نام کتاب: رقیب من ملکه
نویسنده: ویکتوریا هولت

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»
wWw.98iA.Com

نام کتاب:رقیب من ملکه
نویسنده:ویکتوریا هولت
ترجمه:فاطمه سزاوار

سرآغاز
خانم پیر دریتون باست
عودم را مقصر ندانید
زیرا او آنچه را که من میخواهم مینوازد
بخاطر نداشتن قوه تعقل باید آهنگی را که من میپسندم بنوازد
حتی اگر آوایم غریب باشد
و حرفهایم ترا متاثر سازد
عودم را مقصر ندان

دیگر هرگز به دربار پای نمیگذارم و در قصرم دریتون باست بسر میبرم.به مرز پیری رسیده ام و گاه مدتها در رویاهای گذشته غرق میشوم.گاه زمزمه خدمتکاری به گوشم میرسد که میگوید:خانم همینطور ادامه میدهد!چند سال دارد؟کم کسی میتواند تا این سن زنده بماند؟بنظر می آید که خانم جاودانه است.
بعضی وقتها نیز خودم همین فکر را میکنم.خیلی کم هستند کسانی که بتوانند آن روز کذایی سال 1558 روز قتل ملکه مری که مردم لقب مری خونین به او داده بودند را بیاد بیاورند.مرگ او موجب تاسف عده زیادی نشد و فقط معدودی از نزدیکانش که مرگ او لطمه به زندگی و بختشان میزد غمگین شدند.براستی در حال حاضر چند نفر وجود دارند که بتوانند روزی را الیزابت خویشاوند نزدیک من خود را ملکه بریتانیا اعلام داشت بیاد آورند؟من همه آن لحظات را به وضوح در خاطر دارم.
آنوقتها ما در آلمان بودیم پدرم همزمان با جلوس مری بر سریر سلطنت ما را از کشور خارج کرد زیرا تصور میکرد که از آن به بعد زندگی بر کسانی که بخاطر مذهب یا هر نوع

وابستگی دیگر از الیزابت جوان طرفداری میکردند سخت خواهد گذشت.همینکه الیزابت تاج بر سر گذاشت پدرم همه ما را جمع کرد تا در مقابل خداوند زانو زده و بخاطر این لطفش از او سپاسگزاری کنیم.پدرم مردی مومن و مذهبی بود و از اینها گذشته الیزابت دختر خاله مادرم بود و طبعا لطف ملکه جدید شامل حال او میشد.آن زمان تازه 17 ساله بودم و مطالب بسیاری درباره ملکه الیزابت و مادرش ملکه آن بولین شنیده بودم.مری بولین مادربزرگ من و خواهر ملکه آن بولین بود.داستانهای شگفت انگیز زندگی ملکه آن بولین بخش عظیمی از افسانه های خانوادگی را تشکیل میداد.هنگام ملاقات الیزابت متوجه شدم که آنچه را درباره زیرکی مادر شنیده ام در دختر عملا مشاهده میکنم.البته این زیرکی به شکلی دیگر در وجود او متجلی بود.در دختر این زیرکی با صفات برجسته دیگری همراه بود که به بیننده این اطمینان را میداد که او هرگز رنج تیغ جلاد را تحمل نخواهد کرد زیرا باهوشتر از آنست که خود را گرفتار کند او حتی در سنین نوجوانی نبوغ خود را در حفاظت از خود نشان داده بود.با وجود تمام طنازی و زیباییش فاقد آن جاذبه جنسی مادر بود.در سرشت مادربزرگ من مری بولین که حس تشخیص خویش او را واداشت که بجای زن شاه شدن به معشوقه او بودن قناعت کند نیز این جاذبه جنسی به حد کمال وجود داشت.عفت کاذب نباید مرا از گفتن این موضوع که منهم این جاذبه را از مادربزرگ ارث برده ام باز دارد و الیزابت اینرا خیلی سریع کشف کرد.به ندرت اتفاق می افتاد که نکته ای از چشمان تیزبین او دور بماند و شاید بخاطر همین از من متنفر بود.

او با فکری مملو از نیات خیر بر تخت نشست و باید اقرار کنم که تمام عمر کوشید تا به آنها وفادار بماند و مهمترین عشق الیزابت در تمام طول زندگیش عشق به تاج و تخت بود.هر چند گاه از روی هوس خود را با عشقهای دیگر سرگرم میکرد اما هرگز از عشق واقعی ذره ای غفلت نمیکرد.گاه هوس میکرد کمی با آتش بازی کند اما در اولین سال سلطنتش آنچنان از گرمای این آتش سوخت که برای همیشه تصمیم گرفت هرگز نسبت به عشق واقعیش یعنی سلطنت که مظهر قدرت و شکوهش بود بی توجهی نشان ندهد.

من همیشه با یادآوری این نکته رابرت را سرزنش میکنم حتی در لحظه های پر هیجان هوسبازیهای پنهانیمان که برای هر دوی ما پر مخاطره بود از تکرار این نکته لذت میبردم.هر چند که او تا حد جنون عصبی میشد از ابراز عشق نسبت به من خودداری نمیکرد و این موضوع تا حد زیادی موجب رضایت خاطرم میشد زیرا میدانستم که رابرت با تمام علاقه ای که برای شراکت در تاج و تخت الیزابت دارد عشقش به من در حدی است که خطر را میپذیرد.در این مبارزه سرنوشت ما سه تن بودیم آن دو تن که در طول صحنه میخرامیدند و با قدرت ترین و درخشان ترین شخصیتهای آن زمان بودند و من عضو سوم این مثلث را در پشت صحنه نگاه داشته بودند هر چند من همیشه در نشان دادن خود در صحنه موفق بودم الیزابت تمام سعی خود را کرد تا من در این بازی بازنده کامل باشم.زمانی من منفورترین فرد روی زمین در نظرش بودم.هرگز هیچ زن دیگری جرات نکرده بود تا این حد حس حسادت او را برانگیزد.او عاشق رابرت بود و رابرت به من تعلق داشت آنهم با کمال میل و رغبت و هر سه ما این را میدانستیم با اینکه الیزابت سلطنت پشتوانه اش بود و رابرت به آن مقام عشق میورزید اما برای عشق واقعی خود مرا برگزید.

اغلب در عالم رویا به آن روزها برمیگردم و آنچنان نشاط و هیجان بر وجودم مستولی میشود که فراموش میکنم دیگر زنی پیر هستم و آرزو میکنم که دوباره با رابرت عشق بورزم و با کلمه به ستیزم .آه که آنها در گورشان آرام خوابیده اند و من به زندگی ادامه میدهم.سیر در عالم گذشته برایم لذت

بخش و تسلي دهنده است و خودم هم نمي دانم تا چه حد اين تصورات حقيقت و جه مقدار روياست.

حالا ديگر اصلاح شده ام. خيلي از كسانيكه نظير من زندگي كرده اند به صومعه پناه برده اند. آنها توبه مي كنند و روزي بيست بار به درگاه خدا نيايش مي كنند به اميد اينكه در آخرين لحظات عمرشان با اين پرهيزگاري جايي را در بهشت از آن خود سازند. منن وقتم را صرف كارهاي خير مي كنم و همه مرا بانويي خيرخواه مي شناسند. فرزندانم مرده اند اما من همچنان ادامه مي دهم. همين حالا اين

فکر در مغزم جرقه زد که اگر خاطراتم را بنویسم برایم زندگي تکرار خواهد شد. قول مي دهم که صادق باشم زیرا تنها راه زنده نگهداشتن گذشته است. سعي خواهم کرد همه را آنطور که بودیم به شما معرفي کنم - یك مثلث درخشان مخصوصا آن دو راس برلیان که همه ي نگاه ها را به خود خیره مي کردند اما وجود من در راس سوم براي آنها همان اهمیت را داشت که آندو با تمام عظمتشان در نظر من. چه هیجاناتي این مثلث را مي لرزاند. عشق " رابرت " نسبت به من که مرا رقیب ملکه کرد و نفرت ملکه که حاکي از حسادت عمیقش نسبت به من بود، زبرا خوب مي دانست که من باعث ارضاي کتمل " رابرت " مي شوم و ملکه اي چون او نمي تواند. غضب ملکه نسبت به من سبب شده بود که همواه از برتري هاي خود مراقبت کند. انزجارش را با دادن لقب " گرگ ماده " نسبت به من نشان داد و دیگران هم بیشتر براي رضایت خاطرش تا اهانت به من ، از او پیروي کردند . ما با هم سخت رقیب بودیم. او با قدرتش و من هم با زیبایي ام در این میدان مبارزه مي کردیم و " رابرت " با روحیه اي که داشت، بین این دو معشوق سرگردان بود، گاه به این سمت و زماني به سمت دیگر متمایل مي شد.
شاید برنده ي واقعي الیزابت بود، چه کسي مي تواند بگوید. گاه خودم هم مطمئن نیستم . من " رابرت " را از او گرفتم بعد او " رابرت " را از من گرفت و سپس مرگ هر دوي ما را فریب داد و او را با خود برد. " الیزلبت " انتقامش را از من گرفت و سخت هم گرفت. هنوزم آتش اشتیاق و هواي نف در وجودم شعله مي کشد. با وجود کهولت من قدرت بیان قصه ام را دارم و مي خواهم با تداعي آن لحظات تلخ و شیرین به واقعي بودنشان اظمینان حاصل کنم. مي خواهم تمام آن حقایق را درباره ي خودم، ملکه و دو مردي که هر دوي ما به آنها عشق مي ورزیدیم بیان کنم.
تبعیدیها
در حالیکه شهر مملو از چوبه های دار است و ساختمانهای شهر انباشته از سر دلیرترین مردمان این آب و خاک،پرنسس الیزابت که سرنوشت خوبی را برایش پیش بینی نمی کنند،هفت هشت مایل دورتر از اینجا در بستر بیماری

افتاده است.آنقدر ورم کرده و از شکل برگشته که هر لحظه مرگش پیش بینی می شود
نظریه سفیر فرانسه در زمان شورش یات
من در سال 1541 یعنی پنج سال پس از قتل مادر"الیزابت"متولد شدم.آنزمان"الیزابت"هفت هشت ساله بود.یک سال پیش از این تاریخ شاه با زنی دیگر که از خویشاوندان من به اسم"کاترین هوارد"بود ازدواج کرد.دخترک بیچاره یک سال بعد به سرنوشت"آن بولین"دچار و سرش به تیغ جلاد سپرده شد.من بنام"لتیسیا"که از نام مادربزرگ پدرم گرفته شده بود غسل تعمید داده شدم اما همه مرا"لتیس"می خواندند.خانوادهٔ پرجمعیتی بودیم زیرا من هفت برادر و سه خواهر داشتم.والدین ما خیلی بامحبت ولی اغلب موارد سخت گیر بودند و البته به اعتقاد خودشان این سخت گیری برای ما بود.
سالهای کودکی من در"رنز فیلد گریز"محلی در حومهٔ شهر که سه سال قبل از تولدم شاه بعنوان قدر دانی از زحمات پدرم به او اهدا کرده بود گذشت.البته این ملک از قبل به پدرم تعلق داشت ولی از آنجا که شاه عادت داشت هر کاخی ییلاقی را که دوست داشت متعلق بخود بداند و "همپتون گرت"نمونهٔ بارز این طمع شاهانه بود،شناختن تعلق ملک پدرم بخودش از جانب شاه همانند اعطای آن بما و سبب آرامشمان می شد.
پدر اغلب دور از خانه و در خدمت شاه بود اما مادر بندرت به دربار می رفت و شاید نرفتنش به این سبب بود که فکر می کرد بستگی نزدیکش با زن دوم شاه ممکنست خاطراتی ناخوشایند را در ذهن"هنری"زنده کند.البته حق هم با او بود زیرا کسی انتظار نداشت که از فامیل"بولین"در دربار استقبالی بعمل آید بنابراین ما خیلی آرام و محتاط زندگی می کردیم و در روزهای کودکی من تا اندازه ای قانع و راضی بودم و هر چه بزرگتر می شدم سرکشی و عنادم نسبت به این آرامش محیط بیشتر رشد می کرد.
ساعات درس در کلاس مخصوص با آن پنجره های سربی و نیمکتهای کوتاه و میز بلند که روی آن خم می شدیم و کارهای طاقت فرسایمان را انجام می دادیم به نظرم پایان

ناپذیر می آمدند.مادرم اغلب به اطاق درس می آمد و با معلم ما راجع به پیشرفت تک تکمان صحبت می کرد.اگر گزارش معلم بد یا معمولی بود به اطاق آفتابگیر مخصوص خیاطی احضار می شدیم و در آنجا باید به سخرانی طولانی دربارهٔ اهمیت تعلیم و تربیت برای افرادی از طبقهٔ ما گوش می کردیم.برادرهایم در کلاس همراه ما نبودند زیرا آن زمان رسم بر این بود که پسرها در منازل اشخاص برجستهٔ مملکت تا زمان آمادگی برای رفتن به"اکسفورد"یا"کمبریج"تعلیم ببینند."هنری"قبلا منزل را ترک کرده بود ولی سایرین یعنی ویلیام،ادوارد،روبرت،ریچار د و فرنسیس هنوز خیلی کوچک بودند و "توماس"هم یک نوزاد بود.

در همین اطاق و ضمن همین سخنرانیها من و خواهرانم،"کاترین"و آن"و"سیسیلیا"از وجود"الیزابت"باخبر شدیم.به ما گفته سد که"الیزابت"باید برای ما سمبل باشد و ما از او پیروی کنیم.در سن پنج سالگی بنا به گفتهٔ بزرگترهایمان او تقریبا در زبان لاتین ادیب بود،زبان یونانی را به سلاست انگلیسی صحبت می کرد،به فرانسه و ایتالیایی نیز تسلط داشت.چقدر او با دختر خاله هایش فرق میکرد که در کلاس درسهای مهم فکرشان سرگردان و نگاهشان بجای صفحات کتاب به بیرون خیره میشد و در نتیجه معلم چاره ای جز شکایت از بی عرضگی و بی توجهی آنها نسبت به مسائل مهم به مادرشان نداشت.

اولین چیزی که پس از اینهمه تمجید به مغزم خطور کرد این بود که الیزابت باید کودن باشد.به مادرم گفتم:قسم میخورم که اگر او لاتین و بقیه زبانهایی را که شما گفتید میداند پس راجع به دیگر مسائل و موضوعات مهم دنیا اصلا چیزی نمیداند.مادرم فریاد زد:تو حق نداری راجع به پرنسس الیزابت اینطور بی ادبانه صحبت کنی مگر نمیدانی او چه شخصیتی است؟

-بله مادر شما بارها به ما گفته اید که او دختر شاه و ملکه ان بولین است.

-پس مثل اینکه معنای این حرفها را نفهمیده ای؟او خون ملوکانه د رشریانهایش جریان دارد و ممکنست روزی ملکه

شود.هر زمان که ما در اتاق خیاطی بودیم و مادرم راجع به دوران طفولیتش حرف میزد برایمان جالب تر بود زیرا شنیدن خاطرات او را به شنیدن نصایح طولانی درباره منافع درس خواندن ترجیح میدادیم.از این گذشته وقتی مادر غرق در خاطرات کودکی میشد به سهل انگاری ما در کار خیاطی و دستهای بیکارمان توجه نداشت.چقدر جوان و معصوم بودیم!تقریبا 6 ساله بودم که توجهم به مسائل دیگری غیر از مسائل عادی زندگی جلب شد و ان وقت اخرین لحظه های پادشاهی هنری پیر بود.

مادرم هیچوقت راجع به زمان حال صحبت نمیکرد بلکه همیشه راجع به گذشته های با شکوه که برای دیدن پدر و مادر بزرگش به قصر هور میرفت حرف میزد.آن هنگام روزهای افتخار خانواده بولین بود و طبیعتا چون ملکه ای از خانواده خود داشتند روز به روز اقبالشان درخشش بیشتری میافت.مادرم میگفت:من او را دو سه بار دیدم و هرگز فراموشش نخواهم کرد.در آن روزها نا آرامی مخصوصی در او مشهود بود.روزهای پس از تولد الیزابت بود و ملکه آن که شدیدا در آرزوی داشتن پسری بود از تولد نوزاد دخترش غمگین بنظر می رسید.فقط یک نوزاد پسر میتوانست او را نجات بدهد.دایی جرج یکی از خوش تیپ ترین مردان ان زمان در هور بود.

در صدای مادر غمی مبهم نهفته بود و ما دیگر درباره دایی جرج از او سوالی نکردیم.تجربه به ما ثابت کرده بود که اینگونه سوالهای بی مورد ممکن است به خاتمه داستان بی انجامد و مادرم بخاطر آورد که با بچه های کوچکش نباید راجع به این مسائل که در حد فهمشان نیست صحبت کند.بعدها فهمیدیم که دایی جرج در همان زمان به جرم زنای با محارم(خواهرش) به قتل رسیده است.البته تهمت ناروایی بود و شاه هنری به این بهانه میخواست آن بولین را از سر راه خود برداشته و با جین سیمور ازدواج کند.

اغلب به سیسلیا خاطر نشان میکرد که متعلق بودن به خانواده ای چون خانواده ما چقدر هیجان انگیز است.مرگ در خانواده ما و مخصوصا در فرهنگ بچه های هم طبقه ما امری پذیرفته شده و عادی بود.وقتی کسی به تصاویر خانگی

ما نگاه میکرد اغلب این توضیحات را میشنید:این یکی سرش بر باد رفت چون شاه دوستش نداشت!آن دیگری گردن زده شد چون عملی خلاف میل شاهانه نشان داده بود!عجب سرهای پرشوری بودند . هر یک از آنها به میل و اراده شخص با نفوذی از محل عادی خود جدا شده و در جایی که برایشان مقدر شده بود قرار میگرفتند.سر جدا از تن در خانواده ما یک واقعیت قابل قبول بود.

در همان اتاق خیاطی مادرم سعی میکرد قصر هور را با خندقها درهای ورودی بیشمارش حیاط هال مخصوصی که شاه اغلب در آنجا غذا صرف میکرد و گالری که محل خواستگاری او از خویشاوند ما بود در نظر مجسم کند.او همچنین عادت داشت آوازهایی را که خنیاگران آن زمان میخواندند بخواند. بعضی از آنها را خود شاه ساخته بود . هر وقت مادرم عود میزد چشمانش با یادآوری خاطرات دوران کوتاه عظمت خیره کننده ء خانواده ء "بولین" برق میزد .

حالا پدر بزرگ ، "توماس بولین" ، در کلیسای "هور" مدفون بود اما مادر بزرگ "مری" گاهگاه بدیدن ما می آمد . تصور اینکه روزی او معشوقه شاه بوده است برایمان مشکل بود . او فوق العاده زیبا نبود اما آن کیفیت ذاتی مخصوصرا که قبلا راجع به آن صحبت کردم دارا بود و منهم «را به ارث برده بودم . همه ء ما مادربزرگ را دوست داشتیم . من خیلی زود به وجود این نیروی جاذبه در سرشت خود پی بردم و خیلی خوشحال شدم زیرا می دانستم که با استفاده از آن می توانم به آنچه می خواهم برسم . توصیف نشدنی است . یک جاذبه ء مخصوص در مقابل سکس مخالف که مقاومت در برابرش غیر ممکن بود . در مادربزرگم این خصوصیت با نرمش خاصی توأم بود و نوید تسلیم شدن آسان را می داد اما در مورد من چنین نبود ، زیرا برای استفاده از این جاذبه تمام فواید و مزیت ها را البته به نفع خود در نظر می گرفتم ولی به هر حال این یک خاصه ء مشترک در ما بود .

بعدها درباره ء آنروز غمگین ماه مه در گرینویچ یعنی روزیکه ملکه " آن" همراه با برادر و دوستانش به برج فرستاده شد وتا روز اعدامش در آنجا زندانی ماند شنیدیم . همچنین مطالبی در مورد ازدواج بلافاصله ء شاه پس از

این واقعه با "جین سیمور " و وجود تنها پسر مشروعش "ادوارد " که در سال 1547 به سلطنت رسید دریافتیم . بیچاره جین سیمور شانس تمتع یافتن از این موفقیت را نداشت زیرا همزمان با تولد پسرش از دنیا رفت و پرنس کوچک را که امید ملت بود بر جای گذاشت . سپس شاه با " آن " اهل"کلادوز" ازدواج کرد . اما خیلی ناگهانی از او گسست و بلافاصله خبر اتحاد شومش با " کاترین هوارد " بگوش رسید . فقط آخرین همسرش " کاترین پر " از دست او جان سالم بدر برد . گفته می شد که اگر شاه آن درد مهلک پا و کهولت سن را نداشت و کاترین پرستاری آنچنان ماهر نبود حتما او هم بسرنوشت دیگر زنان هنری دچار می گشت .
اینک در دوران ادوارد ششم بودیم . شاه کوچک ما در زمان جلوس بر اریکهء سلطنت فقط ده سال داشت و " الیزابت" مهربان چهار سال از او بزرگتر بود . بخاطرم می آید که در آنزمان در بازدیدی که پدرم به "رترفیلد گریز" آمد از وقایع روز نسبتا راضی بنظر می رسید . " ادوارد سیمور " دائی جوان شاه با کسب لقب " دوک سامرست " قیم حکومت شد و چون این مرد با نفوذ ، یک پروتستان بود امید می رفت که معتقدات خود را بر خواهرزادهء کوچکش القاء کند .
پدرم هر روز بیشتر از پیش به آیین پروتستان می گروید و به مادر خاطر نشان میکرد که بزرگترین مصیبت برای کشر و برای خانوادهء ما رسیدن " مری " دختر بزرگ شاه که نتیجهء وصلتش با "کاترین اورگن " ودارای مذهب کاتولیک بود به فرمانروایی است . پدرم پیش بینی میکرد که در آن صورت داربستها با خون مردان و زنان لایق انگلیسی رنگین خواهد شد و تفتیش عقاید مذهبی وحشتناکی که در اسپانیا نشو ونما کرده دامنگیر مملکت ما می شود . پس باید خدای را بخاطر اعطای این شاه جوان سپاس بگوییم و از او بخواهیم که همچنان لطف و عنایتش را شامل حال همه ما گرداند تا ادوارد جوان سالها بر ما حکمرانی کند .
به همین دلیل طبق عادت مرسوم خانواده که با شوق تمام اجرا می شد همگی زانو زدیم و از خدای بزرگ بخاطر لطف و مرحمتش نسبت به انگلستان سپاسگزاری کرده و التماس

کردیم که همچنان لطفش را شامل انگلستان و خانوادهء ما گرداند.
چندین سال ما همچنان زندگی محترم و بی سرو صدایی داشتیم و به تحصیلاتمان ادامه میدادیم . این رسم خانواده بود که حتی دختران مستخدمین خانه باید کاملا تعلیم می دیدند و خصوصا توجه خاصی به موزیک و رقص می شد . نواختن عود و چنگ به ما تعلیم داده می شد و هر زمان رقص جدیدی در ردبار معرفی می شد ماهم باید آنرا می آموختیم . والدین مصمم بودند که ما را از هر نظر برای ورود به دربار آماده سازند . در گالری ، سرودهای گروهی می خواندیم و موزیک می نواختیم .
ناهار در هال اصلی منزل رأس ساعت یازده صرف می شد و اگر میهمان داشتیم باید تا ساعت سه بعد از ظهر همانجا می ماندیم و به صحبتهای بزرگترها مؤدبانه گوش می دادیم . آنزمان که ایام سلطنت ادوارد جوان وزمان رشد من بود همهء حرفهای بزرگترها مرا مفتون میکرد زیرا بشدت نسبت به وقایع خارج از چارچوب خانه کنجکاو بودم . ساعت شش هم شام صرف می شد . در منزل ما همواره همه چیز برای پذیرایی از میهمانان ناخوانده ای که نمی شد حدس زد چه کسانی هستند و یا چه موقع خواهند آمد آماده بود . مثل اغلب خانواده های هم طرازمان ، در خانه به روی میهمانان گشوده بود زیرا پدرم نمی خواست دیگران تصور کنند که ما توانایی پذیرایی را نداریم . مقادیرزیادی گوشت گوساله و گوسفند ، انواع کلوچه های گوشتی که با سبزیهای باغچهء خودمان معطر می شدند ، گوشت آهو و ماهی همراه با سس و کنسرو میوه ها ، نان زنجبیلی ونان شکری را همیشه آماده داشتیم . ته ماندهء سفره سهمیهء خدمتکاران و بعد از آن فقرایی بود که مادرم بارها می گفت از زمان منحل شدن صومعه ها توسط شاه " هنری" تعدادشان هزار برابر شده است .
در ایام کریسمس جشنهایی در منزل ما برگزار می شد و ما بچه ها با لباسهای جدید و نمایش های مختلف ، خود را سرگرم می کردیم . از همه هیجان انگیز تر یافتن سکه ء نقره ای بود که در شب دوازدهم در کیک پنهان میکردند و یابندهء سکه برای یک روز تمام شاه یا ملکه ء منزل می

شد و ما چه معصومانه تصور میکردیم که زندگی همواره همین گونه ادامه خواهد یافت . البته اگر عاقل تر بودیم باید به جوانب دیگر زندگی هم فکر می کردیم . مسلما والدین ما بیشتر به آن مسائل جدی فکر می کردند زیرا پدرم اغلب اوقات غمگین بنظر می رسید . شاه جوان ما حساس و بسیار آسیب پذیر بود و اگر اتفاقی برایش می افتاد " مری " اسکاتلندی جانشینش می شد واین سبب وحشت ما و بسیاری از افراد مملکت بود . با نفوذترین مرد آنزمان " جان دادلی " دوک نورتمبرگ که در واقع گرانندهء اصلی مملکت بود نیز در اینمورد با پدرم هم عقیده بود . اگر " مری " بسلطنت می رسید پایان کار " دادلی " بود و از آنجا که او رغبتی به گذراندن بقیهء عمرش در زندان و یا بدتر از آن سر سپردن به تبر جلاد نداشت دائما در حال طرح نقشه بود . بارها حرفهای والدینم را که با اضطراب راجع به این موضوع صحبت میکردند شنیده بودم . پدرم اصولا مردی پایبند قوانین و عرف بود و با تمام کوششی که میکرد نمی توانست مثل خیلی ها " مری " را وارث برحق تاج و تخت انگلستان بداند .
وضع فوق العاده حساسی بود زیرا اگر "مری" بعنوان وراث قانونی حکومت شناخته می شد دیگر جایی برای " الیزابت " وجود نداشت . وقتیکه شاه مشتاق برای ازدواج با " ان بولین " اعلام کرد که ازدواج بیست ساله اش با مادر " مری " کاملا غیر قانونی بوده است او از دربار رانده شد . اگر ثابت می شد که ازدواجش با "کاترین"مادر"مری" قانونی بوده است پس آن دیگری یا ازدواجش با "آن بولین " غیر قانونی و در نتیجه "الیزابت " یک حرامزاده بود . خانوادهء ما به دلیل تعصب خویشاوندی و شاید بیشتر منافع شخصی از این نظریه که ازدواج اول شاه غیر قانونی بوده است طرفداری میکرد هرچند که بحدس من برای پدرم که مردی منطقی بود مشکل می نمود که بر قانونی بودن " الیزابت " اعتقاد یابد . بمادرم گفت که فکر می کند " نورتمبرگ " سعی می کند که "لیدی جین گری " را بر تخت بنشاند . جین گری هم یکی از مدعیان سلطنت بود زیرا مادر بزرگش " هنری هشتم " بود . البته این موضوع درست بود اما ادعایش را فقط تعداد کمی قبول داشتند . فرقه

های قدرتمند کاتولیک در سراسر بریتانیا پشتیبان " مری " بودند پس تعجبی نداشت که بیماری " ادوارد جوان " اینچنین پدرم را بیمناک کرده بود . اما او از عقیدهء نورتمبرگ هم طرفداری نمیکرد . آخر چگونه ممکن بود از کسی جز " الیزابت " پشتیبانی کند در حالیکه با یک " بولین " ازدواج کرده بود ؟ و " الیزابت " دختر شاه مسلما بر " لیدی جین گری " مقدم بود .
متأسفانه وجود "مری" دختر بزرگ شاه و پرنسس اسپانیایی که یک کاتولیک متعصب بود بر نگرانیها می افزود . آنروزها ، روزهایی پر خاطره بودند که هرکس باید بدقت مراقب اطراف خود می بود . دوک نورتمبرگ با به ازدواج در آوردن " لیدی جین گری " با پسرش " لرد گیلورد " در واقع ریسک بزرگی کرده بود .
این وضعیت مملکت ما در اخرین سال سلطنت " ادوارد " بود ، آن زمان دوازده ساله بودم . من و خواهرانم بیش از هر چیز مشتاق شنیدن شایعات از زبان مستخدمین مخصوصا شایعات مربوط به " الیزابت " بودیم . زیرا از ورای این شایعات ما شخصیت دیگری از " الیزابت " را سوای آنچه مادربما معرفی کرده بود می شناختیم . این " ایزابت " جدید خیلی کمتر از آنچه مادر اصرار می ورزید روشنفکر و عفیف بود . بعد از مرگ مادرش او با نامادریش " کاترین پر " در (دوورهوس) چلسی زندگی می کرد . بعد " کاترین " با "توماس سیمور " که یکی از جذابترین مردان انگلستان بود ازدواج کرد .
بعضی مستخدمین می گفتند که شایع است که " توماس " توجه خاصی نسبت به پرنسس " الیزابت " دارد . من همیشه به شنیدن این نوع شایعات و گفته ها علاقهء مخصوصی داشتم . هرچند که مقدار زیادی از حرفها را می توان حدسهای بیمورد دانست ام به اعتقاد من همیشه منشا حقیقت رت می شد در آنه جست و جو کرد . گفته می شد که وقایع جالبی در " دوورهوس" اتفاق می افتد و رابطه ای مخصوص بین " الیزابت " و شوهر ننا مادری وجود دارد کمدرخور مقام و شخصیت پرنسس جوان نیست . حرفهایی مانند خزیدن " توماس " به اتاق خواب " الیزابت " ، غلغلک دادن او در رختخواب و ... بسیار شنیده می شد . گفته می شد که

یکبار وقتی الیزابت با لباس ابریشمین تازه اش در باغ خانه قدم می زده " توماس " که با همسرش در باغ بوده با قیچی لباس را بر تن " الیزابت " پاره کرده و بدن عریان او را تماشا کرده است .
آنها با دلسوزی می گفتند: بیچاره کاترین، آیا او واقعیت نهفته در پس این بازیها و شوخیهای بظاهر دوستانه را می دانست؟ البته که می دانست و برای آنکه پردهٔ حرمت دریده نشود و برای پوشاندن این بی ناموسیها به ناچار خود را در صحنه نشان میداد. ناخود آگاه از تصور اینکه "الیزابت" دانشمند و متفکر روابطی این چنین با "توماس" عیاش داشت در حالی که زن باردارش سعی میکرد این هوسها را نوعی رابطه خانوادگی وانمود کند لذت می بردم.
بالاخره "کاترین" شوهر را در حال بوسیدن " الیزابت" آن هم بوسیدنی که اصلا شباهت به محبت خویشاوندی نداشت مشاهده کرد و در نتیجه " الیزابت" ناچار به ترک" دوورهوس" شد. طبیعتا رسوایی را نیز با خود یدک کشید و اینبار گفته می شد که پرنسس مخفیانه دختری به دنیا آورده است که حرامزادهٔ او و " توماس سیمور" بود. البته این تهمت شدیدا انکار می شد و در واقع هم که بسیار دور از حقیقت بنظر می آمد اما برای ما دختر ها که سایهٔ عفت او را همواره بر سر خود حس کرده بودیم بسیار جالب توجه بود.
کمی بعد"توماس سیمور" به خاطر شرکت در یک توطئه سیاسی جاه طلبانه محاکمه و گردن زده شد. در این اوان بازماندهٔ رمق شاه جوان رو به تحلیل می رفت. " دادلی او را واداشت که در وصیت نامهٔ خود " الیزابت" و "مری" را کاملا نادیده گرفته و " لیدی جین گری" عروس او را وارث تاج و تخت بداند. چقدر دربارهٔ آن روز ها فکر می کنم. با خود می گویم لرد دادلی ممکن بود به جای " گیلفورد" پسر دیگرش "رابرت" را به عنوان همسر " لدی جین گری" انتخاب کند هرچند که "رابرت" قبل حماقت کرده و با دختر "سر جتن ربسارت" ازدواج کرده بود. البته خیلی زود از این ازدواج دلسرد شد و این داستان دیگری است. بعدها مکررا به امکان ازدواج رابرت بجای برادرش با" لیدی جین

گری" فکر می کردم و از دگرگونیهای عجیبی که این ازدواج می توانست در زندگی من و "الزابت" پدید آورد بوحشت می افتادم. " رابرت" مسلما خیلی بیشتر از برادر ضعیف و غیر جذابش مناسب این مقام بود زیرا حتی در جوانی امتیازات برجسته ای داشت. خدا می داند که او در زمان "الیزابت" چگونه ستارهٔ دربار شد و تا آخر عمر همینگونه ماند. ب هرحال در این مورد بخصوص هم بخت مثل همیش او را یاری کرد و برادر کوچکتر همسر " لیدی جین گری" بداقبال شد.

وقتیکه شاه درگذشت، نورتمبرگ عروس خود را بر تخت سلطنت نشاند اما دختر بیچاره نه روز صاحب این مقام بود زیرا پشتیبانان کاتولیک" مری" پیروز شدند. پدرم در این مبارزات شرکت نکرد. چطور می توانست؟ جلوس"مری" مشروع یا غیر مشروع برای پدرم خطرناک بود و از طرفی برای "جین گری" پروتستان هم حقی بر سلطنت قائل نبود. پس کاری را که هر مرد عاقلی در این موقعیت می کند انجام داد و از دربار کنار گرفت و از هیچ طرفی پشتیبانی نکرد.

زمانیکه که مسلم شد که سلطنت " لیدی جین گری" بسر رسیده و او همراه شوهر، پدر شوهر و برادر شوهر" رابرت" در برج زندانی شده اند پدرم ما را در هال بزرگ جمع کرد و گفت که ماندن در انگلستان دیگر به صلاح ما نیست. روزهای خوشی برای پروتستان ها پیش بینی نمی شد و وضع پرنسس " الیزابت" هم ثبات قابل اطمینانی نداشت و از آنجا که ما از اقوام نزدیکش محسوب می شدیم عاقلانه ترین راه دوری از مملکت بود. چند روز بعد ما رهسپار آلمان شدیم. پنج سال در آلمان بودیم و من به تدریج دوران کودکی را پشت سر گذاشته و با شور و هیجانات و ناآرامی های زندگی در سنین نوجوانی آشنا می شدم. غم دوری از وطن سخت بود. همهٔ ما این را حس می کردیم مخصوصا والدینمان که از این غم هرچه بیشتر به دین خدا پناه می بردند.

اگر پدرم در ابتدا شدیدا متمایل به پروتستان بود، در پایان اقامتمان در آلمان به یکی از متعصب ترین پیروان این فرقه تبدیل شده بود. اخبار انگلستان بیشتر از هر

دلیل دیگری بر این تعصب دامن می زد. ازدواج "مری" با "فیلیپ" پادشاه اسپانیا او را به شدت مأیوس کرده بود. معتقد بود که دیگر از این به بعد تفتیش عقاید مذهبی در انگلستان شروع خواهد شد اما خوشبختانه موضوع تا این مرحله ادامه نیافت. می گفت: امید این هست که نارضایتی مردم
از " مری" آنها را بجانب " الیزابت" سوق می دهد و در مقابل امکان بارداری " مری" یاس را در دل او زنده می کرد.
ما برای نازایی " مری" دعا می کردیم و همواره در ضمن این دعاها من خنده ام می گرفت زیرا فکر می کردم که " مری" هم برای برآورده شدن عکس این خواسته ما دعا می کند. یکروز گستاخانه رو به خواهرم " سیسیلیا" کرده و گفتم: نمی دانم عرضحال کدام طرف بیشتر مورد خوشایند خداوند قرار می گیرد تا به آن پاسخ مثبت دهد. می گویند " مری" به مذهب خود بهمان درجه که پدرم در دین خود تعصب دارد پایبند است و در حقیقت " مری" در میان پیروان خود به زهد و تقوا معروف است در این فکرم که خدا خودش طرفدار کدام فرقه است کاتولیک یا پروتستان! خواهرم و والدینم از طرز صحبت من شوکه می شدند و پدرم با تحکم می گفت که باید جلوی زبان یاوه گوی خود را بگیرم این از ان نوع نصایحی بود که بگوش من فرو نمی رفت زیرا صفت رک گویی من نه تنها باعث سرگرمی خودم می شد بلکه بوضوح اثر انرا در دیگران می دیدم. این طرز صحبت مثل پوست نرم و لطیف و خوشرنگم جزیی از شخصیت من محسوب می شد و بنظر خودم وجه تمایز و محبوبیت بیشتر من نسبت به دختران هم سن و سالم بود.
پدرم همیشه از اینکه وقت شناسی و شعورش سبب شده بود که بموقع مملکت را ترک کند به خود تبریک می گفت اما " مری" در زمان جلوس بر تخت نشانه هایی از ملایمت نشان داد. او پدر " لیدی جین گری" را آزاد کرد و حتی برای امضای حکم قتل نورتمبرگ که گرداننده ی خیمه شب بازی بود و عروسکهای کوکیش " لیدی جین گری" و " گیلفورد" را برای نه روز ملکه و شریک ملکه گردانید از خود بی میلی نشان می داد. اگر مسئله شورشیان " یات" (Wyatt) پیش نمی

امد حتما " جین " هم مورد بخشش قرار می گرفت زیرا همه می دانستند که این دختر بیچاره به اختیار خود چنین ادعایی نداشته است. وقتیکه خبر شورش نافرجام " یات" در آلمان بگوش رسید، غم ما صدچندان شد زیرا خود پرنس " الیزابت" هم در این شورش شریک بود. پدرم از خشم می غرید:

این دیگر پایان کار " الیزابت " است. تا بحال شانس فرار از دست بدخواهان را داشت ولی دیگر چگونه می تواند خود را نجات دهد؟

پدرم پرنسس را نمی شناخت و نمی دانست که اوبا وجود جوانی در هنر ابقا و زیستن قبلا استاد شده است. سرگرمی هایش با " سیمور" که منتهی به تبعیدش از خانه نامادرش گشت درس خوبی به او داده بود. وقتی به اتهام شرکت در توطئه و خیانت محاکمه می شد آنقدر زیرکانه عمل می کرد که برای قضات مجاب کردنش غیر ممکن بود. آنچنان در مقابل اتهامات انان با سیاست و زیرکی طفره می رفت که هیچیک نتوانستند موردی را بر علیه او به اثبات برسانند.

"یات" گردن زده شد اما " الیزابت" از چنگال مرگ گریخت. او در برج لندن همراه با " رابرت دادلی" مدتی زندانی بود. نوع رابطه آنها را در زندان باید بعد ها کشف می کردم. پس از ماهها او از برج نجات یافت و به " ریچموند (Richmond) منتقل شد تا با خواهر ناتنی اش " مری" که حالا صاحب قدرت بود دیدار کند. در آنجا به او پیشنهاد شد که با " دوک فیلیبرت ایمانوئل" (Philibert Rmmanuel, Duke) ازدواج کند و مسلما این پیشنهاد را بخاطر کنترل هرچه بیشتر " الیزابت" به او کرده بودند.

پدرم فریاد می زد : می خواهند اورا از انگلستان دور کنند. خدا شاهد است که بوضوح از نقشه شان پیداست. " الیزابت" جوان با فراست همیشگی از زیربار این ازدواج شانه خالی کرد و بیباکانه به ناخواهری گفت که نمی تواند ازدواج کند. " الیزابت" همیشه می دانست که برای پاسخ بهترین راه چیست و تا حدودی " مری" را قانع کرد که او برای ازدواج با هر مردی بی میل است. وقتیکه به " وداستاک" (Woodstock) روانه شد تا تحت نظر " سرهنری"

که یکی از وفاداران به " مری" بود قرار بگیرد خانواده ما مخصوصا بخاطر وضع مزاجی او نفسی براحتی کشیدند. درباره شکنجه ناهنجار پروتستانها از انگلستان اخبار ناراحت کننده ای بگوش می رسید. " کرانمر" (Cranmer) " ریدلی" (Ridley) و " لاتیمر" (Latimer) را همراه با سیصد تن دیگر از وفاداران با هیزم سوزانده بودند و گفته می شد که دود این شعله های آتش چون ستون سیاهرنگی آسمان لندن را پوشانده بود. چقدر به عمل پدر آفرین گفتم، زیرا اگر بموقع نگریخته بودیم پدرم حتما جز قربانیان بود.

پدرم می گفت: این وضع نمی تواند دوام داشته باشد زیرا مردم از مرگ و محاکمه خسته شده اند و تمام ملت اماده بودند که بر علیه ملکه و هم پیمانان اسپانیاییش بشورند. وقتی خبر بارداری "مری" به گوش ما رسید بکلی ناامید شدیم. شکر خدا که بزودی بی اسا بودن این شایعه ثابت شد. بیچاره "مری" آنقدر بفکر داشتن فرزندی بود که بدون بارداری تمام علائم آن را حس می کرد. و ما که اینچنین بی شرمانه آرزوی مرگ اورا داشتیم از بی اساس بودن این خبر اصلا با او همدردی نمی کردیم.

هنوز آنروز مه آلود ماه نوامبر را که قاصد پیامی را که سالها در انتظارش بودیم آورد بوضوح در خاطر دارم. آن موقع هفده ساله بودم و هرگز پدرم را اینقدر سرخوش و هیجان زده ندیده بودم. در هال ایستاده و فریاد می زد:

همگی باید این روز را جشن بگیریم "مری" دیگر رفته است و بنا به خواسته مردم " الیزابت" ملکه سرتاسر بریتانیا اعلام شده است. زنده باد ملکه " الیزابت".

پس از انجام مراسم دعا و نیایش با عجله خود را برای بازگشت به وطن آماده کردیم.

رسوایی ملوکانه

با تمام سوءظن و اتهامات نسبت به من،

هیچ چیز را نمی توانند به اثبات برسانند،

جز اینکه الیزابت یک زندانی است.

(پاورقی: این عبارات بوسیله الماس روی شیشه پنجره ای در " وود استاک" توسط الیزابت قبل از جلوس به سلطنت کنده کاری شده بود.)

ما درست بموقع برای رویت مراسم تاج گذاری او رسیدیم. مردم شادی می کردند و به یکدیگر نوید روزهای خوش آینده را می دادند. دود آتش (اسمیت فیلد) مثل اینکه هنوز روی آسمان وجود داشت ولی سبب غم کسی نمی شد بلکه بر شادی ها می افزود. مری خون آشام مرده و " الیزابت" رهبر خوب سرزمین ما بود. اورا در ساعت دو بعد از ظهر آن روز ژانویه در حالیکه رهسپار کاخ بود دیدم. ملبس به لباسهای فاخر سلطنتی مخمل سرخرنگ
و تنی چند از شوالیه ها و مجیب زادگان منجمله " سرجان پروت" (Perrot) مرد مقتدری که ادعا می کرد پسر مشروع " هنری هشتم" و درنتیجه برادر ملکه است در رکابش دیده می شدند.
قادر نبودم لحظه ای از ردای مخمل قرمز ؛ شنل خز و کلاه متناسب با ردایش که موهای روشنش از زیر آن نمایان بود و در آن هوای یخ زده شعاع نورو گرما از خود ساطع می کرد چشم بردارم. چشمان قهوه ای زیبایش مشتاق و براق و رنگ چهره اش روشن و درخشان بود.در آن لحظه فکر می کردم که تمام گفته های مادر، در مورد او صادق است. فوق العاده زیبا بود. قامت بلند و اندام باریکش اورا جوانتر از سن واقعیش می نمایاند. در آن زمان او بیست و پنج سال داشت و در نظر دختری هفده ساله چون من، این سن زیادی می نمود. در اولین لحظه متوجه دستهایش شدم زیرا او با نشان دادن دستهایش توجه دیگران را بخود جلب می کرد. دستهایی سفید و ظریف با ناخنهای کشیده و متناسب، صورتش بیضی و خوش فرم ابروانش روشن و چشمان نافذش گاه زرد و زمانی قهوه ای بنظرم می آمد. چشمانش کمی ضعیف بود و اغلب برای آنکه به دقت کسی را بنگرد مردمک چشمانش را تنگ تر میکرد و مثل اینکه مشغول خواندن فکر طرف باشد آنچنان نگاهش عمیق بود که شخص را دچار ناآرامی می کرد. نیروی مخصوصی در وجودش بود که من با وجود جوانی بسرعت آن را درک کردم و از تماشای او به لرزه درافتادم.
بعد از ملکه شخص دیگری در کنار او با جذابیت و گیرایی خود مرا خیره کرد. وی " رابرت دادلی" رئیس اصطبل های سلطنتی بود که در کنار ملکه و با همان شکوه اسب می

راند. هرگز مردی چون اورا ندیده بودم. در میان آن جمع به اندازه خود " الیزابت" متشخص و متمایز از سایرین بود. قد بلند، شانه های پهن و چهره جذابش چشم را بسمت خود می کشاند. با وقار و اصیل بود و هم شان ملکه بنظر می آمد. در ظاهر موقر و صمیمی اش نشانی از غرور دیده نمی شد.
نگاههای مشتاق من از او به ملکه جوان و دوباره به او خیره می شد.
ملکه جوان برای گفتگو با مردم عادی توقف می کرد و هرچند خلاصه اما صمیمانه و با لبخند به آنها توجه نشان می داد. بعد ها فهمیدم که سیاستش این بود که هرگز مردم را نرنجاند. درباریان همیشه سنگینی نگاههای ناراضی اورا احساس می کردند اما در نظر مردم عادی او همیشه ملکه ای خیر و نیکخواه بود. هرزمان ملت فریاد می زدند زنده باد ملکه او پاسخ می داد زنده باد ملت و به این طریق به آنها نشان می داد که در مقابل لطف آنها، او هم نسبت به آنها مهربان است. گلهایی را که مردم تقدیمش می کردند هرچند هدیه
کننده فردی ناقابل بود آنچنان با قدردانی می پذیرفت که گویی هدیه ای نادر است.گفته می شد که سائلی یک شاخه ی اکلیل کوهی در «فیلت بریج» به او هدیه کرد و این هدیه تا زمان رسیدنش به « وست مینستر» هنوز در کالسکه اش بود.
ما نیز همراه با جمعیت در معیت ملکه می راندیم (مگر نه اینکه ما خویشاوند نزدیکش بودیم؟) و نمایش مجلل «کورن هیل» و «چپ» را با پرچم ها و نوارهایی که از هر پنجره تکان داده می شدو شادی آفرین بود تماشا می کردیم روز بعد در مراسم تاجگذاری شرکت کردیم و ملکه را در حالیکه از روی پارچه ای ارغوانی که سر راهش گسترده شده بود می گذشت تا زمان وارد شدن به کلیسا با چشم بدرقه کردیم.من انقدر غرق در زیبایی و شکوه او در اولین لحظه ای که تاج سنگین « سنت ادوارد»و بعد از ان تاج کوچکتری از مروارید وبرلیان را بر سر گذاشت بودم، که اصلا به سایر مراسم رسمی توجهی نداشتم.به محض تاج گذاری یکباره تمام طبل ها و ترومپت ها به صدا در آمدند.

پدرم می گفت که بعد از این زندگی برای ما خیلی متفاوت خواهد بود و چه راست می گفت، پس از مدتی کوتاه او به حضور ملکه احضار شد وپس از ان ملاقات، پدر با اشتیاق و امید فراوان بازگشت.می گفت:او فوق العاده است، او همه ی خصوصیات یک ملکه را داراست.مردم ستایشش می کنند و او هم نسبت به انان خیر است.سپاس خدای را که توفیق خدمت به چنین ملکه ای را به من ارزانی داشت و به شکرانه این نعمت قول می دهم که با تمام وجودم به او خدمت کنم.

پدرم جزء مشاورین الیزابت ، و مادرم که ملکه او را دخترخاله ی خوب من خطاب می کرد به سمت یکی از خادمین مخصوص پذیرفته شد.ما دخترها خیلی خوشحال بودیم زیرا این وقایع نوید رفتن نهایی ما به دربار را می داد.تمام ان ساعت های طولانی تعیلم موزیک، سرودخوانی،عود وچنگ نوازی ، رقص، تعظیم و تواضعف اینک ارزش خود را نشان می داد.وراجی های ما پایان ناپذیر بود.انقدر هیجچان زده بودیم که شبها تا دیروقت در رختخوابمان دراز می شدیم و درباره ی آینده بحث می کردیم.حس مبهمی به من وعده می داد که به مقصودم خواهم رسید و از این احساس شادی عمیقی سراسر وجودم را فرا می گرفت.

ملکه به دیدن تک تک ما به طور جداگانه اظهار تمایل کرده بود.مادرم هیجان زده می گفت:برای هر کدام از ما جایی خواهد بود و فرصت های خوبی پیش خواهد آمد.فرصت خوب در ان زمان به معنای ازدواج مناسب بود و این مسئله بیشتر فکر والدین ما را در زمان تبعید به خود واداشته بود.روز احضار من به حضور ملکه فرا رسید.هنوز هم جزئیات لباسی ار که در ان روز بر تن داشتم به خاطر دارم.لباس ابریشمین آبی رنگ با دامن زنگی شکل و استین های چاکدار .سینه بندم محکم بسته شده بود و کمربندی را که مادرم برایش ارج فراوان قائل بود به من دادند تا به کمر ببندم.روی کمربند سنگ های قیمتی به رنگ های مختلف نصب شده بود و مادرم می گفت که برایم خوشبختی می اورد و خیلی زود خودم هم این را باور کردم.انقدر به زیبایی موهای خود می بالیدم که نیم خواستم انها را بپوشانم اما مادر معتقد بود که پوشیدن یک کلاه مدل فرانسوی برای این دیدار مناسب تر است.کمی دلخور بودم زیرا تور کلاه

قسمتی از موهایم را می پوشاند اما چاره ای نداشتم چون مادرم انقدر به اثر ظاهر مناسب من در ملکه حساس بود که می گفت اگر رضایت کامل او را فراهم نکنم نه تنها شانس موفقیت خود بلکه سایر اعضای خانواده را به خطر انداخته ام.

انچه در اولین ملاقات به شدت مرا تکان داد قدرت وتسلط او بود.شاید هیچ کدام از ما در ان لحظه نمی دانستیم که زندگی مان به هم پیوند خورده است.او از ان به بعد مهم ترین نقش را در زندگی من البته بعد از «رابرت»پیدا کرد.و نقش من هم در زندگی مملو از وقایع شاهانه ی او ناچیز نبود.بی شک در آن زمان با وجود تمام جاه طلبی ام بسیار کم تجربه بودم.سالها زندگی آرام و دور از هیاهو در آلمان کمی مرا احمق بار آورده بود با وجود این در همان دیدار نخست کیفیت خاصی را که در شخصیت او وجود داشت

درک کردم، می‌دانستم بیست و پنج سال عمر او مملو از حادثه‌ها و تجربه‌های وحشتناکی بود که اغلب اشخاص را می‌توانست از پای درآورد. بارها به مرگ نزدیک شده بود و در واقع همواره سایهٔ آن را بالای سر خود احساس کرده بود. در تمام لحظاتی که در برج لندن محبوس بود بارها و بارها تیغهٔ تیز تبر را بر گردن ظریف خود حس کرده بود. سه ساله بود که مادرش را به دژخیم سپردند. آیا او برای درک و به خاطر سپردن آن واقعهٔ شوم به اندازهٔ کافی بزرگ بود؟ چشمان زیرکش به انسان می‌گفت که آن واقعه را خوب به خاطر دارد و به سرعت از آن پند آموخته است. می‌گفتند که ذکاوت او از زمان نوزادی برای همه مشخص بوده است. بله، حتماً همه چیز را به خاطر داشت. شاید به همین خاطر بود که مرگ با وجودیکه همواره با فاصله کمی او را تعقیب کرده بود هنوز به او نرسیده بود. زمانی کوتاه از سلطنتش می‌گذشت اما شکوه این موهبت آن‌چنان به قالبش برازنده بود که گویی سال‌ها با وجودش عجین بوده است. بلند و باریک با گردنی بر افراشته بود با پوست روشنش را از پدر به ارث برده بود. مادر بسیار زیباییش موهای تیره و پوست سبزه داشت. بجای الیزابت من آن چشمان تیره

را که گفته می‌شد به مادربزرگم "مری بولین" نیز تعلق داشت، به ارث برده بودم اما موهای مجعد و پرپشتم به رنگ عسلی روشن بود. خودم هم می‌دانستم که تضاد این رنگ‌ها جذبهٔ خاصی به من بخشیده است. از آن‌چه که از تصویر "بولین‌ها" دیده بودم "الیزابت" از مادر چیزی جز آن شکوه وصف نشدنی که شاه به خاطرش از زن شاهزادهٔ اسپانی‌اش و ارتباط با روم گذشته بود به ارث نبرده بود. موهای "الیزابت" به رنگ طلایی با سایه‌های قرمز بود. می‌گفتند پدرش نیروی جاذبه‌ای داشت که با وجود خشونتش مردم را به طرف خود می‌کشاند، "الیزابت" هم این جاذبه را البته به نوعی آمیخته با نیروی زنانگی داشت که مخلوط این دو با هم سحر کننده بود. احساس کردم الیزابت همان چیزی است که همواره در نظر مجسم می‌کردم و همچنین احساس کردم او هم از من خوشش آمده است. رنگ‌آمیزی غیر عادی من همراه با سر زندگی و نشاطم مرا محبوب خانواده کرده بود و همین‌ها نیز توجه ملکه و دیگران را به من می‌کرد.

مادرم یکبار به من گفت: تو خیلی خصایص را از مادربزرگ به ارث برده‌ای. باید از این نعمت‌های خدادادی سپاسگزار باشی و در مقابل طبع سرکشت احتیاط به خرج دهی. خوب می‌دانستم منظورش چیست. مردان مجذوب من می‌شدند همانگونه که مجذوب "مری بولین" می‌شدند و منظور مادرم این بود که باید در مقابل آنان که برایم سعادت نمی‌آوردند مقاومت کنم، آگاهی به این نیروی جاذبه بود که مرا شادمان کرده بود و یکی از دلایل مهم آمدنم به دربار بود.

مادرم مرا به سوی ملکه که روی یک صندلی کنده‌کاری بزرگ نشسته بود راهنمایی کرد:

_ علیاحضرتا، دخترم لتیسیا را به حضورتان معرفی می‌کنم. البته او را در خانه لتیس می‌نامیم.

در حالیکه طبق سفارش‌های مکرر چشممان خود را به نشانهٔ این‌که قدرت نگریستن به آن همه شکوه خیره کننده را ندارم به زمین دوخته بودم، تعظیم کردم.

ملکه گفت: پس من هم او را به همین نام می‌خوانم. لتیس بلند شو و نزدیک تر بیا تا بهتر تو را ببینم. نزدیکبینی سبب شده بود که مردمک چشمانش بزرگتر به نظر بیاید. لطافت و سفیدی بشره اش مبهوتم کرده بود. ابروها و مژه های روشنش حالت تعجب مخصوصی به چهره اش می‌بخشید: "کات"، عجب دختر زیبایی داری! او عادت داشت که افراد را با اسامی مستعاری که خود انتخاب می‌کرد بنامد و آنجا که نام مادرم کاترین بود انتخاب اسم "کات" بی‌مورد نمی‌نمود.

آن روزها زیبایی و نشاط من او را راضی می‌کرد. او همیشه ظاهر زیبا و آراسته را دوست می‌داشت که مردان مورد توجه اش به آن زن توجه مخصوصی نشان نداده بودند.

_ متشکرم علیاحضرتا.

ملکه خندید: دختر خاله جان شما زن پرثمری هستید. هفت پسر و

چهار دختر، درست است؟ من خانواده های پر جمعیت را دوست دارم. لتیس دستهایت را به من بده. دختر می‌دانی که ما خویشاوند هستیم بگو ببینم حالا که به انگلستان برگشته ای آن را چگونه می‌بینی؟

_ انگلستان از موقعی که شما ملکه اش شده اید زیباترین جای دنیاست.

_ ها! ها! می‌بینم که دخترت طبق مد روز تربیت کرده ای، شرط می‌بندم کار "فرانسیس" است.

مادر گفت: فرانسیس همیشه از خارج شدنمان از انگلستان مراقب بچه ها بوده است. هر زمان وجود گرامی شما در خطر بود تمام خانوادهٔ ما در یاس و نومیدی به سر می‌بردند.

ملکه سرش را موقرانه جنباند: خوب حالا دیگر شما در وطن هستید و زندگی خوشی در پیش رو خواهید داشت. "کات" باید به فکر یافتن زوجهای مناسبی برای دخترها باشی و اگر همهٔ آنها به زیبایی لتیس هستند کار مشکلی نیست.

مادر پاسخ داد: در وطن بودن شادی عظیمی است. فکر می‌کنم من و "فرانسیس" تا مدتها جز به این موضوع مهم به هیچ چیز دیگر فکر نخواهیم کرد.

ملکه در حالیکه چشم به من دوخته بود گفت: ببینم چه کاری از دست ما ساخته است. مثل این که لتیس شما حرفی برای گفتن ندارد.
_ علیاحضرتا من معتقدم که برای حرف زدن باید منتظر اجازهٔ شما باشم.
_ پس زود صحبت کن که خوشحال می‌شوم. من کسانی را که در مورد خودشان حرفی برای گفتن ندارند نمی‌توانم تحمل کنم. به نظر من حقه‌باز سخنگو، سرگرم کننده‌تر از یک زاهد خاموش است. حالا چه حرفی راجع به خودت می‌توانی بگویی.
_ باید بگویم که در خوشحالی والدینم به خاطر بودن در وطن و دیدن ملکهٔ خویشاوندم در جایگاهی که همیشه معتقد بوده ایم حق اوست، سهیم هستیم.
_ اوه چه حرفهای جالبی! دختر خاله عزیز می‌بینم که به دخترت مورد استفاده زبان را هم خوب آموخته ای.
_ این را خودم به خود آموزانده ام، بانوی من.
مادرم از این جسارت من مضطرب شد ولی لبهای ملکه به حالتی جمع شد که نشان می‌داد از این رکگویی خوشش آمده است و پرسید: دیگر چه چیزی به خودت یاد داده ای؟
_ گوش دادن، وقتی که قادر نیستم در مکالمه دخالت کنم و وارد شدن در صحبت، زمانی که مناسب است.
ملکه خندید: پس تو خیلی عاقل شده ای. وقتی که به دربار بیایی به هوشت نیاز فراوان داری. خیلی‌ها یاوه‌گویی را بلد هستند ولی کمی هنر گوش دادن را یاد می‌گیرند و آنها که این را می‌آموزند انسان‌های عاقلی هستند و تو خیلی خوب در این سن این هنر را آموخته ای. بیا کنارم بنشین می‌خواهم کمی با تو حرف بزنم.
مادرم با وجود این که خیلی راضی به نظر می‌رسید اما من سنگینی نگاه هشدار دهنده اش را حس می‌کردم. مثل این‌که با این نگاه به من می‌گفت نگذار این موقعیت ابتدایی مغزت را پر کند. حق با او بود. من نباید از روی انگیزهٔ آنی و بدون فکر قبلی حرفی دیگر می‌زدم. غریزه به من گفت که رضایت ملکه در یک آن ممکن است تغییر جهت بدهد. دیگر فرصتی برای پیشروی در این زمینه هم برایم نماند زیرا

در همان لحظه بدون معرفی و تشریفات مرسوم در گشوده شد و مردی در آستانهٔ در ظاهر شد. از بهت مادرم فهمیدم که این مرد یک رسم جدی آداب معاشرت درباری را با ورود بدون خبرش زیر پا نهاده است. او با تمام مردانی که تا به حال دیده بودم خیلی فرق داشت. جذبه‌ای توصیف نشدنی در وجودش بود که فوراً در بیننده اثر می‌گذاشت. اگر فقط بگویم که جذاب بود _ که واقعاً بود _ خیلی کم گفته‌ام. مردان جذاب بسیاری وجود دارند اما من این تشخص را در هیچکدام از آنها ندیده‌ام. قبلاً هم یک بار او را در مراسم تاجگذاری دیده بودم. شاید عشق سبب شده بود که من او را این چنین ببینم و یا شاید او مرا هم مثل "الیزابت" و زن‌های دیگر محسور خود کرده بود. ولی من همیشه عاشق او نبودم، وقتیکه به گذشته و خصوصاً روزهای آخر با هم بودنمان فکر می‌کنم هنوز بر خود می لرزم. دوست داشتن یا نفرت داشتن از رابرت هیچکدام در این عقیده که او این عطیهٔ الهی را دارا می‌باشد نمی تواند تغییری بدهد. استفاده از اصطلاح عطیهٔ الهی در مورد "رابرت" واقعاً بهترین توصیفی است که از این خاصهٔ وجودی او می‌توان کرد. خداوند این نعمت الهی را از روز تولد به او ارزانی داشته بود.

او یکی از بلند قامت‌ترین مردان دربار بود و قدرت در وجودش متجلی می‌نمود. به اعتقاد من قدرت یکی از گوهرهائیست که بر جذبهٔ مرد می‌افزاید. در حقیقت این اعتقاد را در مورد مردان من از زمانیکه خود را شناختم، داشته‌ام. هر وقت با خواهرهایم در مورد مردان صحبت می‌کردیم من به آنها می‌گفتم که معشوق من باید فرمانده و ثروتمند باشد و دیگران از خشمش بهراسند. البته همه به جز من. او باید از من بترسد، من همیشه در زندگی جاه‌طلب بودم اما عشق به قدرت‌های زوال‌پذیر در وجودم نبود. هرگز به الیزابت به خاطر تاج و تختش حسادت نورزیدم بلکه برعکس خوشحال بودم که او صاحب آن است زیرا وقتی رقابت من و او به اوج رسید من بدون تاج و تخت بر او پیروز شدم. دلم می‌خواست که مرکز توجه اطرافیانم باشم و به‌خصوص آنهائیکه مورد توجهم بودند در مقابلم تاب

مقاومت نداشته باشند. در ضمن متوجه شدم که زنی هستم با نیازهای روحی عمیق که باید ارضا می‌شدند. "رابرت دادلی" هم جذاب‌ترین مردی بود که تا آن زمان دیده بودم. او مردی تیره و تقریباً سیه چرده بود، موهای زبر نزدیک به سیاه داشت و چشم‌های تیرهٔ شادابش این احساس را در آدم زنده می‌کرد که هیچ نکته‌ای حتی بسیار کوچک از دیده‌اش پنهان نمی‌ماند. اندامش بسیار ورزیده بود و مانند یک شاه در کنار ملکه می‌ایستاد.

تغییری که با ورود او در "الیزابت" پدید آمد از چشمان من پوشیده نماند. پوست روشن چهره‌اش گلگون شد و گفت: این "راب" است که منتظرش بودم. پس تو بی‌خبر وارد شدی. نوازشی که در صدایش بود حرف‌های تندش را بی‌اعتبار می‌کرد و به وضوح نشان می‌داد که ورود ناگهانی مرد، بسیار خوش‌آینده‌ش بوده است. وجود من و مادر کاملاً به فراموشی سپرده شد. دست سفید زیبایش را پیش برد. "رابرت" تعظیمی کرد و بوسه‌ای برآن زد و در تمام این لحظات چشمان آنها خیره و لبخند رضایت بر لبانشان نقش بسته بود. به‌طوریکه بر من مسلم شد که آنها عاشق و معشوق هستند.

_ فاجعه‌ای به‌بار آمده است راب؟ بیا برایم تعریف کن.

_ خیر، فقط شوق دیدار شما که هرگز شایانی ندارد مرا به اینجا کشاند.

دست مادرم که روی شانهٔ من قرار داشت با فشار مرا به سمت در راهنمایی کرد. برگشتم و نظری به ملکه انداختم زیرا منتظر بودم که اجازهٔ مرخصی را صادر کند. مادر سر را تکان داد و ما با هم از در خارج شدیم. به نظر می‌رسید که ملکه و رابرت دادلی هیچکدام حضور ما را حس نمی‌کنند. وقتی‌که در پشت سرمان بسته شد مادرم گفت: می‌گویند اگر قبلاً زن نگرفته بود حتماً ملکه با او ازدواج می‌کرد.

از آن پس من همیشه به آن دو فکر می‌کردم، قادر نبودم رابرت دادلی جذاب و زیبا و طرز نگاهش به ملکه را فراموش کنم. از این که او حتی نیم‌نگاهی هم به من نینداخته بود دلخور بودم و به خود قول دادم که اگر

زمانی یک لحظه نگاهش به صورتم افتاد وادارش کنم که این کار را تکرار کند. او را در بلوز یقه چین‌دار آهار زده، نیم‌تنه، شلوار کتانی و گوشوارهٔ الماس در یک گوش اغلب به خاطر می‌آورم. به سبب تناسب پاهایش جوراب را بدون استفاده از بند جوراب به پا می‌کرد و همین تناسب اندام او را از بسیاری زواید نظیر آن‌که برای مردهای دیگر کاملاً ضروری به نظر می‌رسید بی‌نیاز می‌کرد. خاطرهٔ آن ملاقات نخست در مغزم نقش بست و تصمیم گرفتم هر طور شده انتقام بی‌اعتنایی آن دو رأس را در لحظهٔ شکل گرفتن مثلث نسبت به رأس سوم "لتیس نالی" که مادرش او را چند لحظه قبل از ورود "دادلی" متواضعانه به حضور ملکه معرفی کرده بود بگیرم. این شروع کار بود و بعد از آن من اغلب به دربار می‌رفتم. ملکه نسبت به خویشان مادری محبتی عمیق داشت هر چند نام "آن بولین" بندرت برده می‌شد. این محبت نسبت به اقوام مادری یکی از صفات ویژهٔ الیزابت بود. مطمئناً تعداد کسانی‌که در کشور به مشروعیت او شک داشتند کم نبودند ولی از ترس مرگ به این نکته اشاره‌ای نمی‌کردند. هر چند "الیزابت" آن‌قدر باهوش و زیرک بود که بداند در مغز مردمش چه می‌گذرد. با این‌که اسم مادرش زیاد آورده نمی‌شد ولی او با ذکاوت سعی داشت که هر چه بیشتر شباهت‌های خود به پدرش "هنری هشتم" را در هر فرصتی که پیش می آمد به رخ دیگران بکشد و از آنجا که شباهت ظاهریش به پدر زیاد بود این کار مشکلی نبود اما همیشه سعی می‌کرد که برای جبران حرمان آن بانوی طرد شده و مظلوم نسبت به خویشاوندانش لطف و بخشش نشان دهد. من و خواهرم سیسیلیا جزو ندیمان مخصوص ملکه شدیم و هنوز چند هفته نگذشته بود که ما هم جزو درباریان به حساب آمدیم. "آن" و کاترین هنوز خیلی جوان بودند اما نوبت آنها هم می‌رسید. زندگی هیجان‌انگیزی بود. آن زمان که در آلمان بودیم این‌ها برایمان فقط به‌صورت رویا مجسم می‌شد و حالا با این سن و سال من با تمام وجود از این هیجانات لذت می‌بردم.

دربار قلب مملکت بود. مغناطیسی که ثروتمندان و جاه‌طلبان را به سوی خود جذب می‌کرد. تمام فامیل‌های بزرگ و به اصطلاح نجیب‌زادگان، حول محور وجودی ملکه می‌چرخیدند و با یکدیگر در نمایش شکوه و تجمل رقابت می‌کردند و ملکه در قلب این جمع به شدت به این نمایش‌ها و ولخرجی‌ها علاقمند بود. البته به شرطی که چیزی از جیب خودش بیرون نرود. او از نمایش، شادمانی، مجالس رقص و میهمانی لذت می‌برد هر چند که خودش زیاد خوردن و نوشیدن به شدت امتناع می‌ورزید. از موسیقی بسیار خوشش می‌آمد و در مجالس رقص خستگی ناپذیر بود. با این‌که عمدتاً با "رابرت" می‌رقصید اما از همراهی با مردان جذاب دیگری هم که هنر رقصیدن را خوب بلد بودند پرهیز نمی‌کرد. من به‌خصوص مسحور تنوع شخصیت در او بودم وقتی که با آن لباس‌های افراطی براق و با طنازی همراه "رابرت دادلی" می‌رقصید به نظر می‌رسید که هوس آنی او به تدریج به منتها درجهٔ شیفتگی می‌رسید و شاید در نظر خیلی‌ها عملش برای یک ملکه بسیار فضاحت بار بود. اما او به همان سرعت که به اوج هیجان رسیده بود عوض می‌شد و قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفت و با اظهار قطعی قدرت خود حتی به مردان مقتدری چون "ویلیام سیسیل" نشان می‌داد که کنترل کامل اوضاع را در دست دارد و حکم، حکم اوست. از آنجا که هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست که این تغییرات چه زمان و در چه صورت رخ خواهد داد همه سعی می‌کردند که با احتیاط قدم بردارند. "رابرت" تنها کسی بود که می‌توانست از خط نشانه پا فراتر بگذارد. بارها او را دیدم که با زدن ضربه‌ای به گونهٔ "رابرت" ضمن اظهار محبت به او یادآور می‌شد که همیشه او ملکه و صاحب اختیارش می‌باشد. آن وقت "رابرت" دست ملامتگر را می‌بوسید تا حالت خشمش را فرو نشاند. آن روزها این مرد خیلی به خود اطمینان داشت.

به زودی معلوم شد که ملکه به من علاقه‌ای مخصوص دارد. من هم به خوبی خود او می‌رقصیدم هر چند که هیچ‌کس جرأت بازگو کردن این مطلب را نداشت. در دربار هیچ کس نمی‌توانست به زیبایی ملکه برقصد، لباس هیچ‌کس ممکن نبود

چون او قامتش برازنده باشد، زیبایی هیچکس با او قابل قیاس نبود و او از هر لحاظ برهمه برتری داشت. خودم هم می‌دانستم که به عنوان یکی از زیباترین زنان دربار شناخته شده‌ام و ملکه نیز به این موضوع معرفت داشت و مرا دختر خاله خطاب می‌کرد. من از بذله‌گویی مخصوص خود خیلی محتاطانه در حضور ملکه استفاده می‌کردم و او هیچ نوع اظهار نارضایتی نمی‌کرد. او شاد کردن اقوام مادری را وظیفه خود می‌دانست و اغلب اوقات مرا در کنار خود نگه می‌داشت. در آن روزها ما دو نفر که بعدها دشمن سرسخت شدیم اغلب با هم می‌خندیدیم و او به وضوح نشان می‌داد که از مصاحبت من لذت می‌برد. اما به من یا هیچ زن زیبای دیگری اجازه نمی‌داد که وقتی "رابرت" در آپارتمان خصوصی به حضورش می‌رسید در کنارش باشیم. اغلب با خود می‌گفتم که او دوست دارد مکرراً از زیباییش تعریف شود زیرا به زیبایی خود اطمینان نداشت او خود می‌پرسیدم، بدون تاج سلطنت چقدر می‌تواند زیبا باشد؟ ولی تصور او بدون آن، غیرممکن می‌بود زیرا جزئی از وجودش به نظر می‌رسید.

ابروهای کمند، چشمان تیرهٔ براق و صورت نسبتاً باریک محصور در موهای عسلی خود را مشتاقانه با صورت پریده رنگ، مژه‌ها و ابروهای کم‌رنگ، بینی متکبر و پوست لطیف و سفید او مقایسه می‌کردم مطمئن بودم که ناظر بی‌طرفی مرا زیباتر می‌داند. اما او به زیور سلطنت آراسته شده بود و همراه با

آن، این تصور که او خورشید است و بقیه ی ما سیاراتی که بدور او در گردش بودیم و نیازمند نور او، در مغزها پدید آمده بود. قبل از آنکه ملکه شود آنطور که ما می شنیدیم خیلی ضعیف و حساس بود و در ایام جوانی پر مخاطره اش از بیماریهای زیادی رنج برده بود. حالا مثل اینکه تمام آن رنجها را پشت سر گذاشته بود. شاید نتیجه آنهمه آلام ثمره ی سلطنت را برای «الیزابت» به ارمغان آورد، فقط آثار آن ضعفها بطرز محسوسی از پوست حساس او

نمایان بود. وقتیکه صورتش را آرایش می کرد، که بسیار هم به اینکار علاقه داشت، این آثار از نظر ها پنهان می شدند اما هرچه می کرد و هرجا می رفت، شکوه ملکه بودن همراهش بود و در اینمورد بخصوص،، هیچ زنی قادر به رقابت با او نبود.
با من خیلی صریحتر، و راحت تر از سایر خدمه ها صحبت می کرد و شاید این بخاطر نسبت خویشاوندی ما بود. او بحد افراط از لباس پوشیدن لذت می برد و ما اغلب سبک سرانه دربارهی این موضوع صحبت می کردیم. تعداد لباسهای او آنقدر زیاد بود که حتی مسئول قفسه ی لباسهایش تعداد دقیق آنها را نمی دانست. او هم مثل همه زنهای درباری انزمان فشار و زحمت کرستهای ناراحت و کمربندهای تنگ را بخاطر باریک نمایاندن کمر بخود هموار می کرد. بند یقه ی لباسهای او از نقره یا طلا و یا جواهرات عالی بود. حتی آنروزها هم از تکه های اضافی موی عاریه برای تزیین و شکل دادن به طره های قرمز و طلایی موهایش استفاده می کرد.
من راجع به روزهای قبل از رسوایی «امی ربسارت» تا بحال نوشته ام، بعد از آن ملکه هرگز به اندازه ی قبل سرزنده و بدون دغدغه نبود، هرچند که دلش می خواست که دیگران او را بدون نقص و کامل در نظر آورند ولی همیشه آماده بود تا از تجربیات جدید درس بگیرد و این یکی دیگر از صفات ضد و نقیضی بود که جزء سرشت پیچیده و معماگونه ی او بود. هرگز آنگونه که آزادانه و راحت با من صحبت می کرد با هیچیک از ندیمه ها صحبت نمی کرد و البته همه ی اینها قبل از مرگ « امی» بود. احساس کردم که او از رابطه اش با «رابرت» در زمان حیات «امی» بیشتر لذت می برد زیرا وجود آن زن ازدواج او را با «رابرت» غیر ممکن می ساخت. البته این دلیل حقیقی را بعد ها کشف کردم. اما در آنزمان تصور می کردم او خوشحال است که «رابرت» بجای «لیدی جین گری» با « امی» ازدواج کرده است که البته بعدها دلیل واقعی را دانستم این دلیل کاملا بنظرم مسخره می آمد. سملما خیلی چیزها را باید در باره الیزابت کشف می کردم. اغلب در باره ی «رابرت» با من حرف می زد، حالا از یادآوری آن حرفها خنده ام می گیرد.

حتی او با تمام قدرتش نیم توانست آینده را پیش بینی کند. او را با اسامی «رابین شیرین» یا «چشمان من» می خواند زیرا معتقد بود که با تمام وجود از او مراقبت می کند. از دادن اسمهای مستعار به افراد مخصوصا مردان جذاب اطرافش لذت می برد و البته هیچکدام از آنها به عزت چشمهایش نبود.
همگی یقین داشتیم که اگر «رابرت» متاهل نبود ملکه با او ازدواج می کرد ولی وقتی که این مانع هم از سر راهش برداشته شد آنقدر مکار بود که در دام نیفتاد. در میان زنان بندرت می توان کسی را با تیز هوشی او یافت. گاه از خود می پرسم که اگر من بجای او بودم می توانستم آنقدر عاقلانه با مسائل برخورد کنم؟ شک دارم.
یکبار ملکه برایم تعریف کرد: من و او با هم در زندان بودیم، بخاطر شرکت در شورش یات و «رابرت» در رابطه با موضوع «لیدی جین گری»، بیچاره «راب» همیشه می گفت از ابتدا هم احساس خوبی نسبت به آن نداشته است و حاضر بوده هر چه دارد بخاطر به سلطنت رسیدن من بدهد. یادآوری این حرفها در چهره اشن حالت آرامش توام با رضایتی را بوجود می آورد و آن حالت تهاجمی عقاب گونه را از آن محو می کرد ولطف زنانگی مخصوصی جایگزین آن می شد. اما آن کیفیت همیشه بموقع در او ظاهر می شد و شاید همین نیروی مرموز اطرافیانش را وامیداشت که با جان و دل برایش کار کنند. حتی نیروی زنانگی در او بصورت یک نبوغ تجلی داشت. تنها در مقابل رابرت آن حالت مخصوص زنانه در او نمایان می شد زیرا او تنها عشق زندگیش البته بعد از سلطنت یا شاید هم در ردیف آن بود. معتقد بود که ازدواج برادر «رابرت» با «لیدی جین گری» تنها نظریه ی آن «نورتمبرگ» مکار پدرشان بوده است.
می گفت: فکرش را بکن پیرمرد ممکن بود بجای «گیلفورد»، «رابرت» را برای آن کار کاندید کند ولی بر حسب تقدیر او قبل از هوس روباه مکار ازدواج کرده بود و هرچند که پیوندی نامناسب بود اما هردوی ما بخاطر آن سپاسگزاریم. بعد من و او با هم در آن قلعه ی وحشتناک زندانی بودیم. او نزد من آمد و هرگز اولی لحظه ی دیدارمان را فراموش نمی کنم. آنروزها کاملا هوشیار بودم زیرا می دانستم در

غیر اینصورت خیلی زود بدنم از نعمت سر محروم خواهد شد. تصمیم گرفته بودم که برای من تبری نباشد. شمشیر فرانسه را بر تبر انگلستان ترجیح می دادم. حالا چهره اش ناگهان گرفته شد و من می دانستم که به مادر فکر می کند. بعد ادامه داد: مصمم بودم که عاقبتم سرنهادن در برابر جلاد نباشد پس در مقابل همه ی آنها محکم و استوار ایستادم چیزی در وجودم فریاد، صبر داشته باش خیلی زود وضع تغییر خواهد کرد. بله قسم می خورم که می دانستم آنروزهای مخوف عوض خواهند شد و جایشان را خوشبختی خواهد گرفت.

ـ علیاحضرتا، صدای دعاهای خیر دوستداران شما بود که بشما دلگرمی و نوید می داد.

او هرگز گول چاپلوسی را نمی خورد ولی آنقدر از چاپلوسی خوشش می آمد که بروی خود نمی آورد پی به یاوه بودن آن برده است درست مثل شکمباره ای که خود به مضرات زیاد خوردن واقف است ولی در برابر غذا مقاومت را از دست می دهد.

ـ شاید همین طور باشد لتیس. وقتیکه مرا به بند خیانتکاران انتقال دادند یک لحظه امیدم را از دست دادم. کمی که آرام گرفتم بدرگاه خدا زانو زده و ناله سر دادم: خدایا من یکی از بندگان مخلص توام که در بند اسیر گشته ام تنها در مقابل تو زانو می زنم با تو در خلوت خود حرف می زنم و جز تو دوست و یاوری ندارم.

ـ بله علیاحضرتا، سخنان شجاعانه ی شما در دلها ضبط شده است. حرفهای شما در همه حال بیباکانه و عاقلانه بودند و خداوند ثابت کرد که لطف و پیوندش با شما و نسبت به ما بیش از اتحاد و محبت شوم تمامی دشمنانتان نسبت به هم است.

نگاهم کرد و خندید: تو باعث سرگرمی من می شوی "لتیس" باید پیشم بمانی. سپس ادامه داد: آه خیلی رمانتیک و غیر واقعی به نظر می رسید. البته همه چیز راجع به "راب" همین حالت را دارد. او با پسر زندانبان دوست شد و در واقع مورد تحسین پسرک بود. عجیب اسن که حتی بچه های کوچک از جذابیت "رابین" آگاه می شوند. پسرک برای او گل می برد و او هم گلها را توسط همان پسر برای من

می فرستاد. بدین ترتی من از محل دقیق او در برج آگاه شدم. او همیشه متهور بود. وقتی بمن گفت که بهترین راه را متحد شدن می داند بشوخی به او گفتم که ما قبلاً نیمه ی راه را با هم پیموده ایم. هرگز به شکست فکر نمی کرد و این صفت در ما مشترکاً وجود داشت. وقتی که بمن اجازه ی قدم زدن در محوطه برج داده شد از جلوی سلول او گذشتم. زندانبانان جرات نداشتند با من خیلی سختگیری کنند. مردن زیرک! شاید می ترسیدند که روزی یادآوری خاطرات تلخ زندان برای آنها گران تمام شود. بنابراین من "رابین" را از لابلای میله های پنجره سلولش می دیدم و همین دیدارها دوران زندان را برای ما شیرین و راحت کرد. (هروقت راجع به رابرت شروع به صحبت می کرد توقف دیگر مشکل می نمود.) ملکه ادامه داد: وی اولین کسی بود که بدیدارم آمد، : لیتیس". ملکه "مری" خواهرم بیمار بود. بیچاره "مری" هم بحالش دلم می سوخت. من همیشه نسبت به او مهربان و وفادار بودم همانگونه که همه باید نسبت به خاندان سلطنت و مخصوصا شاهشان باشند. اما مردم از وقایعی که در زمان او اتفاق می افتاد خسته شده بودند آنها می خواستند که کشتارهای مذهبی خاتمه یابد. همه یک ملکه ی پروتستان می خواستند. یک ملکه باید به خواست مردم حکم براند. به خدا سوگند که در نظر من این یک اصل مهم است. در آخرین لحظات زندگی خواهرم جاده ی منتهی به (هت فیلد) مملو از جمعیتی بود که می خواستند از "الیزابتی" که تا مدت زمان کوتاهی قبل خیلی از آنها جرات بردن نامش را نداشتند تجلیل کنند و با او دست بیعت بدهند. اما "رابرت" همیشه دوست و موافق من بود و طبیعتاً خیلی بجا بود که اولین کسی باشد که نزد من بیاید. هنوز عرق بازگشتن از سفر فرانسه خشک نشده در مقابل من ایستاده بود.

او به من گفت که خیلی پیشتر می خواسته خدمت برسد ولی از تصور اینکه حرکتش خطری برای من ایجاد کند از اینکار صرفنظر کرده است. مقدار قابل ملاحظه ای طلاهمراه داشت تا در صورت لزوم، با جان و مال تواماً از من حمایت کند و اگر لازم می شد حتماً اینکار را می کرد.

موذیانه گفتم: وفاداری او نسبت به شما باعث اعتبارش شد و برایش شانس و موفقیت به ارمغان آورد. رئیس اصطبلهای سلطنی شدن افتخار بزرگی است.
ـ اوه "لتیس" او با اسبها رابطه ی خوبی دارد.
ـ با زنها چطور علیاحضرت!؟ بمحض گفتن این جمله بسرعت متوجه تندروی خود شدم و از ترس لرزه بر اندامم افتاد.
ـ چرا این را می پرسی "لیتس" مردی با چنین سیمای جذاب و اندامی آراسته مسلما جنس ماده را افسون می کند چه دو پا و چه چهار پا.
مظنونانه بمن نظر انداخت و هر چند که در آن لحظه گناه مرا نادیده گرفت اما کمی بعد به بهانه ی اینکه لباسش را درست جابجا نکرده بودم سیلی تقریباً محکمی به گونه ام نواخت. مطمئن بودم که سیلی را بخاطر "رابرت دادلی" نوش جان کرده ام نه لباس. آن دستهای زیبای خوش ترکیب ضربه های درد آوری می زد خصوصاً وقتی که مزین به انگشترهای جواهر بود. او به این ترتیب به من یاد آور شد که ناراحت کردن ملکه کاری نابخردانه است. دفعه بعد که "رابرت دادلی" حضور داشت او هر دوی ما را به دقت زیر نظر گرفت و از آنجا که حتی نیم نگاهی هم بین ما ردوبدل نشد فکر می کنم خاطرش آسوده گشت.
آنروزها "رابرت" اصلا وجود مرا نادیده می گرفت. استوار و مصمم، به یک چشم انداز دیده دوخته بود و به نظر می رسید که هیچ چیز نگاهش را منحرف نخواهد کرد. فکر ازدواج با "الیزابت" شب و روز او را به خود مشغول کرده بود. اغلب به زن بیچاره اش و این که نسبت به شایعه رابطه ی شوهرش با ملکه چه نظری داشت فکر می کردم. از آنجا که شوهرش هرگز او را به دربار نیاورده
بود حتما سوءظنش را برانگیخته بود. فکر می کردم که آمدنش به دربار چه سرگرمی هیجان انگیزی می تواند باشد. حتی گاه در عالم خیال می بینم که بدنبالش رفته ام و از او می خواهم که به دربار بیاید بعد منظره معرفی او را به ملکه در نظرم می آورم:
علیاحضرتا دوست خوبم مادام " دادلی" را بحضورتان معرفی می کنم. شما آنقدر به سرورم لرد " دادلی" محبت داری که

من احساس کردم از ملاقات همسر ایشان خوشحال شده و میل دارید که در کنار شوهر بسر برند.
به این طریق می خواستم آن تمایل موذیانه سرشتم را به نمایش بگذارم و از " الیزابت" که مقامش سبب شده بود که " رابرت" و بعضی مردان جذاب دیگر دربار زیبایی مرا نادیده بگیرند انتقام بگیرم. البته هرگز جرات اینکار را در خود نمی دیدم. اگر اینکار را می کردم تنها یک سیلی نصیبم نمی شد بلکه فورا به " رتفیلد گری" فرستاده می شدم و دیگر هرگز اجازه بازگشت به من داده نمی شد.
وقتی که یک پیرزن را بجرم افترا به ملکه دستگیر کردند چقدر موجب سرگرمی من شد. از این متعجب بودم که چگونه پیرزنی چون او که در روستا برای امرار معاش دست به هرکار سختی می زد از جزئیات و اسرار اتاق خواب ملکه اطلاع داشت و ما که اینقدر به او نزدیک بودیم اینها را نمی دانستیم.
گفته می شد که پیرزن وقتیکه در منزل یک خانم اشراف زاده کار می کرده این مطلب راکه " رابرت دادلی" زیرپوشی را به ملکه هدیه کرده است شنیده است. پیرزن این مطلب را به میل خود تغییر داده و بدیگران گفته بود که هدیه " دادلی" به ملکه یک نوزاد بوده است نه یک زیرپوش. اگر بجای " رابرت دادلی " کس دیگری را عنوان می کرد باور کردن مطلب سخت بود و توجه کسی را بخود جلب نمی کرد. ولی از آنجا که رفتار ملکه و " رابرت " نسبت بهم بسیار عاشقانه بود و همه آنها را دیده بودند که مدتها بدون حضور شخص ثالث در خلوت بسر می برند شایعات این پرزن قابل قبول می رسید. بنابراین پیرزن دستگیر شد و این خبر بسرعت در سرتاسر مملکت پخش شد. " الیزابت" اینبارهم مهارت خود را در سیاست با بخشیدن پیرزن نشان داد و با این عنوان که او پیرزنی بی شعور است به او اجازه داد که به محل اقامتش بازگشته و به کارش ادامه دهد. این عملش ضمن اینکه بذر سوءظن را در ذهن مردم کشت سبب شد که پیرزن مفلوک که انتظار مرگ فجیع را می کشید تا آخر عمر خود را مدیون او بداند و خیلی زود تمام داستان به فراموشی سپرده شد.

دلم می خواست بفهمم که تاثیر این موضوع در برخورد ملکه با اتفاقات بعدی در چه حد بوده است بدیهی بود که در داخل و خارج کشور تصورات ضد و نقیضی نسبت به ازدواج او در اذهان وجود داشت. ملکه باید جانشینی پس از خود برای انگلستان باقی می گذاشت دردسرهای اخیر و اختلاف عقایدی که ما را بستوه آورده بود بیشتر ناشی از نامطمئنی مردم از وجود جانشینی برای " الیزابت" بود.
وزیران ملکه آرزو می کردند که او بدون تاخیر همسری انتخاب کند و آنچه را که مملکت نیازمندش بود به آن تقدیم کند هرچند که هنوز به مرز میانسالی هم نرسیده بود ولی برای ازدواج هم جوان نبود و البته کسی جرات بازگو کردن این مطلب را نداشت.
فیلیپ اسپانیا پیشنهادی در مورد این مسئله داده بود. شنیدم که ملکه و " رابرت" در این باره مزاح می کردند زیرا پادشاه اسپانیا گفته بود اگر به انجام این وصلت تشویق شود مسئله تغییر مذهب را مصرانه از " الیزابت" خواهد خواست و از آن گذشته مدتی طولانی را با او بسر نخواهد برد حتی اگر در مدتی کوتاه نتواند او را بارور سازد. هیچ عبارتی بیش از این نمی توانست " الیزابت " را برآشفته سازد که کسی از او بخواهد تغییر مذهب دهد در حالیکه یکی از دلایل محبوبیتش و شاید مهمترین دلیل ایمان استوارش به پروتستانیزم و اراده اش در توقف کشتارهای مذهبی بود برای انتخاب همسر هم تذکر این حقیقت که فیلیپ گفته بود مدت کوتاهی را با او بسر خواهد برد کافی بود که " الیزابت" متکبرانه پیشنهاد اورا رد کند. البته وزرایش خیلی مشتاق بودند که ازدواج کند واگر " رابرت" قبلا متاهل نبود شاید بیشتر آنها بملکه پیشنهاد وصلت با اورا می دادند هرچند که خیلی از آنها در میان افراد جاه طلب گذشته مرا معتقد کرده است که حسادت از هر احساس دیگری قوی تر است هرچند که از بزرگترین گناهان باشد.
الیزابت آنچنان هواخواه رابرت بود که حتی ظاهر را نگه نمی داشت دائما از این رهگذر امتیازات ویژه ای نصیب " دادلی" می شد. کسانی که از این موضوع رنج می بردند سعی داشتند که همسری مناسب برایش بیابند.

برادرزاده " فیلیپ" شاه اسپانیا شاهزاده " چارلز" از اطریش و پرنس " چارلز" از سوئد از کاندیداها بودند. بنظر می رسید که هرچه تعداد خواستگاران بیشتر می شد ملکه مسرورتر می گشت خصوصا اینکه او با تظاهر به تعمق درباره این پیشنهاد سبب آزار و تحریک حس حسادت رابرت نیز می شد. اما تعداد کمی از اطرافیانش فریب این حیله او را که مشغول انتخاب یکی از آنهاست می خوردند. موضوع ازدواج همواره موجب هیجانش می شد حتی وقتی که خیلی مسن تر شده بود ولی عکس العملش نسبت به این موضوع و نتیجه نهایی همیشه بصورت یک معما باقی می ماند. در نقطه ای که از حافظه اش ترس از این رابطه ضبط شده بود ولی تفکر و برخورد ظاهری با آن بیش از هرچیز سرگرمش می کرد. هیچیک از ما هرگز معنای رفتار او را در چنین مواقعی درک نمی کردیم و هر چه زمان می گذشت بیشتر از عکس العمل او در رابطه با موضوع ازدواج سردرگم می شدیم. البته در ابتدای امر از واقعیت امر و برداشت او از موضوع ازدواج چیزی نمی دانستیم و فکر می کردیم که اگر بخاطر عشق رابرت نبود حتما تا بحال به یکی از خواستگارانش جواب مثبت می داد و به هرحال معتقد بودیم که دیر یا زود اینکار را خواهد کرد اما رابرت همیشه در کنارش بود رابرت شیرینش نور چشمانش رئیس اصطبل هایش.
پیشنهاد دیگری از اسکاتلند رسید. از طرف " کنت آرن" اما این مورد خیلی سریع رد شد. ما خادمین مخصوص اغلب با یکدیگر نجوا می کردیم و حدسهایی راجع به این موضوع می زدیم و من اغلب بخاطر رک گوییم از جانب دیگران اخطار دریافت می کردم و به من می گفتند یکی از روزهایی که پایم را از گلیمم بیشتر دراز کرده ام ملکه دستور خواهد داد که هرچه زودتر دربار را ترک گویم هرچند که خویشاوندش هستم.
همیشه از تصور بازگشت به " رتفیلد گری" و زندگی خسته کننده آنجا لرزه به اندامم می افتاد. تعدادی از مردان جذاب و سرشناس دربار از من تحسین می کردند و سیسیلیا معتقد بود که بزودی پیشنهاد ازدواج مناسبی خواهم داشت اما من دوست نداشتم به این سرعت ازدواج کنم و برای انتخاب درست نیاز به وقت بیشتری می داشتم آرزو می کردم

که معشوقی داشته باشم اما آنقدر زیرک بودم که قبل از ازدواج اینکار را نکنم. شنیده بودم که بعضی از دخترهای دربار که قبل از ازدواج حامله شده بودند از آنجا رانده شده و بناچار تن به ازدواج با آدمهای معمولی داده و تا آخر عمر محکوم بودند و در محیط ملال آوری دور از شهر ودر سایه طعنه های شوهر اجباری که عمل خود را نوعی گرمی و لطف در حق آنان می دانست زندگی کنند. لذا من هرچند از لاس زدن لذت می بردم اما پا را از این فراتر نمی گذاشتم و با رد و بدل کردن ماجراهای کوچکمان ما دخترها با هم سرگرم و شاد بودیم.

اغلب در رویاهای خود " رابرت " را میدیدم که به من نظر دارد و بعد از خودم می پرسیدم که اگر این رویاها به حقیقت مبدل شود چه پیش خواهد آمد نمی توانستم اورا خواستگار خود بدانم زیرا او زن داشت و اگر هم نمی داشت حتما باملکه ازدواج می کرد ولی از لذت اینکه اورا معشوق خود بدانم و ازاینکه مرا به جای " الیزابت " بخواهد ضرری مشاهده نمی کردم. تخیلات دیوانه وار! " رابرت " هرگز به خود اجازه نمیدهد که نظرش از ملکه بجانب شخص دیگری منحرف شود.

روزی ملکه سخت متفکر و خشمگین بود زیرا شنیده بود که " فیلیپ " اسپانیایی می خواهد با " الیزابت" دختر پادشاه فرانسه ازدواج کند. گرچه ملکه خود میلی به ازدواج با " فیلیپ" نداشت اما همیشه از تعلق خواستگارانش بشخص دیگر آزرده خاطر می شد. با خشم گفت: خوب " الیزابت" فرانسوی یک کاتولیک است و لازم نیست که شاه اسپانیا در این مورد به خود زحمت بدهد و از انجا که آن زن شخصیت مهمی نیست می تواند به تبعیت از شوهر به اسپانیا برود و از طرفی هم آن دخترک بیچاره لازم نیست نگران بارداری کوتاه مدت یا دراز مدت باشد.

- علیاحضرتا شما خیلی خوب پاسخ چنان رفتار و گفتار نامناسبی را دادید.

ملکه غرید. این یکی از عادات غیر زنانه او بود. بعد بهت زده نگاهم کرد و گفت: من آرزوی سعادت هردوی آنها را دارم گرچه فکر کنم از این سعادت خیلی کم نصیب آن

دخترک بیچاره شود. آنچه مرا بشدت آزار می دهد اتحاد میان دو دشمن است.
- علیاحضرتا از زمانی که شما زمام امور را در دست گرفته اید مردم این مملکت ترس از دشمن خارجی را فراموش کرده اند.
- اگر اینطور است خیلی احمق هستند! " فیلیپ" مرد مقتدری است و ما همیشه باید محتاط باشیم در مورد فرانسه هم باید بگویم که حالا دیگر یک شاه و ملکه جوان دارد. دو جوان غمگین هرچند یکی از آنها خویشاوند اسکاتلندی من است که در وصف زیباییش اشعار فراوان سروده اند.
- درباره شما هم سروده ها بسیارند.
سرش را خم کرد اما نگاهش هنوز خشمگین بود : آن دخترک احمق اسکاتلندی چگونه جرات می کند خود را ملکه انگلستان بداند او که وقتش صرف رقصیدن و تشویق شاعران برای سرودن غزل در وصفش می باشد. همچنین می گویند که زیبایی و جذبه اش قابل رویت نیست.
- آخر او یک ملکه است علیاحضرتا.
چشمان غضب آلودش بمن خیره شد. میدانستم مرتکب خطا شده ام. این کنایه که زیبایی ملکه فرانسه بیشتر بخاطر ملکه بودنش مورد تمجید بود می توانست شامل ملکه انگلستان هم باشد. " الیزابت" تیزهوش نکته را فورا گرفت: پس تو فکر می کنی که چون ملکه است زیبایی اش را می ستایند؟
در اینجا من فورا از اصطلاح " می گویند" کمک گرفتم و گفتم: می گویند " مری استوارت" بسیار هوسران است و عشاق متعدد خود را وامی دارد که در مدح زیباییش اشعار ستایش آمیز بگویند. با موذیگری می خواستم خود را از میدان نارضایتی و خشم او نجات دهم : مادام می گویند که او آنطور هم که شایع است زیبا نیست و حتی بگفته بعضیها خیلی بلند قامت و زمخت و کک و مکی است.
- اوه که اینطور " لتیس"!
نفس راحتی کشیدم و سعی کردم آنچه بر ضد ملکه فرانسه و اسکاتلند شنیده بودم بخاطر آورم ولی هرچه بیشتر سعی می کردم چیزی جز ستایش های فراوان به ذهنم نیامد ناچار

گفتم: می گویند همسر " رابرت دادلی" از بیماری مهلکی رنج می برد و تا آخر سال زنده نخواهد ماند.
چشمانش را بست و من دیگر مطمئن نبودم که بهتر است پیش بروم یا توقف کنم. ناگهان فریاد زد: می گویند! می گویند! آخر چه کسانی می گویند؟
به طرفم چرخید و بازویم را نیشگونی گرفت نزدیک بود که از سوزش ناخنهایش فریاد بکشم اما با کوشش فراوان از این کار خودداری کردم.
- علیاحضرتا حرفهای من فقط تکرار شایعات هستند زیرا فکر می کردم شما را سرگرم می کنند.
- می خواهم هرچه را آنها می گویند بشنوم "لتیس"
- منهم اینطور فکر می کردم
- و آنها چه چیز دیگری راجع به همسر دادلی می گویند؟
- اینکه او دور از شهر در محیطی آرام زندگی می کند اینکه لیاقت همسری لرد را ندارد و این یک بدشانسی بزرگ برای لرد بوده است که در سنین خیلی جوانی ازدواج کرده است.
سرش را بعلامت تایید جنباند و تکیه داد و من تبسمی غم آلود را در گوشه لبانش مشاهده کرد. کوتاه زمانی بعد شنیدم که خانم " دادلی" وفات کرده است اورا با گردن شکسته در پای پله های منزلش یافتند. در ردبار حالت تشویش و نگرانی بر همه جا سایه افکنده بود. هیچکس جرات اشاره به این موضوع را در حضور ملک نداشت ولی جز در حضور او همه جا صحبت از چگونگی مرگ " امی " بود. چه بر سر او آمده بود؟ آیا خودکشی کرده بود؟
آیا فقط یک اتفاق بود؟ یا بقتل رسیده بود. با توجه به شایعات ماه های اخیر و با در نظر گرفتن رفتار ملکه و رابرت که شبیه یک عاشق و معشوق بودند و با توجه به اطمینانی که در رفتار رابرت از اینکه با ملکه ازدواج خواهد کرد وجود داشت آخرین سوال بعید بنظر نمی رسید. همگی باهم نجوا می کردیم و گاه اختیار زبان را از کف می دادیم . والدینم مرا بحضور طلبیدند و مصرانه در مورد لزوم رعایت نهایت احتیاط برایم سخنرانی کردند. می دیدم که پدرم بشدت نگران است. شنیدم که بمادر می گفت: این شایعه می تواند پایه های تاج و تخت " الیزابت " را

بلرزاند. مطمئنا او خیلی نگران خانواده بود زیرا وضع خانوادگی ما کاملا به خویشاوند تاجدارمان وابسته بود.
شایعات روز بروز ناخوشایندتر می شدند. شنیدم که سفیر اسپانیا به شاه " فیلیپ" نوشته بود که ازملکه شنیده است که زن " رابرت" چندین روز قبل از کشف جسدش در پای پله های خانه اش فوت کرده بوده است. این دیگر بدشانسی بزرگ و غیرقابل باوری بود. اگر " الیزابت" در طرح نقشه قتل " امی" با " رابرت" همدست بود هرگز این مطلب را به سفیر اسپانیا نمی گفت.
" دکوادرا" (De Quadra) مرد مکاری بود. بی اعتبار کردن " الیزابت" بنفع سیاست مملکتش بود و او سعی داشت که این کار را با دقت انجام دهد با آگاهی که من از قدرت عضلات " رابرت" داشتم می دانستم که فرار یک زن از چنگال او تقریبا غیرممکن است خودم را بجای " الیزابت" می گذاشتم و از خود می پرسیدم : آیا من حاضر به شرکت در این توطئه بودم؟ و خوب بخاطر دارم که خودم و " رابرت" را در نظرمی آوردم که در لحظات گناه آلود هوسهایمان با هم توطئه قتل " امی" را طراحی می کردیم. همه درباریان آنروزها عصبی و هیجان زده منتظر بودند که نتیجه چه خواهد شد. باورم نمی شد که الیزابت سلطنت را بخاطر مردی حتی رابرت به مخاطره بیندازد و اگر امی واقعا به قتل رسیده بود او نمی توانست در آن جنایت دستی داشته باشد. البته او خیلی هم محتاط و زیرک بود. هرکسی ماجرای گرفتاری ملکه در جریان پرمخاطره مربوط به " توماس سیمور" را بخاطر داشته باشد به میزان زرنگی " الیزابت" پی خواهد برد ولی آنزمان " الیزابت صاحب حکومت نبود و وابستگی و تعصب کنونی را نسبت به آن حس نمی کرد. نکته مهم این بود که دیگر " رابرت" برای ازدواج آزاد بود. تمام درباریان تمام مردم و بنظر من تمام اروپا منتظر عکس العمل " الیزابت " بودند. روزیکه او به ازدواج " رابرت" درمی آمد درواقع به گناه خود در قبال مرگ زن او مهر تایید می زد و مردانی چون پدر من از چنین روزی وحشت داشتند. اما او اولین کارش خارج کردن " رابرت" از دربار بود که واقعا عملی به موقع و عاقلانه محسوب می شد. آنها باید در این برهه زمانی از

یکدیگر جدا می شدند تا مردم نتوانند ملکه را با آن تراژدی غم انگیز مرتبط بدانند.
" رابرت" با اظهار اندوه فراوان از مرگ همسرش خواه صادقانه یا جاعلانه (هرچند که ممکن بود در صورت گناهکار بودنش پریشان خاطر شده باشد) پسرعموی خود " توماس بلانت " (Thomas Blount) را به (کامنورپلیس) (Cumnor Place) فرستاد تا به جریان امور رسیدگی کند و پس از بازجویی اعلام شد که مرگ بصورت تصادفی بود.
هفته های پس از مرگ " امی" بر الیزابت بسیار سخت گذشت. بسرعت و بخاطر هیچ می رنجید و به اطرافیانش ناسزا می گفت گفته می شد که در ناسزا گفتن شباهت عجیبی به پدر دارد و از بکار بردن فحش های مخصوص خود حتی لذت هم می برد. در ضمن پرخاشگری ها بعضی از ما گاه نیشگون یا سیلی محکمی هم نوش جان می کردیم. بنظر می رسید که بشدت عذاب می کشد زیرا بی نهایت به " رابرت" علاقمند بود اما ازدواج با او بمثابه قبول شرکت در جنایت بود.
خوب می دانست که در آنصورت مردم مرگ " امی" را بزرگ جلوه خواهند داد و حرفهای پیرزن دوباره بر سر زبانها خواهد افتاد اگر مردمش به او مظنون می شدند دیگر به او احترام نمی گذاشتند یک ملکه باید بر احساسات و هوسرانی های آنی مسلط باشد در غیر اینصورت مردم به او به چشم یک زن سست اراده و گناهکار می نگردند و او می دانست که اگر تاج و تخت را می خواهد پشتیبانی این ملت تنهای ضامن آن است. البته این حدسهایی بود که من در مورد او می زدم.
" رابرت" مغرور و گستاخ با این تصور که بزودی همسر ملکه خواهد شد به دربار بازگشت. دیدن قیافه قهرآلود و ناراضی او من و دیگران را شدیدا مشتاق کرده بود که از اعمال و حرفهای آن دو در خلوت بنحوی سردرآوریم. همه ما به آنها چشم می دوختیم و منتظر کوچکترین حرکت آنها بودیم. دیگر
من کاملا قانع شده بودم که " الیزلبت " در قتل احتمالي امي هيچ نقشي نداشته است و شايد هم اصلا علاقه اي به ازدواج با " رابرت " نداشت. ترجيح مي داد كه " امي " زنده بود تا ازدواج آنها غير ممكن باشد. به عبارت ديگر

او مي خواست كه معشوقش يك زن غافل داشته باشد نه يك زن مرده. شايد مخالفتش با ازدواج به دليل همان ترس غريبي بود كه در وجودش بود، او وابستگي هاي رومانتيك را دوست داشت و مي خواست كه تحسين كنندگانش به دور محور وجود او، با عشق بگردند ولي نمي خواست كه هيچ يك از آنها به آن نقطه ي اوج كه براي آنها پيروزي و براي او بي رغبتي بار مي آورد برسند. هرچند كه هنوز هم پي به دليل واقعي خودداري " اليزابت " از ازدواج با " رابرت " نبرده ام اما دليل واقعي هرچه بود او خيلي عاقلانه با اين مسئله برخورد كرد.

در همين زمان بود كه " والتر دوروكس " مورد توجه ام قرار گرفت.

اولين برخورد

اليزابت خودش او را كه در مقابلش زانو زده بود در پوشيدن ردا كمك كرد. " دادلي " بسيار موقر و خوشرفتار بود اما ملكه با تماس گردن او و غلغلك دادنش و لبخند رضايت بر لبانش عملي ناشايست در مقابل من و سفير فرانسه مرتكب شد.

نوشته " سر جيمز ملوي " سفير اسكاتلند در مراسم اهداي نشان دوك ليستر به " دادلي "

اليزابت گفت كه هرگز به ازدواج فكر نكرده است و من گفتم: گفتنش براي من لزومي نداشت . من غرور و تمايل شاهانه شما را مي شناسم. شما فكر مي كنيد كه در صورت ازدواج فقط ملكه انگلستان خواهيد بود در حاليكه اكنون هم شاه هستيد و هم ملكه. براي شما ممكن نيست كه براي خود فرماندهي داشته باشيد.

" سر جيمز ملوي "

خدا گواه است لرد " دادلي " كه من براي شما آرزوي موفقيت دارم اما لطف و محبت من نمي تواند دربست در اختيار شما باشد و ديگران از آن سهمي نداشته باشند. من فقط در اينجا يك معشوق خواهم داشت نه يك آقا بالا سر.

از طرف " اليزابت " به " لرد ليستر "

در سال 1566 در سن بيست و يک سالگی به ازدواج "والتر" درآمدم. والدينم بسيار از اين انتخاب راضی بودند و ملكه هم به سرعت موافقت خود را اعلام داشت. " والتر"

همسن و سال خودم بود و جون از خانواده سرشناسی بود وصلت ما مناسب به نظر می رسید. ملکه به من گوشزد کرد که زمان مناسبی برای ازدواجم باشد و به گمان من او متوجه چشمان مشتاق و جستجوگرم در مسیر "رابرت" شده بود.

به این نتیجه رسیدم که "رابرت" جز با "الیزابت" با کس دیگری ازدواج نخواهد کرد. "والتر" بارها از من تقاضای ازدواج کرده بود. منهم از او خوشم می آمد و والدینم هم کاملا موافق بودند. او جوانی بود که به عقیده ی پدرم آینده ی خوبی در دربار برایش پیش بینی می شد. به همین خاطر من از میان خواستگاران متعددم او را برگزیدم و خود را برای زندگی خانوادگی آماده ساختم. برایم آسان نیست که جزئیات احساس خود نسبت به "والتر" را در آن سالها شرح بدهم. شاید همانطور که ملکه اشاره کرده بود موقع مناسبی برای ازدوجم بود. تا مدتی فکر می کردم و شاید معتقد شده بودم که عاشق "والتر" شده ام و سعی می کردم رویاهای "رابرت دادلی" را به فراموشی بسپارم. پس از مراسم ازدواج، من و شوهرم به منزل اجدادیش (چارتلی کاثل) که عمارت نسبتا گیرایی برپا شده در دل یک زمین حاصلخیز بود رفتیم. از برج بلند آن می شد زیباترین چشم اندازهای (استافورد شایر) را مشاهده کرد. در حدود شش مایلی جنوب غربی شهر استافورد و بین راه "راگبی" و "استون قرار داشت.

"والتر" به این محل افتخار می کرد و از اینکه ما مشترکا در آن زندگی را شروع می کردیم بسیار خوشحال بود. قصر ما داری حفاظ مدور و دو برج باستانی گرد بود که در سال 1220 ساخته شده بودند. آنها بیش از سیصد سال در مقابل باد و باران و مصائب دیگر مقاوم ایستاده بودند و به نظر می رسید که سیصد سال دیگر هم به خوبی بر پای خواهند ایستاد. پیاده روها دوازده فوت عرض داشتند و سوراخهای دیده بانی طوری ساخته شده بودند که تیرهای کمان را می شد به طور افقی پرتاب کرد و این نکته آن را قلعه ی دفاعی قابل اطمینانی کرده بود. قبل از ساخته شدن قلعه، ساختمانی در آنجا وجود داشت که "چارتلی جدید" اکنون به جای آن بنا شده بوود.

اولین سال ازدواجم به خوشی گذشت. "والتر" شوهری صمیمی و عاشق من بود. ازدواج و برنامه های دیگر آن به نظر موافق طبعم می آمد. گاه گاه سری به دریا می زدم و ملکه مشتاقانه مرا به حضور می پذیرفت/ خیال می کنم که بیش از حد انتظار از ازدواجم خشنود بود و این نشان می داد که از توجه من نسبت به مردان اطراف خود و بالعکس کاملا آگاه بوده است. او از اینکه مردان هواخواهش حتی برای یک لحظه نگاهشان را از او بگیرند و به دیگری بدوزند بیزار بود و شاید متوجه ی نگاه های مشتاق و ستایشگر بعضی از آنان به سمت من شده بود.
"والتر" در زمره ی مردان جذاب مورد توجه ملکه نبود. او آن شجاعت و جذبه ی توام را که مورد توجه ملکه قرار می گرفت فاقد بود. ذاتا انسانی شریف بود و هرگز سعی نمی کرد با چاپلوسی هایی نظیر آنچه در مردان دیگر می کردند راهی برای خود در دل ملکه بگشاید. هرچند که برای کشور و ملکه اش حاضر بود از همه چیز خود بگذرد اما هرگز برای جلب توجه ملکه نمی توانست تضاهر و صحنه سازی کند. بدین ترتیب ما به ندرت به دربار می رفتیم اما هربار که می رفتیم ملکه با لطف و محبت فراوان می خواست که از وضع خانوادگی ما مطلع شود.
عجیب اینکه در روزهای اول ازدواجمان از گذراندن آن همه وقت در "چارتلی" احساس ارامش می کردم و نوعی علاقه به آن حس می کردم و نسبت به منزل و اطرافک توجه نشان می دادم. زمستان سرد و سوزناک را با افروختن آتش در بخاری های دیواری خانه، گرم و دلپذیر می کردم. برای خدمتکاران قوانین مخصوص وضع کردم. آنها باید در ساعت شش در تابستان و هفت در زمستان بیدار می شدند. رختخوابها و بخاریها باید تا ساعت هشت تمیز و آماده می شدند. خودم به باغچه گیاهان علاقمند شدم و یکی از خدمتکاران را که هنر پرورش این نوع گیاهان را داشت واداشتم که به من تعلیمات لازم را بدهد. گلهای گوناگون را در ظروف مختلف تزیین می کردم و در گوشه و کنار خانه می گذاشتم. حال که به آن همه وابستگی عمیق که نسبت به آن زندگی احساس می کردم فکر می کنم برایم غیرقابل قبول و باورنکردنی است.

هر زمان که والدینم یا دوستی از دربار به دیدن ما می آمدند، با غرور خانه و خانه داری خود را به نمایش می گذاشتم. به گیلاسهای ونیزی که خود وقتی مملو از شراب موسکاتل یا شراب شیرین قبرس می شدند و در مقابل نور شمعدانها جلوه ی خاص داشتند، می بالیدم. مستخدمین موظف بودند که ظروف نقره و مفرغ را آنچنان براق کنند که تمام منظره ی اطراف در آنها منعکس شود و درخشش آنها چشمگیر باشد. مصمم بودم که میز غذای ما را به خاطر خوراکیهای لذیذی که به میهمانان تقدیم می کردم زبازد باشد. دوست داشتم که میز مملو از گوشت و مرغ و ماهی و کلوچه های مختلف که به شکل های گوناگون تزیین شده بودند و حالت خوش آمدگویی به میهمانان را می نمایاندند باشد. مردم با شگفتی مرا بهترین و با سلیقه ترین میزبان و کدبانو می نامیدند. این هم یکی دیگر از ویژگیهای سرشت من بود که دلم می خواست همیشه بهترین باشم و در این زمان کدبانوگری بازی جدیدی بود. از خانه و همسرم راضی بودم و قلبا از وجود آنها لذت می بردم. در قلعه قدم می زدم و به روزهای گذشته فکر می کردم. پیاده روی های قلعه همیشه تمیز می شد فقط کمی از نزدیکی چاه توالتها در رنج بودیم و این البته مشکل تمامی مردمی بود که در ایالات روستاها زندگی می کردند. قرار گذاشته بودیم که چاههای توالت در زمانیکه ما به دربار می رفتیم تخلیه شود تا از بوی بد آن در امن باشیم.

من و والتر اغلب در اطراف قلعه اسب سواری می کردیم یا قدم می زدیم. همیشه روزی را که ماده گاوهای "چارتلی پارک" را با غرور به من نشان داد به خاطر دارم. آنها با سایر ماده گاوهایی که که من در منطق دیگر دیده بودم فرق داشتند. والتر گفت که این گاوهای استافورد متعلق به ما هستند. من از نزدیک آنها را بررسی کردم زیرا از تملک آنها لذت می بردم. همه ی آنها سفید رنگ بودند . لکه های سیاهی روی پوزه، گوش ها و سم آنها دیده می شد.

"والتر گفت: "باید دعا کنیم که هرگز گوساله ای سیاه متولد نشود. افسانه ای در خانواده من جد دارد که اگر

یک گوساله سیاه نیان احشام ما ظاهر شود حتما یک عضو فامیل از بین خواهد رفت.
با خنده گفتم: بی مزه است، چطور تولد یک گوساله به زندگی یکی از ما بستگی دارد؟
- "لیتیس" عزیز این یکی از آن افسانه هاست که در خانواده ما رسوخ کرده و به مرور جزئی از معتقدات ما را تشکیل داده است. البته شروع این باور از زمان جنگ "برتون بریج"(6) که در جریان آن صاحب خانه کشته و قلعه موقتا در تصرف دیگری افتاد می باشد.
- ولی قلعه پس از آن دوباره به خانواده شما بازگشت.
- بله، ولی زمان غم انگیزی بود. در آن زمان یک گوساله سیاه متولد شده بود و پس از آن همه معتقد بودند که گوساله سیاه برای خانواده "دورکس" بدیمن است.
- پس باید مراقب باشیم که چنین گوساله ای هرگز متولد نشود "والتر".
- چطور!
- با از بین بردن همه گاوهای ماده.
با محبت لبخند زد: "لتیس" عزیزم این جنگ با سرنوشت است و مطمئنا مجازات این کار شدیدتر از تولد یک گوساله سیاه است.
من به آن موجودات آرام و چشم درشت نگاه کردم و ملتسمانه گفتم: خواهش می کنم گوساله سیاه به ما تقدیم نکنید!
"والتر" خندان مرا بوسید و گت که چقدر خوشحال است که من بالاخره تصمیم به ازدواج با او گرفتم. البته در آن موقع من هم راضی و خشنود بودم و مهم تر این که حامله هم بودم. دخترم "پنه لوپه"(7) یک سال پس از ازدواج ما به دنیا آمد. لذت مادر شدن را هم تجربه کردم و در نظر من دخترم زیباترین، باهوش ترین و بهترین بچه ای بود که تا آن زمان متولد شده بود. از اقامت در چارتلی راضی بودم و حتی قادر نبودم که مدتی کوتاه دوری دخترم را تحمل کنم. "والتر" معتقد بود که زن ایده آلش را یافته است. بیچاره والتر همیشه در قضاوت فقیر بود.
همان طور که خوشحال و مغرور سرگرم بزرگ کردن دخترکم بودم برای دومین بار حامله شدم اما این بار آن وجد بی

سابقه را حس نمی کردم. طبیعت من طوری بود که هرگز مدتی طولانی جذب یک ایده به خصوص نمی شدم و این بار ماه های قبل از زایمان برایم کسل کننده و آزار دهنده بود. "پنه لوپه" هم در حین رشد نشان می داد که آن بچه سر به راه قبلی نیست. از طرف دیگر خودم با شوق و دلتنگی فراوان به دربار و وقایع آن فکر می کردم. گاه گاه اخبار مربوط به آنجا را می شنیدم که البته قسمت اعظم مربوط به ملکه و "رابرت" بود. می فهمیدم که چقدر این مرد مغرور از بهانه جویی های مداوم "الیزابت" در رد ازدواجشان حالا که مانعی وجود نداشت ازرده است. اما "الیزابت" واقعا زیرک بود. چطور می توانست تن به این ازدواج بدهد و از رسوایی بگریزد؟ هرگز این کار را نمی توانست بکند. مادام که می زیست اگر این کار را می کرد به شایعه شرکتش در قتل "امی" صحه می گذاشت. مردم هنوز هم راجع به آن موضوع حتی در نقاطی مثل چارتلی صحبت می کردند. بعضی ها شکوه داشتند که چراا در کشور ما یک قاونو برای عموم مردم و قانونی دیگر برای آنان که مورد حمایت و علاقه ملکه هستند وجود دارد. فقط تعداد انگشت شماری از مردم بی گناهی "رابرت" را در مرگ زنش قبول داشتند و بقیهدهر یک به طریقی او را مجرم می دانستند. عجیب این که شنیدن این بدگویی ها مرا بیشتر مجذوب "رابرت" می کرد. او را مردی قوی می پنداشتم که آنچه را می خواهد طبق میل و خواسته خود انجام می دهد. دوباره خود را غرق در رویاهایی مربوط به "رابرت" یافتم و از این که ملکه او را تصاحب نخواهد کرد خوشحال بودم.

"والتر" همچنان شوهری خوب و مهربان بود اما دیگر از آن صمیمیت و عشق آتشین که در ابتدا نسبت به هم حس می کردیم اثری نبود. فکر می کردم که یک مرد برای همیشه نمی تواند مسحور قدرت زنانگی همسرش باشد. در مورد خودم باید بگویم که هرگز در روابط جنسی با "والتر" چیزی جز یک لذت معمول را حس نکردم و شاید تنها دلیل رضایتم از این نوع روابط در ابتدا به دلیل اشتیاق فراوانم برای کسب تجربه در این زمینه بود. حالا با وجود دختری یک ساله و نطفه ای در بطن به دوره نارضایتی نزدیک می شدم

و برای اولین بار شروع به بی وفایی نسبت به پیمان ازدواج آن هم در خیالات کردم.
با وضعی که داشتم نمی توانستم به دربار بروم اما همیشه مشتاق شنیدن اخبار مربوط به آنجا بودم. "والتر" با این خبر که ملکه به شدت بیمار است و انتظار مرگش می رود به چارتلی بازگشت. احساس یاس عمیقی توام با احساس فریب خوردگی سراسر وجودم را گرفت زیرا نتوانسته بودم آینده را پیش بینی کنم. هر چند نمی دانم که اگر هم قادر به پیشگویی آینده بودم آیا رفتاری جز آن چه کرده بودم می کردم. "والتر" غمگین بود و حدس می زدم که والدینم هم همان حال را دارند و در حیرتند که در صورت مرگ ملکه چه بر سر مملکت و آنها خواهد آمد. احتمال داشت "مری" اسکاتلندی که پس از مرگ شوهر جوانش مجبور به ترک فرانسه شده بود بر سریر سلطنت تکیه زند.
"والتر" گفت که دو تن از برادران "پل" با هدف گذاشتن "مری استوارت" بر تخت سلطنت انگلستان در لندن رژه رفتند. البته بعدا اظهار داشتند که قصد چنین کاری نداشتند و فقط منظورشان این بوده است که بگویند "مری" پس از ملکه استحقاق جانشینی را دارد.
فریاد زدم: و کاتولیسم را به مملکت بازگرداند.
- بله همین طور است.
- و ملکه...؟
- در حال مرگ به دنبال "دادلی" فرستاد و گفت که می خواهد او تا آخرین لحظه در کنارش باشد.
- پس هنوز آخرین لحظه نرسیده است. به والتر نگاه کردم و با خود گفتم: اگر ملکه بمیرد "دادلی" ازدواج خواهد کرد و حالا که او آزاد می شود، من زن "والتر" هستم! و از همان لحظه بی علاقگی من نسبت به "والتر" شروع به رشد کرد.
"والتر" ادامه داد: ملکه او را احضار کرد و گفت که اگر ملکه نبود حتما تا به حال با ازدواج کرده بود.
سرم را به علامت تایید تکان دادم. عشق برتر ملکه، سلطنت بود. می خواست که آن را تمام و کمال در اختیار داشته باشد و قصد نداشت آن را با کسی قسمت کند. فکر می کردم

این کل حقیقت است اما حتی این هم جواب کامل معمای وجود "الیزابت" نبود.
- وزرایش را به بالینش خواست و به آنها گفت که آخرین آرزویش ای است که "رابرت دادلی" سرپرست قلمرو سلطنت باشدو
نفسم گرفت: ملکه واقعا او را دوست دارد "والتر".
- مگر نسبت به این موضوع شکی داشتی؟
- ولی با او ازدواج نمی کند.
- خیر، زیرا او مظنون به قتل همسرش است.
- شاید! و در آن موقع تصویر جسد او را که به آرامش حمل می شد در جلو چشم مجسم کردم و با خود گفتم چه زود دورانش به پایان رسید، حالا چه بر سر این مملکت می آید؟ بعضی ها سعی خواهند کرد "مری" را به جای او بنشانند و حتما عده ای هم خواهان "لیدی گری" هستند. ممکن است انگلستان وارد دوره جنگ های داخلی بشود. اگر او بمیرد چه بر سر رابرت می آید؟ به خود می گفتم که شاید در ازدواج عجله کردم و بهتر بود مدتی صبر می کردم.
در این زمان دومین دخترم به دنیا آمد، نام او را "دوروتی"(8) گذاشتم. ملکه بهبود یافت که البته در مورد او تا حدی قابل پیش بینی بود اما عجیب این که این بیمارید کوچک ترین اثر سوئی در او باقی نگذاشت. هر چند که بیماریش به "مری سیدنی" خواهر "رابرت" و "همسر هنری سیدنی" که شب و روز از ملکه پرستاری می کرد سرایت کرد و زن بیچاره را کاملا از ریخت انداخت. "مری" از ملکه اجازه رفتن خواست که فورا مرد قبول ملکه واقع شد و او به املاک خانوادگیش پناهنده شد. پاداش زحمات بی دریغ او برای ملکه این بود که ملکه هرگز فداکاری او را از یاد نخواهد برد. یکی از فضایل اخلاقی ملکه همین وفاداریش نسبت به کسانی بود که به نحوی به او خدمت می کردند و "مری سیدنی" علاوه بر این خواهر "رابرت" دوست داشتنیش بود. والتر می گفت که مردم دوباره به این فکر افتاده اند که ممکن است ازدواج ملکه با "رابرت" صورت واقعیت به خود بگیرد. ولی چطور این امکان وجود دارد در حالی که قبلا او را رد کرده است؟

- بله "لتیس" عزیز از آن زمان تا کنون مدت کوتاهی گذشته است و مردم آن قدر از بهبودی او خوشحالند که امیدوار شده اند . آنها می خواهند که او ازدواج کند و جانشینی از خود داشته باشد. بیماری اخیر او به همه نشان داد که اگر او بدون وارثی از نژاد خود بمیرد چقدر مملکت به مخاطره می افتد.
- با دلخوری گفتم: "الیزابت" تا خودش نخواهد نمی میرد.
- این دیگر در ید قدرت خداوندی است.
دربار دوباره به حالت سابق برگشت. "رابرت" عزیزتر از همیشه و به تصور من امیدوارتر از همیشه در کنارش بود. مخصوصا بعضی از اشارات مردم که نشانگر تمایل آنان برای ازدواج ملکه بود او را امیدوارتر می کرد.
ملکه راضی و خشنود از بهبودی همان طور که از ذات او انتظار می رفت برادران پل را بخشید. می خواست به مردمش نشان بدهد که بسیار بخشنده است و نسبت به هیچ کس کینه توز نیست. اما برادران پل تبعید شدند و دربار شور و نشاط سابق را یافت. روزها کی گذشت و خبری از اعلام نامزدی ملکه و "رابرت" شنیده نمی شد. دریافت خبرهای دست دوم از طریق "والتر" و کسانی که از دربار به دیدن ما می آمدند برایم خوشایند نبود زیرا آنها هرگز تمام آنچه را که من مشتاق شنیدنش بودم تعریف نمی کردند. به محض این که ضعق دوران زایمان را پشت سر گذاشتم تصمیم گرفتم که به هر ترتیب به دربار بازگردم. ملکه حتما خوشحال می شد و من خوب می دانستم که چگونه هنگام زانو زدن در مقابلش به کمک گیاهان مخصوص به خاطر بهبودی او اشک شوق بریزم. بعد از آن می دانستم که چطور با چاپلوسی او را وادار به شرح وقایع ویژه خود بکنم و از زندگی آرام و یکنواخت خود که اصلا نمی توانست جانشین روزهای پرهیجان
خدمت به او باشد شکوه سر دهم.او همیشه به کسانیکه فرزند داشتند حسادت می ورزید اما این حس نسبت به اطفال دختر قابل توجه نبود.
مرا بحضور پذیرفت و منهم نمایش ماهرانهٔ خود را که حاکی از شادی عمیقم بخاطر بهبودیش و غم بزرگم بخاطر دوریش بود به اجرا درآوردم و آنقدر او را تحت تأثیر قرار

دادم که در همان جلسه برای دلجویی از من مقداری مخمل گوجه ای رنگ را همراه با روبان و یقهٔ هماهنگ برای تهیه لباس به من هدیه کرد.همان زمان که در خدمتش بودم خبر رسید که شاهزاده "چارلز" اطریشی که قبلا" خواستگارش بود از " مری " ملکه اسکاتلند خواستگاری کرده است. شدت حسادت او نسبت به رقیب سلطنتی اش باورنکردنی بود.او بیش از حد نسبت به "مری" توجه داشت.اگر خبری از او بگوشش می رسید بدقت افکارش روی آن خبر متمرکز می شد و هرگز جزئی ترین نکته را هم فراموش نمی کرد.او به "مری" حسادت می ورزید نه بخاطر اینکه به حقانیت او نسبت به ملکه اسکاتلند بودن واقف بود و نه بخاطر ادعای سلطنتش بر انگلستان بلکه بخاطر اینکه او بعنوان یکی از زیباترین زنان دنیا شهرت یافته بود.و این حقیقت که او در حین زیبایی در حقیقت ملکه هم بود عذابش می داد.در اینکه "مری" زیبا و با استعداد بود شکی وجود نداشت ولی حس می کردم که او نمی تواند حتی یک صدم زیرکی و آن هوش خدادادی "الیزابت" را داشته باشد.اختلاف نوع زندگی آنها مرا به تفکر وامی داشت."مری" عزیز دردانهٔ دربار فرانسه معتاد به چاپلوسیهای اطرافیان،مورد عشق و علاقهٔ پدرشوهر و معشوقه ها،مورد پرستش دیوانه وار شوهر جوانش و محبوب شعرا.و "الیزابت" ما رشد کرده در محیط کودکی و نوجوانی ناآرام و همواره در چند قدمی مرگ.بتصور من همین سختیها او را چون فولاد آبدیده کرده بود.

عجیب بود که کسی به تیزهوشی "الیزابت" هم نتواند حسادت خود را از خبر خواستگاری شاهزاده چارلز از "مری" پنهان دارد.اگر پنهانی از این درد رنج می برد موضوع دیگری بود اما او فورا" بدنبال "ویلیام سیسیل" فرستاد و اعلام کرد که هرگز به ازدواج "مری" با آن فاسد اتریشی رضایت نخواهد داد و می خواهد که این هشدار را به "مری" بدهد که حال که او خود را وارث سلطنت انگلستان می داند شایسته است که عقیدهٔ ملکه انگلستان را هم مراعات کند.سیسیل وحشت داشت که این طغیان و غضب ملکه مورد تمسخر کشورهای خارجی مربوطه قرار گیرد و وقتیکه امپراطور اتریش ضمن نامه ای اظهار داشت که به پسرش

توهین شده و قصد ندارد در مقابل این هتک آبرو ساکت بنشیند ملکه سرش را جنباند و پوزخند زد.
"رابرت" بنظر می رسید که زمان را برای خود مناسب تر می داند.گاهگاه ضمن فرصتهای کوتاهی که او را می دیدم این حالت اطمینان را در او مشاهده میکردم. دائما" همراه ملکه و اغلب با او تنها در آپارتمانش بود پس عجیب نمی نمود که افرادی چون آن پیرزن شایعات مربوط به آنها را باور می کردند.اما مشهود بود که "الیزابت" هنوز هم به ماجرای "امی" می اندیشد و از ازدواج طفره می رود.
وقتی که خبر عشق رمانتیک " اریک" سویسی یکی دیگر از خواستگارانش بگوش رسید از تکرار قصه و صحبت دربارهٔ آن نمی توانست خودداری کند.گفته می شد که او شیفتهٔ دختر فوق العاده زیبایی بنام "کیت" که در اطراف قصرش آجیل فروشی می کرده شد و با او ازدواج کرده است."الیزابت" می گفت که بیشتر شبیه قصهٔ پریهاست خیلی احساس برانگیز است ولی چه خوشبختی غیرمنتظره ای برای "کیت" بیچاره که "الیزابت" قبلا" " اریک" را رد کرده است!واقعا" که کیت باید بیش از آنچه از " اریک" ممنون است از " الیزابت" تشکر کند ولی مسلما" مردی که می توانست با یک آجیل فروش ازدواج کند زوج مناسبی برای ملکه انگلستان نمی توانست باشد.
"الیزابت" شدیدا" از بحث و گفتگو در مورد خواستگارانش لذت می برد.اغلب مرا وامیداشت که به توضیحات مکررش در مورد افرادی که به او پیشنهاد ازدواج داده اند گوش فرادهم و در خاتمه می افزود که با وجود این همه خواهان هنوز هم دختر است.
-علیا حضرتا من تصور نمی کنم که این وضع خیلی طول بکشد.
-اوه پس تو این طور فکر می کنی "لتیس"؟
-مادام،افراد زیادی در جستجوی این افتخار هستند.بدون شک شما بالاخره تصمیم خواهید گرفت که یکی از آنها را خوشبخت ترین مرد دنیا کنید.
چشمان براقش نیمه باز بود.تصور میکنم به رابین شیرینش فکر می کرد.از زمانیکه خبر خواستگاری "چارلز" اتریشی از "مری" را شنیده بود خیلی به "سر جیمز ملوی" سفیر

اسکاتلند روی خوش نشان می داد.برای او چنگ می نواخت و باید بگویم که در نواختن ماهر بود."الیزابت" صدای خوبی هم داشت ولی همانطور که قبلا" هم گفته ام به رقصیدن بیش از سرگرمی های دیگر علاقه داشت و با آن اندام باریک آنچنان باوقار و زیبا می رقصید که همیشه میان جمع کسانی که می رقصیدند او واقعا" ملکهٔ آنان بود.بعد از هر نمایش رقص و نوازندگی نظر "ملوی" را جویا می شد و بخصوص از او می پرسید که در مقایسهٔ با ملکهٔ اسکاتلند چگونه بوده است.من و زنهای دیگر دربار همیشه به رفتار ملوی بیچاره که در این مواقع سعی می کرد جواب درستی بدهد که ضمن اینکه "الیزابت" را خشنود می کرد باعث لکه دار شدن شخصی به کمال و فضیلت "مری" نشود می خندیدیم. "الیزابت" سعی می کرد او را به دام بیندازد و گاه از اینکه نتوانسته بود او را وادارد که برتری او را بر "مری" بر زبان بیاورد خشمگین می شد و می غرید.

عجیب بود زنی چون " الیزابت" تا این حد به پوچیهای زندگی دلبستگی داشت. البته او خودخواه هم بود و این صفت در او و رابرت مشترکا وجود داشت.هردوی آنها خود را برتر از دیگران می پنداشتند."رابرت" باور داشت که در یک موقعیت مناسب بر مقاومت او غلبه می کند و وقتیکه او را وادار به ازدواج کرد بخود قول داده بود که فرمانروا باشد نه فرمانبر.از طرفی " الیزابت" هم مصمم بود که همیشه خود آهنگساز باشد نه این که آهنگ دیگران را بنوازد و در این میان تاج سلطنت بین آنها می درخشید."الیزابت" نمی خواست آن را با کسی قسمت کند.زن یا تاج را؟البته من خوب می دانستم که هدف واقعی او کدامین است ولی شک دارم که " الیزابت" هم به آن واقف بود.

یک روز بسیار سرخوش بود و ضمن اینکه ما مشغول لباس پوشاندن به او بودیم لبخند می زد.باید بگویم که وقتی دوباره اجازهٔ ورود به دربار را یافتم که جزو خدمه مخصوص " الیزابت"شدم.فکر می کنم که از مصاحبتم لذت می برد و گفته می شد که او به جوابهای تند و تلافی جویانه ام که به خاطر آنها شهرتی داشتم علاقمند بود.در هر حال اگر پا را از حد مورد پسند او فراتر می نهادم با یک

نگاه خشمگین، سیلی یا نیشگونهای دردآورش مواجه می شدم.آن روز سرش را می جنباند و لبخند می زد،وقتیکه "رابرت" را درکنارش دیدم از نگاههایشان متوجه شدم که آنچه موجب سرخوشی ملکه شده است در رابطه با "رابرت" است.وقتی که راز برملا شد هیچکدام از ما باورمان نمی شد.آنگونه که خودش اظهار می داشت چون خواهان سعادت خویشاوند عزیز اسکاتلندیش "مری" می باشد بهترین و مناسب ترین همسر را برای او انتخاب کرده است.او کسی است که بیش از هرکس در نظرش ارزشمند است و قبلا" وفاداریش را نسبت به او به ثبوت رسانده است.ملکه اسکاتلند باید بداند که چقدر بر او منت گذاشته که بهترین مرد قلمرو سلطنتش را بعنوان همسر به او معرفی می کند و او "رابرت دادلی" عزیز می باشد.

شنیدم که "رابرت" بمحض شنیدن خبر از خشم دیوانه شده بود.باید ناقوس مرگ کلیهٔ امیدهایش در گوشش طنین انداخته باشد.او خوب می دانست که "مری" هرگز او را به همسری برنخواهد گزید و این حقیقت هم که "الیزابت" او را به "مری" پیشنهاد کرده بود نشانگر این بود که "الیزابت" هم هرگز قصد پذیرفتنش را ندارد.

آنروز سکوت عمیقی بر آپارتمان ملکه حکمفرما بود.همه از شکستن این سکوت وحشت داشتند.خیلی زود"رابرت" با قدمهای بلند وارد شد و با کنار زدن هرکس که سر راهش بود به اطاق مخصوص ملکه وارد شد و ما فریادهای آنان را که با هم جرو بحث میکردند می شنیدیم.فکر نمی کنم که هرگز چنین صحنه ای بین یک ملکه و یک خدمتکار پیش آمده باشد ولی آخر "رابرت" یک خدمتکار عادی نبود و همهٔ ما علت خشمش را می دانستیم.

ناگهان فریادهای خشمگین جای خود را به نجواهای آرام دادند و ما متعجب که چه پیش آمده است.وقتی "رابرت" بیرون آمد به هیچیک از ما نظر نینداخت ولی قیافه اش حالتی مطمئن بخود گرفته بود و ما هم در حیرت که چه چیز سبب این اطمینان شده است.بزودی علت معلوم شد.از یک ملکه نمی شد انتظار داشت که با پسر یک دوک ازدواج کند پس باید "رابرت" ترفیع مقام می یافت."الیزابت" بهمین منظور تصمیم گرفت که او را به لقب "ارل لیستر" و

"بارون دنبی" که قبلا مختص شاهزادگان بود مفتخر سازد و ایالات "نیل ورث" و "آستل گروو" را به او ببخشد.
همه لبخند می زدند.البته که "الیزابت" از رابین عزیزش چشم نمی پوشید. می خواست او را با مهمترین عناوین مفتخر سازد و این بهترین راه بود ضمن اینکه بدین ترتیب ملکه اسکاتلند را مورد اهانت قرار می داد.ما درباریان به انگیزه او واقف بودیم اما موضوع در نظر مردم عادی فرق می کرد.با این پیشنهاد سخاوتمندانه ملکه مردم همه شایعات مربوط به قتل زن "رابرت" و ارتباط ملکه را با آن مسئله ای بی اساس فرض کردند.در نظر آنها "الیزابت" از این اتهامات مبرا بود زیرا بعد از مرگ "امی" با "رابرت" ازدواج نکرده بود و حتی او را زوج مناسبی برای "مری" اسکاتلندی پیشنهاد میکرد.
ملکه باهوش ما به مقصودش رسید."رابرت" ترفیعش را گرفت و مردم هم از شک درمورد ملکه اشان احساس ندامت می کردند.وقتی افتخار آن عناوین نصیب "دادلی" می شد منهم در مراسم حضور داشتم.حقیقتا" که مراسمی باشکوه در کاخ "وست مینستر" برگزار شد.بندرت ملکه را در آن حالت شعف دیده بودم و صد البته که "رابرت" در نیم تنه براق،شلوار ساتن و یقه بسیار شیک نقره ای با شکوه بود.سرش را افراشته نگهداشته بود زیرا ثروتمندتر و بانفوذتر از زمان ورودش خارج می شد.مدت زمان کوتاهی قبل با شنیدن خبر بظاهر تبعیدش به اسکاتلند تمام امیدهای خود را بر باد رفته می دید و حالا مطمئن بود که "الیزابت" هرگز چنین قصدی نداشته و این تنها حیله ای برای بارش رحمتهای بیکران معشوق بر اوست. بیمه نامه مطمئنی برای ابراز عشق و محبت از طرف معشوق در حالیکه "رابرت" او را نسبت بخود بی تفاوت تصور کرده و از این تصور وحشتزده شده بود.
پیکر درخشان "الیزابت" در حالیکه عشق،نرمش و زیبایی خاصی به چهره اش می بخشید وارد هال گردید.پیشاپیش او مرد جوان بلند قامتی در حالیکه شمشیر مخصوص کشوری را حمل می کرد موقرانه پیش می آمد و آنطور که در گوشم زمزمه شد نامش "لرد دارنلی" بود.من نگاهی مختصر به آن جوان انداختم زیرا تمامی توجهم به سمت "رابرت" بود

شاید اگر در آن لحظه می فهمیدم که آن جوان زیبا چه نقشی در زندگی آینده ما می تواند داشته باشد بیشتر به او توجه می کردم.تمامی چشمها کاملا به آن زوجی که هنرپیشه های اصلی صحنه بودند دوخته شده بود.من در آن روز مانند صدها بار قبل و هزاران بار بعد از نمایش افشاگرانه احساسات ملکه نسبت به " رابرت" در حیرت شدم.وقتیکه ملکه یقه ردا را به دور گردن او می بست و "دادلی" در مقابلش زانو زده بود در میان بهت و حیرت تمامی حضار "الیزابت" انگشتانش را در گردن او فروبرد و او را غلغلک داد مثل این بود که دیگر قادر نیست یک لحظه از تماس با بدن او خودداری کند. من تنها کسی نبودم که متوجه این حرکت شدم."سر جیمز ملوی" و سفیر فرانسه را دیدم که نگاهی پرمعنا میانشان رد و بدل شد و می دانستم که این صحنه را حتما" به رؤسای مطبوعشان گزارش خواهند داد.ملکه اسکاتلند قبلا در جواب پیشنهاد ملکه پاسخ گفته بود که پیشنهاد خویشاوندش را نوعی بی حرمتی نسبت بخود تلقی کرده است زیرا یک ملکه حاضر نخواهد شد با شخصی که مسئول اصطبلهای سلطنتی است ازدواج کند.

بنظر می رسید که این حرفها اصلا برای "الیزابت" اهمیتی ندارد.به "ملوی" نظر انداخت زیرا حتما متوجه نگاه او شده بود چون محال بود که نکته ای از چشمان تیزبین او مخفی بماند و گفت: حالا دربارهٔ لرد "دادلی" چه نظری دارید؟بنظر می رسد که شما و ملکه اتان آن جوان بلند قامت را ترجیح می دهید.به طرف "لرد دارنلی" اشاره کرد و من " ملوی" را دیدم که رنگ باخته بر خود می پیچد.آنموقع من معنای حرفهایش را نفهمیدم ولی بعدها متوجه شدم که با این حرف می خواسته به او نشان بدهد که از مذاکرات پنهانی که در مورد ترتیب ازدواج "مری" و "لرد دارنلی" در جریان بود اطلاع دارد.

بعدا"او به ممانعت از این ازدواج تظاهر کرد در حالیکه برای به انجام رسیدن آن مخفیانه کوشش میکرد.در نظر "الیزابت" وجود "دارنلی" در این صفات خلاصه می شد:جوانی نزدیک به بیست سالگی،پسرکی زیبا با چشمان گرد و آبی نسبتا" برجسته،خیلی بلند و باریک،با پوستی لطیف برنگ

هلو نتیجهٔ این ترکیبات برای هرکس که پسران زیبا را دوست می داشت کاملا" رضایت بخش بود.رفتار دلپذیرش به اینها جلا میداد اما لبهای آویخته اش حالتی ناراضی یا حتی بیرحم را نمایان میکرد.عود را خیلی خوب می نواخت و زیبا می رقصید و البته ادعای سستی هم نسبت به سلطنت داشت زیرا مادرش "مارگارت تئودور" خواهر "هنری" هشتم بود.

مقایسهٔ او با "رابرت" توجه را به نقاط ضعفش معطوف می داشت.بوضوح معلوم بود که "الیزابت" از این مقایسه لذت می برد ولی او هم چون "ملوی" مصمم بود که بطور سری جاده را برای رفتن "دارنلی" به اسکاتلند از وجود هر مانعی هموار سازد در حالیکه ظاهرا" خود را سخت مخالف می نمود.

پس از پایان مراسم،ملکه به آپارتمان مخصوص خود رفت و "رابرت" که حالا مقام "ارل لیستر" را صاحب بود میرفت که مقتدرترین مرد سراسر پادشاهی انگلستان شود به ملاقاتش شتافت.من و دیگر ندیمه ها در اطاق مخصوص می نشستیم و دربارهٔ مراسم، جذابیت و شکوه ارل لیستر و اینکه چقدر ملکه به او می بالید صحبت می کردیم.از یکدیگر می پرسیدیم که آیا متوجهٔ غلغلک دادن ملکه شدیم. "الیزابت" آنقدر ابلهانه به او عشق می ورزید که قادر نبود حتی در یک مراسم رسمی در مقابل چشم صاحب منصبان و وزیران هم این نکته را پنهان دارد.پس در خلوت چگونه رفتار می کرد؟ با هم می گفتیم و می خندیدیم تقریبا" همه متقاعد بودند که این مراسم تنها برای هموار کردن جاده ازدواجشان بوده است زیرا برای یک ملکه ازدواج با "ارل لیستر" آسانتر و مناسب تر از ازدواج با "لرد دادلی" می باشد.وقتیکه " الیزابت" اظهار کرده بود که او زوج مناسبی برای یک ملکه است منظورش ملکه اسکاتلند نبود بلکه در حقیقت ملکه انگلستان بوده است.کمی بعد من و او تنها بودیم.از من پرسید که نظرم دربارهٔ مراسم چیست و پاسخ دادم که خیره کننده بود.

-"ارل لیستر" خیلی جذاب به نظر می رسید،اینطور نیست "لتیس"؟

-کاملا همینطور است مادام.

-من هرگز مردی با اینهمه جذبه و شکوه ندیده ام،تو چطور؟ نه این سؤالم را جواب نده. مثل یک زن عفیف تو نباید او را با " والتر دوروکس" که همسرت می باشد مقایسه کنی.
الیزابت موذیانه نگاهی بمن انداخت و من نگران که شاید از توجه من نسبت به "رابرت" آگاه شده است.
-علیا حضرتا،آنها هر دو مردانی قابل تحسین هستند.
خندید و به شوخی نیشگونی از من گرفت و گفت: راستش را بخواهی در دربار هیچکس قابل مقایسه با او نیست.اما از اینکه در نظر تو "والتر" با او برابر است خوشحال هستم زیرا من از زنهای بی وفا نسبت به خانواده خوشم نمی آید.
سرزنش وجدان یک لحظه ناآرامم کرد.ولی چطور ممکن بود که او تأثیر "رابرت" را بر من بداند؟مطمئنا" من هرگز چیزی را فاش نکرده بودم و "رابرت" هم تابحال حتی نیم نگاهی بمن نیفکنده بود.شاید او خودش تصور می کند که تمام زنها به او تمایل دارند.
-من او را به ملکه اسکاتلند پیشنهاد کردم ولی او را لایق خود ندانست."مری" هرگز رابین مرا ندیده وگرنه عقیده اش عوض می شد و می فهمید که بزرگترین افتخار را به او داده ام.اینرا بدان"لتیس" که اگر من تصمیم قطعی نداشتم که ازدواج نکرده و باکره بمیرم تنها مردی را که حاضر می شدم با او ازدواج کنم" رابرت دادلی" بود.
-من از محبت شما نسبت به ایشان و بالعکس کاملا" مطلعم علیاحضرت.
-اینها را به سفیر اسکاتلند هم گفته ام می دانی پاسخ او چه بود؟
با احترام منتظر شنیدن بقیه صحبتش شدم و او توضیح داد که سفیر اسکاتلند گفته است:مادام لازم نیست به من اینها را بگویید زیرا خودم میل ملوکانه را می دانم.شما تصور می کنید که اگر ازدواج کنید فقط می توانید ملکه انگلستان باشید در حالیکه بدون آن هم شاه هستید و هم ملکه.شما از وجود یک فرمانده در مقابل خود رنج می برید.
-و آیا شما هم با نظر ایشان موافقید علیاحضرتا؟

مرا بجلو هل داد:دختر جان فکر می کنم تو خودت خوب دلیلش را بدانی.
-آنچه من خوب می دانم اینستکه از خوشاوندی با شما احساس غرور و خوشبختی می کنم و از آن بیشتر بخدمتکاری خانم برجسته ای چون شما می بالم.
سرش را تکان داد:مسئولیتهای فراوانی بر دوش منست.وقتیکه امروز او را در مراسم دیدم قلبم به من گفت که باید در عزم راسخ خود تغییراتی بدهم.
نگاهمان یک لحظه در هم گره خورد.آن مردمکهای درشت چون نورافکنی در جستجوی یافتن محتویات مغز من بود.آنها مرا به هراس می افکند و این بارها در زندگیم تکرار شد:
من همیشه سرنوشت را بعنوان راهنمای خود برمی گزینم "لتیس" من و " رابرت" هردو ناگزیر به پذیرفتن آن هستیم...
احساس می کردم که ضمن حرفهایش بمن هشدار می دهد و دلم می خواست بدانم چه درباره من شنیده است.مادر شدن به جذابیت من لطمه ای نزده بود و فکر می کنم آن را افزونتر کرده بود.از نگاههای ستایشگر مردان در مسیر خود آگاه بودم و کلمات ستایشگرانه را از بسیاری زبانها شنیده بودم.بلند شدو به طرف کشوی میزش رفت: می خواهم چیزی را بتو نشان بدهم "لتیس".پاکت کوچکی را از کشو بیرون آورد.روی پاکت با خط خودش نوشته بود"تصویر لرد عزیز من دادلی". پاکت را باز کرد و مینیاتوری را از داخل آن بیرون آورد که کاملا شبیه به "رابرت" بود.
-شباهت جالب و کاملی است مادام
-هیچکس تصور نمی کند که جز این باشد.آنرا به "ملوی" نشان دادم او هم همین نظر را داشت."ملوی" تقاضا کرد که تصویر را نزد اربابش ملکه اسکاتلند ببرد و معتقد بود که بعد از دیدن آن دیگر قادر نخواهد بود پیشنهاد مرا رد کند. من به او اجازه ندادم که آنرا همراهش ببرد و گفتم که این تنها تصویری است که از او دارم و نمی توانم از آن چشم بپوشم و او متوجه شد.
-ملکه با اینکه خودش تصویر را بدست من داده بود بطور ناگهانی آنرا از دستم قاپید و بدقت در کاغذ پیچید و این دقت در نگهداری حاکی از عشق و علاقه مفرطش به

"دادلی" بود.پس هرگز اجازه نمی داد کس دیگری او را صاحب شود.بدون شک در این مرحله خود "رابرت" هم معتقد بود که با این همه توجهی که ملکه به او نشان می دهد قدم بعدی ازدواج است. و حتی خود من که بارها صحبت ملکه را درمورد عزم راسخش برای دختر ماندن شنیده بودم منتظر شنیدن خبر ازدواج آنها بودم.حالا او یکی از ثروتمندترین مردان انگلستان بود و بسرعت شروع به اصلاح و تعمیر قلعه "نیل ورث" کرد.با ملکه بیش از پیش صمیمی بود.از خوابگاه ملکه گاه بعنوان تالار دولتی استفاده می شد و وزیران در آنجا بحضورش می رسیدند اما "دادلی" همچنان بدون خبر و سرزده وارد آنجا می شد،او راحتی در حال بوسیدن "الیزابت" در رختخواب هم دیده بودند.
آنچه را درباره رابطه "الیزابت" و "توماس سیمور" شنیده بودم بخاطر می آوردم ولی هرچه زمان بیشتر می گذشت بیشتر معتقد می شدم که رابطه آنها هرچه بوده است مطمئنا" تماسهای فیزیکی معمول بین عشاق نبوده است."الیزابت" همیشه از غلغلک دادن احساسات خود و دیگران بشدت لذت می برد و بعضی ها می گفتند که برای او در روابط عشقی هم این آخرین حد است و قدمی پا را فراتر نمی گذارد.درباره او شایعات فراوان بود و طبیعتا" خیلی از آنها دور از حقیقت بودند اما رقصهای متنوعی را که با ساز ازدواج داشت موجب حیرت جهانیان بود.هرگز در جهان ملکه ای نبود که به اندازه او خواستگار داشته و هرگز تسلیم نشود هرچند که این بازی برای او خیلی سرگرم کننده بود برای خواستگارانش شرم آور و ناخوشایند می نمود."رابرت" گل سرسبد آنها هم داشت از این بازی خسته می شد.هر دوی آنها در سنی بودند که نمی شد آنها را جوان نامید و مطمئنا" اگر ملکه می خواست وارث سالمی
از خود به جاي بگذارد اين آخرين فرصت بود به عنوان يک ملکه خودش هم به اهمين موضوع واقف بود ولي باز هم طفره مي رفت وقتي که پيشنهاد شاهزادگان خارجي را رد مي کرد همه تصور مي کردند به خاطر دادلي است اما با گذشت اين همه زمان تمايلي هم به ازدواج با او نشان نمي داد همه (همه به جز دشمنان سرسخت دادلي) از آنجا که تصور مي کردند ملکه فقط عاشق اوست ترجيح مي دادند که ازدواج

آنها سر بگیرد اما او همچنان طفره مي رفت و حالا دیگر همه معتقد بودند که دلیل دیگري هم وجود دارد زمزمه ها شنیده مي شد که او طبیعتا با سایر زنان طبیعي فرق دارد بعضیها میگفتند که او بچه دار نمیشود پس دلیلي ندارد که تنها به خاطر شراکت در سلطنت با مردي ازدواج کند گفته میشد که لباسشوي او گفته است که به دلیل کم بودن عادات ماهانه اش رحم او استعداد پرورش نطفه را ندارد البته من خوب مي دانم که هیچ یک از لباس شوي هاي او جرات چنین اظهار نظري را نداشتند این واقعا یک معما بود زیرا اگر بتوان براي عشق حد و مرزي قائل شد" الیزابت" تا این حد به " دادلي" عشق مي ورزید و هرگز سعي نداشت ان را پنهان دارد.

گاه با خود فکر مي کردم که شاید نوع محیط تربیتي او در این موضوع نقشي داشته است سه ساله بود که مادر را از دست داد و از آنجا که کودکي با هوش و زود رس بود در این سن غم از دست دادن مادر را به شدت حس میکرد اگر چه مادر وقت کمي را با کودکش مي گذراند اما همان ملاقات هاي کوتاه هم براي کودک خاطره انگیز بود" آن بولین" به خاطر شیک پوشي مورد توجه و زبانزد همه بود و از پوشاندن لباس هاي شیک و زیبا به دخترش هم لذت مي برد بعد ناگهان ناپدید شد مي توانم مجسم کنم که دخترک خوش قریحه چه سوالاتي مي کرده است و چگونه پاسخ هایي که مي شنیده موجب نارضایتي اش مي شده است. از لباس هاي شیک دیگر خبري نبود و گفته مي شد که حتي پرستار ها ناچار بوده اند براي تهیه لباس هاي مورد نیاز بچه مکررا از شاه درخواست کنند داشتن پدري که قبلا دو تن از زنان خود را زیر تیغ جلاد سپره وحشتناک است. بعد از آن هم یکي از نامادري هاي طفل در هنگام زایمان مرد و دیگري هم طلاق داده شد. آخرین آن ها کاترین ملکه مهربان و دوست داشتني که در اثر زنان بارگي هاي بي حد همسرش از خانه رانده و بقیه زندگي را گاه درون گاه بیرون از زندان در حالي که تبر جلاد را هر لحظه بالاي سر خود احساس میکرد گذراند و این بچه بالاخره به سلطنت رسید. تعجبي نداشت که پس از پشت سر گذاردن این همه سختي حالا این چنین مصمم به نگهداري سلطنت بود و با وجود چنین پدري داشتن

حس بي اعتمادي نسبت به مردان امري طبيعي مي نمود آيا اين ها نميتواند دليل واقعي امتناعش از ازدواج و اين كه حتي قادر نيست قسمت كوچكي از قدرتش را به " رابين " شيرينش بدهد باشد.
با گذشت زمان نشانه هاي سركشي به مرور در رابرت ظاهر مي شد و ما اغلب حرف هاي تندي را كه بين انها رد و بدل ميشد ميشنيديم بار ها مي شنيديم كه ملكه به او ياد آور ميشد كه در مقابل ملكه اش ايستاده و بهتر است مراقب حرف زدنش باشد و در اين مواقع رابرت قهر آلود خارج مي شد و ملكه دلتنگ مي شد اما بعد از مدتي كوتاه او باز مي گشت و باز هم مثل قبل با هم صميمي بودند در آن زمان حرف هاي زيادي در باره ي وقايع اسكاتلند به گوش مي رسيد ملكه " مري" با " دارنلي" ازدواج كرده بود و " اليزابت" گرچه ظاهرا اظهار نارضايتي مي كرد اما قلبا به شدت راضي بود با " رابرت" به " مري" ميخنديد و مي گفت: ملكه اسكاتلند غم را با يک قاشق بلند ميخورد و فكرش را بكن كه ممكن بود تو را تصاحب كند.
به نظر من " اليزابت" ميخواست " مري" را به خاطر نپذيرفتن " رابرت" تنبيه كند هر چند خودش راضي نمي شد آن ازدواج پيشنهادي حالت واقعيت به خود بگيرد او حالا احترام و اعتقاد سياستمداران اطرافش را نيز به خود جلب كرده بود مرداني نظير " ويليام سيسيل" صدر اعظم" نيكلاس بيكن" و " ارل ساكس" ديگر كاملا متقاعد شده بودند كه او سياتمدار محيل است در شروع سلطنتش نظر اين افراد نسبت به توانايي او متزلزل بود اين تزلزل به نوعي در وجود خود اليزابت هم وجود داشت چگونه مي توانست احساس امنيت كند در حالي كه لكه ننگ نامشروعيت هر لحظه ممكن بود او را نابود كند هرگز حكمراني به محبوبيت اليزابت وجود نداشته است او در اين زمان سي و نهسال داشت اما چنان در قلوب مردمش جاي گزيده بود كه با تمام محبوبيت پدر در طول زمامداريش رقابت مى كرد پدرش هم هر چه بود و هر چه كرد هرگز اجازه نداد به محبوبيتش در ميان مردم خدشه اى وارد شود هرچند كه ثروت مملكت را با خريد طلا و لباس به هدر داد و شش زن اختيار كرد كه دو تاى انها را هم به قتل رسانيد اما در نظر مردمش همواره يک قهرمان و يک

شاه محبوب بود و هرگز کوششی جدی برای از میان بردنش به عمل نیامد الیزابت در سیما و رفتار واقعا دختر همان پدر بود صدایش هم شباهت عجیبی به پدر داشت مثل او هم ناسزا می گفت و هر جا که قدم میگذاشت می گفتند او دختر هنری است و خودش خوب می دانست که این یکی از مزایای او محسوب می شود هیچکس نمیتوانست این حقیقت را انکار کند که او دختر هنری است و زمانی که خود هنری هم او را دختر واقعی خود میشمرد ولی با این وجود باید محتاط می بود که بود " مری" اسکاتلندی یکی از مدعیان سلطنت بود پس چه بهتر که با یک جوان سست عنصر و بد اخلاق ازدواج کند که در بی اعتبار کردن ملکه اسکاتلند و حامیانش موثر باشد " کاترین" و " مری گری" خواهران " لیدی جین" هر دو در برج زندانی بودند زیرا بدون اجازه ملکه ازدواج کرده بودند تمام کسانی که در خود انگلستان داعیه ی سلطنت داشتند و ادعایشان تقریبا به قوت ادعای خود الیزابت بود حالا همگی در زندان و تحت نظر بودند.

خبر بارداری ملکه اسکاتلند الیزابت را مشوش کرد اگر مری صاحب پسری می شد مردم به فکر می افتادند که اروپا را با الیزابت مقایسه کنند ملکه ی ما همچنان غمگین بود تا این که خبر رسید که در یک شام شوم در " هالی وود هوس" در مقابل چشمان حیرت زده ی ملکه ی حامله سکرتر و محر اسرار ایتالیائیش"ریزیو" را به قتل رسانده اند وقتی که گفتند ریزیو معشوقه ی مری بوده است او خود را متعجب و عصبانی نشان داد در حالی که قلبا از شنیدن این اخبار لذت می برد وه که ملکه ما واقعا یک معما بود.

دربار اکنون در گرینویچ بود محلی مورد علاقه ی ملکه زیرا محل تولدش بود سالن پذیرایی باشکوه با پرده های نقش دار زیبایی تزیین شده بود و ملکه همیشه از نشان دادن اطاقی که در آن متولد شده بود به تازه واردین لذت می برد و حالتی مخصوص در چهره اش بود که به تصور من از جسم قیافه ی مادر پس از متولد شدن دختر که در آن اتاق استراحت می کرد در او پدید آمده بود یا شاید به رنجی که مادر از شنیدن خبر تولد یک دختر متحمل شده بود در حالی که یک پسر میتوانست همه چیز زندگی اش را دگرگون سازد می اندیشید گاه حالتی مصمم در چهره اش منعکس میشد

مثل این بود که میخواهد به همه بگوید که ثابت خواهد کرد که از هر پسری از هر نظر شایسته تر است.
همه ی ما در سالن پذیرایی به مناسبتی جمع بودیم او در لباس فوق العاده زیبای ساتن سفید و قرمز تزیین شده با مرواریدهایی به درشتی تخم پرندگان و یقه ای که الماس مانند دانه های شبنم روی آن میدرخشید مشغول رقصیدن با " توماس هینج" یکی از مردان جذاب و مورد توجه جدیدش بود که ویلیا سیسیل وارد شد در گوش ملکه چند کلمه ای زمزمه کرد و رنگ از روی ملکه پرید من که در نزدیکی ملکه مشغول رقصیدن با کریستوفر هتن یکی از خوش رقص ترین مردان بودم متوجه این دگرگونی شده و نجوا کردم : علیا حضرت حال شما خوب است؟ تعدادی از زنان محارمش نزدیکش بودند اما به ما نگاهی کرد و با ناراحتی گفت : ملکه ی اسکاتلند پسری به دنیا آورده است درحالی که من فقط یک موجود بی ثمر هستم گوشه ی لب هایش آویخته و رنگ پریده بود سیسیل در گوشش دوباره چند کلمه ای زمزمه کرد و او سر را به علامت تایید تکان داد : ملوی را نزد من بفرست باید مراتب شادمانی خود را به او ابلاغ نمایم.
وقتی که سفیر اسکاتلند به حضورش رسید تمامی نشانه های اندوه از چهره اش زدوده شده بود با خوشحالی به او گفت که از شنیدن خبر بسیار شادمان شده است و برای خواهر اسکاتلندی خود آرزوی سعادت دارد.
ملوی پاسخ داد که سالم متولد شدن واقعا یک معجزه الهی بوده است.
- اه بله با آن همه کشاکش که در اسکاتلند وجود دارد واقعا که یک معجزه است اما این پسرک کوچک سبب آسایش و ارامش مری خواهد بود.
وقتی که ملوی از او درخواست کرد که مادر خوانده ی پرنس کوچک باشد با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفت بعد از آن دیدم که با چه ولعی چشمانش رابرت را تعقیب می کند فکر کردم که او نمیتواند این وضع را ادامه بدهد تولد پسری توسط مری نیاز داشتن یک وارث برای سلطنت انگلستان را در نظر او اورده است حالا حتما تن به ازدواج می داد.
در ان سال من انچنان مورد توجه و لطف ملکه بودم که به عنوان هدیه سال نو سیزده متر مخمل گران قیمت سیاه را

به من هدیه داد خود را برای برگذاری جشن شب دوازدهم در گرینویچ آماده میکردم بسیار هیجانزده بودم زیرا معتقد بودم که در هفته های اخیر دادلی از وجود من آگاه شده است اغلب در اطاق های شلوغ ناگهان نگاهمان با هم تلاقی می کرد و لبخندی معنادار به هم تحویل می دادیم بودن شک او جذاب ترین ثروتمند ترین و مقتدر ترین مرد دربار بود هرگز مطمئن نیستم که این نیرو ها مرا به سوی او میکشاند یا این حقیقت که او محبوب ملکه بود و دوست شدن با او خشم الیزابت را بر می انگیخت مرا به هیجان می آورد هر ملاقاتی بین ما باید کاملا سری می بود در غیر این صورت طوفانی بر پا می شد که هر دوی ما را در هم خرد می کرد . این موضوع به شدت مرا تهییج می کرد زیرا طبیعتا از ریسک کردن لذت می بردم انقد احمق نبودم که ندانم هر زمان ملکه او را بخواهد مرا فراموش خواهد کرد اولین و مهم ترین عشق رابرت هم سلطنت بود و در این مورد عزمش جزم بود آنچه را میخواست به شدت می خواست و برای به دست آوردنش از تمامی نیرو و امکانات خود کمک می گرفت بدبختانه او فقط یک راه برای رسیدن به سلطنت داشت تنها الیزابت می توانست او را به این آرزو برساند و او هم با گذشت زمان بیشتر به این موضوع بی میلی نشان می داد.

به طرز محسوسی عصبانیت در او رشد می کرد و تغییراتی در رفتارش ظاهر شده بود به دفعات امید در او برانگیخته شده و باز نزول کرده بود هر زمان ملکه وارد اتاق یا هر مکانی که افراد دورش حلقه میزدند می شد چشمانش در جستجوی رابرت همه جا را زیر نظر داشت و چون او را نمیافت آزرده خاطر می شد و بعد از ان در اولین فرصت یکی از ما خادمین مخصوص به بهانه ای تنبیه می شد و در حقیقت جریمه ی غیبت دادلی را ما می چرداختیم. گاه بدنبالش میفرستاد و به دلیل حاضر نشدن بحضورش او را مواخده میکرد. او هم رندانه جواب می داد که فکر کرده که حضورش دیگر برای ملکه اهمیتی ندارد. و بین انها بگو و مگو در می گرفت. ما به فریادهای خشم آلود آنها گوش می دادیم و تهور رابرت حیرت می کردیم. گاه رابرت با عجله از آپارتمان خود خارج می شد وفریادهای غضب آبود

ملکه را که ادعا می کرد خوشحال است که از شرش خلاص شده پشت سرش می شنیدیم ولی کمی بعد به دنبالش میفرستاد ، با هم اشتی می کردند و با ز همان رابین شیرینش بود اما هرگز تسلیم خواسته اصلی رابرت نمی شد.
حدس می زدم که دادلی امیدش را از دست می دهد و شروع به فهم این مطلب کرده است که ازدواج آنها غیر ممکن است. من الیزابت رادر حال نوازش کردن ، بوسیدن و در آغوش گرفتن رابرت دیده بودم ولی این دیگر نهایت رابطه شان بسود و قدمی جلوتر از این نمی رفت. هرگز اجازه نمی داد عشقبازی آنها تا مرحله نهایی طبیعی پیش برود و من فکر می کردم که این غیر طبیعی است.
بعد لحظه ای را که به نظر می رسید همه عمر منتظرش بوده ام سر رسید. بی شک من از رابرت آزرده خاطر بودم. شاید دیدن آنها باهم بیشتر مرا مشتاق کرده بود زیرا آنها رل عاشق و معشوق را بازی می کردند یا بهتراست بگویم الیزابت زل بازی می کرد انهم به طریقی که در نظر من احمقانه بود. شاید هم میخواستم انتقام آن سیلی ها و نیشگونهای درد الود را از او بگیرم و یا به احتمال قوی میخواستم به او بفهمانم که در یک زمینه مخصوص من حتی می توانم با ملکه مقتدری چون او رقابت کرده و برنده باشم. مناسبتی را که در زیر شرح می دهم به طور برجسته در ذهنم ثبت شده است:
من و خدمه های دیگرش مشغول آماده کردن ملکه برای شب نشینی بودیم. او با زیر پیراهنی کتان راحتش درمقابل اینه نشسته و به تصویر خود می نگریست. لبخند بر لب داشت و معلوم بود که تفکر درباره موضوع مهم او را این چنین مبهوت و راضیی کرده است. شاید به دادن افتخار پادشاهی قلمرو سلطنتش به رابرت فکر می کرد. این بخشی از جشن مخصوص شب دوازدهم بود و مرد منتخب می توانست در تمام طول شب هر کاری میل داشت انجام بدهد. می توانست به تمامی حضار فرمان دهد و همه باید از او اطاعت می کردند. مطمئنا در فکر این بود که مثل همیشه این افتخار را نصیب رابرت کند. به ساعت تخم مرغی در محفظه کریستالش نگریست و گفت: بجنبید ، خیلی اهسته کار میکنید ، منتظر چی هستید؟ عمل بعدی پوشاندن کت

استخوانی کرباسی بر تن او بود. هیچ کس علاقه ای به انجام کار نداشت زیرا بندهای آن باید خیلی محکم بسته می شد و اگر انرا محکمتر از حد خواسته او یا برعکس شلرتر از حدی که باریکی کمرش را به دلخوان او برساند می بستیم خیلی عصبانیمی شد اما ان شب کاملا پرت بود درنتیجه این مرحله بدون هیچ اعتراضی سپری شد.
من در پوشانیدن شورت استخوانی کمک کردم و زیر پوش را نیز بر بو پوشاندیم. سپس او نشست و ما تعدادی از یقه های چین دار جدید را نشانش دادیم. او یکی از جدیدترین مدلهای پیکادلی را انتخاب کرد و قبل از بستن آن جامه ی بند مخصوص را برتنش پوشاندیم. لباسش استادانه دوخته شده بود و در زیر نور مشعلها درخششی خیره کننده داشت. خودم کرست کمرش را بستم. وقتیکه بادبزن و عینکش را به لباس وصل میکردم بدقت مرامی پائید.
سعی کردم که به منظور آن نگاههای نافذ پی ببرم. می دانستم که بسیار جذاب شده ام. و لباسم با وجود سادگی خیلی بیش از لباس مجلل او بر تن می برازید. رنگ لباس زیر من به رنگ آبی آسمان شب بود وخیاطم ماهرانه آنرا باستاره های نقره ای تزیین کرده بود. دامن رویی برنگ آبی روشن تری بود و بطرز مطبوعی با قسمت زیرین هماهنگی داشت. در حالیکه استین های پف دار لباس به رنگ دامن زیرین بود یقه لباسم باز بود و به گردنم الماسی تک با زنجیر طلا آویخته بودم و قسمت فوقانی گردنم را یقه ظریفی که مانند لباس زیرم ستاره دوزی شده بود می پوشاند.

چشمهای ملکه تنگ شده بود. مثل این که بیش از حد دلخواه او جذاب شده بودم. در درونم خنده ای پیروزمندانه کردم. او نمی توانست علنا بخاطر شیک پوشی از من خرده بگیرد.
-می بینم که آستینت مدل ویراگوست لتیس. به نظر من این آستین ها بر زیبایی لباس نمی افزایند.
چشم هایم را بزیر انداختم تا برق موذیگری را در آنان نبیند و مودبانه پاسخ دادم:
-علیاحضرت شما درست می فرمایید.
-خوب دیگر وقت رفتن است لتیس ، برویم.

وقتیکه وارد سالن می شد من در چند قدمی او با احتیاط قدم بر می داشتم. این مراسم همیشه مرا تحت تاثیر قرار می داد زیرا هنوز مدت اقامتم در دربار آنقدر طولانی نبود که ازآنها خسته شده بودم. وقتیکه وارد شد سکوت سراسر محل را فرا گرفت و مردم کنار رفتند تا راه را برای عبورش باز کنند و این حرکت همانگونه که قبلا به والتر گفته بودم مرا بیاد داستان شکافته شدن رود نیل به هنگام ورود موسی می انداخت. اگر در هنگام عبور چشمش به مردی می افتاد آن مرد در مقابلش زانو می زد و اگر زن بود با چشمان به زمین دوخته تعظیم می کرد تا ملکه از مقابلش بگذرد و اجازه برخاستن به او بدهد.

لحظه ای نگاهم به نگاه رابرت گره خورد و ان لبخند مخصوص بین ما رد و بدل شد. مطمئن بودم که زیباییم در ان شب جادویی است. بیست و چهار سالم بود و اگر چه شادمانه و با رضایت ازدواج کرده بودم اما کاملا راضی نبودم و این نارضایتی در من و دادلی مشترکا وجود داشت. من مشتاق ماجرایی بودم که یکنواختی روزهایم را دگرگون سازد. از زن سر به راه و کدبانو بودن خسته شده بودم و با وحشت پی برده بودم که طبیعتا نمی توانم زنی وفادار نست به شوهر باشم و رابرت مرا وسوسه می کرد. دادلی حدود ده سال بزرگتر از من یعنی در سنین جوانی بود ولی به نظر می رسید که از آندسته مردانی است که جوانیشان ابدی است و یا لااقل در نظر زنان همیشه جذاب بود.

دو مرد فوق العاده جذاب دیگر در اطراف ملکه بودند که اغلب از لبخندهای مخصوص ملکه برخوردار می شدند. همه کسانیکه مورد توجه الیزابت قرار می گرفتند خصوصیات مخصوصی داشتند. همگی آنها بسیار زیبا و جذاب و صاحب ظرافت طبع به خود بودند و البته همه هم خوب می رقصیدند. اینها شاید در نظر شما دلائل ضمنی بر سبکسری و عشوه گری های الیزابت باشد زیرا آن چنان با اینان لاس می زد که شایسته یک ملکه نبود اما در میان طبقات دیگر هم برگزیده هایی داشت. به مردانی نظیر سیسیل و بیکن اعتماد و علاقه خاصی داشت. ارزش آنها را می دانست و نسبت به آنها دوستی وفادار و صمیمی بود. موقعیت دسته دوم درپیشگاه ملکه در واقع بسیار مستحکم تر از مردان

طبقه اول بود زیرا مردان طبقه اول هر زمان ممکن بود که جای خود را به جذابتر از خود بدهند اما گروه دیگر را از او هرگز کنار نمی گذاشت. رابرت در میان گروه اول سوگولی بود و به تصور من توجه ملکه نسبت به بقیه تنها برای خفیف کردن و ازار او بود.
ملکه متوجه شده بود که رابرت مخصوصا پس ازدریافت القاب و عناوین جدید خیلی به خود مغرور شده است به طوری که آثار تکبر کاملا ار رفتار و کردارش مشهود بود به همین خاطر تصمیم گرفت که یکبار دیگر به او یاد اور شود که خود او به تنهایی تنظیم کننده برناه مملکت و بالاخص برنامه های مربوط به خودشان است و هر وقت بخواهد و میل کند مخصوصا درروابطی که مربوط بخودش و رابرت است ساز زندگی را طوردیگر می نوازد.
او در حالیکه همزمان به هر سه آنها لبخند می زد سرجایش قرار گرفت. پیشخدمتی با یک دیش نقره لوبیای مخصوص وارد شد و انرا تقدیم ملکه کرد. ملکه دیس را با ظرافت گرفت و به مردان جوان اطرافش لبخند زدند. رابرت مستقیما به چشمان او خیره شد و در واقع منتظر گرفتن لوبیا بود که ملکه گفت: من سِر تو ماس هینج را پادشاه لوبیا معرفی میکنم.
لحظه ای بحرانی بود. سر توماس گلگون از هیجان درمقابلش زانو زد. رابرت رنگ پریده لبهایش را به هم می فشرد. لحظه ای بعد سرش را بالا گرفت و لبخند زد زیرا می دانست همه منتظر عکس العمل او را می نگرند. مگر نه اینکه از زمان تاجگذاریش هر سال را برت را پادشاه لوبیا معرفی کرده بود؟
زمزمه ها شروع شدند. بعضی می گفتند که ملکه به لیستر علاقه ای ندارد و هرگز بااو ازدواج نخواهد کرد. برای لیستر دلم می سوخت ولی شادی من از مراسم بی حد بود و این موضوع بخشی از هیجان شب را تشکیل می داد. سر توماس بعنوان اولین امتیاز اجازه دست بوسی ملکه را خواست. ملکه با اظهار این مطلب که چاره ای جز اطاعت ندارد دستش را به طرف او دراز کرد و لبخندی دلبرانه که به نظر من بیشتر برای بخشم آوردن رابرت بود تحویلش داد.

آن شب من با لیستر رقصیدم. فشار انگشتانش روی پوست بدنم شدید و نگاه های مشتاق ما به هم پر معنی بود. گفت: مدت زیادی است که مراقبت هستم.
-اوه واقعا میگویید لرد ؟ من اصلا به این مسئله وقوف نداشتم و تصور می کردم که چشمان شما تنها ملکه جمع ا می بیند.
-ولی ندیدن زیباترین زن دربار غیر ممکن است.
-هیس لرد لیستر شما دارید حرفهای خائنانه می زنید.
به او لبخند زدم. هر چه لحظات بیشتری سپری می شد هوسش سوزانتر می کشت. مقصودش انچنان اشکار بود که من ناچار شدم به او یادآوری کنم که زنی شوهردار هستم و او هم مثل یک مرد زن دار و او در پاسخم گفت که بعضی احساسات آنقدر قوی هستند که غیر قابل انکارند و حتی محکم ترین سدها نمی توانند مانع بروز آنها شوند. رابرت نه مردی بذله گو بود و نه عادت داشت که مقصوذش را با گوشه و کنایه بیان کند. رک، قوی و مصمم بود و حتی پنهان نمی کرد که به چه علت به دنبال من است.خودم از ان موضوع ناراشی نبودم و می دانستم که با او به اوج رضایتی که سرشتم در جست و جویش بود و قبلا به آن دست نیافته بود می رسم. در هنگام ازدواجم با والتر دختری باکره و دست نخورده بودم اما پس از آن در تصورات خود بارها از جاده عفت منحرف شده بود. حالا این مرد را بهمان شدتی که او ادعای خواستنم را داشت می خواستم. بخود می گفتم که مرا شاید بخاطر رنجشش از ملکه می خواهد ولی می خواستم به او ثابت کنم که اگر یکبار مرا داشته باشد دیگر قادر بزندگی کردن بدون من نیست. اینرا هم خوب می دانستم که اگر الیزابت الان می توانست من راببیند و یا حرفهایم را بشنود مرا می کشت و این یکی از دلایل مهمی بود که مرا تشویق به ادامه این راه می کرد.
از من خواست که مخفیانه یکدیگر را ببینیم. معنای حرفش را خوب می فهمیدم ولی برایم مهم نبود. مدتها بود که احتیاط و ملاحظه را کنار گذارده و فقط هدفم این بود که او معشوقم باشد. ملکه مشغول رقصیدن با کریستوفر هتن بود و هر دو سن را در اشغال خود داشتند و این حالت ، ملکه را غرق لذت می کرد. وقتی که رقص به پایان رسید

همه با حرارت دست زدند و معتقد بودند که امشب ملکه حتی برخودش هم پیشی گرفت. توماس هیچ شاه لوبیا اظهار داشت که زیبایی رقص آنها آنچنان خیره کننده بوده است که او برای مدتی اجازه نخواهد داد کسی وارد پیست رقص شود زیرا لگد کردن جاییکه پاهای ملکه تازه آنجا را ترک کرده است در حد توهین به مقدسات است.
در دلم به آنها خندیدم. این چاپلوسی های اغراق آمیز همیشه مرا به حیرت وا می داشت. به نظر من زنی ،با هوشیاری و درک الیزابت بدون شک این حرفها را پوچ و مسخره می دانست اما طوری آنها رامی پذیرفت که گویی یک حقیقت محض را می شنود. شاه منتخب یک شبه ما گفت که به جای رقص ، بازی سئوال و جواب را اجرا خواهیم کرد. بدین ترتیب که او از کسانی که خودش انتخاب میکرد سئوالاتی خواهد کرد و آنها باید پاسخ می دادند.
وقتی که مردی بسیار بزرگ کمی از مقامش نزول می کند دشمنان دیگر برای شادمانی منتظر سقوط کاملش نمی شوند. آنها مرا به یاد کلاغ هایی می اندازند که روی درخت های اطراف میان اعدام می نشینند و منتظر شخص در حال مرگ هستند. رابرت بوضوح این روزها کمتر مورد توجه و لطف ملوکانه بود و به همین سبب هر کس به نوعی سعی میکرد او را دست بیاندازد. بندرت اتفاق می افتاد که شخصی تا این حد مورد حسد دیگران باشد و به نظر من هیچ شخص خدمتگزار در حضورپادشاهی تا این حد مورد توجه و لطف قرار نگرفته بود. بی شک هینج سئوالی برای رابرت آماده کرده بود و جمعیت در حالیکه نفس ها را در سینه ها حبس کرده بودند منتظر طرح آن بودند.
هینج گفت : سرور من ، ارد لیستر بشما دستور می دهم که از ملکه سئوالی بفرمایید.
رابرت سرش را به علامت احترام خم کرد و پس از اندکی تامل گفت: علیاحضرتا به نظر شما زدودن کدام احساس مشکل تر است ، یک ایده شیطانی خلق شده توسط جاسوس تبه کار یا حسادت؟
من صورت رابرت را می دیدم زیرا خیلی به او نزدیک بودم. کوششی که برای پنهان کردن خشم خود می کرد قابل ستایش بود.

رو به ملکه کرد و با لحنی سرد ادامه د اد: علیاحضرتا شما فرمان شاه لوبیا را شنیدید و از انجا که او منتخب شماست من چاره ای جز اطاعت از فرمانش ندارم.پس از شما می خواهم که با شعور سرشارتان به ما پاسخ بدهید.
وقتی که سوال را تکرار کرد ملکه کمی گرفته ولی با لبخندی که حالی از عشق فراوانش نسبت به او بود پاسخ داد: لرد عزیز من می گویم خلاصی از هر دوی آنها سخت است ولی حسادتر سخت تر می باشد.
رابرت از مورد تمسخر قرار گرفتن در ملا عام خشمگین بود و مخصوصا از این موضوع به نظر نی رسید ملکه با هینج در این مورد همدست شده خشمش دو برابر شده بود. آن شب دیگر به ملکه نزدیک نشد. وقتی که مشغول رقص بودند دست مرا کشید و به کوچک دنجی که راهش را می دانست برد. مرا به داخل اتاق کشید و در را بست.
-آه لرد من، ما حتما دیده شده ایم. باید بگویم که خودم هم لرزش ناشی از هیجان راز صدایم می شنیدم.
-تو زیبایی...فوق العاده ای لتیس درست همان طور که فکرمی کردم. تو تنها زنی هستی که واقعا می خواهم.
او هم درست همان مرد رویاهای من بود. تجربه انشب برایم بی سابقه بود. البته می دانستم که این عملش علاوه بر اشتیاق مقداری هم از خشم و رنجش سرچشمه می گرفت و این مرا اتش می زد. اما چیزی ازهوس بیحدم نمی کاست. میخواستم به او ثابت کنم که هرگز معشوقی چون من نداشته و نخواهد یافت . می خواستم در این عشق او را چون خود بی پروا کنم. باید همان طور که من مشتاق گسستن پیمان ازدواجم بودم او هم در از دست دادن ملکه و توجهات بیغدرش مشتاق می شد. در آن لحظه موقتا موفق شدم. حیرت و شادمانی و درک این مطلب که ما برای هم ساخته شده ایم را در وجوش احساس می کردم. هر چند می دانست که غیبتش احساس خواهد شد نمی توانست از من جدا شود و از این خواستنش شادمانی مخصوصی به من دست داد. طبیعت به من نیروی مخصوصی اعطاکرده بود که می توانستم مردان را جذب کنم و انها را به خود پیوند دهم.
هر دو ماشیفته یکدیگر شده بودیم و باید اقرار کنم که درآن لحظه احساس می کردم که اینرا دیگران هم به وضوح

درک خواهند کرد. وقتیکه بالاخره به سالن رقص برگشتیم احساس ناارامی می کردم. ملکه حتما از غیبت رابرت مطلع شده بود اما ایا متوجه غیبت من هم شده بود؟ مطمئن بودم که بزودی می فهمیدم. سردی ترس بر تنم نیشتر می زد اگر از دربار رانده می شدم چه؟
در طول روزهای بعد از آن ملکه اشاره ای که دال بر علمش بر رابطه ما باشد نکرد.لرد لیستر به دربار نمی آمد و من می دانستم که ملکه به شدت دلتنگ است. با خشم فریاد می زد که بعضی ها تصور می کنند هر وقت بخواهند می توانند غیبت کنند و باید به این نوع افراد نشان می داد که چنین نیست. وقتی که خبر درگیری بین ارل لیستر و سر توماس هینج رابه او داند من در خدمتش بودم. گفتند که لیستر برای هینج پیغان داده که با یک دشنه در انتظارش است زیرا باید به او درس خوبی بدهد و هینج هم پاسخ داده بود که باشمشیرش مشتاقانه آماده ملاقات می باشد. الیزابت سخت خشمگین بود و البته ترس هم وجودش را فرا گرفته بود. می ترسید که رابرت در دوئل کشته شود و در هر حال دوست نداشت که بهترین مردانش اینگونه رفتار کنند. هینج را احضار کرد و با خشم بر سرش فریاد کشید : شما مرا به مبارزه دعوت می کنید؟ صحبت جنگیدن با شمشیر خطرناک است و اگر کسی اینظور احمقانه بخواهد صحبت کند شخص دیگری هم هست که از تبر حرف خواهد زد. فکر می کنم که مشتی هم به گوش او نواخته بود زیرا وقتی وارد اتاق شد گوشهایش سرخ و خودش کاملا مطیع وسر به راه بود.
بعد نوبت به رابرت رسید. نمی توانستم از گوش دادن به حرفهایشان خودداری کنم. مکله فریاد میزد: بخدا که من برای تو بهترین ها را میخواهم ولی توجه من منحصر به تو نیست. بطوریکه دیگران را هیچ سهمی در ان نباشد. غیر از تو خدمتگزاران دیگری هم دارم. بخاطر داشته باش که در این جا فقط یک بانوی فرمانروا هست و نه یک ارباب مرد. آنهایی را که اینچنین بالا برده ام به اسانی می توانم برز مین بزنم و این می تواند شمال کسانی هم شود که در اثر توجهات بی حد من بی تدبیر شده اند.
صدای آرام رابرت را شنیدم که گفت :« علیاحضرتا تقاضا می کنم بمن اجازه مرخصی بدهید.»

-اجازه می دهم لرد.
وقتیکه از اتاق ملکه خارج می شد مرا دید و با همان نگاه مخصوص از من خواست که تعقیش کنم. به محض اینکه فرصت پیش امد خود را به اتاقکی که صحنه عشقبازی هوس آلودمان بود رساندم. دست مرا گرفت و با قاه قاع خنده گفت : می بینی که مورد توجه ملکه نیستم.
-ولی مورد توجه من هستی لرد.
-در اینصورت هیچ احساس نارضایتی نمی کنم.
جنون انی عشق و هوس را در نگاهش می دیدم. در را بست. هر دوی ما د ر آتش عشق و هوسمی سوختیم و هرچند که می دانستم در مورد او خشم از ملکه هم با این احساس مخلوط است برایم اهمیتی نداشت. این مردی راکه با اولین نگاه روحم را تسخیر کرده بود با تمام وجود می خواستم. و باید بگویم که اگر قسمتی از اشتیاق او برای من در اثر خشم از ملکه بود بخشی از خواستن منهم برخاسته از حس رقابت با ملکه بود. حتی در لحظات فوق العاده شیرین خلصه ما مثل این بود که الیزابت حضور داشت. در حالیکه به موقیعت خطیر خود واقف بودیم کنار هم دراز کشیدیم. اگر دیده می شدیم هر دو از میان رفته بودیم ولی برایما مهم نبود . چون نیاز ما به یکدیگر بر ترسمان برتری داشت بر آتش هوسمان دامن می زد و احساس لذت ناشناخته ای را که فقط ددر وجود یکدیگرمی یافتیم تشدید می کرد.
این چه هیجانی بود که در ما وجود داشت؟ هوس و شوق شدیدی که اگاهش از وجود احساسی بنام ترس رااز ما زدوده بود. این واقیعت که هر یک از ما برای این ملاقات ها اینده و زندگی خود را رسیک می کردیم خلسه ما را عمیق تر می کرد. هر دو آماده رفتن از اتاق شده بودیم. هیچ کدام از ما هرگز این تجربه را نباید از خاطر می برد. بدین ترتیب ما به هم پیوستیم و هرچه بر سرمان می آمد نباید این پیوند را فراموش می کردیم.
-تو را دوباره می بینم لتیس.
-باشد.
-محل خوبی برای ملاقات هایمان است.
-بله. البته تا زمانیکه کشف نشده ایم.
-آیا از آن می ترسی؟

-برای من ارزشش رادارد لرد.
از همان اولین دیدار می دانستم که تنها مردی است که با تمام وجود می خواهمش.
***
ملکه گفت: خیلی از خو راضی به نظر می رسی لتیس ، چه چیز سبب اینهمه رضایت شده است؟
-علیاحضرتا نمی توانم علتی برای ان بیان کنم.
-فکر کردم که ممکنست حامله باشی.
با وحشت فریاد زدم : آه خدا نکند.
-تو فقط دو بچه داری ، آنهم دختر. من مطمئنم که .والتر پسر میخواهد.
-مادام من کمی احتیاج به استراحت دارم.
بازویم را فشرد و گفت: و تو زنی هستی که هر چه را بخواهی به دست می آوری ، من مطمئنم.
با دقت به من خیره شده بود. ایا بهمن ظنین شده بود؟ اگر اینطور می شد
"رابرت" همچنان از او کناره گیری می کرد و اگر چه ملکه سخت خشمگین بود اما مطمئن بودم که مصمم است به او درس خوبی بدهد. همانطور که قبلا هم به "رابرت" گفته بود عشق او نمی توانست دربست در اختیار یک شخص باشد و آن شخص از آن سوء استفاده کند. به تصور من او هم گاه از آن همه جذبهٔ قوی در این مرد که من هم از آن اطلاع داشتم در هراس می افتاد و می خواست به هر ترتیب که شده جلوی خود را بگیرد تا دربست در اختیار امیال مرد نباشد. متاسفانه آنقدر که میل داشتم نمی توانستم رابرت را ببینم. هر زمان که به دربار یم آمد رد خلوتگاهمان نرد عشق می باختیم ولی آثار ناامیدی را در چهره اش حس می کردم و می دانستم که آنچه او بیش از هر چیز می خواهد سلطنت است نه یک زن.
او به " نیل ورث" که مشغول تبدیل آن به یکی از باشکوهترین قلاع کشور بود رفت. به من گفت که آرزو دارد همراهیش می کردم و اگر ازدواج نکرده بودم حتما با من ازدواج می کرد ولی تردید داشتم که حتی اگر مانع ازدواج من در میان نبود او این حرف را می زد زیرا هنوز کاملا امید وصلت با ملکه را از دست نداده بود. دشمنان او در

دربار شروع به توطئه چینی کرده بودند. آنها کاملا معتقد شده بودند که او در حال نزول است. دوک "نورفولک" که به نظر من بسیار کودن بود از دشمنان سرست او محسوب میشد و فردی ضعیت و سست اراده بود. به شدت معتقد به اصول و مبادی اخلاق بود و احساس تحسین نسبت ه دودمانش که به نظر او و البته رد نظر من هم از خانوادهٔ ملکه اصیل تر بودند او را غمگین می کرد زیرا او عقیده داشت که تئودورها برای دست یابی به تاج و تخت او را غمگین می رکد زیرا او عقیده داشت که تئودرها برای دست یابی به تاج و تخت دزدانه از در عقب وارد شده و حق را از صاحبخانه گرفته بودند. می توان گفت که خانوادهٔ نورفولکها اصولا افرادی باهوش بودند و تعدادی از نجبای قدیمی آنها متعصبانه به برتری خانوادگی خود آگاهی داشتند و بیشتر از همه این احساس در دوک نورفولک وجود داشت. " الیزابت" به خوبی به این امر واقف بود و چون پدر آماده بود که به موقع از رشد و شکوفایی چنین غنچه هایی جلوگیری کند اما مطمئنا قادر نبود که از شکوفایی غنچه هایی هم که از نظرش پنهان بودند جلوگیری کند. بیچاره نورفولک مردی وظیفه شناس بود و سعی داشت که هر کاری را درست بود انجام دهد اما از بخت بد همیشه کارهایش اشتباه به نظر می آمدند.

برای چنین مردی دیدن شخصی چون "رابرت" در مسند قدرتی که او احساس می کرد بخاطر اصالت خانوادگیش حق اوست، سخت دردآور بود و چندی قبل بین او و "لیستر" بگومگویی در گرفته بود.

هیچ لذتی بالاتر از این نبود که ملکه مردان مورد علاقه اش را در حال نیزه بازی یا بازیهایی که نه تنها مهارت آنها را افزایش می داد بلکه برای تکامل اندامشان لازم بود ببیند. ساعتها می نشست و با تحسین به اندام زیبا و ساختهٔ آنان در حین بازی نگاه می کرد و البته هیچکدام از آنها را عملا به اندازه "رابرت" دوست نمی داشت.

در این هنگام موقع شروع یک مسابقه تنیس بود و "رابرت" به عنوان پارتنر "نورفولک" را برگزید. "رابرت" در حال بردن بازی بود زیرا او رد همهٔ بازی ها مهارت کامل داشت. من همراه با ملکه در گالری تحتانی به دستور

"هنری هشتم" برای تماشاچیان ساخته شده بود نشسته بودم خود " هنری"هم در این بازی مهارت داشت و نیز بسیار علاقمند بود که دیگران ناظر هنرنمائیش باشند. ملکه به جلو خم شده بود. چشمانش به مرد مورد علاقه اش خیره بود و هر زمان که او پیشرفتی می کرد فراید براووی ملکه شنثیده میشد در حالیکه در مورد شانسهای موفقیت گاه به گاه نورفولک ساکت بود که البته این برای دوک سابق انگلستان مایوس کننده می نمود. بازی بسیار سریع و رقابت داغ بود. ملکه همراه با بازیکنان در رنج و هیجان بود و آنچنان غرق تماشای بازی بود که فقط گاه عرق جبین را با دستمالش پاک می کرد. همین که وقفه کوتاهی در بازی ایجاد شد رابرت که به شدت عرق می ریخت دستمال را از دست ملکه قاپید و پیشانی خود را با آن پاک کرد. این اعمال در نزد اشخاص خیلی صمیم عملی طبیعی بود و اعمالی نظیر این بود که به قصهٔ عاشق و معشوق بودن آنها صورت واقعیت می بخشید.

"نورفولک" که زا این حرکت در نظر او نامناسب تحریک شده بود یا شاید بخاطر خشنودی ملکه از باخت او کنترل خود را از دست و فریاد زد: سگ گستاخ، تو به چه جراتی به ملکه توهین می کنی!

"رابرت" حیرت زده به نورفولک که راکتش را بهحالت حمله به او نگهداشته بود نگریست. بعد ناگهان بازوی او را گرفت و انچنان با شدت پیچانید که صدای دردناک "نورفولک" و متعاقب آن صدای افتادن راکت به گوش رسید. ملکه که به شدت خشمگین شده بود فریاد زد: به چه جراتی مقابل من نزاع می کنید.

"لرد نورفولک" بهتر است بیشتر مراقب باشید زیرا به جز کنترل اعصاب چیزهای دیگری را هم ممکن است از دست بدهید. شما به چه جراتی در مقابل من اجازهٔ چنین کاری به خود می دهید.

"نورفولک" تعظیمی کرد و اجازه خواست که مرخص شود.

ملکه با همان عصبانیت فریاد زد: حتما این کار را بکن و تا زمانی که خود احضارت نکرده ام باز نگرد. به نظر می آید که بیش از حد به خود مغرور شده ای.

و این کنایه ای بود به غرور بیش از حد "نوفولک" به اصالت خانوادگیش که ملکه از آن منزجر بود: رابرت بیا کنار من بینشین زیرا "لرد نورفولک" که خود را بازنده می بیند دیگر دل ادامهٔ بازی را ندارد.
"رابرت" در حالیکه هنوز دستمال را در دست داشت و خوشحال از شکست رقیب، در کنار ملکه نشست. ملکه لبخند زنان دستمال را از او گرفت و در کمرش جا داد. با آن همه علاقه ای که ملکه نسبت به اونشان می داد عجیب نبود که به محض کمترین نشانی از بی توجهی، دشمنان "رابرت" بسرکردگی " نورفولک" سعی کردند از موقعیت حداکثر استفاده را ببند. این بار حمله به او از یک نقطهٔ غیر قابل انتظار و نامطبوع شروع شد.
در دربار جوی ناهنجار حکمفرما بود. ملکه هر زمان که "رابرت" غایب بود غمگین به نظر می رسید. بدون شک خیلی او را دوست داشت. تمام احساساتش نسبت به او عمیق و ریشه دار بود. حتی در بگومگوهایشان میزان محبت او را می شد دریافت. می دانستم که دلش می خواهد او را به دربار باز خواند ولی خود را در محاصرهٔ ازدواج می دید و "لیستر" رو به روز مصرتر می شد پس چاره ای جز دور نگهداشتنش وجود نداشت. اگر به دنبالش میفرستاد برای "لرد" پیروزی محسوب می شد و " الیزابت" باید به او می فهماند که خودش فرمانروای مطلق است. دیگر برای من مسلم شده بود که این زن از ازدواج می ترسد اگر چه با سفیر اسکاتلند هم که عقیده داشت " الیزابت" می خواهد فرمانروای کل باشد و شریک نمی پذیرد موافق بودم. احساس می کردم که به گونه ای خود را بیشتر نزدیک به او احساس می کنم زیر من هم به اندازهٔ او به "لیستر" علاقه داشتم وب ا همان اشتیاق در انتظار بازگشتش لحظه شماری می کردم.
شبها در تنهایی به این فکر می کردم که اگر رابطه ما کشف شود چه خواهد شد. والتر حتما خیلی خشمگین می شد. به جهنم! اصلا به او فکر نمی کردم. ممکن بود طلاقم بدهد. والدینم خصوصا پدرم شوکه می شدند. برای خودم هم رسوایی ببار می آمد حتی ممکن بود بچه ها از من بگیرند. هرچند که خیلی کم بچه ها را می دیدم اما رشد آنها مرا به

هیجان می آورد و از همه اینها مهمتر رو در رویی با ملکه بود. از این فکر لرزه بر اندامم می افتاد ولی عجبا که این ترس مفرط با لذت خاصی مخلوط بود. دوست داشتم به چشمان مرموزش خیره شده و فریاد بزنم: او به طور کامل معشوق من بوده است نه شما. تو مقام داری و همه می دانند این همان چیزی است که او از تو می خواهد . من جز وجودم چیزی ندارم و او بعد از مقام تو مرا می خواهد. این حقیقت که او زندگیش را به خطر انداخته و معشوق من شده خود حاکی از عشق شدیش نسبت به من است.

اما در کنار ملکه جرات را از دست می دادم . نیروی مرموزی در وجودش بود که حتی پردل ترین ها را به وحشت می انداخت. هرگاه به آگاهی او به روابطمان فکر می کردم از خود می پرسیدم تنبیه اش به چه صورت خواهد بود و مطمئنا مرا غواگر و مقصر می دانست و طبق معمول برای کارهای نامناسب "رابرت" بهانه ای مناسب می یافت. در چنین جوی افتضاح جدیدی برپا شد. درست مانند سرباز کردن یک زخم کهنه بود. این پیش آمد به یک اندازه هر دوی آنها را متاثر کرد و به وضوح نشان داد که تا چه اندازه "الیزابت" در ازدواج کردن درست عمل کرده است اگر چه در صورت ازدواجشان مردی به نام "جان آپل یارد" هرگز جرات نمی کرد اعتراضی را عنوان کند.

موضوع از اینفراد بود که "جان اپل یارد" برادر ناتنی "امی" مدتی بود که این شایعه را پخش می کرد که زمانیکه "رابرت" نقشهٔ قتل زنش را طرح و اجرا می کرد او هم در پوشاندن جنایت به "لیستر" کمک کرده است و حالا عذاب وجدان او را واداشته که به گناه اقرار کند. دشمنان "لیستر" و در راس آنها "نورفولک" سعی داشتند که از این موقعیت نهایت استفاده را ببرند. آنها به تعقیب ماجرا پرداختند و اظهار نمودند که ادعای "جان اپل یارد" باید در یک محکمهٔ قانونی مورد تحقیق قرار گیرد. مبارزه ای آزار دهنده بر علی "لیستر" شکل می گرفت و همه معتقد بودند که دوراه شکوه بسر رسیده است.

"الیزابت" دربارهٔ این افتضاح با من حرف زد. همیشه وقتی از "رابرت" حرف می زد مرا به دقت زیر نظر داشت و همین مرا می ترساند که شاید از رابطهٔ ما چیزی می داند.

- تو در این مورد چه نظر داری "لیتس"؟ "نورلولک" و بعضی از دوستانش می خواهند او را مجبور کنند که به این اتهامات پاسخ بدهد.
- به نظر من آنها مثل کرکس هستند مادام.
- واقعاً کرکس! "لیتس" تو طوری حرف می زنی که انگار "ارل لیستر" یک لاشهٔ پوسیده است.
- بدون لطف و محبت شما او در حال حاضر چنین است مادام هر چند که ظاهراً کاملا سلامت به نظر می رسد اما این روح اوست که رو به زوال است.
- آه "لیتس" به تو قول می دهم که او هنوز غذای کرکس ها نیست. آیا تو فکر می کنی که او این قتل را ترتیب داده است؟
- علیاحضرتا معلومات شما در این مورد هم چون سایر موارد خیلی بیشتر از من است.
از شدت حسادت خود نسبت به او همیشه دچار حیرت می شدم. یکی از همین روزهاست که زبانم مرا دچار مصیبت سازد. خوشبختانه او یا متوجه نکتهٔ پنهان این حرفم نشد و یا شد و آنرا نادیده گرفت.
- همگی ما باید مراقب دشمنانمان باشیم و فکر می کنم دشمنان رابرت در حال محاصرهٔ او هستند.
- متاسفانه همینطور است مادام اما ایشان هم قوی هستند و من اطمینان دارم که آنها رامجاب خواهند کرد.
- آه که چقدر جای او اینجا خالی است، تو چه فکر می کنی خویشاوند عزیز!
- علیاحضرتا من هم فکر می کنم که برای شما جایش خیلی خالی است.
- بدون شک بعضی از خادمین زن من هم دلشان برای او تنگ شده است این طور فکر نمی کنی؟
آه خدایا آن نگاه نافذ و جستجوگر در جستجوی چه چیز بود؟ چه چیز را می دانست؟ اگر به رابطهٔ ما پی می برد چه عکس العملی نشان می داد؟ او تحمل رقیب را نداشت. و من با رابرت پشت در بسته یک اتاق کوچک همبستر شده بودم و تمامی سوگندهای ازدواج را شکسته بودم. آه خدای من خشم ملکه وحشتناک خواهد بود.

او دنبالهٔ حرف را نگرفت اما می دانستم که همچنان در فکر "لیستر " است.
"لیستر" در معرض خطر بود. اگر "اپل یارد" در یک محکمهٔ عدل سوگند یاد می کرد که "رابرت" دادلی به او رشوه داده است تا بر ماجرای قتل زن سرپوش بگذارد کارش تمام بود. حتی ملکه نمی توانست یک قاتل را ببخشد.
دقیقا همانطور که از "الیزابت" انتظار می رفت به موقع عمل کرد.
"دادلی" را احضار کرد و او رنگ پریده و عاری از غرور همیشگی آمد. من و چند خدمه دیگر آنجا بودیم که ورودش را اعلام کردند. تغییر حال ملکه شگفت انگیز بود. قلبم از این حالتش تکان خورد زیرا فهمیدم که عشقش نسبت به او به همان شدت قبل است.
در حالیکه در آینه تصویر خود را با تحسین ورانداز می کرد اجازهٔ ورود داد. مثل اینکه می خواست لباسش را عوض کند اما از اینکه باید چند دقیقه ای ملاقات به تاخیر بیفتد تغییر عقیده داد. مقداری روژ به گونه هایش مالید. این کار کمی به برق چشمانش افزود و یا شاید شوق دیدار معشوق این کار را کرد. بعد به اطاقش رفت تا او را در آنجا ملاقات کند.
صدایش را شنیدم که با کرشمه گفت: بالاخره نزد من آمدی دغل نابکار.
دربارهٔ ترک ما باید توضیح کامل ارائه بدهی و بدان که اینگونه رفتار را تحمل نخواهم کرد. لحنش آرام بود از هیجان می لرزید. "رابرت" نزدیک رفت و با اشتیاق دست هایش را بوسید. نجوای ملکه را شنیدم که می گفت: چشمان من... "رابین" شیرینم. آنوقت متوجه حضور من شد و غرید: اینجا را ترک کن.
مجبور بودم از او اطاعت کنم. آزرده و عصبانی از تحقیر بیرون آمدم
"لیستر" حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت. او محبوبت تر از همیشه نزد معشوق درباری خود بازگشته بود. ملکه دستور بازجویی کامل از "اپل یارد" را صادر کرده بود و او بالاخره گفته بود که اشخاصی به او رشوه داده اند تا

این شایعه را منتشر کند و ملکه گفت که برای چنین عمل جنایتکارانه ای مستحق مجازات است.
این یکی دیگر از موارد متعددی بود که ملکه ما موقع شناسی اش را نشان داد. "جان اپل یارد" به دروغگویی و زدن تهمت ناروا به "ارل لیستر" محکوم شد اما "الیزابت" رغبتی به ادامهٔ ماجرا نشان نداد فقط به جان اخطار کرد که اگر دیگر دست به چنین عملی بزند به شدت تنبیه خواهد شد. حالا او باید از خداوند به خاطر شانس خوبش و از ملکه به خاطر مرحمتش سپاسگزار باشد و هیچکس دیگر اجازه ندارد راجع به قتل زن "دادلی" حرفی به میان آورد. این مطمئنا نهایت مطلوب بود. "رابرت" دائما در کنارش بود. گاه گاه با درماندگی نظر به من می انداخت مثل اینکه می خواست بگوید، من هنوز هم همان احساس را نسبت به تو دارم ولی چه می توانم بکنم؟ "الیزابت" مرا در کنار خود می خواهد.
حالا واقعا برای او لحظات حساسی بودند و اگر رابطهٔ ما برملا می شد او همه چیز خود را از دست می داد و مطمئنا آمادهٔ چنین باختی نبود و این تفاوت سرشت ما دو تن بود. من ناراضی و اخمو بودم و به همین خاطر چند سیلی از ملکه دریافت کردم زیرا می گفت دوست ندارد هیچ موجود ترشرویی را نزدیک خود ببیند. ملکه بسیار نگران بود زیرا این تجربهٔ تل بر سلامتی "رابرت" اثر گذارده و او را به بستر بیماری می کشاند. چقدر هر دوی ما نگران او بودیم و چقدر من آزده بودم زیرا "الیزابت" می توانست به ملاقاتش برود اما من نمی توانستم دائما سعی می کردم راهی برای دیدن او بیابم ممکن نبود.
وقتي ملكه به ديدنش مي رفت و باز مي گشت از وضع آپارتمان او گله داشت و مي گفت كه كمي نمناك است و بايد فكر جاي مناسب تري براي او باشد. حرف هايش چون سيلي به صورتم مي خورد و احساس مي كردم كه نكته اي شوم در اشاراتش به من نفهته است. مسلما از رابطهٔ ميان من و او بويي برده بود زيرا به محض اينكه او بهبود يافت ملكه مرا احضار كرد و گفت كه تصميم دارد مرا به چارتلي روانه كند. شوكه شده بودم و از خشم حالت تهوع داشتم.

- مدت زیادي است که تو را از همسرت دور نگه داشته ام "لیتس".
- ولي مادام او اغلب دور از خانه و در راه خدمت به شماست.
- بله اما وقتي که از ماموریت باز مي گردد حتما دلش مي خواهد که در بستري گرم بیارامد و به جرات مي توانم بگویم که شدیدا مشتاق است تا تو پسري به ا و هدیه کني.
چشمانش موذیانه مرا زیر نظر داشت: درست نیست که والدین خوش بنیه اي چون شما مدت زیادي دور از هم باشند. ممکن است اشتباهي پیش بیاید و من اصلا میل ندارم که شاهدش باشم. بیا "لیتس" خوشحال باش و به خانه و فرزندانت بیندیش.
- براي شما دلتنگ مي شوم مادام.
- خانوادهٔ تو باید جاي هر چیز را که در اینجا جا مي گذاري و برایش دلتنگ مي شوي بگیرد.
مادرم در دربار بود و من نزدش رفتم تا به او بگویم که آنجا را ترك مي کنم. سرش را به نشانهٔ دانستن تکان داد:
- بله ملکه با من هم صحبت کرده است. او فکر مي کند سرشت تو طوري است که دور ماندنت از شوهر کار عاقلانه اي نیست. به علاوه مي گفت که متوجه نگاه هاي هرزه اي که تو را دنبال مي کنند شده است.
- آیا او به نام کسي هم اشاره کرد.
- خیر نام کسي را بر زبان نیاورد.
فهمیدم که به من شك کرده که مرا از خود مي راند زیرا تحمل رقیب را ندارد. عصبي و ناراحت عازم چارتلي شدم. "رابرت" حتي سعي نکرد که براي خداحافظي با من دیدار کند. کاملا مصمم بود که موفقیت جدیدش را به خطر نیندازد. فکر کردم شاید او از وجود من براي تحریك حس حسادت ملکه استفاده کرده است. این فکر دیوانه ام مي کرد. بیشت زا این خشمگین بودم که استفاده اش از من سبب تبعیدم شده بود.
باید از او متنفر مي شدم. براي او چیزي جز یك وسیلهٔ موقتي ارضاي هوسهاي آني نبودم. واقعا که چقدر احمق بودم. به خود قول دادم که روزي به هر دوي آنها ثابت کنم که من کسي نیستم که بتوانند این چنین مورد استفاده

قرار داده و رهایم سازند. چقدر از برگشتن به چارلي احساس یاس مي کردم. چقدر از منظرهٔ آن قلعهٔ سنگي روي تپه که نمي دانم براي چه مدت محل زندگي دائمي و ملال آورم باشد متنفر بودم.
قبل از ترك دربار والدینم با من صحبت کردند. چقدر به آنها که مي توانستند در آنجا بمانند حسادت مي ورزیدم. پدرم با عنوان خزانه دار خاندان سلطنتي و مادر به عنوان یکي از خدمهٔ مخصوص ملکه.
پدرم گفت: "لیتس" عزیزم وقتش رسیده که به منزلت چارتلي بازگردي.
اقامت طولاني در اینجا براي جواناني که ازدواج کرده اند درست نیست.
مادرم اضافه کرد: تو حتما براي بچه ها و ژ"والتر" دلتنگ شده اي.
پاسخ دادم: در هر حال من "والتر" را در چارتلي هم زیاد نمي توانم ببینم.
- بله دخترم ولي او هر وقت بتواند به شما سر مي زند و از این گذشته بهتر است به دخترهاي کوچکت فکر کني.
حقیقتا دیدن بچه ها مرا خوشحال مي کرد ولي هیچ چیز جاي هیجان دربار را برایم نمي گرفت.
روزهاي اول مایوسانه "رابرت" و اینکه چه بین او و ملکه مي گذرد فکر مي کردم. جدایي اخیر در علاقهٔ " الیزابت" نسبت به او خللي واد نکرده بود و اعلب به خود مي گفتم که شاید استنباط من درست نبوده و "دادلي" بالاخره بر خرده گیریهاي ملکه غلبه کرده و حرف خود را برکرسي خواهد نشاند.
دلم مي خواست بدانم که آیا "الیزابت" نامي از من نزده او برده است و مطمئن بودم که در این صورت "رابرت" منکر وجود رابطه اي بین ما مي شد و اگر "الیزابت" با دلیل و مدرك این را به او ثابت مي کرد حتما طوري او را قانع مي کرد رابطه اش با من فقط یك انحراف موقتي در اثر رد دائمي عشقش از جانب "الیزابت" بوده است. قسم مي خوردم که روزي او را وادارم که جریمهٔ این چنین رفتاري را با من بدهد. باید او را متقاعد مي کردم که نمي تواند وجودم را مورد استفاده قرار دهد و بعد به دور بیندازد.

اما وقتي كمي خشمم فروكش كرد متوجه بيهودگي تفكراتم شدم. اين بار واقعا كاري از من ساخته نبود پس به فكر افتادم كه تسلي خاطر خود را در خانواده ام جستجو كنم و عجيب اينكه خيلي زود موفق شدم.
"پنه لوپه" دختر بچه اي شش ساله، زيبا، باهوش و خودسر بود. به وضوح نقش خود را در او مي ديدم. دروتي يك سال كوچكتر از او، آرام ولي كم و بيش به خودرايي خواهرش بود. آنها از ديدن من بي نهايت خوشحال شدند و اين موجب تسلي خاطرم شد. "والتر" به چارتلي بازگشت. او همراه "آمبرو دادلي" (ارل واريك) در يك جا خدمت مي كرد و بسيار با هم دوست بودند. خيلي مشتاق شنيدن خبرهاي مربوط به وارويك برادر بزرگ "رابرت" بودم. او هم چون برادر در موقع كوشش براي به سلطنت رساندن "ليدي جين گري" در برج زنداني و محكوم به اعدام شده بود.
والتر مانند روزهاي اول ازدواجمان، به من عشق مي ورزيد اما براي من روابطمان فقط به معناي وسعت دادن به تجاربم و در واقع اداي وظيفه بود
چقدر او با " رابرت " فرق داشت .چقدر از سرنوشتی که مرا همسر " والتر " کرده بود در حالیکه مردی چون " دادلی " در دنیا وجود داشت متنفر بودم. هر چند که از وجود " والتر " برای ارضای قسمتی از تمنیات مفرط سرشتم استفاده می کردم و او شدیدا به من علاقمند بود.دوباره خیلی زود باردار شدم. والتر مطمئن بود که اینبار حتما پسری برای او خواهم آورد .
ما به یکی از خانه های ییلاقی " والتر " رفتیم زیرا او معتقد بود که هوای انجا برای سلامتم مناسب تر است .در یک روز نوامبر فرزندم به دنیا امد . اقرار می کنم که وقتی شنیدم نوزادم یک پسر زیبا است بشدت خوشحال شدم.
" والتر " نیز شدیدا هیجان زده بود و در ابراز محبت نسبت به من افراط می ورزید.او نیز چون مردان دیگر آرزو داشت پسر و جانشینی داشته باشد تا نام و عنوان او را زنده نگه دارد .
حالا صحبت از یافتن نامی مناسب برای او بود . والتر پیشنهاد کرد که او را بنام پدرش ریچارد و یا خودش " والتر " بنامیم اما من گفتم که میل ندارم از اسامی

خانوادگی استفاده کنم و شخصا نام " رابرت " را ترجیح می دهم ." والتر " که حاضر به انجام هر کاری برای جلب رضایت من بود فورا پذیرفت .
او پسرکی با هوش و بسیار جذاب بود و من از همان روز های نخست آنچنان به او علاقمند بودم که تماما جذب وجودش شدم ، پسرک کوچکم آنچنان سبب تسلی خاطر و سرگرمی من شد که دربار و قایع آن را کاملا از خاطرم زدود.
هشت سال گذشت و من " دادلی " را ندیدم و در این مدت اتفاقات بسیاری بوقوع پیوست .
سالهای تبعید
لرد لیستر مانند همیشه ،محبوب و مورد توجه ملکه و دائم در کنار اوست . در حال حاضر دو خواهر در دربار هستند که بشدت عاشق لرد می باشند .نام آنها " لیدی شفلید " و " فرانس هوارد " می باشد.بین این دو خواهر برسر عشق لیستر رقابت سختی وجود دارد و ملکه با آنان میانه خوبی ندارد و برای " رابرت " هم جاسوسانی گماشته تا او را تحت نظر داشته باشند.
" از نامه گیلبرت تالبوت به پدرش لرد شروز بری "
تولد پسرم در خانه ما تحولی بوجود آورده بود وخواهران به او عشق می ورزیدند و مستخدمین او را تحسین می کردند. پدرش بیش از حد تصور به او مغرور بود و عجیب اینکه منهم در آن زمان هیچ چیز را بیشتر از مراقبت و دیدن پسرم دوست نداشتم . حتی دلم نمی آمد او را به پرستار ها بسپارم زیرا می ترسیدم محبت او را از آن خود سازند. والتر در نهایت رضایت از ازدواج خود بود .
البته من اغلب با اشتیاق به " دادلی " فکر می کردم و دوری از او سبب شده بود که حقایق را از روبرو ببینم و این حقایق برای زن مغروری چون من مطبوع نبودند.
" رابرت " مرا موقتا بعنوان معشوقه خود برگزید زیرا مورد بی توجهی ملکه قرار گرفته بود و بمحض اینکه با اشاره ای او را به نزد خواند بی درنگ و بدون خداحافظی مرا رها کرد پس ملاقات دوباره ما کاملا غیر معقول بود. غرورم به قوت نیاز های جسمانیم بود. تصمیم داشتم وقایع گذشته را به فراموشی بسپارم .خانواده ام و مخصوصا پسر دوست داشتنی ام حتما مرا یاری می کردند . خود را سرگرم

مدیریت محیط خانه و خانواده ام کردم و برای مدتی به صورت یک زن نمونه خانه دار در آمدم . مقداری از وقتم را در اتاق تقطیر برای تهیه عرقیات گوناگون می گذراندم .گیاهان مختلفی را که قبلا مستخدمین برای معطر کردن غذاها می رویاندند حالا خودم پرورش می دادم و سعی می کردم که در این زمینه دست به ابداعات جالب بزنم . از گیاهانی چون اسطوخدوس ،رز و سنبل عطر های مختلف تهیه می کردم .راههای تازه ای برای ممزوج کردن عطر گلها ی وحشی با عطر چمن که عطر مد روز بود و به گفته ملکه انسان را بیاد دهکده و طبیعت می انداخت یافتم. لباسهای زیبایی از پارچه های زربفت و مخمل تهیه کردم که چشم خدمتکارانی را که دور از دربار عادت به دیدن لباسهای نخی و معمولی داشتند را خیره می کرد . خیاطم بسیار ماهر بود اما البته به پای خیاطان مخصوص دربار نمی رسید .اشکالی نداشت منهم در محل خود ملکه ای بودم که مردم از سلیقه ،میزبانی ، نوع غذاها و مشروبات مختلفی که خود تهیه می کردم یا از ایتالیا وارد می کردم و با چاشنی های مخصوص خود سرور می کردم تعریف می کردند. وقتیکه میهمانی از دربار می آمد سعی می کردم که او را تحت تاثیر قرار داده و مجذوب کنم . می خواستم آنها هنگام باز گشت از من تعریف کنند تا " دادلی " بداند که بدون او هم با خوشبختی و رضایت کامل زندگی می کنم .در چنین جو ارام و گرمی طبیعتا دوباره باردار شدم .دو سال پیس از تولد رابرت صاحب پسری شدم که برای رعایت انصاف نام او را والتر گذاشتم.

وقایع جالبی در طی ان سالها در جهان بوقوع می پیوست ." دارنلی " همسر جوان ملکه " مری " بطرز مشکوکی در منزلی در " کرک افلید " حومه ادینبورگ در گذشت .بوضوح معلوم بود که در خانه برای بقتل رساندن او مواد منفجره کار گذاشته بودند . و او وقتی که متوجه شده بود از خانه گریخته بود که جسد او را در باغ مجاور خانه در حالیکه هیچ اثری از تماس مواد منفجره با ان دیده نمی شد یافتند و چون هیچ اثری هم از ضربه در بدنش مشهود نبود شایع شد که با گذارندن پارچه نمناک روی دهانش او را بقتل رسانده اند .از آنجا که " مری " بشدن شیفته (ارل

بوث ول) بود و ارل قبلا زنش را طلاق داده بود تقریبا همه بوضوح می دانستند که چه کسی نقشه قتل " دارنلی " را کشیده است .
اقرار می کنم که بمحض شنیدن این خبر اشتیاق من برای رفتن به دربار و دیدن انعکاس این خبر در ملکه بینهایت بود . می توانستم وحشتی را که از شنیدن خبر اظهار می کرد و شادی پنهانش را از گرفتاری " مری " در این مخمصه هولناک تجسم کنم .
البته تا حدی هم این واقعه می توانست برایش ناخوشایند باشد زیرا سبب می شدکه وضعیت مشابهی را که او و " رابرت " در هنگام قتل " امی " با آن مواجه بودند در اذهان مردم تداعی کند.
اگر ملکه اسکاتلند با " لوث ول " ازدواج می کرد موقعیت و اعتبار خود را شدیدا به مخاطره می انداخت و بر این شبهه که در قتل شوهرش سهیم بوده است صحه می گذاشت .
بعلاوه موقعیت او بدون این وضع هم به هیچ وجه به استحکام موقعیت " الیزابت " نبود . همیشه خاطره ی هم آهنگی ستایش اطرافیان هر زمان که " الیزابت " ظاهر می شد مرا به تبسم وا میداشت ،بنظر می رسید حتی مردان قاطعی چون " سیسیل " و " بیکن " نیز معتقدند که او موجودی الهی است . به تصور من " الیزابت " مصرانه این جنبه شخصیت خو را تقویت می کرد زیرا در ضمیر ناخودآگاه خود می دانست که ملکه اسکاتلند خیلی زیباتر از اوست و با وجود تمام دقتی که " الیزابت " در آراستن ظاهر خود به کار می برد نمی توانست در زیبایی با " مری " برابری کند.
بعد از آن ، وقایع به سرعت و پشت سر هم وقوع یافتند .خبر ازدواج بی وقفه مری با " لوث ول " باور نکردنی بود . زن احمق . چطور او از زیرکی خواهرش
در موقعیت مشابه پند نیاموخته بود. "مری" بر گناه خود به هیچ صورت دیگری بهتر از این نمی‌توانست اعتراف کند حتی اگر واقعاً در قتل "دارنلی" نقشی نداشت. حالا داستان روابط نامشروعش با "لوث ول" در زمان حیات "دارنلی" صورت واقعیت به خود گرفت.

اندک زمانی متعاقب آن حادثهٔ شکست "کاربری هیل" به وقوع پیوست. به شدت احساس ناآرامی و شورش می‌کردم. می‌خواستم در دربار و با چشمان خود شاهد عکس‌العمل‌های ظاهری آن زن زیرک باشم در حالی‌که می‌دانستم خیلی بیشتر از آنچه را که می‌نمایاند پنهان می‌دارد. حتماً ار این بی‌حرمتی نسبت به شئون خاندان سلطنتی عصبانی می‌شد. او با آن ریشهٔ مبهم ملوکانه همواره حامی حفظ شئونات خاندان سلطنتی بود. البته تجسم منظرهٔ ملکه‌ای نشسته بر ماده خر ملبس به زنهای معمولی روده کرد در خیابان‌های ادینبورگ در حالی‌که مردم او را با فریاد قاتل هرزه می‌خواندند برایش رقت‌انگیز بود. ضمناً این را به خاطر می‌آورد که "مری" به خود جرأت داده است که خود را ملکه انگستان بخواند و هنوز در انگلستان کاتولیک‌هایی بودند که حاضر بودند به خاطر به قدرت رساندن "مری" و کاتولیزم جان و مال خود را بدهند.

نه "الیزابت" هرگز فراموش نخواهد کرد که این زن احمق همواره تهدید بزرگ سلطنت و قدرتش بوده است، قدرتی که کاملاً حق الیزابت است و او حتی حاضر نیست آن را با مردی که عشق بزرگ زندگیش می‌باشد قسمت کند.

و "دادلی" ! او چه تصور خواهد کرد؟ این همان زنی است که روزی او را مورد اهانت قرار داد و شایسته ازدواجش ندانست. مطمئناً با دیدن آن زن در مرتبهٔ ذلت و بدبختی غرورش ارضاء می‌شد.

پس از آن برای "مری" شکست، دستگیری و اسارت پشت سر هم آمد و مسخره این که "مری" نگون‌بخت تصور می‌کرد که خواهرش از انگلستان به کمک او خواهد رفت.

شادی "الیزابت" را از تسلیم با میل و رضای رقیب سرسخت در نظر می‌آوردم.

اندکی پس از ورود "مری" به انگلستان، پدرم به ملاقات ما آمد. حالتی آمیخته به غرور و هراس در وجودش بود و وقتی که علت ملاقاتش را شنیدم، متوجه دگرگونی حالش شدم. ملکه پس از احضار "سر ویلیام سیسیل" به او گفته بود که مأموریت مهمی برای او در نظر دارد و چون به او اطمینان کامل دارد می‌خواهد مأموریت محافظت از "مری" را در قلعهٔ

"کارلیل" به او و "لرد اسکروپ" واگذارد. "والتر" معتقد بود که مأموریتی بسیار ناخوشایند است.
من با اعتراض گفتم: چرا چنین است؟ ملکه این مأموریت را فقط به کسی که اطمینان دارد واگذار می‌کند.
والتر گفت: بله همین‌طور است اما وظیفهٔ خطیری است زیرا هرجا ملکه اسکاتلند باشد دردسر با او همراه است.
پدرم با سادگی اظهار داشت: نه حالا که در انگلستان است.
"والتر" اشاره کرد: ولی او زندانی شما خواهد بود فکرش را کردید و ...
حرفش را تمام نکرد اما همه ما می‌دانستیم که منظورش چیست. اگر "مری" به طریقی پیروانش را بر گرد یک پرچم جمع می‌کرد و برای کسب قدرت می‌جنگید و پیروز می‌شد چه بر سر نوکران رقیبش و مخصوصاً زندانبانانش می‌آمد؟ اگر به طریقی از دست آنها فرار می‌کرد چه پیش می‌آمد؟ والتر بیشتر به این موضوع فکر می‌کرد و معتقد بود که دلش نمی‌خواهد مسئول چنان فاجعهٔ عظیمی باشد.
_ اوه، بله والتر با در نظر گرفتن این مسائل باید بگویم که پدر مسئولیت سنگینی را به عهده گرفته است.
اما حتی اشاره به جایگزینی "الیزابت" و تصور دربارهٔ امکان شکست او در مقابل شخصی چون "مری" غیر ممکن بود یا شاید در خانوادهٔ ما چنین می‌نمود.
پدر گفت: ما در نهایت دقت از او مراقبت خواهیم کرد و در عین حال نمی‌گذاریم احساس کند که زندانی است.
_ اوه پدر این دیگر غیر ممکن است.
_ شاید این خواست خداوند است دخترم و شاید من مأمورم تا عقیده او را از کاتولیسم که به اعتقاد من ریشهٔ تمام این بدبختی‌هاست تغییر دهم.
پدرم مردی متدین و ساده بود و البته اینها را می‌توان به اعتقاد راسخش وابسته دانست. معتقد بود تمام کسانی که آئینی جز پروتستان دارند مورد لعنت خداوند قرار می‌گیرند. در این مورد با او بحث و ستیز نمی‌کردم. مرد بسیار خوبی و من شدیداً به او علاقمند بودم همانقدر که به مادرم علاقه داشتم و نمی‌خواستم بدانند که تا چه اندازه نظرات من با آنها متفاوت است. اغلب از خود سؤال

می‌کردم که اگر آنها به روابط کوتاه و هوس‌آلود من با "دادلی" پی می‌بردند چه می‌اندیشیدند ولی خودم خوب می‌دانستم که شوکه می‌شدند. پدرم مقداری لباس را که "الیزابت" برای خواهرش فرستاده بود همراه داشت. من به دیدن آنها اظهار علاقه کردم و عجیب این‌که پدر با این خواسته‌ام موافقت کرد. انتظار داشتم که لباس‌هایی شاهانه از پارچه‌های مخمل و ابریشم و مزین با طلا و نقره و جواهر ببینم اما آنچه دیدم چند جفت کفش کهنه، یک تکه مخمل مشکی برای دوختن لباس و چندین تکه لباس زیر کاملاً کهنه بود و اینها هدایای ملکه انگلستان بود به خواهری که در شیک‌پوشی در سراسر انگلستان و فرانسه و اسکاتلند شهره بود. این لباس‌ها را حتی خدمهٔ "مری" نمی‌پسندیدند. برای ملکهٔ اسکاتلند احساس ترحم می‌کردم و یکبار دیگر به شدت آرزو کردم که در دربار باشم و ما وقع را در زمان وقوع از نزدیک ببینم. طبع من، گوشه‌نشینی و از دور شاهد بودن را نمی‌پذیرفت.

کوته زمانی پس از تولد پسرم (والتر) دو واقعهٔ مهم روی داد. ملکهٔ اسکاتلند از قلعهٔ کارلیل به قلعه بولتن نقل مکان داده شد. پدرم هم چون اغلب مردانی که با "مری" تماس یافته بودند تا اندازه‌ای مجذوب او شد. البته این جاذبه در پدرم بیشتر در جهت نجات روح "مری" بود نه استفاده از جسم زیبایش و شنیدم که او سعی می‌کند که "مری" را از اعتقاد به کاتولیزم منع و به مذهب خودش امر کند. حالا دیگر "مری" متوجه حماقتش در اطمینان به "الیزابت" شد و فهمیده بود با پای خود به دام دشمن افتاده است. البته اگر به فرانسه هم پناهنده می‌شد ممکن بود وضعی بهتر از این نداشته باشد اما چه کسی می‌دانست؟ در فرانسه ملکهٔ مادر "کاترین دمدیسی" علاقهٔ چندانی به او نداشت و در این طرف هم زنی با ارادهٔ "الیزابت" بود که برای "مری" سمی مهلک به شمار می‌رفت. بیچاره "مری" برای انتخاب، سه محل را در پیش رو داشت. اسکاتلندی که از آن گریخته بود. فرانسه جائیکه ممکن بود اقدام ظاهریش از او استقبالی نامناسب به عمل آوردند و انگلستان که بالاخره انتخابش کرد.

یک بار سعی کرد که با کمک ملحفه های به هم گره خورد از دیوار پایین رفته و فرار کند اما توسط "لرد اسکروپ" دستگیر شد و طبعاً از آن به بعد مراقبت از او صد چندان افزایش یافت. لیدی "اسکروپ" که شوهر را همراهی می‌کرد خواهر "لرد نورفولک" و هم او بود که داستان شیفتگی برادر را نسبت به "مری" که منتهی به کمک مرد نادان در فرار ملکه اسکاتلند شده بود بازگو کرد و در نتیجه سبب سقوط مرد احمق گردید.

پس از آن، شورش مالکین شمال انجام گرفت و شوهرم برای انجام وظیفه فراخوانده شد. او به "ارل وارویک" ملحق شد و به درجهٔ سپهبدی نایل آمد. مادرم مدتی بیمار بود و در نامه هایش از توجه ملکه نسبت به خود برایم می‌نوشت و اظهار می‌داشت کسی مهربان‌تر از او نیست و ما باید به خاطر داشتن چنین خویشاوند تاجداری از خداوند سپاسگزار باشیم. وفاداری "الیزابت" نسبت به دوستانش واقعیتی انکار ناپذیر بود. آپارتمانی را در دربار به "لیدی سیدنی" اختصاص داده بود. گاه خود به دیدارش می‌رفت و مدتی طولانی در کنارش می‌نشست و با زن بیچاره صحبت می‌کرد زیرا "لیدی سیدنی" همیشه از ظاهر شدن با صورت متأثر از آبله اش در انظار دوری می‌جست. "الیزابت" همیشه می‌گفت که فراموش نخواهد کرد که آن زن مهربان به خاطر پرستاری از او دچار چنین مصیبتی شده است.

بعد من پیغام احضار از سوی ملکه را به دربار دریافت کردم .

هیجان من غیر قابل توصیف بود .چگونه یک زمان فکر کرده بودم که زندگی ساده ی خانوادگی می تواند برایم جانشین هیجانات دربار باشد؟البته منظور من از دربار بیشتر آن دو شخصی است که همواره افکار مرا به خود مشغول میداشتند :ملکه و رابرت .تصور باز گشت به میان آنان وسوه ام می کرد .مستقیما به حضور ملکه شتافتم.نمی دانستنم باید انتظار چه نوع برخوردی را داشته باشم .وقتی مقابلش زانو زدم بازویم را گرفت و مرا بوسید .بشدت متعجب شده بودم ولی خیلی زود دلیل آن همه محبت را فهمیدم .

-بشدت احساس حزن می کنم لتیس،مادر شما شدیدا بیمار است و این مرا وحشتزده کرده است .تو باید به سرعت خود را به بالینش برسانی.
قبلا به شدت از الیزابت به خاطر محروم کردنم از دیدار با کسی که بسیار دوستش داشتم متنفر بودم ولی در آن لحظه احساس علاقه عجیبی نسبت به او در وجودم احساس کردم . شاید دلیلش آن نیروی مرموزی بود که در وجود او نسبت به کسانیکه دوست داشت نمایان می شد و او مادرم را واقعا دوست داشت .
-به مادرت بگو که من همیشه به فکرش هستم ،لتیس .
بازویش را به بازویم تکیه داد و تا دم در همرا هیم کرد .مثل اینکه با پیش آمدن این مصیبت که هر دو در ان شریک بودیم سوء ظن خود را نسبت به من فراموش کرده بود.
هنگام مرگ مادرم من و برادرها و خواهرهایم در کنارش بودیم .در کنار تختش زانو زدم و پیغام ملکه را به او رساندم . از درگونی حالت چهرهاش فهمیدم که ان را درک کرده است .
مادر آرام نجوا کرد : اوه فرزندانم خدمتگذار ایزد و ملکه باشید .به خاطر داشته باشید ... و این پایان زندگی او بود. الیزابت شدیدا متاثر شده بود و اصرار می کرد که مادرم به خرج او در کلیسای سنت ادموند مدفون شود مرا احضار کرد و از مرگ مادرم بسیار اظهار تاسف کرد .می دانستم که راست می گوید .او موقتا با همه ما رفتاری بسیار ملایم و محبت آمیز داشت .معتقدم که در ان زمان حتی مرا هم به خاطر جلب توجه موقتی رابرت بخشیده بود . بعد از مراسم تدفین مرا فراخواند و درباره علاقه و احترام وافرش نسبت به والدینم برایم حرف زد:
-وابستگی قومی نزدیکی بین من و مادرت وجود داشت ،لتیس ،او موجودی خوب و مهربان بود. امیدوارم که تو هم از او پیروی کنی .
با زیرکی به او یاد آور شدم که دوری از او برایم ناراحت کننده بوده است .
-ولی لتیس عزیز تو در عوض چیزهای گرانبهاتری به دست اورده ای .حالا چند تا شده اند ... چهار تا؟
-بله مادام ،دو دختر و دو پسر .

-تو زن خوشبختی هستی .
-خودم هم همینطور فکر می کنم مادام .
-خیلی خوب است دختر جان .زمانی فکر می کردم که چشمان تو در اطراف پرسه می زند .
-مادام !
بازویم را فشرد :آه فقط به نظرم این طور امده بود. من به والتر دوروکس احترام می گذارم و او مردی شایسته خوبیهاست .
-اگر عقیده خوب علیاحضرت را درباره خود بداند بینهایت مسرور می شود.
-والتر مرد خوشبختی است .حالا دیگر وارث خود را نیز دارد .نامش چیست لتیس .
-رابرت ،مادام .
با تندی نگاهم کرد و گفت :اسم قشنگی است .اسم مود علاقه من
-همینطور مورد علاقه من در حال حاضر علیاحضرتا.
-من باید پاداش خدماتی را که شوهرت برای ما انجام داده است بدهم.لرد وارویک بسیار درباره او با من صحبت کرده و من تصمیم دارم که بطریقی از او قدرانی کنم .
-علیاحضرتا ،اجازه دارم که بپرسم چگونه ؟
-البته .من تصمیم دارم که زنش را به سرعت به چارتلی بازگردانم تا موقع بازگشت از ماموریت آغوش گرم او را در انتظار خود ببیند .
و این به منزله مرخص کردن من بود. محبت و دوستی فراوانی را که در غم مشترکمان نشان داده بود .به پایان رسید.او هنوز هم مرا به خاطر جلب توجه موقتی لیستر نبخشیده بود.
فرزندانم به سرعت رشد می کردند. پنه لوپه تقریبا ده ساله و رابرت پنج ساله بود .زندگی آرام خانوادگی مرا ارضا نمی کرد . یقینا عاشق همسرم نبودم و وقتی به خانه باز می گشت به ندرت احساس شادمانی می کردم .از زندگی یک نواختم روز به روز بیشتر متنفر می شدم .به فرزندانم مخصوصا رابرت خیلی علاقمند بودم اما یک پسر پنج ساله نمی توانست خواسته های زنی با سرشت پر شور مرا برآورده کند .

هر زمان میهمانی از دربار داشتیم اخبار را می شنیدم . اغلب این خبرها مربوط به، ارل لیستر ، بود که همچنان زندگی مطبوعی را میگذراند و اینها خبر ها ی مورد علاقه ام بودند .هنوز به شدت مورد توجه ملکه بود البته دیگر ازدواج انها بعید به نظر می رسید . اخیرا نیز با پیشنهاد ازدواج دوک آنجلو مدتی همه را سرگرم کرده بود ولی باز هم نتیجه همان بود .به زودی به سن چهل سالگی می رسید و برای بچه دار شدن کمی دیر بود .رابرت همچنان مرد دلخواهش بود اما حتی قدمی برای ازدواج با او پیشتر نیامده بود . با گذشت زمان این احتمال ضعیف و ضعیف تر می شد .شایعاتی درباره عشقبازی های لیستر بگوش می رسید .محال بود مردی چون اورا بشود برای همیشه با بستن ریسمانی به گردنش به بازی گرفت .شنیدم که دو تن از زن های دربار به نامهای داگلای همسر ارل شفلید و خواهرش لیدی فرانسس هوارد شیفته اش هستند و برای جلب توجهش با یکدیگر رقابت می کنند .

میهمان ما که از دربار آمده بود می گفت : لیستر از هر دوی انها خوشش می آید و ملکه متوجه حماقت آنها شده و ازآنان روگردان است .

اگر شایعات حقیقت داشتند مطمئنا ملکه از آنان منزجر می شد .منتظر شنیدن خبر اخراج آنان چون خودم بودم . شنیده بودم که زنهای خانواده هوارد جاذبه مخصوصی دارند . آن بولین هم از طرف مادر یک هوارد بود و با استفاده از همین جاذبه زن هنری هشتم شد . دخترک بیچاره . همین جاذبه به قیمت باختن سر برایش تمام شد هر چند اگر کمی زیرک تر بود می توانست خود را نجات بدهد .هواردها همگی مورد توجه مردان قرار می گرفتند اما زیرکی لازم برای استفاده از برتری خود رانداشتند .

من هر لحظه مشتاق شنیدن اخبار مربوط به رابرت بودم و از خود می پرسیدم چگونه زمانی فکر می کردم دیگرتوجهی به او ندارم .می دانستم به محض دیدن مجددش به همان مرز شیفتگی قبلی خواهیم رسید.

از میهمانم پرسیدم : آیا ارل لیستر هم از علاقه آن دو نسبت به خود چیزی می داند؟

-اوه بله ،می گویند که رابطه عشقی بین او و لیدی شفلید از زمانیکه در قلعه بلویر اقامت داشتند شروع شده است .
می دانستم چگونه آن را به نظر اورم .این رابطه هم چون رابطه اش ،با خود من بعلت خستگی از بازیهای روز به روز ملکه شروع شده بود و به سرعت رشد می کرد.
میهمان ما ادامه داد : شایع است که دادلی نامه ای عاشقانه برای داگلاس فرستاده و در آن نامه بی مهابا از وجود همسرش اظهار نارضایتی کرده و نوشته است که اگر او قبلا با شفلید ازدواج نکرده بود حتما او را به همسری بر می گزید و همچنین اشاره کرده است که شفیلد ممکن است خیلی زیاد زنده نماند تا مخل آسایش آنان گردد.
از وحشت صدایی از حلقومم خارج شد : مطمئنا منظورش این نبوده که ...
میهمان ما پاسخ داد :پس از مرگ همسرش شایعات بسیاری درباره او
شنیده می شود . داگلاس احمق یاشاید هم نه از روی حماقت بلکه عمدا در بازگشت بخانه نامه را گم می کند و اتفاقا خواهر شوهرش که رابطه چندان خوبی هم با او نداشت آنرا یافته و به برادر نشان می دهد. بین زن و شوهر آنشب بگو مگو در میگیرد و روز بعد شفیلد به لندن میرود تا ترتیب طلاق زن را بدهد. او نامه را نیز همراه خود می برد و مطمئنا متوجه هستی که از آنجا که نویسنده نامه دادلی بوده چه خطری متوجه لیدی شفیلد بوده است .
به دفاع از رابرت گفتم: همه مردان بزرگ مورد حسادت و در معرض تهمت اطرافیان هستند مطمئنا هرگز کسی به اهمیت و شهرت ارل لیستر وجود نداشته است .
-بله لیدی اس سکس میدانید او یک طبیب ایتالیائی هم دارد.
-منظورتان دکتر جولیاست؟
-بله همینطور است البته نام حقیقی اش کیولیوبورگرینی است ولی تلفظ این نام برای مردم بسیار مشکل است می گویند این مرد معرفت کامل به طرز استفاده انواع سموم دارد و این معلومات را در خدمت به ارباب به کار می گیرد.
-پس شما اینرا هم باور دارید؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: مرگ زنش را مردم هرگز فراموش نخواهند کرد و هر وقت که چنین اتفاقاتی رخ می دهد خاطره مرگ آن زن دوباره در اذهان زنده می شود.
پس از رفتن میهمانان من خیلی به رابرت فکر کردم . از اینکه می گفتند به داگلاس قول ازدواج داده رنجیده بودم. والتر بازگشت به شدت از اینکه مورد تائید و لطف ملکه قرار گرفته بود احساس غرور می کرد و نقشه های عجیبی برای کلونیزه کردن ایالت اولستر در ایرلند در سر داشت. ملکه عناوین شوالیه گارتر و ارل اس سکس راکه از قبل از طریق یک نسبت نسبی با خانواده مندویلز به فامیل والتر متعلق بود مستقیما به خود والتر اهدا کرد . اینکه این عنوان به او بازگردانده شد نشانه ای از لطف و توجه ملکه نسبت به او بود.
حالا من یک کنتس بودم و مطابق مرسوم باید با والتر به دربار منتقل می شدم اما دعوتنامه ملکه بوضوح نشان می داد که برای والتر بتنهائی است بنابر این من در محل مسکونیمان باقی ماندم.
وقتی بازگشت خبرهای زیادی از افتضاحات جدید دربار داشت و طبق معمول همه مربوط به دادلی بود.
-می گویند ارل شفیلد وقتی از رابطه نامشروع زنش با ارل لیستر مطلع شده تصمیم گرفته که تقاضای متارکه کند. تصورش را بکن لتیس چه افتضاحی بدون تردید علیا حضرت از وضع پیش آمده بشدت ناراحت هستند.
-آیا ایشان هنوز هم بهمان شدت شیفته ارل لیستر هستند؟
-بوضوح بله هر وقت که در کنارش نیست زودرنج است و اینکه چطور چشمان علیاحضرت همیشه در تعقیب اوست باعث تعجب است .
-درباره رسوایی شفیلد برایم صحبت کن والتر
-صحبت درباره او دیگر لزومی ندارد او مرد.
-مرد!
-اوه بله درست در لحظه مناسب برای جلوگیری از افتضاح بیشتر تصور عصبانیت ملکه در صورت آگاهی بر این موضوع که دادلی با لیدی شفیلد رابطه داشته مشکل نیست.
-او چگونه مرد والتر ؟
-می گویند مسموم شده است

-این می گویندها همیشه بوده است.
-خوب حالا که او مرده ولیستر می تواند شبها راحت بخوابد.
-ولیدی شفیلد ....آیا لیستر با او ازدواج کرده است ؟
-در اینباره چیزی نشنیده ام
-لیدی شفیلد چه شکلی است والتر ؟
شانه هایش را بالا انداخت او هرگز توجهی به زنان دیگر نداشت بیشتر به سیاست توجه داشت تا زندگی خصوصی مردم و البته اینبار هم موقعیت استثنایی رابرت سبب شده بود که چند لحظه روابط عشقی او را مورد بحث قرار دهد آنها فقط به این خاطر در نظرش مهم بودند که ممکن بود نظرش را در مورد ملکه تغییر دهند.
والتر بیشتر نگران توطئه گیدی اسکروپ در مورد به ازدواج در آوردن نورفولک با ملکه اسکاتلند بود و بنظر می رسید که فکر تدارک این برنامه زمانیکه همسر لیدی اسکروپ همراه با پدرم محافظت مری را بعهده داشته اند بمغز او گذشته است.
نورفولک همیشه یک احمق بوده است . او قبلا سه بار ازدواج کرده بود هر سه بار همسرانش درگذشتند حالا در حدود سی سال داشت و بی شک شهرت ملکه اسکاتلند او را شیفته کرده بود. مری بعنوان یکی از جذابترین زنان روز شناخته می شد و در اینکه تا بحال سه بار ازدواج کرده بود با نورفولک هماهنگی داشت. مطمئنا این مرد نادان تصور میکرد همسر چنین زنی شدن شیرین است. توطئه همچنان به پیش می رفت. نورفولک در حالیکه قلبا یک کاتولیک بود اما ادعا میکرد که به پروستان گرویده است . حتما فکر می کرد که این ادعا برای روزی که به سلطنت انگلستان می رسد برایش مناسب تر است . هرگز نتوانست فراموش کند که مقام خانواده او از تئودورها والاتر است .
این توطئه پوشیده نماند و همینکه حرفش به گوش ملکه رسید. تورفولک را احضار کرد و شاهدان عینی می گفتند که به او اخطار جدی کرده است.
ملکه با کنایه به او گفته بود که شنیده است تورفولک میخواهد عنوان دوک جلوی اسمش را با عنوان شاه تعویض کند. تورفولک وحشتزده از نگریستن به آن چشمان نافذ همه

چیز را انکار کرده بود. با لکنت زبان اظهار کرده بود که ملکه اسکاتلند یک خیانتکار و مظنون به قتل همسرش می باشدو او مردی است که دلش می خواهد سر را روی بالش امنی بگذارد. وقتیکه ملکه اشاره کرد که بعضی مردها حاضرند بخاطر بدست آوردن مقام پادشاهی این ریسک را بکنند تورفولک گفته بود که او در املاک خود یک پرنس است و بیش از مری در اسکاتلند اهمیت دارد.
البته این اشاره ای خطرناک بود زیرا می توانست بجای مری در اسکاتلند کلمات الیزابت در گرینویچ را نیز اظهار دارد. و بعد با گفتن این کلمات که او خود می داند که نمی تواند با مری ازدواج کند زیرا مری در جستجوی راهی برای دستیابی به حکومت انگلستان است و خوب می داند که اگر اینکار را بکند ملکه الیزابت او را به اتهام قدرت طلبی دستگیر خواهد کرد خود را بیشتر مورد خطرقرار می داد.
ملکه با لحنی خشمگین و تلافی جویانه پاسخ داد که ممکنست اینکار را بکند.
بیچاره تورفولک احمق در آن لحظه در واقع حکم مرگ خود را با این کلمات امضا می کرد.
عجیب اینکه می گفتند ارل لیستر ظاهرا دشمن خود تورفولک را فراموش کرده و به حمایت از او برخاسته بود. خدا می داند در مخیله او چه می گذشت ولی او هم به اندازه خود الیزابت محیل بود. به نظر من چون اخیرا بارها سلامت الیزابت بخطر افتاده بود لیستر می ترسید که الیزابت بمیرد و ملکه اسکاتلندی جای او را بگیرد.
دادلی مردی بود که در حین کشیدن نقشه یک قتل می توانست ظاهرا مودب و مهربان باشد همیشه در مغزش نفع خود را د رنظر داشت . به تورفولک قول داد که ترتیب ملاقاتش با ملکه را می دهد تا بتواند برای دفاع از خود توضیحاتی به او بدهد. با توجه به حرفهای قبلی تورفولک در مقابل ملکه اینبار باید نهایت احتیاط را میکرد. در این ملاقات که بیشک در اثر تحریکات و دخالت رابرت صورت گرفت الیزابت توطئه جدید تورفولک را در نطفه خفه کرد و قبل از آنکه او قادر به توضیحاتی در مورد ازدواجش با مری

باشد گوشش را چنان بین دو انگشت سبابه و شست خود فشرد که مرد بیچاره از درد بخود پیچید:
-امیدوارم که بخوبی مراقب بالشت باشی تورفولک و این اشاره ای بود به گفته خود تورفولک و مقصود ملکه این بود که بوضوح به او بفهماند متکایی که او قصد دارد با آسودگی بر آن سر بگذارد ممکنست جای خود را به تکه چوبی برای فرود آمدن تبر بدهد.
قلب تورفولک از این تهدید لرزید با استغاثه در حالیکه زانو زده بود گفت که او اصلا میلی به این ازدواج ندارد و تنها قصدش خدمت به ملکه اش می باشد.
متاسفانه او دروغ می گفت زیرا به محض دریافت یک خبر سری کتبی از سوی مری دوباره خود را آماده ازدواج با او و کمک به فرارش کرد.
والتر غرق نقشه های واهی خود برای اولستر بود اما هر زمان به دربار می رفت گوشه ای از اخبار را برای ما می آورد. بشدت نگران بود زیرا بار هم خطر کاتولیسم در کمین انگلستان بود و ملکه با امتناعش از ازدواج به این خطر میدان می داد. البته تا زمانی که الیزابت می زیست این مملکت جای امنی برای مکتب پروستان بود اما در صورت مرگش غوطه ور در جنگ می گردید. والتر گفت که وزرا دائما در حال مذاکره در مورد این وضع جدی و خطیرند و نبودن یک جانشین معتبر برای ملکه انگلستان را مخصوصا از جانب مری که زندانی ما بود در معرض تهدید قرار می داد. احساس میکردم که بنحوی والتر هم با این نقشه موافق است و می گفت که حتی لیستر هم جزو گروه خواهان ازدواج مری با تورفولک می باشد زیرا طبق این نقشه مری صاحب یک شوهر انگلیسیمی شد. آنها معتقد بودند که تورفولک می تواند مری را معتقد به پروتستان سازد و در آنصورت اگر الیزابت می مرد و مری جانشینش می شد خطر کشتار مذهبی در انگلستان پیش نمی آمد.
ویلیام سیسیل از مخالفین این برنامه بود اما مردان مهم دیگری هم خواهان عزل سیسیل بودند. از آنجا که لیستر هم جزو توطئه گران بود مامور شد که خطر عقیده سرسختانه سیسیل را به الیزابت هشدار دهد. در حال حاضر سیاست اینمرد سبب شده بود که کشورهای کاتولیک با نفوذی چون

فرانسه و اسپانیا احساس بیگانگی و رنجش از ما داشته باشد و برای آرام کردن آنها شاید بهتر این بود که سیسیل به پشت صحنه رانده شود.
تعدادی از دوستان ما راجع به عکس العمل ملکه در آن جلسه برایمان خبر آوردند و فکر میکنم که الیزابت هیچوقت مانند آنزمان احساس واقعی خود را در ملا عام بوضوح بیان نکرده بود.
ملکه عظمت و اراده خود را در مقابل این طراحان نقشه بوضوح نشان داد. باخشم بر سرشان فریاد کشید: پس شما برای سیسیل تبر را پیشنهاد می کنید فحش هایش چون سیل بر سرو روی آنها که دور میز نشسته بودند و جرات چنین پیشنهادی را بخود داده بودند سیلی می زد.
-شاید باید بدانید که دیگر زمان اقتدار و پدرم نیست که بشود وزیری را از بین برد تا دیگری جای او را بگیرد. سیسیل مخالف ازدواج تورفولک و مری است اینطور نیست؟ پس بدانید که ارباب سیسیل هم با او موافق است و این شمائید که باید بیشتر مراقب اعمالتان باشید. شاید شما خود را آنقر مقتدر یافته اید که می خواهید سیسیل را بزور وادار به پذیرفتن کنید. میل دارم که به دوستتان ملکه اسکاتلند بگوئید که اگر بیشتر از یارانش مراقبت نکند ممکنست بعضی از آنها از نعمت داشتن سر محروم شوند.
به والتر گفتم که با این حساب آنها نقشه برکنار کردن سیسیل را سکوت خواهند گذاشت ولی او معتقد بود که برعکس آنها ممکنست که پنهانی بر علیه او توطئه کنند.
کمی ترسیده بودم زیرا میدانستم که دادلی هم درگیر است. اگر ملکه می فهمید که بر خلاف میل و خواسته اش او هنوز هم دسیسه می کند چه پیش می آمد؟ خیانت او هزار برابر گرانتر از بقیه بود خودم را هم نمی فهمیدم در حالیکه دلم می خواست از رابرت بخاطر رفتارش با من انتقام بگیرم حالا سخت نگرانش بودم. هر زمان بیاد آن خاطرات تلخ می افتم می گویم که ای کاش او هم چون من از دربار رانده شود ولی حالا که امکانش پیش آمده است از دیدن او در خطر جدی مشوشم و برایش دعا می کنم.

می دانستم از آنجا که عمیقا در این توطئه دست داشته حالا در صدد یافتن راه نجات است. جزئیات اینگونه خبرها را از زبان افراد می قاپیدم . بملکه خبر دادند که دادلی در بستر بیماری است و او شتابان به بالین معشوق شتافته بود. پس هنوز هم بشدت عاشقش بود. در این شکی نبود و در نظر من عشق او به دادلی بسیار عمیقتر و با ثبات تر از عشق مری نسبت به بوث ول بود. هرچند که در مری جذبه عشق او را واداشت که تاج و تختش را ببازد ولی هرگز ان از خودگذشتگی صبورانه ای را که الیزابت نسبت به دادلی نشان می داد در او نبود.

رابرت هم برای رهایی از وضع جدید به عشق عمیق معشوق تکیه داشت و البته عشق کار خود را کرد.

صحنه رقت آور بستر او را در حالیکه خودش ماهرانه و با اعتماد بنفس نقش بیمار رو به مرگ را روی آن بازی می کرد در نظر مجسم می کردم تمامی عشق الیزابت ظاهر می شد . او نسبت به کسانیکه دوست داشت شدیدا وفادار بود درست بهمان نسبت که به کسانیکه مورد تنفرش بودند بدون گذشت و سختگیر بود.

حرفهای فریبنده دلدادگی او را نسبت بملکه هم به ذهن خود می آوردم. چگونه او بخاطر مصالح ملکه محبوبش هراسان بود و باورش شده که ازدواج مری با تورفولک بنفع الیزابت است و تنها به این دلیل از آن نقشه حمایت کرده است . تنها بخاطر عشق عظیمش نسبت به ملکه اش ....و حالا خود را که بدون اطلاع سرورش عمل کرده نمی بخشد هر چند که می داند اینکار را تنها بخاطر منافع او انجام داده است. واقعا که او در مقابل زنها تیزهوشی خاصی داشت می دانست که چگونه و تا چه حد چاپلوسی لازم است با هنرمندی خاص خود حرفهایش را واقعی و بی تزویر جلوه گر می نمود عجیب نبود که زنان متعددی فریفته اش بودند و الیزابت هم یکی از آنان بود.

الیزابت بر بستر معشوق گریست رابین شیرین او نباید بیمار می شد. از او خواست که هر چه زودتر بهبود یابد زیرا تحمل از دست دادنش را ندارد نگاههای گرم و سرشار از محبتشان را بیکدیگر در نظر می آوردم البته رابرت

زنده می ماند مگر نه اینکه او همیشه دستورات ملکه اش را اجرا می کرد؟
البته باز هم همانطور که از ملکه انتظار میرفت ضمن بخشایش دادلی دستور داد دوک تورفولک را دستگیر و زندانی کنند همگی معتقد بودیم که تورفولک در این قمار سر را باخته اما ملکه برای امضای حکم مرگش بی میلی نشان میداد. طبق معمول اینبار هم ملکه پس از مدتی هراسان نگهداشتن دوک او را آزاد کرد دستور داد که به املاکش رفته و تحت نظر باشداما این مرد گویی کمر همت بر نابودی خود بسته بود شنیده بودم که حتی نام ملکه اسکاتلند در بعضی ها ایجاد جذبه ای غیر قابل توصیف می کند و شاید این یک واقعیت بود زیرا تورفولک شخصا مری را ندیده بود. دلیلش هر چه بود تورفولک خیلی زود درگیر توطئه ری دولفی شد.
ری دولفی بانکداری بود که نقشه داشت الیزابت را دستگیر کرده و مری را پس از به ازدواج درآوردنش با تورفولک به تخت سلطنت بنشاند و انگلستان را دوباره به کاتولیسم بازگرداند . نقشه او هم شکست خورد تعداد زیادی از دست اندرکاران دستگیر و شکنجه شدند و عاقبت شرکت تورفولک هم در توطئه آشکار شد. دیگر امیدی به نجاتش نبود ویلیام سیسیل که حالاصاحب عنوان لرد برلی بود به ملکه خاطر نشان کرد که تورفولک دیگر نباید زنده بماند و در این عقیده شورای سلطنتی و مجلس عوام انگلستان با او همراه بودند.
بار دیگر ملکه از امضای حکم مرگ ابا کرد . آنقدر غمگین شده بود که به بستر بیماری افتاد و از بیماری مرموزی که درد شدید بهمراه داشت رنج می برد. بعضی این دردهای شدید را به مسمومیت نسبت می دادند و چون ری دولفی تازه برملا شده بود این ترس وجود داشت که زندگی ملکه ما در معرض خطر جدی است ولی عاقبت ثابت شد که بیماری او یکی از همان ناراحتی های شدید عصبی است که در مواقع بروز اتفاقات ناگوار در او نشو و نما می کند.
بتصور من هر زمان که حکم مرگ کسی را برای امضا به او می دادند بیاد مادرش می افتاد و این خاطره او را بشدت ناراحت می کرد. حقیقت این بود که به مرگ دیگران حتی

زمانیکه زندگی خودش در مخاطره بود راضی نمیشد. وزرای او معتقد بودند که این بهترین بهانه برای از میان برداشتن دشمن سرسخت ملکه مری است زیرا او هم مستقیما در توطئه سهیم بوده است اما الیزابت حتی حاضر به صحبت دراین مورد نمی شد. بالاخره حکم قتل تورفولک به امضا رسید و این اولین محکوم به مرگ از زمان به قدرت الیزابت بود. سکوی مخصوصی در تاورهیل برای اجرای حکم قتل برپا شد. تمام این وقایع در سالهای تبعید من اتفاق افتاد.

همانطور که قبلا هم گفتم والتر با ایده کلونیره کردن الستر به ایرلند رفته بود ولی قبل از سپری شدن یکسال ناچار شد به شکست اقرار کند. البته این شکست برایش درس نشد و پس از بازگشت به انگلستان و مشورت با ملکه و وزرایش دوباره به آنجا رفت.

مشتاق بود که من همراهیش کنم اما به او گفتم که بچه ها بوجود من نیاز دارند. بهیچوجه قصد نداشتم به آن کشور آشفته بروم و متحمل ناراحتیهای گوناگون شوم آنهم در حالیکه مطمئن بودم والتر در این ماموریت هم مثل سایر کارهایی که به او محول می شد شکست خواهد خورد.

از اینکه مصرانه از رفتن سرباز زدم بسیار خوشحال شدم زیرا در همان زمان که والتر در ایرلند بسر می برد ملکه اشاره کرده بود که می توانم به دربار بازگردم.

سرتاسر وجودم غرق در هیجانی غریب بود .پسرم هشت ساله و والتر شش ساله بود. دخترها بسرعت رشد می کردند ولی هنوز در سنی نبودند که تدارک مقدمات یافتن همسری مناسب برایشان ضروری باشد.جاوی دربار تنها چیزی بود که مرا بخود می خواند.

لذا دوباره خود را غرق در شادیها و د رآغاز یک زندگی نوین هیجان انگیز یافتم. دیگران دخترک جوان نبودم و در سن سی و چهارسالگی در چارتلی دور از هیجان احساس می کردم که زندگی با سرعت از کنار من می گذرند. شاید همین احساس از دست رفتن عمر سبب شد که در سالهای بعد خود را بی مهابا به دست سرنوشت یا بهتر بگویم به هوسهایم بسپارم بدون اینکه به پایان راه بیندیشم تبعیدم خیلی طول کشید ولی بمن ثابت کرد که هرگز قادر به فراموش

کردن دادلی نیستم و رابطه ام با ملکه در واقع نمک زندگیم بود و بدون او زندگی برایم بی مزه می نمود.
دو چیز را در زندگیم بینهایت می خواستم زندگی آمیخته با هوس و سودایم با رابرت و جدالی برتری جویانه با الیزابت و ایندو اصول محکم و خواستنی زندگیم بودند. از آنجا که هر دوی این احساسات را یکبار آزموده بودم دیگر بدون آنها ادامه زندگی برایم تلخ می شود و برای دست یابی به این دو مطلوب آماده پذیرش هر نوع عقوبتی نیز بودم باید روزی بخودم رابرت و البته ملکه ثابت می کردم که جاذبه فیزیکی من حتی برای مردی چون ارل لیستر مقاومت ناپذیر و بر شوکت شاهانه ملکه غلبه پذیر است .
حالا خود را در ابتدای یک جاده خطرناک می دیدم اما خطرش اصلا برایم مهم نبود. بیباک و مشتاق در جستجوی زندگی دلخواهم پیش می رفتم و معتقد بودم که خوب میدانم آنچه را می خواهم چگونه بدست بیارم.
نیل ورث(kenil Worth)
نیل ورث قلعه ای است متعلق به "لیستر"که ملکه و خدمه اش،چهل ارل و هفتاد نجیب زاده ی انگلیسی مدت دوازده روز در آن اقامت گزیدند...
سفیر فرانسه
قرار بود که در گرینویچ به حضور ملکه برسم.همانطور که قایق مرا درمسیر رودخانه می برد هیجان و هیاهوی زندگی لندن مرا بهیجان آورده بود و بیشتر از همه واقعیت بازگشتم به آن محیط مجذوبم می کرد.
رودخانه چون همیشه شلوغ ترین معبر کشور بودوقایق ها از هر دو سو درمسیر کاخ در حرکت بودند.قایق رزین شهردار که توسط چندین قایق دیگر صاحب منصبانش اسکورت می شد مشخص بود.قایقرانان در قایق های نقره ای رنگ در حالیکه سوت می زدند و با یکدیگر شوخی می کردند با مهارتی خاص از میان قایقهای دیگر عبور می کردند.در درون یکی از قایقها دختری که شاید دختر یکی از قایقرانان بود با فلوتش آهنگ "پارو بزن نورمن"را که آهنگی قدیکی بود می نواخت و سرنشینان قایقهای دیگر را به وجد می آورد.این صحنه مختص رودخانه لندن بود.

در حین شادی بیحد نگران بودم.بخود می گفتم هر اتفاقی بیفتد نباید اجازه بدهم که دوباره تبعید شوم.باید مراقب زبانم می شدم هر چند میدانستم ملکه گاه اشارات هجوآمیز مرا می پسندد.جتما در رابطه با مردان مورد علاقه اش چون"هینج"،"ارل آکسفورد"و بیش از همه"ارل لیستر" من مورد مراقبت دائمی بودم.
بخود می گفتم که حتما در مدت این هشت سال خیلی تغییر کرده ام اما خوب میدانستم این تغییرات همه د رجهت تکامل و بهبودی ام بوده است.
با خود پیمان بستم که اجازه ندهم مثل گذشته مورد استفاده قرار گرفته و رها شوم ضمن اینکه برای دلداری خود می گفتم که رفتار او فقط بدلیل وجود ملکه با من آنچنان بوده است و هیچ زنی عاری از قدرت سلطنت نمی تواند جای مرا در قلب او اشغال کند.غرور زنانه ام جریحه دار شده بود و در آینده-البته اگر آینده فرصت بودن با "رابرت"را بمن میداد-باید به او می فهماندم که اجازه نخواهم داد چون گذشته با من رفتار کند.
بهار بود و طبق معمول ملکه در گرینویچ اقامت داشت تا از موقعیت هوای دلپسند کاخ در این فرصت لذت ببرد.همه چیز تر و تازه بنظر می رسید و در سالن ندیکه های مخصوص،لیدی کیت کاری،لیدی هوارد،لیدی آن،لیدی هارویک و لیدی کاترین بمن خوش آمد گفتند.لیدی کیت خاله ی من و درنتیجه دختر خاله ی ملکه،لیدی آن زن برادر لیستر و لیدی کاترین خواهر لیستر بودند.
خاله "کیت"مرا در آغوش کشید و اظهار داشت که بسیار سالم و با نشاط بنظر می آیم و از دیدنم خوشبخت است.
"لیدی آن" با کمی کنایه گفت:خیلی وقت است که از این جا فرار کرده ای.
خاله"کیت"پاسخ داد:او وقتش را صرف خانواده اش میکرد و حالا مطمئن از وضع خانواده نزد ما برگشته است.
"کاترین"افزود:ملکه گاه گاه ارجع بتو صحبت می کرد مگر نه"لیدی آن"؟
- بله همینطور است.یک بار گفت که تو زیباترین دختر جوانی بوده ای که در دربار در کنار خود داشته است.و می دانی که او از همراهی زیبارویان لذت می برد.

- بله اینرا خوب میدانم دوستان،او آنقدر دوستم داشت که هشت سال از من برید.
- علیا حضرت به شوهرت فکر می کرد و نمی خواست او را از دیدار تو محروم کند.
- اوه پس برای همین او را به ایرلند فرستاده است؟
خاله "کیت"گفت:تو باید با او می رفتی دخترم،خوب نیست شوهرت اینهمه دور از تو باشد.
- اوه خاله جان اگر منظورتان اینستکه او ممکن است منحرف شود به او خوش آمد خواهم گفت.
کاترین خندید ولی دوتای دیگر غمگین شدند.
-"لتیس"دخترم،خاله ات اصلا دوست ندارد و اجازه نمی دهد که به این حرفها ادامه دهی.خدا نکند که این حرف ها به گئش ملکه برسد می دانی که او بی توجهی به امور ازدواج و خانواده را نمی پسندد.
- خاله جان متعجبم با اینهمه احترام که برای مسائل ازدواج و خانواده قائل است چرا خودش از شرکت در آن پرهیز می کند.
"کیت"اظهار داشت.چیزهایی هستند که فهم ما به آن نمی رسد.فردا موقع صرف شام تو جزو خادمین چشیدن غذای ملکه هستی و ایشان ترا آنجا می بیند،بدون شک در هنگام صرف غذا با تو صحبت خواهد کرد زیرا میدانی که چقدر میل دارد خود را از قید تشریفات غذا خوردن رها سازد.
می دانستنم خاله ام با حرکات می خواهد به من هشدار بدهد.من سالها از دربار رانده شده بودم و معنایش این بود که ملکه از من رنجش داشته است اما ملکه نسبت به اقوام خانواده ی بولین که ادعایی ربای تاج و تخت نداشتند و همیشه به خاطر حمایتشان از آنها سپاسگزار بود احترام خاصی قائل می شد .
آنشب آنقدر هیجان زده وبدم که نمی توانستم بخوابم.می دانستم که دیر یا زود با"رابرت"رو در رو خواهم شد.بمحض دیدارش باید می فهمیدم که آیا هنوز هم می توانم او را بسوی خود بکشانم یا نه و بعد از آن دیگر فریفتن و دعوتش به ریسک به خاطر من آسان می شد.مصمم بودم که نگذارم مدتی مرا در آغوش بفشارد و بعد به خاطر ملکه رهایم کند.زیر لب با خود زمزمه می کردم،این دفعه باید

نصیب من بهتر و بیشتر از گذشته باشد.حتما مرا بازهم جذاب خواهی یافت"لرد لیستر" و البته منهم این احساس را متقابلا نسبت به تو خواهم داشت.
هر چند که خوابم نمی برد اما همینکه دراز کشیده و در آینده می نگریستم برایم لذت بخش بود.چگونه آن سالهای بی ثمر را پشت سر گذاشتم...اوه البته کاملا هم بی ثمر نبودند.بچه هایم را داشتم مخصوصا رابرت را..البته آنان اکنون کاملا تحت مراقبت و نگهداری بودند."رابرت"کوچکم همیشه عزیزترین آنها در نظرم خواهد بود. و وقتی بزرگتر شد می تواند مرا دوست صمیمی خود بحساب آورد.
چون روز یکشنبه بود جمعیت زیادی در کاخ موج می زد.اسقف اعظم کانتربری،اسقف لندن،صدر اعظم،صاحب منصبان مملکتی و نجبا همه برای ادای احترام بحضور ملکه آمده بودند.آنها در سالن پذیرایی که به پرده های منقوش مزین و کف آن از چوب صیقلی بود بحضور پذیرفته می شدند.مردم برای تماشای مراسم که واقعا جالب هم بود جمع شده بودند.ملکه دوست داشت که آنها آزادانه ناظر آنهمه شکوه و تجمل باشند.از آن جا که در سایه ی توجه محتاطانه اش نسبت بمردم به این درجه از اعتبار رسیده بود دوست داشت که همیشه آنها را راضی نگهدارد.وقتی از میان جمعیت می گذشت سعی می کرد با محقرترین آنها صحبت کند.می خواست به آنها بفهماند هر چند که خود موجودی با شکوه متشخص و مقتدر است مردمش را دوست دارد و خدمتگزار آنان اسن و این یکی از رموز محبوبیتش بود.بدقت ناظر ورود:ارل ها" شوالیدها و بارونها بدم و بعد صدر اعظم در میان دو تن گارد مخصوص که یکی گرز سلطنتی و دیگری شمشیر ایالتی را حمل می کردند وارد شد.
بلافاصله پشت سر آنها ملکه وارد شد اما من نمی توانستم دیگر بایستم زیرا باید وظایفم را انجام می دادم.
تدارکات میز همیشه موجب سرگرمی من می شد.هیچ تشریفات مذهبی با این چنین احترامی برگزار نمی شد.رسم بود که یکی از مزه سنجها دوشیزه ای باکره و دیگری زن متاهلی و هر دو از طبقه نجبا باشند.
ابتدا مردی با یک عصا و متعاقب او مردی که رومیزی را حمل می کرد وارد شدند، دیگران درحالیکه ظروف نمک،

دیسها و نان را حمل می کردند آمدند. وقتیکه آنها قبل از گذاشتن آنچه در دست داشتند بر روی میز زانو زدند من بزحمت می توانستم جلوی خنده ی ناگهانی خود را بگیرم.
حالا نوبت ما دو نفر بود. من در حالیکه کارد مخصوص چشیدن مزه ی غذا را در دست داشتم به میز نزدیک شدم. دو نفری ابتدا نان و نمک را به بشقابها مالیدیم تا از پاکیزگی آنها مطمئن شویم بمحض پایان این قسمت از وظیفه ی ما ظروف محتوی غذا وارد شدند. کارد را برداشتم و تکه هایی از غذا جدا کرده و به گاردهایی که ایستاده و تماشا می کردند دادم. آنچه را به آنها دادم، خوردند و این بخاطر اطمینان از عدم مسمومیت غذاها بود.
وقتی که عمل چشیدن غذاها تمام شد ترومپت ها بصدا در آمدند و دو مرد با نواختن طبل اعلام کردند که غذا آماده ی صرف است.
ملکه در سالن اصلی غذا صرف نمی کرد بلکه در یک اطاق کوچک متصل به سالن می نشست فکر کردم که حتما در هنگام صرف غذا مرا احضار خواهد کرد.
حدسم درست بود. بموقع آمد. ما غذاهای مخصوص او را به اتاق بردیم و او در آنجا بازگشتم را خوش آمد گفت و مرا به نشستن در کنار خود دعوت کرد. مشتاقانه می خواستم اثر گذشت زمان هشت سال را در او ببینم ولی باید کمی صبر می کردم .
ها،"لتیس"زندگی در حومه ی شهر و بچه داری بتو خیلی خوب ساخته است. دو پسر داری، اینطور نیست؟ مطمدنا روزی آنها را خواهم دید.
علیا حضرتا هر زمان شما امر بفرمایید در خدمت حاضر خواهند شد.
سرش را تکان داد: از وقتی اینجا را ترک کرده ای خیلی وقایع اتفاق افتاده است. متاسفانه جای خالی مادرت را خیلی احساس می کنم.
علیا حضرتا شما همیشه نسبت به مادرم لطف داشته اید و او همیشه این را می گفت.
آیا آنچه می دیدم اشک بود در چشمانش؟ شاید بود زیرا او نسبت به آنها که دوست وفادارش بودند و بیشک مادرم یکی از بهترین آنان بود خیلی مهربان بود.

"لتیس"مادرت برای مردن خیلی جوان بود.
این جمله را طوری ادا کرد که انگار مادرم را برای ترک کردنش مورد ملامت قرار میداد یا از خدا برای گرفتن او گله می کرد. به چشمان نمناک و گریانش نگریستم. احساس کردم که از حالت آن نگاه این جملات را می فهمم؛ "کاترین" نو چطور جرات کردی ملکه ات را رها کنی! خدایا چرا یک خدمتگزار خوب را از من گرفتی؟ در حقیقت این من بودم که به تفکرات او صدا می دادم. یک لحظه به خود نهیب زدم، دختر زبانت را نگهدار اما می دانستم که در هنگام تبعیدم زبانم هیچ تقصیری نداشت. درواقع علیا حضرت که در میان حلقه یک مشت آدم چابلوس زندگی را می گذراند گاه از صحبت های من لذت می برد.
علیا حضرتا بسیار خوشحالم که ذات ملوکانه را سلامت و سرحال می بینم.
اوه"لتیس" همه فکر می کردند که خیلی به مرگ نزدیک شده ام و اقرار می کنم که بعضی وقت ها دچار این توهم می شوم.
نه مادام، شما فنا ناپذیرید و باید بخاطر این مردم زنده بمانید.
سرش را تکان داد: خوب دختر جان خوشحالم که دوباره می بینمت. هنوز هم زیبا هستی."اس سکس" ناچار است که مدتی را دور از تو سپری کند. در ایرلند خیلی چیزها را بهم ریخته و باید بگویم که هر چند قضاوتش خوب نیست اما قلبش پاک هست. مطمئنم که در آنجا آینده ی بهتری دارد.
بهر حال ما به زودی گرینویچ را ترک می کنیم.
علیا حضرتا از محل خسته شده اید؟
خیر، اینجا همیشه مورد علاقه من بوده است. فکر میکنم هرکسی به محل تولدش این دلبستگی را دارد، اما می خواهم که "لرد لیستر" را هم راضی نگهدارم. او مشتاقانه و بی صبرانه می خواهد" نیل ورث" را به من بنمایاند.
بی اراده خم شدم، دست سفید زیبایش را در دست گرفتم و بر آن بوسه زدم.اگر "لردلیستر" مشتاق بود که محل را به ملکه نشان بدهد من به همان اندازه مشتاق دیدار خود او بودم.

سرم را بلند کردم و سعی کردم که این صراحت خود را با تظاهر به ترس بپوشانم اما "الیزابت" آن قدر غرق در احساسات خود بود که متوجه نشد و بهر حال من یکی از اعضای خانواده اش بودم.
مادام، خوشی برگشتن نزد شما آنچنان بروجودم غلبه کرده است که احساس غرور می کنم.
چشمان نافذش حالت نرمش خاصی به خود گرفت: من هم از دیدارت خوشحالم "لتیس"، آنچه برای سفر احتیاج داری تدارک ببین. بی شک دلت می خواهد که برای این سفر لباس های نو داشته باشی. مقداری مخمل قرمز رنگ برای تهیه ی لباس وجود دارد بگو آن را به تو بدهند. گوشه های لبش به سمت بالا کشیده شد و گفت: به نظر من باید همگی در خانه "لیستر" خیلی شیک باشیم.
او عاشق "رابرت" بود. این را حتی از طنین صدایش در موقع بردن نام او می شد استنباط کرد و من می دانستم که قدم به جاده ای خطرناک نهاده ام. حتی فکر با "لیستر" بودن ضربان قلبم را تشدید می کرد. می دانستم که اگر هم تغییر کرده باشد من همچنان می خواستمش. کمی شراب می خواهم "لتیس".
شراب را آن طور که دوست داشت با آب مخلوط کردم. او همیشه در خوردن و نوشیدن امساک می کرد، به ندرت شراب می نوشید و آبجو رقیق را ترجیح می داد به همین جهت موقع نوشیدن آن را با آب مخلوط می کرد. گاهی چنان از غذا خوردن خسته می شد که قبل از اینکه دیگران غذا خوردن را به پایان برسانند از سر میز برمی خاست و این موجب ناراحتی همه ی ما می شد زیرا باید فورا میز را ترک می کردیم. از آنجا که همیشه ما بعد از ملکه سرو می شدیم و بلافاصله بعد از برخاستن او باید بلند می شدیم غذا خوردنمان خیلی به تعجیل انجام می شد و هیچ یک از ما مشتاق خوردن در حضور او نبودیم.
این بار او خیلی معطل کرد به طوریکه همه ی ما غذای خود را به پایان رساندیم. او هم همان طور که شرابش را مزه مزه می کرد لبخند می زد و به اعتقاد من در فکر "لیستر" بود.

سفرمان را به"نیل ورث" که بین دو شهر وارویک و کاونتری و به فاصله ی پنج کیلومتر از هر کدام قرار داشت در ماه جولای آغاز کردیم. فاصله ی آنجا از لندن زیاد بود و قرار شده بود که سفر را به طور تفریحی و آرام انجام دهیم. گروه سواره ی باشکوهی مرکب از سی و یک تن از مردان برجسته مملکت و بانوانشان که من هم یکی از آنان بودم و چهارصد خدمه براه افتاد. ملکه طبق برنامه ی از قبل تعیین شده قرار بود سه هفته آنجا بماند.
مردم برای تماشا صف کشیده بودند و طبق معمول برای ملکه ابراز احساسات می کردند و او هم اشارات خوش آیندی با آنان ردو بدل می کرد.
هنوز مسافتی طولانی نپیموده بودیم که گروهی مردان سوار به سمت ما آمدند. حتی از فاصله ی دور او را در راس آن مردان شناختم. ضربان قلبم شدید تر شد. حتی قبل از نزدیک شدنش احساسات بروجودم غلبه کرده بود. چقدر زیبا روی اسب می نشست. واقعا که تمامی مقام و منزلتش برازنده اش بود. البته کمی مسن تر و فربه تر از هشت سال پیش بود. در یونیفرم جدید باشکوه به نظر می رسید و همان جذابیت سابق را حفظ کرده بود. بدون شک عشق الیزابت نسبت به لیستر میانه سال به همان شدت سابق بود و در مورد من هم این صدق می کرد.
در چند قدمی ما متوقف شد و من متوجه گلگون شدن گونه های ملکه که نشانه ی شوق و رضایت او بود شدم.
اوه،"لرد لیستر" اینجا هستند.
"رابرت"مقابل او ایستاد، مستقیم در چشمان یکدیگر نگاه می کردند، بعد دست ملکه را گرفت و بوسید و من سوزش نیش حسادت را در وجودم حس کردم. برای دلداری به خود گفتم که این فقط نوعی احترام به تاج و تخت است. اگر او ملکه نبود رابرت جز به من به هیچکس توجه نمی نمود. اسبش را در نزدیکترین فاصله در کنار ملکه قرار داد.
ملکه گفت: منظورت از این سر رسیدن ناگهانی بی خبر چه بود دغلباز؟
کلمه ی دغلباز را با آنچنان لطف و محبتی ادا کرد که گویی زیباترین کلام عشق و محبت است.

علیا حضرتا، دلم نمی خواست کسی جز خودم شما را به نیل ورث هدایت
کند.
- خوب، از آنجا که مشتاق دیدن قلعه با شکوهتان هستیم این گناهتان را می بخشیم و باید بگویم که خیلی سر حال بنظر می آیید.
- هرگز این چنین احساس سلامتی نکرده ام و مطمئنا تنها دلیلش بودن در کنار شماست.
از خشم احساس دل بهم خوردگی داشتم زیاد در این فاصله اوحتی نیم نگاهی به من نینداخته بود.
- خوب، لرد لیستر بهتر است راه بیفتیم وگرنه برای رسیدن به آنجا هفته ها وقت لازم داریم.
ناهار را در (ایچینگ ورث) در نهایت شکوه صرف کردیم و چون جنگل انوبهی در آنجا بود ملکه هوس شکار به سرش زد. اورا که در کنار"رابرت" اسب می راند می نگریستم. حتی کوچکترین کوششی برای پنهان کردن علاقه وافرش نسبت به اینمرد در انظار از خود نشان نمیداد. در مورد "رابرت" باید بگویم که نمی شد فهمید که چه مقدار محبت واقعی و چه مقدار جاه طلبی بود. مطمئنا دیگر به ازدواج امیدی نداشت اما بهر حال بهتر می دید که همچنان مطلوب و مورد توجه ملکه باشد. در تمام انگلستان مردی مقتدر تر و مورد حسادتر از "دادلی" وجود نداشت. او انچنان بسرعت از هر نظر مورد توجه ملکه واقع شده و ایجاد حسادت کرده بود که هزاران نفر ارزوی زوالش را داشتند حتی کسانیکه او را نمی شناختند و این جزء سرشت ابناء بشر است.
من تازه داشتم به مفهوم اعمال"رابرت" می برد و در حال که به گذشته فکر میکردم رفتارش برایم قابل درک تر از زمانیست که با هم رابطه نامشروع داشتیم.او با هر کس که در مقابلش قرار میگرفت رفتاری مودبانه داشت و این در واقع سرپوش مناسبی بود بر روی قدرت محاسبه ای که در پشت ظاهر مودبانه اش از افراد به عمل می آورد. خوی اگر او تحریک میشد میتوانست وحشی باشد و بهمین سبب نقاط موهوم فراوانی در زندگیش وجود داشت. اما کسانیکه با او رابطه ای نزدیک و معمولی داشتند چیزی جز خوبی و خیر نمی دیدند. البته او خیلی محتاط بود حتی با ملکه. اگر

بعضی از خاطرات زندگی گذشته الیزابت روی عشقش تاثیر داشت باید گفت که او هم چنین خاطراتی را که او را محتاط میکرد داشت. پدر بزرگش را که مشاور مالی هنری هفتم بود گردن زدند و سپس لاشه اش را جلو ی گرگها انداختند تا تسکینی باشد برای کسانیکه مالیاتی را که پادشاه قانون پرداختش را وضع کرده بود ولی توسط "دادلی" ضبط می شد. می پرداختند. پدرش نیز پس از کوشش برای به سلطنت رساندن"لیدی جین گری" و پسرش "گیلفورد" سر را از دست داد. پس طبیعی به نظر می رسید که پسر با تمام قدرت می کوشید سر را بر فراز بدن نگهدارد.بنظر من اودر حال حاضر کاملا امن بود. الیزابت از امضای حکم مرگ حتی برای دشمنانش ابا داشت و تقریبا غیر ممکن بنظر می رسید. که بتواند چنین حکمی را در هر شرایطی برای کسی که بیش از هر کس دوست میداشت امضا کند.

ولی البته امکان داشت که اگر محتاط نباشد محبوبیت را نزد ملکه از دست بدهد و او با منتهای کوشش از این امر ممانعت میکرد.

وقتیکه به "گرافتون" که ملک و خانه شخصی ملکه در آن واقع بود رسیدیم "رابرت" هنوز متوجه حضور من نشده بود. الیزابت بشدت مسرور و سرحال بود. در حقیقت از لحظه ای که او را در مقال خود دید این روحیه را یافت. آنها در کنار یکدیگر اسب می راندند و گاه گاه خنده بلندشان که نشانه تبادل جوکها و شوخیهای خصوصی آنها بود به گوش می رسید . هوا بطور غیر منتظره ای گرم بود و موقع رسیدن به گرافتون همگی خیلی تشنه بودیم. پشت سر ملکه و "دادلی" همگی وارد سالن شدیم و "دادلی" به خدمتکاران دستور داد که آبجو ملایم مخصوص ملکه را بیاورند. خدمه به جنب و جوش افتادند و پس از اندک زمانی ابجو را بخدمتش آوردند اما همینکه آنرا چشید تف کرد و با خشم فریاد زد: من نمیتوانم اینرا بنوشم خیلی قوی است. رابرت آن را چشید و اظهار کرد خیلی قوی تر از شراب شیرین قبرس است و به خدمه دستور داد

که آبجو مورد علاقه ملکه را فراهم سازند. اما این کار آسانی نبود زیرا نوشابه مورد علاقه ملکه ظاهرا در خانه

نبود و او هرچه بیشتر تشنه می شد خشمش نمایان تر می گشت:
- اینها دیگر چه خدمه ای هستند که نمی توانند نوشابه مورد علاقه مرا سرو کنند؟ آیا در اینجا چیزی مناسب نوشیدن نیست؟
رابرت اظهار داشت که جرات نکرده است به آنها دستور بدهد آب به خدمت ملکه بیاورند زیرا اطمینان به پاکیزگی آن ندارد. نزدیکی راه آبها به منزل همیشه مخاطره آلود کردن آب را داشته مخصوصا در چنین هوایی.
او مردی نبود که در بحران بنشیند و ناله و زاری براه بیندازد. خدمه اش را برای یافتن آبجو مخصوص به دهکده فرستاد و آنها خیلی زود با دست پر بازگشتند و ملکه پس از نوشیدن مراتب رضایت خود را از مشروب و حامل آن اظهار داشت.
"دادلی" در گرافتون متوجه من شد و پس از آن بارها متوجه سنگینی نگاهش شدم. یکبار نزدم آمد در مقابلم خم شد و گفت: خوشحالم "لتیس" که ترا اینجا می بینم.
- منهم از دیدن شما خوشحالم " لرد لیستر"
- آخرین بار که یکدیگر را ملاقات کردیم تو مرا رابرت صدا می کردی
- بله آن مربوط به سالها قبل است لرد.
- هشت سال
- پس آنرا بیاد دارید لرد.
- لحظه هایی در زندگی انسان هستند که نمی توان آنها را بفراموشی سپرد.
ماجرا هنوز ادامه داشت. در چشمانش بوضوح اینرا می دیدم. به نظر من مخاطره این کار بیشتر ما دو نفر را به طرف یکدیگر می کشاند. همانجا ایستاده و به یکدیگر خیره شده بودیم و می دانستم او هم چون من خاطرات آن لحظات هوس آلود را پشت درهای بسته اطاقک مخفی بیاد می آورد

- باید یکدیگر را در خلوت ملاقات کنیم " لتیس"
- ولی ملکه اینرا دوست نخواهد داشت لرد

- بله میدانم ولی اگر پی نبرد ناراضی نخواهد شد. بگذار اعتراف کنم " لتیس" که از حضورت در اینجا بی نهایت خوشحالم.
و فورا مرا ترک کرد. بشدت از اینکه ملکه متوجه رابطه ما بشود نگران بود. بخود گفتم که شاید بیشتر از این می ترسد که مرا دوباره از دست بدهد.
آنچه مرا بیشتر به هیجان می آورد این بود که پس از گذشت اینهمه سال هیچ چیز بین ما عوض نشده بود. من نه تنها با گذشت زمان جذابیتم را از دست نداده بودم بلکه این جذبه بصورت کاملتری خود را نشان می داد. امیدوار بودم که او هم همین فکر را داشته باشد. بمحض اینکه بهم نزدیک می شدیم احساس می کردیم که هردو خیلی چیزها برای دادن بهم و گرفتن از هم داریم.
هرچند که اینبار من نباید آنچه را می خواست به آسانی دراختیارش بگذارم. باید می فهمید که من روابطی متکی بر اصول محکم می خواهم. به ازدواج با او فکر می کردم ولی چگونه چنین چیزی امکان داشت درحالیکه شوهر داشتم. پس ازدواجمان غیر ممکن بود ولی نباید اجازه می دادم از من استفاده کرده و بعد با یک اشاره ملکه مرا بدور بیندازد. باید از ابتدا اینرا برایش روشن می کردم.
حالا روزها برایم مملو از هیجان و سرگرمی بود. هردو چشمانمان در جستجوی دیگری بود و نگاههایی که بین ما رد و بدل می شد مملو از اشارات، باید هردوی ما از کوچکترین فرصت استفاده می کردیم. موقعیت خطرناکمان به این میل و اشتیاق دامن می زد.
شاید وقتیکه به نیل ورث می رسیدیم آسانتر بود.
نهم جولای به قلعه رسیدیدم. وقتی منظره کاخ از دور نمایان شد " رابرت" نگاه پرسشگرش را به ملکه انداخت واقعا که منظره ای تحسین برانگیز بود. آن برجها و دیوارهای بلند حکایت از قلعه ای مستحکم داشت در سمت جنوب غربی، دریاچه ای زیبا در زیر نور خورشید موج می زد. پلی زیباتر بر روی دریاچه قرار داشت و در پشت قلعه جنگل انبوه سرسبزی دیده می شد که به ملکه نوید شکاری خوب را می داد.
ملکه گفت: بنظر اقامتگاهی شاهانه را می ماند.

- بله علیاحضرتا زیرا به منظور جلب رضایت شما طراحی شده است.
- شما با این کاخ ؛ گرینویچ و همپتون را مورد تحقیر قرار می دهید
- نه بانوی من، این وجود شماست که به این مکانها شکوه می بخشد و بدون وجود شما همه آنها فقط توده ای از سنگهای بیجان هستند.
دلم می خواست قاه قاه بخندم و با صدای بلند بگویم ؛ لرد زیادی تعارف می کمی اما مسلما ملکه اینها را تعارف نمی پنداشت و با عشق و رضایت به او می نگریست.
به دروازه که نزدیک شدیم ده دختربچه که لباسهای سفید ابریشمی بر تن داشتند در مقابل ما ایستاده بودند. یکی از آنها قدم جلو گذاشت و پس از تعظیم شروع به خواندن شعری در مدح کمال ملکه در آن سلطنتی شاد و طولانی را که عزت مردم بود برایش پیش بینی و آرزو کرد.
همانطور که تمجید ها در قالب شعر عرضه می شد بصورت الیزابت نگاه میکردم. او هر لغت از آن مدیحه را دوست داشت. دادلی با رضایتی عمیق اورا می نگریست. چقدر خوب به روحیه اش وارد بود. باید اگر هم عاشق هم نبود نوعی محبت عمیق در وجودش نسبت به این زن خانه داشت.چقدر الیزابت با گرفتن تاج جلوی صورتش و بعد ناگهان عقب بردنش اورا آزرده بود اگر جایزه آنقدر باارزش نبود و اگر آینده این مرد تا این حد در کنترل الیزابت نبود، اوتا چه حد می توانست این رفتار را تحمل کند.
قسمت بعدی برنامه تماشای یک کمدی بود و متوجه شدم که اینها نمونه هایی بودند از برنامه های روزهای آینده ما. " دادلی" ملکه را به محوطه ای که نوای آهنگهای موزون از آنجا بگوش می رسید هدایت کرد. در آنجا مردی ظاهرا وحشی که به بلندی " لیستر" بود مقابلشان ایستاد و چماقش را تهدید آمیز در هوا تکان داد. بعضی خانمها از ترس آمیخته با خنده فریاد زدند.
مرد وحشی با صدایی زمخت فریاد زد: اینجا چه می کنید مگر نمی دانید که اینجا قلعه ی ارل لیستر است؟
لیستر پاسخ داد: خدمتکار خوب ما مگر نمی بینید چه کسی در میان ماست.

مرد غول پیکر با تعجب چشمانش را گشود وقتی که ملکه را دید دستهایش را به حالت سایبان بالای چشمانش گرفت بدین معنا که از درخشش شکوه و جلال ملکه چشمانش خیره شده است. سپس به زانو افتاد و هنگامیکه ملکه به او اجازه برخاستن داد چماق و کلید قلعه را به ملکه تقدیم کرد و فریاد زد در را باز کنید که خاطره این روز در نیل ورث برای همیشه زنده خواهد ماند.

درها گشوده شد و ما وارد شدیم. در بالای دیوارهای حیاط شش ترومپت نواز با لباسهای بلند ابریشمی ایستاده بودند. وضع آنها بسیار جلب توجه می کرد زیرا درازی ترومپت هایشان به اندازه پنج فوت بود. هرچه بیشتر می رفتیم مناظر دیدنی تر بودند. در وسط دریاچه جزیره ای ساخته شده بود و زنی بسیار زیبا در وسط جزیره بود دو حوری در پایین پای او دراز کشیده و در اطراف آنها عده ای مرد و زن که چراغ های فروزانی در دست داشتند قرار گرفته بودند.

زن داخل جزیره مدیحه هایی نظیر آنچه قبلا شنیده بودیم می خواند. ملکه با فریادی از شادی آنرا بسیار زیبا توصیف کرد سپس به داخل محوطه اصلی رسیدیم. در آنجا گروهی که لباسهای مخصوص رب النوع های مختلف را در برداشتند ایستاده بودند. سیلوانوس الهه جنگل، گلها و برگهای خود را تقدیم کرد، سرس الهه زراعت با دانه هایش ایستاده بود ، باکوس رب النوع شراب با انگورهایش، مارس خدای جنگ با بازوان ستبرش و آپولو هم با آلات موسیقی اش آهنگی را که نشانگر عشق ملت نسبت به ملکه بود می خواند.

ملکه با کلماتی دلپذیر همه آنان را مورد تفقد قرار دادو مهارت و زیبایی آنانرا ستود.

" لیستر" گفت که دیدنیهای بسیاری در انتظار قدوم ملکه هستند ولی از آنجا که فکر می کند ایشان خسته هستند و نیاز به استراحت دارند بقیه را برای بعد می گذارندو اظهار داشت که این بار تشنگی ذات ملوکانه با مشروب کاملا رفع خواهد شد.

بعد ادامه داد: برای اطمینان از اینکه هیچ مسئله ای خاطر مبارک علیاحضرت را نباید بار دیگر آزرده سازد

دستور داده ام که مشروب سازان معروف لندن به اینجا امده و شراب موردنظر شما را تهیه کنند تا دیگر آنگونه که در گرافتون موجب رنجش ما شدیم نباشد.
ملکه با لطف گفت: من به چشمهای خود اطمینان کامل دارم که برای مراقبت از من کوشش بسیار خواهد کرد.
در محوطه داخلی مراسم احترام با شلیک تیر بجا آمد و در لحظه ای که می خواستیم وارد قلعه شویم " رابرت" توجه ملکه را به ساعت دیواری بالای برج که بنام سزار خوانده می شد جلب کرد. صفحه ساعت برنگ سایه روشن آبی و شماره ها و عقربه ها از طلای ناب بود و از تمام جوانب قابل رویت بود.
" رابرت" از ملکه خواهش کرد که چند لحظه ای به ساعت بنگرد زیرا این عمل سبب توقف عقربه های ساعت خواهد شد:
- علیاحضرتا این نشانه آنست که حضور شما در نیل ورث گردش زمان را متوقف خواهد کرد.
ملکه واقعا خوشحال بود. چقدر این مراسم و شکوه را دوست داشت. چقدر اینهمه چاپلوسی و در راس همه آنها چقدر رابرت را دوست داشت!
بعضی از اطرافیان اعتقاد داشتند که این بار قصد خود رابرای ازدواج با " دادلی" اعلام خواهد کرد و بنظر می رسید که در خود " دادلی" هم این امید جان می گرفت.
آن روزهای استثنایی در نیل ورث هرگز فراموش نخواهد شد نه تنها توسط من که نقطه عطفی در زندگیم بشمار می آمد بلکه توسط تمامی کسانیکه آنجا حضور داشتند.
در نظر من درست است که بگویند هرگز آنچنان تدارکات و سرگرمی قبلا و بعد از آن برای پذیرایی از یک ملکه توسط معشوق تدارک نشده و نخواهد شد.
نمایش های زیبای آتشبازی، شیرین کارهای ایتالیایی، گاوبازی و خرس بازی و البته شمشیر بازی سواره و مسابقات قهرمانی گوناگون جزو برنامه ها بودند. هرجا ملکه بود حتما مراسم رقص هم برپا می شد و او تا دم صبح می رقصید و هرگز اظهار خستگی نمی کرد.
در روزهای نخست اقامتمان "رابرت" بندرت اورا تنها می گذاشت یعنی درواقع نمی توانست مدت طولانی از خدمت ملکه

غیبت کند. گه گاهی او همراه با دیگری می رقصید و من می دیدم که ملکه با چه دقت و صبوری آنها را می پایید.
یکبار با سردی و کمی خشونت گفت: مثل اینکه خیلی از رقصیدن لذت می بری لرد لیستر.
"رابرت" خم شد و در گوشش زمزمه ای کرد که سبب لبخند و تغییر اخلاقش شد.
غیر ممکن بود که تصور کرد بین آنها رابطه فیزیکی معمول بین عشاق وجود ندارد. گاه با خود می گفتم که فقط من خواسته هایم را ممکنست در رویا برآورده ببینم اما اغلب متوجه می شدم که چشمان "رابرت" در جستجوی من به اطراف می نگرد و هرزمان نگاهمان با هم تلاقی می کرد برق مخصوصی از آنها ساطع می شد. باید یکدیگر را در خلوت ملاقات میکردیم ولی می دانستم که نهایت مراقبت و احتیاط در پنهان ماندن این ملاقاتها امری حیاتی است.
بخود درسها و تعلیماتی می دادم. باید خود را برای لحظه موعود آماده می کردم. اینبار نباید هیچ لغزش عجولانه ای پشت درهای بسته صورت می گرفت. گاه صدای اورا در گوش خود حس می کردم که می گفت همین امشب اگر ملکه راحتم بگذارد. او خواستنی ترین مرد دنیا بود ولی منهم باید احتیاط می کردم. حالا دیگر مسن تر و عاقل تر از قبل بودم.
تصور رقابت با " الیزابت" هیجان زده ام می کرد. واقعا رقیب باارزش و زورمندی بود، با تمام آن اسلحه های قدرت و نویدهای بزرگی شوکت و البته تهدیدات و خطراتش. جملاتی را که در هنگام تهدید چون پدرم فریاد می زد در گوشم طنین می انداخت مثلا جملاتی را که به " رابرت " می گفت:" تصور نکن که تمام علاقه من در تو متمرکز شده است، تورا بالا آورده ام و بهمان سادگی از آن بالا به پست ترین نقطه پرتاب خواهم کرد." هنری هشتم هم همین جملات را به اشخاصی که مطلوبش بودند بارها گوشزد می کرد. به همان مردان و زنانی که با جان و دل در خدمتش کوشیده بودند. " کاردینال ولسی" (Cardinal Wolsey)، " توماس کرامول" (Thomas Cromwell)، " کاترین آراگون" (Catherine of Aragon) ، "آن بولین" ، کاترین هوارد بیچاره همه بارها این جمله را از او شنیده بودند، کاترین پر هم اگر هنری بموقع

نمی مرد جان سالم بدر نمی برد. هنری هم زمانی همانقدر عاشق " آن بولین" بود که حالا " الیزابت" عاشق " رابرت" ولی عشق سوزان هم سبب نجات " آن بولین" نشد. حتما این تصورات گاه گاه هم به مخیله " رابرت " خطور می کرد.
اگر من ملکه را می آزردم چه برسرم می آمد؟ سرشت من طوری بود که تعمق در مورد خطر مرا از نزدیک شدن به آن منع نمی کرد و در واقع گاهی بیشتر اشتیاقم را دامن می زد.
بالاخره لحظه خلوت ما دوتن فرارسید. دستم را در دست گرفت و بچشمانم خیره شد.
- از من چه می خواهید لرد؟
- خودت خوب می دانی "لتیس"
- زنهای زیادی اینجا هستند و از این گذشته من همسر دارم
- ولی این تنها تو هستی که من می خواهم
با تمسخر گفتم: مواظب باشید. این یک خیانت بزرگ است. معشوقتان اگر بفهمد از این حرفها می زنید آزرده خواهد شد.
- برایم مهم نیست چه خواهد شد لتیس من می خواهم با تو باشم.
سرم را جنباندم
- گوش کن لتیس، اتاقی درست بالای برج غربی هست که هرگز کسی به انجا نمی آید.
رویم را برگرداندم که بروم اما او دستم را محکم گرفت و در یک آن تمام وجودم را با شور هوسی که فقط او قادر بود در من برانگیزد شروع به لرزیدن کرد.
- نیمه شب آنجا منتظرت هستم.
- بله می توانید منتظرم باشید لرد.
صدای قدمهای شخصی که از پله ها بالا می آمد به گوشمان رسید و او فورا مرا ترک کرد. با خشم به خود نهیب زدم ببین چقدر از دیده شدن می ترسد.

* * *

آنشب من سر قرار نرفتم هرچند که با زحمت توانستم جلوی هوس خود را بگیرم ولی از تصور اینکه او بی صبرانه در

آن نیمه شب در اطاقک بالا و پایین می رود خوشحالی فراوانی احساس می کردم.
دفعه بعد که یکدیگر را ملاقات کردیم بی تاب و ملامتگر بود. ما تنها نبودیم و اگرچه او تظاهر به رد و بدل کردن تعارف با یکی از میهمانان می کرد به من گفت: باید با تو صحبت کنم خیلی حرفها هست که باید بتو بگویم.
- برای صحبت کردن با شما حاضرم لرد.
بعد به همان اطاقک رفتم. مرا محکم در آغوش فشرد و قصد داشت برای تسلیم مرا ببوسد و من متوجه شدم که او ابتدا در را قفل کرد.
- نه نه! حالا نه لرد.
- بله همین حالا! آنقدر انتظار کشیده ام که نمی توانم یک لحظه دیگر صبر کنم.
میدانستم که سست شده ام و دیگر از آن عزم راسخ خبری نیست. بمحض اینکه مرا لمس کرد تمامی نیازم به او آشکار شد مقاومت بی فایده بود. بعدا حرف می زدیم.
پیروزمندانه خندید. در مفهوم این احساس پیروزی وجود داشت زیرا همین تسلیم موقتی هم آنچه را می خواستم برایم ممکن می ساخت.
- اوه لتیس چقدر ما بیکدیگر نیازمندیم. رضایتی در صدایش موج می زد.
- ولی من بدون وجود تو هم هشت سال را خیلی خوب گذراندم لرد.
- آه هشت سال بیهودگی و پوچی!
- بیهودگی! نه لرد عزیز شما در این مدت هشت سال در تقرب به درگاه ملکه خیلی پیشرفت کرده اید.
- هر لحظه ای که بدون تو بگذرد هدر رفته است دختر.
- مثل اینکه مرا با ملکه اشتباه گرفته ای؟
- اوه لتیس عاقل باش
- این همان چیزی است که قصد دارم باشم.
- تو متاهل هستی و من در این موقعیت...
- اوه بله و تو در موقعیت ازدواج با ملکه. می گویند امیدی که دائما به تاخیر بیفتند قلب را بیمار و رنجور می کند.آیا در مورد شما هم همینطور است؟آیا امید و انتظار بیحد شما را چنان رنجور کرده که نگاهتان منحرف

شده و تصور می کنید که چندین ملاقات مخفیانه با شخصی چون من که مطمئن شده اید قدرت مقاومت در برابر جاذبه تان را ندارم درمان خوبی است؟
- می دانی که اینها حقیقت ندارد لتیس، خودت بهتر به وضعیت من وقوف داری.
- فقط اینرا می دانم که سالهاست شما را معلق نگاه داشته و هنوز هم امید بسیار کمی هست. یا شاید شما هنوز هم همانطور امیدوار هستید؟
- اخلاق و رفتار ملکه غیر قابل پیش بینی است.
- مگر من اینرا نمی دانم! فراموش کرده ای که هشت سال از دربار رانده شدم و می دانی چرا؟
مرا بسمت خود کشید.
- مواظب باش لرد عزیز. ملکه یکبار متوجه ما شد.
- آیا تو فکر می کنی که متوجه رابطه ما شد؟
- بله، پس به چه دلیل دیگری مرا از اینجا دور کرد
خندید. خنده اش بنظرم بسیار مغرورانه آمد و فکر کردم که می خواهد بمن بگوید او هرکاری بخواهد با هرزنی که دوست داشته باشد انجام می دهد.
خودم را عقب کشیدم و او فورا حالت عاشقی دلخسته را بخود گرفت.
- لتیس، دوستت دارم... فقط تورا...
- پس بیا با هم قصه را به ملکه بگوییم.
- تو شوهرت را فراموش کرده ای؟
- و شوهرم برای تو نقطه ی اطمینانی است.
- اگر شوهرت نبود با تو ازدواج می کردم و احساس واقعی خود را نسبت به تو به اثبات می رساندم.
- ولی شوهرم هست و این امکان را به تو داده است که با اطمینان بگویی اگر...اگر ... خودت خوب می دانی که در غیر اینصورت هم جرات بازگو کردن وقایع امشب را نزد ملکه نداری.
- نه من هرگز به او نمی گویم اما اگر می توانستم با توازدواج کنم بموقع خبرش را به او می دادم.
- از آنجا که یک زن نمی تواند دو شوهر داشته باشد پس می دانی که امر ازدواج ما غیرممکن است. و اگر ملکه بفهمد که مابا هم چه می گوییم هردو می دانیم چه پیش

خواهد آمد. من دوباره از اینجا رانده می شوم و تو پس از مدتی رسوایی دوباره جای خود را بدست می آوری. به نظر من این یکی از برتری های توست. حقیقت اینست که من فقط آمده ام با تو حرف بزنم.
- و بعد دریافتی که عشق ما بر موضوع صحبت غلبه کرد لتیس عزیز.
-نه؛ من دریافتم که می توانم از آنچه دوست دارم لذت ببرم و خوشحالم که در اینمورد با من جور هستی ولی اینرا بگویم که نمی گذارم که از جسمم مثل جسم یک ولگرد هرزه هروقت خواستی استفاده کنی و بعد رهایم کنی.
- امیدوارم اینطور باشد ولی مثل اینکه یکبار این تصور را داشتی که می توانی با من چنین رفتاری داشته باشی. آن اتفاق دوباره تکرار نخواهد شد لرد عزیز.
- لتیس تو باید بفهمی. بیش از هرچیز در این دنیا دلم می خواهد با تو ازدواج کنم و بتو اطمینان می دهم که یکروز اینکار را خواهم کرد.
- کی؟
- نه خیلی دیر
- و "اس سکس"؟
- اورا به من واگذار.
- منظورت چیست؟
- منظورم اینستکه کسی چه می داند چه پیش خواهد آمد؟ صبور باش. من و تو برای هم ساخته شده ایم. اولین بار که دیدمت این را دریافتم. اما تو متاهل هستی و چه کاری از دستم برمی آید؟ آه لتیس اگر ازدواج نکرده بودی چقدر همه چیز متفاوت بود. حالا تو بازگشته ای. فکر نکن که دوباره اجازه می دهم مرا ترک کنی.
- حالا دیگر باید بروم وگرنه غیبتم مورد توجه قرار می گیرد و اگر کسی به تعقیبم بیاید و مرا بیاید و به ملکه گزارش بدهد هیچ دلم نمی خواهد بجای تو باشم " رابرت دادلی" هرچند می دانم خودم هم جای امنی نخواهم داشت.
در را باز کرد و قبل از رفتن چنان مرا در آغوشش محکم فشرد که فکر کردم باز هم ماجرا آغاز خواهد شد اما متوجه حقیقت اعلام خطر من شد و رهایم کرد.

من به آپارتمانم خزیدم. بعضیها متوجه غیبتم شده بودند. دلم می خواست بدانم که آیا هیچیک از آنها تصور کرده است که من با معشوقی قرار داشته ام و از اینکه نام معشوقم را می فهمیدند چه عکس العملی نشان می دادند خنده ام گرفت

* * *

هوا خنک تر می شدو بارانهای تند اخیر به مطبوعیت هوا افزوده بود.
تمامی همراهان روحیه عالی داشتند. دیگر " رابرت" را در خلوت ندیدم اما در جمع مکررا با او روبرو می شدم زیرا دائما در جوار ملکه بود. آنها وقت زیادی را با هم صرف شکار می کردند و اغلب تا نزدیک غروب در جنگل می ماندند. وقتیکه به نیل ورث باز می گشتند همیشه نمایش های مجلل و متنوع وخوش آمد گویی در انتظار " الیزابت" بود. ابداعات " دادلی" را پایانی نبود وی در تمام مدت می باید محتاط بود زیرا تمام این خوش رقصیها که برای دلخوش کردن محبوب کرده بود امکان داشت در یک لحظه به فراموشی سپرده شود و تمامی سعی و کوشش در مقابل کوچکترین رنجش ملکه بی ارزش می شد.
در اینروز بخصوص یک نمایش جالب برای خوشامد " الیزابت" در روی آب تدارک دیده شده بود. " رابرت" از زیبایی دریاچه که مخصوصا در شب جلوه خاصی داشت خوب استفاده می کرد و نور چراغها در شب صحنه دریاچه را افسانه ای جلوه می داد.
در این برنامه یک پری دریایی در حالیکه در کنارش یک دولفین عظیم که برروبش مردی با ماسک " اوریون" الهه شکار نشسته بود دیده می شد که به ملکه خوش آمد گفت. مرد بمحض اینکه چشمش به الیزابت افتاد شروع به خواندن اشعاری در مدح فضایل او همچنین اعتبار و شادی نیل ورث بخاطر اقامت ملکه در آنجا کرد. این صحنه سبب شادمانی بیحد ملکه شد و جالب توجه اینکه اوریون پس از خواندن چند سطر اول بقیه را بخاطر نمی آورد. مرد بیچاره با لکنت زبان و تکرار دوباره سعی می کرد که بقیه شعر را بخاطر آورد و آنقدر نا امیدی و ترس بر او غلبه کرد که

ماسک را پاره کرد و صورت سرخ و پوشیده از غرق شرمش نمایان شد.
آنوقت صدایی بلند و عصبی فریاد زد: من اوریون نیستم من " هری گولدینگ هم" خدمتگزارترین و باوفاترین رعیت شما هستم.
سکوت سنگینی برقرار شد. " رابرت" بشدت خشمگین شده بود اما ملکه با قاه قاه خنده پاسخ داد: " هری گلدینگ هم" وفادار تو خیلی خوب مارا سرگرم کردی و باید بگویم که برنامه تو بیش از همه موجب نشاط من شد.
هری از دولفین به زیر آمد و بشدت از پیش آمد مسرور شد. جایزه مخصوص ملکه نصیب او شد و بدون شک خود مرد اینرا سبب بهتر شدن موقعیت در نزد ارباب " لیستر" می پنداشت.
در طول شب ملکه بارها و بارها به آن حادثه اشاره کرد و یادآور شد که هرگز شادی و نشاطی را که در " نیل ورث" داشته فراموش نخواهدکرد. این صمیمیت و بستگی کامل ملکه نسبت به " رابرت" موجب رنجش خاطر من شد.
معنایش این بود که معشوق من هرگز از قید او آزاد نمی شد. تنها وقتی که ملکه برای شستشو و تعویض می رفت او آزاد بود که در آنزمان من مشغول انجام وظیفه بودم. برای هردوی ما مایوس کننده بود و این محرومیت هرچه بیشتر بر هوسمان دامن میزد.
یکبار وقتی احساس کردم فرصت کوتاهی برای چند کلمه صحبت وجود دارد اورا سرگرم گفتگو با زنی دیگر یافتم. من اورا می شناختم و البته برایم جالب بود. او همان داگلاس شفیلد بود که زمانی شایعه رابطه اش با " رابرت" را شنیده بودم. در آن لحظه شایعات را بخاطر آوردم. داستان قتل همسرش توسط " دادلی" راباور نداشتم. " داگلاس" با وجود یک شوهر بیشتر می توانست برای او خواستنی باشد همانگونه که من بودم.تنها یک چیز می توانست عشق واقعی " رابرت" را نسبت به کسی به اثبات برساند و آنهم ازدواج بود. در آن صورت معلوم می شد که او عروسش را بیش از توجه و عنایت ملکه نسبت به خود دوست دارد.
البته من حتی قبل از آمدن به "نیل ورث" می دانستم که اگر ازدواج می کرد ملکه تا چه حد خشمگین می شد. در صورت وقوع چنین واقعه ای حتما خشم و رنجش ملکه تا حدی

بود که " رابرت " هم نمی توانست اورا آرام کند. شایعه افتضاح " داگلاس" شفیلد تا بحال برایم کاملا بی اهمیت بود زیرا همیشه اینچنین داستانهای ناباورانه ای را در مورد " دادلی " شنیده بودم. او مورد حسادترین مرد قلمرو سلطنت " الیزابت" بود. هیچکس به اندازه او دشمن در سرتاسر مملکت و در دربار نداشت و همه آنها همانگونه که عات حسودان است آرزو داشتند که شکست اورا ببینند و این واقعا باعث تاسف است که حتی افرادی که در چنین موقعیتهایی چیزی نصیبشان نمی شود بازهم میل دارند شاهد این شکست ها باشند.

البته زمزمه های مربوط به مرگ مرموز " امی ربسارت" هنوز هم بگوش می رسید و اثرات آن همیشه تا آخر عمر با نام "رابرت" قرین بود. آیا رابرت اورا به قتل رسانده بود؟ چه کسی می تواند بگوید؟ البته " امی" سدی بود بر سر او و جاه طلبی هایش و " رابرت" شدیدا خواهان ازدواج با ملکه بود. و این امر در زمان حیات " امی" غیر ممکن بود. اسرار فراوانی در بایگانی پلیس مخفی بود و بدون شک حادثه مرگ " امی" اسلحه لازم را در اختیار حسودان قرار داد.

دکتر "جولیو" دکتر ایتالیایی مخصوص "دادلی" با عنوان مسموم کننده شناخته می شد و تعجبی نداشت که این بدخواهان مرگ " ارل شفیلد" را هم به گردن او بیندازند. ولی چرا باید "دادلی" اینکار را می کرد درحالیکه نمی خواست با بیوه " شفیلد" ازدواج کند؟ تنها دلیلش می توانست تهدید " شفیلد" به عنوان کردن موضوع طلاق " داگلاس" در دادگاه به جرم زنا باشد.مسلما این عمل او رسوایی ببار می آورد و " رابرت" باید بهر قیمتی بو جلوی آنرا می گرفت تا بگوش ملکه نرسد.

اینکه او سرشتی مبهم و شیطانی داشت اصلا درنظرم اهمیت نداشت. من مردی را می خواستم مه مرا به مبارزه دعوت کند. مرد ملایم و بی خاصیت چون همسرم برایم دلچسب نبود. بشدت از والتر خسته شده بودم و بهمان اندازه نسبت به " دادلی" احساس دلبستگی می کردم و بهمین دلیل وقتی اورا سرگرم صحبت با داگلاس دیدم بشدت احساس حسادت و ناراحتی کردم.

روز یکشنبه بود. ملکه صبح برای ادای نیایش در کلیسا حضور یافت و چون هوا بسیار خوب و دلچسب بود تصمیم گرفته شده بود که توسط بازیگران کاونتری بازی و نمایش مخصوصی درباره دانمارکی ها ترتیب داده شود.
دیدن این روستاییان در لباسهای ابتکاری و لهجه های محلی که سعی می کردند شخصیت اشخاصی را که هیچ نوع آشنایی با آنها نداشتند به تصویر بکشند سرگرم کننده بود. ملکه مسرور بود. او مثل همیشه در میان افراد عامی بودن را دوست می داشت زیرا با این نزدیکیها به آنها می فهماند که با تمامی شکوه و جلالش نسبت به آنها احساس عشق و احترام دارد. بارها و بارها در ضمن سفرها کاروان را متوقف می کرد تا به سخنان یک فرد عامی گوش بدهد و هرگز از دادن یک پاسخ گرم و محبت آمیز دریغ نمی کرد.
حالا هم همان توجهی را که نسبت به بازیگران درباری نشان می داد و حتی بیشتر از آن را به بازیگران کاونتری بنمایش گذاشته بود. با روی گشاده در صندلیش لم داده بود و بموقع قاه قاه خنده را سر می داد و درست در لحظه ایکه بازیگران انتظار تشویق را داشتند آنها را تشویق می کرد.
نمایش در مورد آمدن دانمارکی ها و اهانت و خشونت و ظلمی که نسبت به روستاییان انگلیسی روا داشتند بود. شخصیت اصلی نمایشنامه " هانا" (Hunna) ژنرال ارتش پادشاه دانمارک بود و البته نمایشنامه با شکست دانمارکی ها به پایان می رسید. به احترام شخصیت ملکه تمامی دستگیر شدگان دانمارکی توسط زنان به صحنه رانده شدند و این موجب تشویق و خوشامد ملکه گردید.
مشوقانه فریاد زد: آفرین بر شما مردان خوب کاونتی شما ما را بسیار مسرور کردید و پاداش خواهید گرفت. در شکار دیروز تعدادی قوچ بصید ما درآمدند دستور می دهم دو تا قوچها را به اضافه پنج مارک پول بشما بدهند. مردان خوب کاونتی زانو زده و اظهار داشتند که افتخار روزی را که در مقابل ملکه عظیم الشان خود نمایش اجرا کردند هرگز فراموش نخواهند کرد و همیشه برای نثار جان در راه او آماده اند.

" الیزابت" از آنها تشکر کرد و من دیدم که او ضمن حفظ وقار و شکوه خود چه خوب می توانست بسادگی با این مردم حرف بزند و آنها مدیون خود سازد. در آن لحظه بیش از هروقت دیگری پی به بزرگی او بردم و اینکه با او بخاطر بدست آوردن یک مرد رقیب بودم وجودم را سرشار از هیجان کرد و دریافتم که این حقیقت که این مرد حاضر شده بود بخاطر عشق من در مقابل عظمت الیزابت ریسک کند نشانه عشق عمیق او نسبت به من می باشد.
احساسی که بین ما وجود داشت قابل انکار نبود. هردوی ما انسانهایی ماجراجو بودیم و می دانستم خطر همانقدر که برای من اغواکننده است برای او نیز هست.
همانروز فرصت صحبت با " داگلاس شفیلد" را یافتم. نمایش به پایان رسیده بود اما هنوز ساعاتی به غروب مانده بود. ملکه همراه با " دادلی" و بهمراهی چندین خانم و آقای دیگر آنجا را به قصد رفتن به جنگل ترک کردند. متوجه شدم که داگلاس تنهایی در باغ قدم می زند به طرفش رفتم.
نزدیک دریاچه در حالیکه وانمود می کردم تصادفی به او برخورده ام سلام کردم.
- شما لیدی اس سکس هستید، اینطور نیست؟
- بله همینطور است و شما باید لیدی شفیلد باشید، ما باید خیلی بیشتر با هم آشنا شویم لیدی شفیلد. ما از طریق خانواده هوارد با هم خویشاوندیم.
با دقت اورا مورد مطالعه قرار دادم. می توانستم آنچه را که باعث توجه خاص " رابرت" نسبت به او شده دریابم. او هم همان کیفیت خاص زنان خانواده هوارد را دارا بود. مادربزرگ من " مری بولین" و " کاترین هوارد" هم حتما شباهتهایی به او داشتند. " آن بولین" چیزی بیشتر از اینها داشت. او این جاذبه فیزیکی را توام با یک حس حسابگری که موجب جاه طلبی او می شد داشت. هرچند که در حسابش کمی اشتباه کرد اما باید می دانست که رفتار درست با مردی متلون المزاج که مقام پادشاهی را هم داشته باشد بسیار مشکل است " آن بولین" سرخود را از دست داد اگرچه با کمی مهارت بیشتر و شاید تولد یک پسر می توانست از آن اتفاق جلوگیری کند.

داگلاس حالتی آرام و تسلیم گونه داشت، حساس بود و در مقابل آنچه می داد انتظاراتی داشت. خیلی خوب جنس مخالف را بطرف خود می کشاند ولی اغلب تحمل خواسته هایش غیرممکن بود.
خیلی عادی گفتم: ملکه روز به روز نسبت به " لرد لیستر" علاقمندتر میشود.
گوشه های لبش آویزان شد و صورتش کاملا غمگین بنظر می رسید و من مطمئن شدم که بین او و "دادلی" رازی است.
ادامه دادم: آیا فکر می کنید ایندو بالاخره باهم ازدواج خواهند کرد؟
خشمگین گفت: نه او نمی تواند اینکار را بکند زیرا... نه من نباید چیزی بگویم خطرناک است ، او مرا هرگز نخواهد بخشید.
- منظورتان " ارل لیستر" است؟
بهت زده نگاهم کرد و چشمانش از اشک مرطوب شد:
- اوه نه نه باید بروم. من اصلا نمی فهمم چه می گویم. این روزها اصلا حالم خوب نیست. باید به وظایفم برسم و ...
مصمم به متوقف کردنش گفتم: این روزها خیلی غمگین بنظر می آیید. احساس کردم مشکلی دارید و من باید با شما صحبت کنم. بنظر من بین کسانیکه از طریق خونی بهم مربوطند وابستگی خاصی وجود دارد.
بهت زده نگاهم کرد و گفت: شاید اینطور باشد.
- گاهی حرف زدن با یک مستمع دلسوز می تواند کمک بزرگی باشد لیدی شفیلد.
- من واقعا نمی خواهم درباره چیزی صحبت کنم. چیزی برای گفتن ندارم. نباید اینجا می آمدم و الان باید همراه پسرم باشم.
- شما یک پسر دارید؟
- بله
- منهم چهار فرزند دارم، پنه لوپه، دروتی، رابرت و والتر. خیلی دلم برایشان تنگ شده است.
- پس شما هم یک رابرت دارید لیدی اس سکس؟
احساس کردم که یک زنگ خطر در گوشم بصدا درآمد گفتم: حتما نام پسر شما هم رابرت است؟

سرش را بعلامت تصدیق حرفم تکان داد.
- خوب بنظر من اسم زیبایی است. نام شوهر آینده ملکه مان البته اگر روزی ملکه تصمیم به ازدواج بگیرد.
درحالیکه بشدت گرفتار درد و عذاب شده بود فریاد زد : نه او نمی تواند اینکار را بکند.
- شما بنظر خشمگین می آیید لیدی شفیلد.
- چون شما از ازدواج آنها صحبت می کنید.
- بله آخر همه کس می داند که لرد لیستر امیدوار است با ملکه ازدواج کند.
- اگر ملکه می خواست ازدواج کند سالها پیش اینکار را می کرد لیدی اس سکس.
- آه ولی چطور می توانست پس از مرگ مرموز امی اینکار را بکند.
داگلاس لرزید: من همیشه به امی فکر می کنم. خیلی وقتها هم دچار کابوس می شوم. گاه خواب می بینم که در همان خانه هستم و شخصی بدرون اطاقم می خزد.
- پس شما در رویا خود را زن او مجسم می کنید و تصور می کنید که می خواهد شما را از بین ببرد؟ چقدر عجیب است!
- نه نه...
- فکر می کنم شما از چیزی وحشت دارید.
باحسرت گفت: چقدر مردان عوض می شوند. گاه آنقدر گرم و پرحرارتند و بعد ناگهان کسی دیگر مدعی آنها می شود و آنوقت دیگر از هیجان خبری نیست.
- پس چه بر سر آن تب و تاب می آید؟
- آن تب و تاب هم خود بنوعی می تواند هراس انگیز باشد لیدی اس سکس.
- بله در مورد مردی چون لرد لیستر با وقایعی که در کامنور پلیس اتفاق افتاد اینها می تواند صادق باشد. ولی از کجا بدانیم در آنجا چه اتفاقی رخ داد؟ این رازی مبهم است. راستی درباره پسرت برایم بگو چند سال دارد؟
- دوسال
سکوت کردم اما در مغزم به محاسبه پرداختم. چه وقت ارل شفیلد مرد؟
آیا در سال 71 بود که من شایعه رقابت خواهران هوارد را برای دست یافتن " رابرت" شنیدم؟ در همان سال یا سال

بعد از آن ارل شفیلد مرد و با این وجود داگلاس شفیلد پسری دوساله به نام رابرت داشت. مصمم بودم که این راز را کشف کنم. می دانستم نباید انتظار داشته باشم که در همین دیدار نخستین تمام حقایق را از او بشنوم حتی با وجود بهانه خوب خویشاوندی. فعلا خیلی بیش از آنچه انتظار داشتم از آن زن احمق آموختم اما باید بطور قطع بحقایق پی می بردم.
وقتی اظهار داشت که از سردرد رنج می برد سعی کردم دوستانه و با دلسوزی رفتار کنم. او را تا آپارتمانش همراهی کردم و داروی آرامبخشی به او خورانیدم. اورا واداشتم که دراز بکشد و به او گفتم که بمحض بازگشت ملکه اورا بیدار خواهم کرد. کمی بعد در همانروز بمن گفت که وقتی مرا در باغ دیده حالش خوب نبوده و چرت و پرت می گفته است. به او اطمینان دادم که یک صحبت دوستانه بوده و خوشحالم که یک خویشاوند خوب خود را ملاقات
کرده ام. داروی من خیلی برای سردردش مؤثر واقع شده بود و از من تقاضا کرد که اگر ممکنست طرز تهیه اش را به او یاد بدهم. به او گفتم که اینکار را خواهم کرد و خودم هم احساسهای یأس را در او کاملا احساس می کنم چون خودم هم فرزندانی دارم که آرزومند دیدارشان هستم و به او گفتم که بعدا با هم صحبت خواهیم کرد. مصمم بودم که از ماجراهای شفیلد پرده بردارم.
روز بعد نمایشی کمدی بنام عروس دهاتی برای سرگرمی ملکه ترتیب داده شده بود. این نمایش نوعی به تمسخر گرفتن گروهی از روستائیان بود و من متعجب شدم که ملکه آنرا توهین به این گروه از مردمش تلقی نکرد یا شاید هم به روی خود نیاورد. داماد که مردی بالای سی سال بود ژاکت پشمی تیره رنگ پدرش را در برویک جفت دستکش مخصوص دروکردن در دست داشت. یک قلم و دوات شاخی با ریسمانی به پشتش بسته شده بود و داخل علفها لنگ لنگان می رفت. در روستا مردم خیلی بازی شبیه به فوتبال کنونی را می کردند و لنگیدن آقای داماد نشان می داد که پایش در این بازی شکسته است. همراه او چندین بازیگر نقابدار، رابین هود و دوشیزه ماریان دیده می شدند. بمحض شروع رقصشان

ملکه هم با کوبیدن پاهایش روی زمین آنها را همراهی می کرد و من منتظر بودم که هر لحظه بلند شود و با آنها برقصد.
عروس در لباسی پشمین وارد صحنه شد. صورتش را بسیار زشت آرایش کرده بودند و کلاه گیسی سیخ سیخی بر سرش گذاشته بودند. تماشاچیان بمحض دیدن قیافه مضحک عروس شروع به خنده کردند و البته گروه تماشاچیان بسیار زیاد بود زیرا ملکه دستور داده بود که تمام همسایگان می توانند بتماشای نمایش بیایند و البته صدها نفر از آنها نه برای دیدن نمایش بلکه بشوق در خدمت ملکه بودن گرد آمده بودند. ملکه همانطور که همیشه در حضور مردم می نمود با شادی و نشاط می خندید و کج خلقی اش را برای نزدیکانش ذخیره کرده بود. ساقدوشهای عروس هم بالای سی سال و مانند خود عروس بسیار زشت بودند.
مردم غرق در شادی این طرف و آنطرف می جستند تا عروس و داماد را که لنگ لنگان صحنه را ترک می کردند ببینند و من با خود می گفتم که دیدن نمایش می توانست خطرناک باشد زیرا به سن عروس وداماد خیلی تأکید می شد و از آنجا که ملکه ما مجرد بود می توانست تحت تأثیر قرار بگیرد. شاید هم رابرت همین را می خواست. شاید می خواست گوشزد کند که خیلی منتظر شده است. البته نمی شد هیچ تشابهی بین "الیزابت" و آن عروس زشت و زبون یافت.
"الیزابت" در نهایت قدرت و شکوه و غرق در جواهرات نفیس سرفراز نشسته بود. سرش افراشته، جوان و زیبا بود و اگر کسی به دقت به صورتش خیره نمی شد نمی توانست سنش را تخمین بزند زیرا هیکل ظریف او چون یک دختر جوان و پوستش سفید و لطیف بود. در نظر این مردم ساده یک رب النوع مجسم بود حتی بدون جواهراتش. به ظاهر خود همیشه اهمیت می داد و مرتبا حمام می گرفت و کسانیکه در نزدیکی او بسر می بردند نیز باید بشدت مراقب نظافت خود بودند زیرا او تحمل بوی بد را نداشت. هروقت که برای بازدید از روستاها مشکل فاضلاب وجود داشت، اغلب شاهد پیچش بینی او به علامت نارضایتی بوده ام و در چنین مواقعی او بطریقی نارضایتی خود را از تدارکات ناقص آنها در هنگام بازدیدش نشان می داد.

هروقت که حمام مخصوص ملکه را در سفر همراه نمی بردیم دچار زحمات بسیار می شدیم. استحمام نامناسب برایش غیر قابل تحمل بود زیرا در خانه های روستایی جای مناسبی برای استحمامش وجود نداشت. در قلعه "ویندسور" دو اطاق مخصوص استحمام ملکه وجود داشت که سقف آنها آینه بود و او خیلی دوست داشت در هنگام استحمام سفیدی بدنش را ببیند.
با این وجود هرگز در جمع افراد عادی دماغش را بعلامت انزجار بوی بد آنها برنمی گرداند. واقعا که هنر ملکه بودن از نوک انگشتانش می بارید.
در این لحظه او داماد و عروس زشت را بحضور پذیرفت و آنها را تشویق کرد و آندو نفر هم مثل بازیگران کاونتری مراتب جان نثاری خود را بعرض رساندند.
من عمیقا غرق در مسائل خود بودم. وقتیکه داگلاس نام پسرش را گفت بشدت ظنین شدم. انگیزه ی ناگهانی ام این بود که از خود رابرت در باره ی داگلاس و پسرش حقیقت را جویا شوم. آیا می توانستم اینکار را بکنم؟ در هر حال او در مقابل من تعهدی نداشت مخصوصا اعمالی را که در گذشته انجام
داده بود.البته به من گفته بود که اگر همسر نداشتم با من ازدواج می کرد.ولی حالا که من آزاد نبودم.با خود می گفتم شاید همین را زمانی به داگلاس هم گفته است و بعد تصادفا او آزاد شده بود.آیا آزاد شدن او از قید همسرش یک تصادف بود.
نه من نباید با او درگیر می شدم.داگلاس یک احمق بود و من با کمی مهارت می توانم برتردیدش غلبه کنم.پی بردن به حقیقت از طریق این زن آسانتر است.از طرفی من فرصت صحبت با"رابرت"را نمی یافتم زیرا او باید دائما در خدمت ملکه بود. البته می توانستیم به اتاقک بالای برج برویم ولی به احتمال قوی در آنجا هوس بر عقلم غلبه می کرد و مجال صحبت به او را نمی داد.باید با خودم سختگیر باشم اگر رابرت هم توضیحی در مورد این داستان پس می داد چطور می توانستم به صحت آن اطمینان داشته باشم؟شک نداشتم که او داستانی قابل قبول سر هم می بافت ودر حالیکه داگلاس ذکاوت بهم بافتن داستان را نداشت.

در طول روزهای بعد ذهن داگلاس را آنطور که باید نسبت بخود مطمئن ساختم.او واقعا شکار آسانی بود.بدون شک درباره آینده خود بسیار نگران بود و دیوانه وار به "دادلی"عشق می ورزیددر اینهم شکی نداشتم.
درآن روزهای هیجان انگیز که هر دوی ما ناظر حضور دائمی "رابرت"در کنار ملکه بودیم.ذهن او را چنان آماده کرده بودم که می دانستم بشدت می خواهد محرمانه با کسی راز دل بگوید و البته چه کسی بهتر از خویشاوند دلسوز و مهربانش "لتپس" می تواند باشد.بلاخره ان لحظه فرا رسید:
-خویشاوند عزیزمواقعیت زندگی ام را برای تو می گویم ولی باید سوگند بخوری که یک کلمه آنرا جایی بازگو نکنی زیرا در آن صورت پایان من و اوست.
همانطور که خودت می دانی خشم ملکه می تواند بسیار وحشتناک باشد و اینرا رابرت همیشه به من یاداوری می کند.
با هنرمندی و بی تفاوتی گفتم:اگر احساس ناراحتی می کنی حرفی نزن ولی اگر صحبت کردن با من راحتت می کند و یا فکر می کنی از دست من کمکی ساخته است بگو.
-لتپس عزیز تو انقدر مهربان و دلسوزی که مطمئنم کمتر کسی چون تو می تواند مرا درک کند.
سرم را به علامت همدردی جنباندم.احتمالا در مورد درک کردن ،او راست می گفت.
-4ساله پیش اتفاق افتاد.من و جان بسیار خوشبخت بودیم و من هرگز در زندگیم بمرد دیگری فکر نکرده بودم.جان برایم شوهر خوبی بود البته کمی سختگیر و نه خیلی رومانتیک اگر متوجه حرفم شده باشی.
-بله می فهمم چه می گویی.
-ملکه همراه با ارل لیستر عازم سفر به روستاهای اطراف بودند؛من و همسرم هم در "بلویرکاستل"که ملک"ارل روث لند"بود به آنها پیوستیم.نمی دانم چه بر سرم آمد.تا آنزمان زنی وفادار بودم ولی البته باید بگویم که هرگز شخصی چون رابرت را ندیده بودم.
-منظورت ارل لیستر است؟
-بله او جذابترین مردی بود که تا آن زمان دیده بودم.قادر بدرک احساسات خود نبودم زیر همانطور که می

دانی او متنفذترین مرد اجتماع و از همه مهمتر محبوب ملکه بود و همه می گفتند که بزودی با هم ازدواج خواهند کرد.
-خوب این حرف را که از زمان شروع سلطنت الیزابت می گویند.
-می دانم ولی در آن زمان بخصوص بنظر می رسید که با هم در اینمورد بتوافق رسیده اند.این موقعیت بخصوص به او عظمتی بیش از همیشه ارزانی داشته بود و بطوریکه هرلحظه که بما لبخند می زد و یا صحبت کوتاهی می کرد احساس غرور می کردیم.من و خواهرم بخاطر او با هم کشمکش داشتیم زیرا او با هردوی ما مهربان بود.عجیب بود که من تا آنزمان جز نگاهی گذرا به مردان اطراف خود نینداخته بودم.جان شفیلد را به میل خود به همسزی برگزیده بودم و او نسبت به من بسیار مهربان بود تا آن اتفاق افتاد.
-چه اتفاقی؟
ـ ما مخفیانه یکدیگر را ملاقات کردیم. اوه چقدر شرمسارم، هرگز نباید این اتفاق می افتاد. نمی دانم چه بر سر من آمد.
ـ پس تو معشوقه اش شدی. (نمی توانستم لحن سرد کلامم را پوشیده نگهدارم.)
ـ می دانم که این غیر قابل بخشایش است لتیس ولی نمی توانی تصورش را بکنی که چگونه است.
ـ اوه چرا می توانم داگلاس عزیز (دردل گفتم که بنظر می رسد منهم مثل تو گول خورده ام) پس او تو را فریفت دوست عزیز.
ـ بله همینطور است. البته مدتی خودداری کردم ولی نمی توانی تصورش را بکنی که او چقدر خشن و مصمم است. بعدها بمن گفت که تصمیم داشته هر طور شده مرا تسلیم خود کند و کنار کشیدنهای من او را بیشتر بستیز دعوت می کرده است. با اعتراض به او گفتم که روابط عشقی خارج از محدوده ی ازدواج کاری غلط است و او گفت که اگر متأهل نبودم با من نبودم با من ازدواج می کرد تا این کار دیگر غلط نباشد. بعد هم مرا متقاعد کرد که اگر ازدواج نکرده بودم همه چیز متفاوت می شد و حرفهایش چنان متقاعد کننده بود که تقریباً باورم شده بود روزی شوهرم

خواهد مرد و من و او با هم ازدواج خواهیم کرد. او نامه ای نوشت و تأکید کرد که به محض خواندنش باید نامه را از بین ببرم. نامه خاطرنشان کرده بود که وقتی همسرم بمیرد با من ازدواج خواهد کرد و قول داده بود که این طولی نخواهد کشید و پس از آن ما می توانستیم قانونا از لذت با هم بودن که قبلاً آنرا آزموده بودیم بهره مند شویم.

ـ آیا واقعاً او چنین نامه ای را نوشت داگلاس!؟

ـ بله (ملتمسانه بمن خیره شد و پرسید) آخر چطور می توانستم آن نوشته را از بین ببرم؟ آنرا نگه داشتم هر روز آنرا می خواندم و شبها زیر بالشم می گذاشتم. بارها رابرت را دیدم. ما در یک اتاقک خلوت در میان درختان گاه یکدیگر را ملاقات می کردیم او می گفت که عمل ما خیلی خطرناک است. و اگر ملکه بفهمد پایان کار اوست ولی شدت عشقش نسبت بمن سبب می شود که این خطر را بجان بخرد.

بتلخی گفتم: کاملا می فهمم، و وقتیکه شوهرت مرد...

ـ قبل از آن اتفاق وحشتناکی افتاد. من نامه ی رابرت را گم کردم و بشدت دستپاچه و سردرگم شده بودم. او بمن گفته بود که باید آنرا از بین ببرم ولی من نتوانسته بودم. هر زمان که آن نامه را می خواندم او را بوضوح در نظر خود مجسم می کردم. در آن نامه نوشته بود که وقتی همسرم بمیرد با من ازدواج کند... می فهمی.

ـ بله خوب می فهمم.

ـ خواهر شوهرم نامه را پیدا کرد. او هرگز مرا دوست نداشت و بشدت عصبانی بودم. خدمتکارانم را یکی یکی احضار کرده و آنها را مورد مؤاخذه و حتی تهدید قرار دادم ولی آنها اظهار بی اطلاعی کردند. بالاخره از خواهر شوهرم سؤال کردم. او نامه را یافته و خوانده بود و آنرا به شوهرم داده بود. عجیب صحنه ای بود! شهرم مرا واداشت که به همه چیز اعتراف کنم. او کاملا شوکه شده بود و از من متنفر بود. در اطاق خوابمان را بروی من بست و گفت که بهتر است او را رها کرده و نزد همان سگ دست آموز ملکه که قبلا زن خود را به قتل رسانده است بروم. حرفهای وحشتناکی در باره ی رابرت گفت و تهدید

کرد که او و مرا رسوا خواهد کرد و رابطه ما را برملا خواهد کرد و هم چنین قصد رابرت را برای قتل خودش توسط نامه افشا و اثبات خواهد کرد. تمام شب را گریستم. صبح او خانه را ترک کرده بود. خواهر شوهرم بمن گفت که او به لندن رفته تا ترتیب طلاق مرا بدهد و بزودی همه می فهمیدند من چه هرزه ای هستم.

ـ و بعد چه شد؟

ـ جان قبل از آنکه این تصمیمش را عملی سازد مرد.

چگونه مرد؟

ـ او بنوعی دیسانتری مبتلا شد.

ـ و تو فکر می کنی لیسستر ترتیب این کار را داده بود؟

ـ اوه، نه، نه، او اینکار را نکرد. این اتفاقی بیش نبود.

ـ و این اتفاق برای لیسستر خیلی خوب بود، اینطور نیست؟ آیا شوهرت قبل از آنهم از این بیماری در عذاب بود؟

ـ من هرگز نشنیده بودم.

ـ پس دیگر پس از مرگ او مانعی بر سر راه ازدواج شما وجود نداشت.

درمانده نگاهم کرد: رابرت گفت که اگر این کار را بکند پایان همه چیز برای اوست. او دائماً تاکید می کر د که بشدت دلش می خواهد با من ازدواج کند ولی علاقهی زیاد و حسادت بی حد ملکه نسبت به او ممکن است برای هر دوی ما سبب دردسر شود.

ـ این که برای همه قابل فهم است داگلاس.

ـ او بله هر کس رابرت را می شناسد این را می فهمد. عه ای از مردم هم از این ماجرا مطلع شدند. همیشه عده ای از مردم بنحوی از این جریانات مطله شدند. همیشه عده ای از مردم بنحوی از این جریانات مطلع می شوند. در این مورد خویشاوندان «جان» هم موضوع را می دانند و بشدت خشمگین بودند. آنها من و رابرت را مسئول مرگ «جان» می شناختند. اوه پی آنها معتقد بودند که رابرت همسرت را کشته تا با ازدواج کند ولی وقتی خم که آزاد شدی او هم با تو ازدواج نکرد؟

بله می بینی شایعات تا چه حد می توانند غلط باشند؟

بفکر رو رفتم. جان شفیلد می خواست برای لرد لیستر دردسر درست کند. دردسری که ممکن بود احترام و محلت ملکه را از او سلب نماید. که خوب می دانستم میران خشم الیزابت را در صورت وقوف بر روابط آنها بولویر کاستل و بیشتر از آن مضمون نامه در نظر آوردم. و اگر رابرت پس از واقعه با داگلاس ازدواج می کرد در همان مخمصه ناخوشایند. پس از مرگ گرفتار می شد.
من داشتم خیلی چیزها درباره ی مردی که حتی تسلط به زندگیم بود آموختم، همانگونه که با روزهای مخصوص خود برزندگی ملکه و داگلاس تسلط یافته بود.
پسرت؟
با تردید گفت: تو در «ودلاک» (Wodlock) متولد شد. پسرم حرامزاده نیست.
ـ متظورت این ست که با لستر ازدواج کرده ای؟
ـ بله.
ـ نمی توانستم اینرا باوزکنم.
ـ ولس حقیقت دازد. وقتیکه جام مرد رابرت بمن قول داد که قانوناً با من ازدواج خواهد کرد ولی پس از چندی بهانه مرد که بخاطر وحشت از خشم ملکه قادر به انجام ایتکار نیست. من بشدت عصبانی بودم. بمن. بی حرمتی شده بود و این موجب نگرانی شدید من بود. بالاخره تو تسلیم شد . ما با هم ازدواج کردیک.
ـ کی و کجت؟«مایوسانه سعب داشتم ثابت کنم که تو دروغ می گوید. بخود می گفتم که او حتما دروغ ی گوید و البته بیشتر بنظر می رسید که من با این حرفها می خواهم خود را دلداری بدهم»
ـ ما در یکی از املاک او ازدواج کردیم.
ـ آیا شاهد هم داشتید؟
ـ اوه بله،«سرادوارد هورسی» (Sir Edward Horsey) و دکتر مخصوص رابرت دکتر جولیو خضور داشتید. رابرت حلقه ای که پنج برلیان برجسته و یک برلبان مسطح روی آم بود بمن هدیه کرد. «ارل پمبروک» (Eael of Pembroke) آنرا به او هدیه کرده و گفته بود که فقط می تواند آنرا به زنش بدهد.
ـ و تو حلقه را داری؟
ـ بله، آنرا با دقت در محل امنی مخی کرده ام.

ـ پس چرا خودت را بعنوان زن او معرفی نمی کنی؟
ـ چون از او می ترسم.
ـ من فکر می کردم که تو دیوانه وار عاشقش بود و هم از او ترسید.
ـ و بچه ات؟
-لیسستر از تولد آن بچه خیلی خوشحال شد. هر وقت ممکنست بدیدنش می آید.او پسرمان را خیلی دوست دارد. همیشه آرزو داشت پسری داشته باشد. وقتیکه پسرمان بدنیا آمد رابرت بمن نامه نوشت و ضمن سپاس از خداوند بخاطر اعطا پسرش و تبریک بمن نوشته بود که این پسر در سنین پیری موجب آرامش ما خواهد بود.
-پس بنظر میرسد که پیمانه ات مملو از شراب سعادت است.
خیره نگاهم کرد و سرش را جنباند: خیلی می ترسم لتیس.
-از چه؟ از افشا شدن؟
- نه، آنکه برای من بسیار خوشایند است. برای من اصلا مهم نیست که ملکه او را از دربار براند.
با تأسف گفتم: ولی برای لرد خیلی مهم است.
-من خوشحال می شوم اگر در جایی دور از هیاهوی دربار آرام با او زندگی کنم.
-در آنصورت ناچاری بدون این مرد جاه طلب که او را همسر خود می خوانی زندگی کنی.
-او واقعاً شوهر من است.
-پس دیگر از چه می ترسی؟
دوباره همان نگاه مبهوت را بمن دوخت: "امی روبسارت" هم زن او بود و با گردن شکسته در پایین پله های منزلش یافته شد...
دیگر ادامه نداد، احتیاجی هم نبود که ادامه بدهد.
حقیقت اینستکه من نمی توانستم حرفهایش را باور کنم. احساسات من بر نادرستی داستان فریاد می زدند. اینها نمی توانستند واقعیت داشته باشند ولی او هم بی تزویر سخن می گفت و من تصور نمی کردم که او قادر به قصه پردازی باشد. از یک چیز کاملا مطمئن بودم و آن اینکه داگلاس زنی وحشتزده است. باید با رابرت حرف میزدم ولی اینکار تا چه حد می توانست دشوار باشد! مصمم بودم که حقیقت را کشف کنم حتی اگر مجبور می شدم به داگلاس خیانت

کنم. اگر واقعاً با او ازدواج کرده بود پس عاشقش بود. تصور آنهم خشمگینم می کرد. مگر نه اینکه من همیشه در عالم خیال خود را زن او مجسم می کردم و بخود اطمینان میدادم که اگر مشکل وجود اس سکس و خشم ملکه نبود او با من ازدواج میکرد، فقط با من و نه کس دیگر. حتی بخاطر من هم او نمی توانست سبب رنجش ملکه شود زیرا معلوم بود که چه بر سرش خواهد آمد. اما حالا می شنیدم که این ریسک را بخاطر داگلاس احمق کرده است و این البته در صورتی بود که من از ازدواج آنها مطمئن می شدم. پس باید حقیقت را می فهمیدم زیرا در غیر اینصورت یک لحظه آرامش نداشتم.

روز بعد از شنیدن اظهارات داگلاس یکی از مستخدمین بمن خبر داد که لیدی "مری سیدنی" می خواهد با من در آپارتمانش صحبت کند. لیدی" مری " خواهر "لیسستر" که با "سر هنری سیدنی" ازدواج کرده بود همیشه مورد لطف و توجه خاص ملکه بود زیرا در اثر مراقبت از او به آبله دچار گشته و صورتش تغییر شکل داده بود. گاه گاه برای خاطر رضایت ملکه به دربار می آمد اگر چه معلوم بود که ماندن در اقامتگاهش در "پنز مرست" را ترجیح می دهد. الیزابت همواره مراقب بود که بهترین جا را به او اختصاص دهند. دلیل دیگر علاقهٔ مفرط ملکه نسبت به او این بود که او خواهر رابرت بود و علاقه وافر ملکه نسبت به او شامل حال بقیه اعضای خانواده اش نیز می شد.

لیدی "مری" در حالیکه چهره اش را کاملا با نقاب پوشانده بود بمن خوش آمد گفت. آپارتمان او در شمار بهترین آپارتمانهای موجود در نیل ورث بود هر چند در آنجا همه چیز باشکوه بود. کف اطاق با قالیهای ترکیه که نظیرشان را من بندرت دیده بودم مفروش شده بود. رابرت یکی از نخستین کسانی بود که از فرش در مقیاس وسیع استفاده می کرد. نظرم به تخت زیبای اطاق مجاور که پرده هایش از مخمل سرخ بود افتاد. می دانستم که تمام ملحفه ها با حرف

L در داخل یک تاج برودری دوزی شده اند. چقدر لیسستر افراط را دوست داشت اما افراط هایش واقعاً خوشایند

بودند. بخودم اجازه دادم که خانه مشترکمان را در نظر مجسم کنم.
لیدی مری صدای گرمی داشت و مرا با محبت پذیرا شد:
-بنشینید لیدی اس سکس، برادرم از من خواسته با شما صحبت کنم. (قلبم بسرعت می تپید. بی صبرانه منتظر شنیدن بودم) ما دیگر خیلی در نیل ورث نمی مانیم. ملکه بزودی باید به سفرش ادامه بدهد و همانطور که میدانید او بندرت مدتی طولانی در یک محل می ماند. البته نیل ورث بسبب علاقهٔ وافر ملکه نسبت به برادرم از این قاعده مستثنی است. او حتی اقامت در نیل ورث را ضمن بازدیدش از نواحی اطراف کشور که همیشه جزو برنامه های اوست انجام داد. البته این نشانه زیرکی و فهم اوست زیرا این سفرها او را در تماس مستقیم با مردم عادی قرار می دهد و مثل همیشه بر میزان محبوبیتش می افزاید. تمام منازل بزرگ سر راه خود را برای پذیرایی از ملکه شان آماده می کنند و هر جا ملکه از پذیرایی راضی نباشد آشکارا اینرا نشان میدهد و فقط افراد عادی و پست جامعه از این خشم او مستثنی هستند و همیشه طرف رئوف و مهربان ملکه را می بینند.
برادرم در مورد ادامهٔ مسیر سفر ملکه برنامه ای تهیه کرده است. آنها تصمیم دارند که از نزدیکی چارتلی بگذرند.
از شادی نفسم گرفت. "رابرت" ملکه را تشویق به اینکار کرده بود زیرا چارتلی منزل من بود اما لحظه ای بعد قلبم از مقایسه چارتلی با نیل ورث گرفت.
گفتم: شوهرم در ایرلند است.
-ملکه اینرا می داند و فکر می کند تو بتنهایی هم از عهدهٔ میزبانی برخواهی آمد. قرار است تو قبلا به آنجا رفته و تدارکات لازم برای ملکه را ببینی.
-می ترسم پس از نیل ورث ملکه چارتلی را جایی ناراحت بیابد.
-او انتظار ندارد بهرجا که می رود نیل ورثی در انتظارش باشد. او معتقد است که هیچ مکانی به زیبایی اینجا نمی تواند باشد. سعیت را بکن و دقت کن که همه جا تمیز باشد. این بیش از هر چیز مهم است و البته خدمتکاران هم

باید لباس مخصوص و تمیز داشته باشند. دیگر همه چیز خوب پیش خواهد رفت. به ارکسترهایتان بگویید آهنگهای مورد علاقهٔ ملکه را تمرین کنند و اگر مقدار زیادی برنامهٔ رقص و آواز برایش مهیا کنی از اقامتش لذت خواهد برد. بتصور من او اینها را بیش از همه چیز دوست دارد.
ضربه ای به در خورد و مرد جوانی وارد شد. او فیلیپ سیدنی پسر "مری" و خواهر زادهٔ "رابرت" بود. از او خوشم می آمد، شنیده بودم که دائیش هم به او علاقمند است و چون پسر خودش او را دوست دارد. پسر نجیبی به نظر می آمدو شاید بیست ساله بود. او هم آن جاذبهٔ خاص را از "رابرت" به ارث برده بود ولی با هم خیلی متفاوت بودند. در وجود این پسر آرامش مخصوصی وجود داشت که البته نشانگر ضعف او نمی توانست باشد. این خاصه در او به شکل نادری نمایان بود که من قبلا در هیچ شخص دیگری ندیده بودم.نسبت به مادر بسیار مؤدب و مهربان بود و لیدی "مری" علاقه زیادی به او نشان میداد.
مادرش رو به او کرده گفت: داشتم راجع به پیشنهاد اقامت کاروان در چارتلی با لیدی اس سکس صحبت می کردم. فکر می کنم ایشان کمی ناراحت هستند.
پسر با لبخند پرجلایش بمن نگاه کرد و من گفتم:
-تنها دلیلش اینستکه فکر می کنم بعد از نیل ورث منزل من بنظر ایشان خیلی فقیر خواهد آمد.
-من فکر می کنم که بعد از این همه جا در نظر علیاحضرت چنین خواهد بود و شاید او اینرا ترجیح می دهد زیرا دانستن اینکه دایی من صاحب بهترین ملک کشور است او را خشنود می کند. پس تردید خود را کنار بگذارید لیدی اس سکس. من مطمئنم که ملکه از یک اقامت کوتاه در چارتلی لذت خواهد برد.
-شوهرم همانطور که می دانید برای خدمت به ملکه در ایرلند بسر می برد. خودم هم مدت مدیدی از دربار دوربوده ام و هنگام شروع این سفر به دربار آمده ام.
-اگر خدمتی از من برآید در خدمتگذاری حاضرم لیدی اس سکس.
لیدی سیدنی لبخند زنان گفت: به همین دلیل از شما خواستیم که به اینجا بیایید. وقتیکه برادرم قصد بازدید

ملکه از چارتلی را بمن گفت به او یادآور شدم شوهر شما در آنجا نیست و او گفت که مطمئن است لیدی اس سکس با جاذبه و ظرافت و سلیقهٔ خاص خود بتنهایی از عهدهٔ این مهم برخواهد آمد و پیشنهاد کرد که در صورت نیاز به کمک فیلیپ شما را تا آنجا همراهی کند و هر چه بخواهید انجام دهد.

فیلیپ لبخند گرمی بمن زد و همان لحظه فهمیدم که می توانم به او اطمینان کنم و در کارها به او اتکا داشته باشم. قرار شد که به همراهی فیلیپ به چارتلی برویم و قلعه را برای پذیرایی ملوکانه آماده کنیم. " رابرت" ملکه را همراهی می کرد. من بالاخره می توانستم در منزل خودم شانس صحبت با او را بیابم و مصمم بودم که بهر ترتیب شده اینکار را بکنم.

افشاگری

از آنجا که این شایعه همه جا برسرزبانهاست نوشتن این موضوع که دشمنی شدیدی بین ارل لیسستر و ارل اس سکس بوجود آمده است اشکالی نخواهد داشت. گفته می شود مادامیکه اس سکس در ایرلند بسر می برده زنش دو فرزند از لیسستر ببار آورده است.

مأمور عالیرتبه دولت اسپانیا ، آنتونی دگاراس

روز بعد من و خدمه ام، همراه با فیلیپ و خدمتکاران آنجا را به قصد چارتلی ترک کردیم. بنظر من او موافق ترین معاشر و هم صحبت بود. سفر آنچنان که تصورش را میکردم کسل کننده نبود هر چند تنها گذاشتن رابرت در کنار آن دوزن که او را کاملا وابسته بخود می دانستند – ملکه و داگلاس– برایم ناراحت کننده بود. از مقایسه آندوزن با هم خنده ام می گرفت: ملکه تاجدار ما با توقع فراوان و داگلاس زبون که از سایهٔ خود هم می ترسید. شاید دومی از شبخ " امی ربسات" در وحشت بود. دخترک بیچاره. هر چند خیلی خوب او را می فهمیدم، حتی بوضوح کابوسهای او را در مورد " امی" در نظر می آوردم. او حق داشت بترسد چون اگر داستانش واقعیت داشت امکان اینکه به سرنوشت "امی" دچار شود زیاد بود.

سر وقت معین به چارتلی رسیدیم. اینبار مثل دفعه قبل از دیدن خانه ام دچار یأس و ناراحتی نشدم زیرا می دانستم

بزودی رابرت در درون این دیوارها منزل می کند. قبلا پیکی را به چارتلی فرستاده بودم تا خبر ورود ما را بدهد. بچه ها برای خوشامدگویی به ما دم در ایستاده بودند. از دیدنشان احساس غرور و شادمانی میکردم زیرا کوچولوهای من یک گروه چهار نفری بسیار جذاب بودند. پنه لوپه بسرعت رشد کرده بود و میرفت که تبدیل بیک خانم جوان ماهرخ شود. در حال حاضر چون غنچه ای آماده شکفتن بود. پوستش بنرمی و لطافت پوست یک بچه، موهایش روشن و خوش حالت و چشمان تیره اش جذبهٔ چشمان یک "بولین" را داشت ولی بطور کلی رنگ آمیزی و ترکیبش را از من به ارث برده بود. او بزودی بسن بلوغ می رسید و نشانه های زنانگی از همین حالا در او مشاهده می شد. دروتی شاید کمتر از پنه لپه جلب توجه میکرد ولی این تنها زمانی بود که در کنار خواهرش ایستاده بود. و گل سرسبد آنها رابرت من حالا هشت ساله بود - تقریباً یک مرد که توسط برادر کوچک تحسین می شد و خواهرها بشدت به او علاقمند بودند. همه آنها را با اشتیاق فراوان در آغوش فشردم و از اینکه آنها را چنان مشتاق دیدار خود یافتم احساس رضایت کردم.

پنه لوپه پرسید: آیا حقیقت دارد که ملکه به اینجا تشریف می آورند؟

-بله کاملا حقیقت دارد و ما باید خود را آماده کنیم. کارهای زیادی در پیش داریم و همه شما باید بهترین رفتار را داشته باشید.

رابرت کوچولو تعظیمی کرد تا بما نشان بدهد با چه وقاری بملکه احترام خواهد گذاشت و اظهار داشت که اگر از ملکه خوشش بیاید بهترین شاهینش را به او نشان خواهد داد.

باخنده به او گفتم که مسئله این نیست که اگر او ملکه را دوست داشته باشد بلکه مسئله اینستکه اگر ملکه او را دوست بدارد آنوقت با علاقه از شاهین او دیدن خواهد کرد.

-مادر مطمئنم که ملکه تا بحال شاهینی به این زیبایی ندیده است.

-ولی من مطمئنم که دیده است پسرم. فکر می کنم که تو متوجه نیستی که کسی که به اینجا می آید ملکه است. خوب بچه ها ایشان آقای فیلیپ سیدنی هستند که با ما می

مانند و بما کمک می کنند تا خودمان را برای پذیرایی از ملکه آماده کنیم.
فیلیپ با یک یک بچه ها صحبت کرد و وقتیکه مشغول صحبت با پنه لوپه شود بنظرم آمد که آنها چه زوج مناسبی هستند. دخترم هنوز خیلی جوان بود و در حال حاضر اختلاف سن آنها زیاد بنظر می رسید زیرا او مرد جوانی آماده ازدواج بود و پنه لوپه فقط یک بچه بنظر می آمد ولی اگر چند سالی می گذشت این اختلاف از نظر ظاهر اینقدر بنظر نمی آمد. پس به والتر خواهم گفت حالا که لیسستر در مقام مورد توجه ملکه بودن همچنان پایدار است ازدواج دخترمان با خواهر زادهٔ او ایدهٔ جالبی است و بدین ترتیب ما می توانستیم خود را با متنفذترین مرد انگلستان پیوند دهیم. مطمئن بودم که همسرم هم با این ایده موافق است.
خدمهٔ من از قبل در قلعه مشغول بکار شده بودند. چاههای فاضلاب همه تخلیه شده بودند و بسیار خوشحال شدم که اثری از بوی نامطبوع آن باقی نمانده بود. مقدار زیادی کاه و ینجه ذخیره شده بود تا روز ورود ملکه همه چیز آماده و تمیز و تازه شود. تخم افسنطین را با کاه مخلوط کرده بودند زیرا این مخلوط حشرات را از اطراف می راند و گیاهان خوش عطر زیادی برای مطبوع کردن هوا مورد استفاده قرار گرفته بود.
گوشت گاو، گوسفند، گوساله، و خوک در آشپزخانه آماده شده بود. شیرینی های مختلف که با سمبل های سلطنتی تزیین یافته بود در مقیاس زیاد آماده شده بود. میز ما باید مملو از غذاهای مختلف می شد در غیر اینصورت ضیافت ما لایق مقام سلطنت نبود هر چند خود ملکه در خوردن و نوشیدن امساک می ورزید. از قبل دستور داده شده بود که بهترین مشروبات ما از سرداب بیرون آورده شوند. والتر به سرداب مشروباتش که محصولاتی از ایتالیا و مشرق زمین را در آن حفظ می کرد می بالید. باید به کسی اجازه نمیدادم که بگوید طرز پذیرایی شایان از ملکه را نمی دانم. در روزهای تدارکات، ارکستر هم آهنگهای مورد علاقهٔ ملکه را تمرین میکردند. هرگز چارتلی شاهد چنین جنب و جوش و شادی نبوده است.

فیلیپ سیدنی یک میهمان ایده آل بود. رفتار بی تکلف و جذابیت خاصش بسرعت او را محبوب بچه ها کرد و خدمتکاران نیز آماده بودند که هر خدمتی از دستشان بر می آمد برایش انجام دهند.
بعضی از اشعارش را هم برای بچه ها می خواند و من می ترسیدم که سبب کسالت پسرها شود ولی بعد متوجه شدم که حتی والتر کوچولو هم با رضایت می نشیند و گوش می دهد و عجیب بود که چگونه همه آنها جدی و با دقت به او خیره می شدند تا اشعارش را بخواند. در مواقع صرف غذا او از زندگیش که در نظر بچه های من بسیار ماجراجویانه بود تعریف می کرد. روزهایی را که در مدرسه شروزبری، کلیسای کرایست و اکسفورد گذرانده و همچنین ماجرای اینکه پدرش چگونه او را برای تکمیل تحصیلات بخارج فرستاده بود را برای آنها شرح میداد. پنه لوپه آرنجهایش راروی میز تکیه می داد و به او خیره می شد مثل اینکه در عالم خلسه بود و من با خود می گفتم که براستی این مرد جذاب در نظر من بهترین همسر برای اوست. حتما پس از بازگشت والتر با او در اینمورد صحبت خواهم کرد شاید بتوانیم این هماهنگی را بوجود آوریم. بعضی از ماجراهای زندگی فیلیپ نشاط انگیز و برخی از آنان غم انگیز بودند. او تعریف کرد که در پاریس در منزل سفیر انگلیس زندگی میکرده است. و در آن شب مرگبار اگوست 72 ، شامگاه "سنت بارتولومو" او صدای آژیر را در سپیدهٔ صبح شنیده و منظرهٔ فجیع قتل عام و خونریزی را وقتی کاتولیکها بر علیه پروتستانهای فرانسوی قیام کرده بودند از پنجره دیده است. او البته با وجود تشویق رابرت جوان در مورد این حادثه توضیح بیشتری نداد. فقط گفت که آنشب لکهٔ ننگی بر دامان تاریخ فرانسه است و هرگز فراموش نخواهد شد. سپس صحبت را بمسئله لزوم تحمل عقاید دیگران تغییر داد و بچه ها با دقتی که مرا حیرت زده میکرد به او گوش میدادند. بعد راجع به جشن و سرور در نیل ورث که تازه از آن بازگشته بودیم و مناظر افسانه ی آن که در روی دریاچه هنگام شب به نمایش گذاشته می شد صحبت کرد. وقتی درباره بازیگران، رقاصها، نمایشها و مراسم مجلل آن حرف می زد مثل این بود که صحنه ها برایم تکرار می شدند.

مکررا و با محبت فراوان از دائیش ارل بزرگ لیسستر که بچه ها البته با نامش آشنا بودند حرف می زد. امیدوار بودم که آنها دربارهٔ رسوایی های لیسستر چیزی نشنیده باشند و اگر شنیده اند آنقدر باهوش باشند که در مقابل فیلیپ جوان یک رب النوع است و این چنین طرز تفکری از جانب یک جوان با تقوی چون او که کاملا مغایر با افکار حسودان و تنگ نظران بود برایم بسیار خوش آیند می نمود.
برایمان تعریف کرد که چقدر لیسستر در رفتار با اسبها باهوش و مقتدر است. با غرور می گفت که دائیش رئیس اصطبلهای سلطنتی است و از روز تاجگذاری ملکه به این مقام بزرگ نائل آمده است.
پسرم رابرت اظهار داشت که تصمیم دارد وقتی بزرگتر شد خودش ریاست اصطبلهای سلطنتی را بعهده بگیرد و فیلیپ به او گفت که بهتر است برای موفقیت در اینکار از دایی او پیروی کرده و درس بگیرد.
راجع به هنر اسب سواری که لیسستر در آن استاد بود برایمان توضیحاتی داد و گفت که حقه های مخصوصی در این هنر وجود دارد که در فرانسه بطور کامل تعلیم داده می شود. می گفت که لیسستر پس از قتل عام بارتولومو سعی کرده است مردان فرانسوی را که در اصطبلهای نجیب زادگان مقتول آنزمان کار می کردند به استخدام خود درآورد ولی آنان که به مهارت خود بسیار می بالیدند مزدی گزاف را تقاضا می کردند.
بعد دایی من تصمیم گرفت که برای استخدام مردان سوارکار به ایتالیا برود. ایتالیایی ها هم سوارکاران ماهری بودند ولی مثل فرانسویها به مهارت خود واقف و در نتیجه مغرور نبودند. به هر حال فکر نمی کنم در مورد اسبها نکته ای باشد که دائی من نداند.
پنه لوپه پرسید: آیا ملکه قصد دارد با دائی شما ازدواج کند؟
سکوتی بر سالن حکمفرما شد و فیلیپ نظری بمن انداخت.
رو به دخترم کرده گفتم: چه کسی بتو گفته است که او ممکنست چنین
کاری بکند دخترم؟
ـ اوه مادر همه کس راجع به این موضوع صحبت می کند.

ـ دخترم در باره ی افراد متشخص و والامقام همیشه شایعه وجود دارد. بهترین کار این است که آنها را گوش نگیری.
ـ ولی مادر من فکر می کردم باید هر چه را در اطرافمان اتفاق می افتد بفهمیم و بهترین کار این است که گوشهای تیزی داشته باشیم.
فیلیپ گفت: گوشها و چشمها بایدبرای شنیدن حقایق باز باشند و بعد برای عوض شدن موضوع شروع به گفتن ماجراهای زنگی خود در کشورهای خارجی کرد و مثل همیشه بچه ها مجذوب او شدند.
کمی بعد او را همراه پنه لوپه در باغ دیدم و متوجه شدم که چقدر آنها از مصاحبت یکدیگر لذت می بردند هر چند که او جوانی بیست و یکساله و پنه لوپه فقط دختر سیزده ساله بود.
در روز ورود ملکه من کاملا مراقب اوضاع بودم. بمحض دیده شدن دسته ی سواران که البته پیشاهنگانی برای خبر کردن ما می آمدند، باید با گروهی سواره به استقبال ملکه می رفتم و ورود او را خوش آمد می گفتم.
بموقع خبر نزدیک شدن آنان را دریافت کردم. کتی از مخمل شاه توتی بر تن و کلاهی با همان رنگ مزین به پری کرم رنگ بر سر داشتم. می دانستم که خیلی زیبا و شیک هستم البته نه تنها بخاطر لباسم بلکه بخاطر رنگ گونه و برق چشمانم که در اثر شوق دیدار رابرت بوجود آمده بود. موهایم را طبق مد جدید فرانسوی روی شانه هایم ریخته و برای تزیین آنها از یک سنجاق زیبا استفاده کرده بودم. این مدل را بسیار دوست داشتم زیرا توجه را به طرف زیبایی طبیعی گیسوانم که یکی از سرمایه هایم محسوب می شد جلب می کرد.
این درست مغایر با موهای فرزده و پف دار ملکه که با کمک موهای مصنوعی آنها را زیاد می کرد بود. بخود گفتم که باید در مقابل شکوه و قدرت الیزابت هر چه بیشتر جوان و زیبا بنمایم و البته مشکل نبود زیرا از هر دو نعمتها برخوردار بودم. در نیمه راه قلعه با آنها مواجه شدم. رابرت در کنار الیزابت اسب می راند. بمحض دیدنش احساس خوش با او تنها بودن و عشق ورزیدن بر تمام وجودم مستولی شد.

نیم تنه سبک ایتالیایی، کلاه با پرهای سفید و خلاصه تمامی تکه های لباسش از هم آهنگی و زیبایی خاصی برخوردار بودند و برای یک لحظه آن موجود درخشان را که با لطف و مهر به من لبخند می زد و در کنار او اسب می راند نادیده گرفتم:

ـ به چارتلی خوش آمدید علیاحضرتا. متاسفم که ممکنست در مقایسه با نیل ورث آنرا پست بیابید ولی ما تمام سعی خود را برای پذیرایی از شما خواهیم کرد هرچند که هر کار کنیم بسیار ناقابل است.

ـ بیا خویشاوند عزیز در کنار من بران. تو خیلی مسرور بنظر می آیی مگر نه لرد لیسستر؟

ـ بله علیا حضرتا لیدی اس سکس بنظر منهم کاملا سلامت و سرحال می آیند.

پاسخ دادم: تفریحات نیل ورث آنقدر خوب بودند که موجب هیجان و تجدید نیروی جوانی ما شدند.

ملکه ابروانش را گره زد. او دلش نمی خواست بشنود که جوانیش احتیاج به تجدید دارد. جوانی خود را جاودانه می پنداشت. حماقت او تنها در چنین مواردی بروز می کرد. هرگز این ویژگی اخلاقی او برایم قابل فهم نبود. مطمئن بودم که تصور می کند اگر خودش وانمود کند که همیشه جوان ترین و زیباترین زن دنیاست که البته اینکار را با کمک داروهای کیمیاگران تا حدی انجام می داد، دیگران هم به این موضع معتقد می شدند. می دانستم که باید محتاط باشم اما احساس در کنار رابرت بودن چون شرابی قوی مرا سرمست و بیباک کرده بود.

ما پیشاپیش دسته سواران اسب می راندیم. رابرت در یکطرف و من در طرف دیگر ملکه قرار داشتیم. احساس می کردم این طرز قرار گرفتنمان بنوعی سمبل زندگی واقعیمان می باشد. ملکه در باره وضعیت زمین و مسائل اطراف آن سئوالاتی می کرد و توجه خاصی نشان می داد. خیلی از محیط خوشش آمده بود و می گفت که قلعه با برجها و دیوارهایش منظره ی زیبایی است.

آپارتمان مخصوصش موردپسندش بود. باید هم اینطور بود زیرا آنجا

بهترین قسمت قلعه بود و هر زمان که والتر در خانه بود من و او از آن استفاده می کردیم. همه چیز در آن آپارتمان زیبا و تمیز بود و از همه جای آن بوی عطرهای خوش به مشام می رسید. ملکه کاملا راضی به نظر می رسید. غذاها عالی بود و مستخدمین خشنود از حضور او با تمام وجود از آنهاد پذیرایی می کردند. ملکه هم طبق روال همیشگی با ملاطفت با آنان رفتار می کرد و با این رفتار آنان را در شمار جان نثاران تا دم مرگ خود جای می دادو موزیسین ها آهنگ های مورد علاقه اش را می نواختند و من شراب مورد علاقه اش را آماده کرده بودم. او با رابرت می رقصید و من هم البته به عنوان میزبان مدت کوتاهی با رابرت رقصیدم. ملکه دوست نداشت کسی جز خودش مدتی طولانی با او برقصد. هنگام رقص با رابرت، فشار انگشتانش روی پوست دستم پر از معنا بود.

همان طور که به طرف ملکه نگاه می کرد و لبخند می زد زیر لب گفت که باید مرا تنهایی ببیند. در پاسخ گفتم:

- من هم حرف های زیادی برای گفتن با شما دارم لرد.
- پس باید در اینجا جای خلوتی برای این که راحت صحبت کنیم داشته باشیو
- اتاق خلوتی در برج مدور غربی وجود دارد. ما به ندرت از آن برج استفائه می کنیم.
- نیمه شب در آنجا خواهم بود لتیس.
- هه، باید مراقب باشید لرد عزیز. مراقب شما هستند.
- من به این مراقبت ها عادت دارم.
- شما مورد توجه خیلی ها هستیدو در مورد شما همان قدر صحبت می شود که در مورد ملکه و البته در کلیه شایعات مربوط به ملکه هم شما شریک هستید.
- به هر حال باید تو را ببینم لتیس.

تو باید نزد ملکه که بی صبرانه با پاشنه کفش روی زمین رنگ گرفته بود باز می گشت.ملکه می خواست برقصد البته با او. نمی توانستم تا نیمه شب صبر کنم و زمان به کندی می گذشت. به موقع ربدوشامبرم را بر تن کردم. می دانستم که تنها بودن با او بدون تسلیم هوس شدن غیرممکن بود. می خواستم اغوا کننده باشم. کاری که داگلاس بیچاره به ندرت و ملکه هرگز قادر به انجامش نبودند.می دانستم که

قدرتش را دارم. این قدرت غریزی من بود همان گونه که تاج و تخت مخصوص ملکه می باشد. خیلی زود متوجه شدم که داگلاس با آنها نیامده است و حدس می زدم که باید به منزلش نزد پسرشان بازگشته باشد. او منتظرم بود. به محض این که وارد اتاق شدم قصد داشت مرا در آغوش بگیرد. ولی من مصمم بودم که ابتدا با او صحبت کنم.

- لتیس عزیزم دیوانه ات هستم و به شدت به تو نیاز دارم.

- گویا این اولین بار نیست که نیاز به یک زن شما را دیوانه می کند لرد. من با زن شما آشنا شده ام.

- زن من! من که دیگر زن ندارم.

- منظورم آن که در کامور پلیس مرد نیست، آن مربوط به گذشته است. منظور من داگلاس شفیلد است.

- پس او با تو صحبت کرده!

- بله همین طور است و قصه جالبی را بازگو نموده است. شما با او ازدواج کرده اید.

- این یک دروغ است.

- که این طور؟ به نظر نمی رسید دروغ بگوید. او حتی حلقه ای را که شما به او داده بودید به من نشان داد... حلقه ای که باید تنها به همسرتان هدیه می کردید. مهم تر از آن حلقه او پسری دارد. رابرت دادلی کوچک را. تو واقعا موذی هستی رابرت. در حیرتم که اگر مکه این قصه را بشنود چه خواهد گفت.

ساکت بود و قلب من در سینه ام می تپید زیرا به شدت می خواستم که به من بگوید داستان داگلاس دروغ بوده است. مثل این که در سکوتش به این نتیجه رسید که من خیلی زیادتر از آن می دانم که بتواند همه چیز را پنهان کند. گفت: بله من پسری دارم، پسری از داگلاس شفیلد.

- پس هر چه او می گفت حقیقت دارد؟

- نه من با او ازدواج نکرده ام. ما در " رتلندز پلیس" (3) ملاقات کردیم و او معشوقه من شد. خدای من لتیس از من چه انتظاری دارید در حالی که دائما به حالت تعلیق هستم.

- بله می دانم. توسط ملکه ات که خودش هم نمی داند تو را می خواهد یا نه.

- او مرا واقعا می خواهد مگر تو متوجه نشده ای؟
- بله او تو را در خدمت خود می خواهد، همراه با هینج و هتن و هر مرد جذاب دیگر. مسئله این است که آیا می خواهد با تو ازدواج کند؟
- به عنوان یک خدمتگزار صدیق باید همیشه مطیع خواسته هایش باشم.
- او هرگز با تو ازدواج نخواهد کرد لرد لیسستر. تازه چطور می تواند این کار را بکند در حالی که تو قبلا ازدواج کرده ای؟
- قسم می خورم که ازدواج نکرده ام. آنقدر احمق نیستم که با این کار رابطه خود را با ملکه به پایان برسانم.
- اگر ما را در اینجا ببینند به این لحظه پایان خیلی زود می رسی.
- حاضرم این ریسک را به خاطر تو بودن بکنم.
- همان طور که حاضر شدی به خاطر بودن با داگلاس به ریسک ازدواج تن بدهی؟
- گفتم که من با او ازدواج نکرده ام.
- و او می گوید که کرده ای و پسری هم دارید.
- او اولین پسری نیست که بدون ازدواج پا به دنیا گذاشته است.
- درباره شوهرش چه؟ آیا حقیقت دارد که تهدید کرده بود زنش را به خاطر روابط نامشروعش با تو طلاق خواهد داد؟
- چرند است!
- ولی شنیده ام نامه ای را که برایش نوشته بودی توسط شوهرش کشف شد و آن را به عنوان مدرکی برای در مخمصه قرار دادن تو می خواست به کار ببرد. و البته به محض این که تصمیم به این کار گرفت مرد.
- خدای بزرگ، لتیس! آیا می خواهی بگویی که من او را کشته ام!
- تمام دربار واقعه مرگ ناگهانی او را عجیب یافتند مخصوصا در چنان لحظه حساسی.
- چرا من باید مرگ او را می خواستم؟
- شاید به این خاطر که می خواست از روابط تو با زنش پرده بردارد.

- این برایم اصلا مهم نبود زیرا موضوع به آن صورت که به گوش تو رسیده است واقعیت نداشت.
- ولی شاید برای ملکه خیلی مهم بود؟
- نه ملکه هم آن را همان طور که واقعا بود ناچیز می شمرد. خیر من به هیچ وجه خواهان مرگ شفیلد نبودم. در نظر من زنده اش خیلی با ارزش تر بود.
- واضح است که نسبت به لرد شفیلد همان احساسی را داشته ای که حالا به ارل اس سکس داری. مثل این که شما هر زمان میل به معاشقه با خانمی را دارید ترجیح می دهید که زن یک شخص دیگر باشد تا یک زن آزاد زیرا در غیر این صورت ممکن است که او به ازدواج فکر کند.
دست هایش را ربدوشامبرم گذاشت و مشغول کنار زدن ربدوشامبرم شد. آن هیجان آشنا سراسر وجودم را گرفت و گفتم:
- سرور من، من داگلاس شفیلد نیستم.
- خیر، تو لتیس افسونگر من هستی و قابل مقایسه هم با او نیستی.
- و امیدوارم که این کلمات هرگز به گوش ملکه نرسد.
- ملکه از این مسائل پرت است و به هر حال من حاضرم حتی وقوف او را در این مورد ریسک کنم.
- رابرت این را بدان که من معشوقی سادن نیستم که بتوانی هر زمان که خواستی کنارم بگذاری.
- این را خوب می دانم، دوستت دارم و هرگز از فکر تو غافل نبوده ام. احساس می کنم به زودی واقعه ای رخ خواهد داد ولی تو باید در مورد من فکر های بد را از خاطرت بزدایی.
- چه اتفاقی رخ خواهد داد؟
- من می دانم که روزی من و تو با هم ازدواج خواهیم کرد.
- چطور می دانی؟ تو متعهد نسبت به ملکه هستی و من شوهر دارم.
- زندگی تغییر می کند لتیس.
- یعنی فکر می کنی ملکه به سوی دیگری متمایل خواهد شد؟
- خیر، من تمایل او و خود تو را بری همیشه برای خود نگه می دارم.

- اوه پس فکر می کنی که او به این تن خواهد داد؟
- به موقع، وقتی که مسن تر شود.
- چقدر تو طماعی رابرت. همه چیز را با هم می خواهی. تو قانع به این نیستی که از چیزهای خوب فقط سهمی داشته باشی. تو سهم خودت را به اضافه سهم دیگران می خواهی.پ
- آن چه می خواهم چیزی بیش از حد توانائیم نیست.
- پس تو فکر می کنی که مرا همراه با عشق ملکه تواما خواهی داشت.
- لتیس تو هم مرا می خواهی. فکر می کنی این را نمی دانم؟
- باید بگویم که البته به نظر من تو مرد بسیار جذابی هستی.
- و معنی زندگی تو با والتر دوروکس چیست؟ او یک بازنده است و اصلا مردی مناسب با تیپ تو نیست، این را هم قبول داری؟
- او برای من همسر خوبی بوده است.
- همسر خوب! زندگی بر تو چگونه گذشته است؟ زیباترین زن دربار در حال فسیل شدن در این گوشه دورافتاده!
- من می توانم در دربار زندگی کنم به شرط این که سعی نکنم با جلب توجه مرد مورد علاقه ملکه نسبت به او خیانت ورزم.
- ما باید خیلی مراقب باشیم لتیس ولی این را بدان که من بالاخره با تو ازدواج خواهم کرد.
- چطور و چگونه؟ (به او خندیدم) من دیگر آن دختر جوان ساده و بی گناه نیستم. هرگز فراموش نمی کنم به محض این که ملکه به تو گوشزد کرد که می داند گوشه چشمی به من داری چطور رهایم کردی. طوری رفتار کردی مثل این که اصلا برایت ارزشی نداشتم.
- من یک احمق بودم لتیس.
- اوه هرگز این طور نیست. تو یک مرد عاقل بودی. می دانستی که نفعت در چیستت.
- عزیزم او ملکه است.
- من هم عزیز تو نیستم رابرت. او و تاج و تختش عزیز تو هستند.

- اشتباه می کنی. او زنی است که باید از او اطاعت کرد و ما تحت تسلط او هستیم بنابراین باید مواظب آرامشش باشیم. به همین خاطر است که وضع چنین است و باید چنین باشد. اوه لتیس چطور می توانم این را به تو بفهمانم؟ هرگز تو را فراموش نکرده ام. همیشه مشتاق دیدارت بوده ام. تمام سال های گذشته در خاطرم بوده ای . حالا زیباتر و دوست داشتنی تر از همیشه آمده ایو این بار دیگر نباید حرفی از جدا شدن در میان باشد.
داشت دوباره بر من تسلط می یافت هر چند کاملا او را باور نمی کردم ولی به شدت دلم می خواست حرف هایش را باور کنم.
- اگر ملکه حکمی دیگر صادر مند چه خواهد شد؟
- ما او را گول می زنیم.
تصور این که ما دو نفر بر علیه او نقشه می کشیدیم سرشار از شادیم کرد. رابرت چه خوب به نقاط ضعق من واقف بود همان طور که من خوب نقاط ضعفش را شناخته بودم. شکی نبود که من و او برای هم ساخته شده ایم. دوباره خندیدم: ای کاش ملکه ات صدای تو را اکنون می شنید.
او هم با صدای بلند خندید زیرا فهمید که برنده شده است: ما همیشه با هم خواهیم بود. به تو قول می دهم لتیس که روزی با هم ازدواج خواهیم کرد.
- این چگونه ممکن است؟
- به تو می گویم که این تصمیم من است و حتما عملی خواهد شد.
- لرد عزیز شما همیشه هم به آنچه می خواهید دست نمی یابید. به خاطر داشته باشد که یک روز مصمم بودید که با ملکه ازدواج کنید.
آهی کشید: ملکه با ازدواج مخالف است. من معتقدم که او هرگز ازدواج نخواهد کرد فقط دوست دارد که خواستگارانش همیشه او را احاطه کنند. اگر روزی تصمیم به ازدواج بگیرد مطمئنا مرا به همسری برخواهد گزید ولی در قلبش تصمیم گرفته که هرگز ازدواج نکند.
- پس به همین خاطر است که به سمت من متمایل شده ای؟
- بیا واقع بین باشیم لتیس. اگر او پیشنهاد مرا می پذیرفت من با او ازدواج می کردم. و البته که این کار

را می کردم. که فقط یک احمق ممکن است چنین شانسی را کنار بزند. در آن صورت من در واقع یک شاه بودم البته منهای اسمش. ولی تمام این ها مانعی برای عشق من نسبت به زیباترین و بی رقیب ترین زن دربار به نام لیدی اس سکس نمی توانست باشد. اوه خدای من لتیس چقدر می خواهمت. می خواهم که همسرم باشی. می خواهم که با هم صاحب فرزند شویم. می خواهم از تو پسری داشته باشم تا نامم را زنده نگهدارد هیچ چیز جز این ها مرا راضی نخواهد کرد. این تصمیم من است و می دانم به آنچه بخواهم می رسم.

مطمئن نبودم که حرف هایش را باور کرده ام یا نه ولی چقدر دلم می خواست همه آنها را باور می کردم! وقتی که حرف می زد، با چنان اطمینانی بود که مرا مبهوت می کرد. او خوشایند ترین و خ.ش صحبت ترین مردی بود که می شناختم و با حرف هایش می توانست خود را از سخت ترین مهلکه نجات دهد همان گونه که بارها با ملکه این کار را کرده بود. به ندرت کسی می توانست چون او هر لحظه میان خطر باشد و این چنین خوب خود را حفظ کند.

با همان لحن مطمئن گفت: عزیز من یک روز نقشه های من مو به مو اجرا خواهند شد.

من او را باور کردم و چشمانم را بر موانع و محظورات بستم.

- حالا دیگر حرف زدن بس است لتیس عزیزم.

هر دو می دانستیم که چه ریسکی می کنیم ولی قادر به ترک یکدیگر نبودیم. نزدیک طلوع خورشید از هم جدا شده و به اتاق های خود رفتیم. روز بعد به شدت نگران بودم و تصور می کردم ممکن استکه واقعه شب قبل برملا شده باشد ولی هیچ کش نگاه مشکوکی به من نینداخت. بدون این که کسی تعقیبم کند به اتاقم رسیدم و به طور وضوح کسی هم رابرت را تعقیب نکرده بود. بچه ها به شدت از وقایعی که در اطرافشان می گذشت هیجان زده بودند و آن طور که از حرف هایشان برمی آمد شیفته رابرت بودند. در واقع مشکل می شد فهمید که آنها چه کسی را بیشتر تمجید می کردند، ملکه یا ارل لیسستر را. البته ملکه خیلی جلوی دید بچه ها نبود ولی خواست که بچه ها را به حضورش ببرم. از

آنها سوالات بسیاری کرد و من با غرور و شادمانی متوجه حضور ذهن و ادب آنها شدم.
یکبار لیسستر مدتی غائب بود، ملکه سراغش را گرفت ولی کسی او را در اطراف نیافت. خوشبختانه من در کنار ملکه بودم اما ناشکیبائیش مرا نگران می کرد. نمی خواستم در خانه ام خشمگین شود و دیگران ناظر خشم او باشند زیرا در این صورت تمام سعی من برای خوشحال نگه داشتن او به هدر می رفت. به علاوه خودم هم چون ملکه به او مظنون شده بودم. خاطره رو در رویی ما هنوز در خاطرم بود. قادر نبودم که از تخیلات واهی خود که در اثر تلقینات رابرت در من به وجود آمده بود به طوری که خود را زن او و آنجا را خانه مان فرض می کردم دست بردارم. با خود می گفتم که اگر زن او می شدم حتی زندگی دور از دربار هم برایم هیجان انگیز بود.
ولی او حالا کجا بود؟ داگلاس شفیلد در اینجا نبود ولی آیا ممکن بود که زیباروی دیگری را در جایی ملاقات کرده و به او قول ازدواج داده باشد. با اطمینانی که او در جلب رضایت ملکه برای ازدوج و از سر راه برداشتن شوهران داشت همه چیز ممکن بود. ملکه گفت که خودش برای یافتن او به باغ می رود. واضح بود که فکر می کرد که رابرت برای دیدار کسی به آنجا رفته است و می خواست او را غافلگیر کند. می توانستم حدس بزنم که در آن صورت خشم ملکه تا چه حد خواهد بود و البته به همان اندازه خشم خودم.
سپس واقعه عجیبی رخ داد. به محض این که وارد حیاط شدیم او را دیدیم. هیچ زن زیبایی او را همراهی نمی کرد در عوض پسر کوچک من والتر در آغوشش بود و سه فرزند دیگرم او را همراهی می کردند.
لرد لیسستر مکار قیافه ای کاملا معصومانه به خود گرفته بود. لکه های گل و لای روی گونه ها و آستین گشاد لباسش دیده می شد. احساس کردم که ملکه نفسی به راحتی کشید و گفت: پس لرد ما بچه چران شده است.
رابرت به محض دیدن ما والتر را زمین گذاشت، ابتدا در مقابل ملکه و سپس در مقابل من خم شد:
- من یقین داشتم که علیاحضرت نیازی به من ندارند.

- ما حیران بودیم که چه بر سرتان آمده است لرد. دو ساعت از حضور ما غیبت داشتید.
چقدر این مرد باشکوه بود! در مقابل معشوق ملوکانه اش و معشوقه دیگر که چند ساعتی قبل آغوشش را ترک کرده بود ایستاده بود و با این وجود هیچ کس از ظاهرش نمی توانست پی به رابطه ما ببرد.
رابرت کوچک من به طرف ملکه دوید و در حالی که به لرد لیسستر اشاره می کرد گفت: آن رابرت می گوید که او هرگز شاهینی را که بتواند با شاهین من رقابت کند ندیده است. من می خواهم آن را به شما نشان بدهم.
ملکه دستش را دراز کرد و پسرم آن انگشتان سفید و ظریف را با دست های کثیف خد گرفت و در حالی که او را به طرف جلو می کشید گفت: بیا لیسستر، بیا به او هم نشان بدهیم.
من گفتم: رابرت! مثل این که فراموش کرده ای در مقابل علیاحضرت والامقام صحبت می کنی.
ملکه با محبت و صدایی لطیف گفت: آزادش بگذار. (او همیشه بچه ها را دوست داشت و شاید به همین دلیل بود که بچه ها زود با او انس می گرفتند). مثل این که ماموریت مهمی به من محول شده است. من و لرد لیسستر باید از آن شاهین بازدید کنیم.
پسرم با غرور گفت: شاهینم فقط از من اطاعت می کند. بعد روی نوک پنجه اش بلند شد و ملکه که فهمید می خواهد چیزی در گوشش بگوید خم شد. بعد پسرم گفن: به شاهینم می گویم که شما ملکه هستید شاید در آن صورت از شما اطاعت کند ولی نمی توانم قول بدهم.
ملکه با لبخند گفت: حالا خواهیم دید.
بعد ما ناظر منظره جالب کشیده شدن ملکه توسط پسرم در میان چمن ها بودیم و بقیه ما آنها را تعقیب می کردیم در حالی که رابرت کوچک تند تند درباره ی اسب ها، سگ ها و و تمام چیز هایش که قبلا آنها را به لرد نشان داده بود صحبت می کرد. ملکه در آن لحظات، خارق العاده بود. در میان بچه ها خودش هم چون دختر بچه ای به نظر می آمد. بسیار خوشحال بود و فکر می کنم به خاطر داشتن چنین خانواده ای به من غبطه می خورد. دختر ها که بزرگ

تر بودند بیشتر ممکن بود هر لحظه سبب خشم ملکه شوند. در هر حال این پسر بزرگ من بود که تمام توجه ملکه را به خود جلب کرده بود.
او فریاد می زدف می خندید و لباس ملکه را می کشید تا او را به طرف دیگر اصطبل ببرد.
صدایش را شنیدم که می گفت: لیسستر می گوید که این یکی از بهترین اسب هایی است که تا به حال دیده است و عقیده او برایم محترم و باارزش است. زیرا او فرمانده اصطبل های سلطنتی است.
ملکه با لبخند پاسخ داد: من هم این را می دانستم.
- پس حتما خیلی به کارش وارد است وگرنه شما او را انتخاب نمی کردید.
- مطمئنا همین طور است.
من پشت سر انها ایستاده و تماشا می کردن، لیسستر هم در کنار من ایستاده بود و در گوشم نجوا می کرد: اه لتیس چقدر از خدا می خواهم که اینجا خانه من و این ها بچه های من بودند. به تو قول می دهم که روزی من و تو خانه و خانواده ای مشترک خواهیم داشت. هیچ چیز نمی تواند مانع شود. من مصمم هستم که با تو ازدواج کنم.
- هیس! رابرت.
دخترهای من زیاد از ما فاصله نداشتند و مملو از کنجکاوی بودند. وقتی که ملکه بازرسی لازم را به عمل آورد ما بازگشتیم و بچه ها از او جدا شدند. او دستش را به طرف دخترها دراز کرد و دخترها با احترام آن را بوسیدند ولی وقتی نوبت به رابرت رسید دستش را گرفت و روی زانوی ملکه رفت و صورت او را بوسید. از حالت چهره ملکه کاکلا معلوم بود که از این عملش بسیار خوشنود شده است. رابرت بت دقت جواهرات لباس او را نگاه می کرد و بعد نگاه پرسشگرانه خود را به او دوخت و گفت: خداحافظ علیاحضرتا، کی دوباره برمی گردید؟
- خیلی زود رابرت جوان. هرگز نگران نباش. من و ت.و دوباره ملاقات خواهیم کرد.
وقتی به زندگی گذشته خود می نگرم می بینم که دقایقی در زندگی هستند که در واقع پیشگویی آینده ما می باشند. اما ما به ندرت آن احظات را می شناسیم. سال ها بعد در

زمانی که در رنج و تلخی و دل شکستگی تراژدی بزرگ زندگیم به سر
می بردم بخاطر آوردم که در آنروز نخستین دیدار ملکه و پسرم به طرز عجیبی احساس می کردم خبر شومی در فضای اطراف خانه ام پراکنده است. البته در آن زمان این تصورات بنظرم کاملا مسخره می آمد زیرا ملکه ممکن بود تا همین حد جذب هر پسر بچه ی جذاب دیگری هم بشود و این محبت غیرمنتظره را نباید مختص پسر خودم می دانستم ولی وقایعی که بعد در زندگی من و پسرم به وجود آمد یاد آن روز را به وضح در خاطرم ثبت کرد.
وقتی که ارکستر مشغول نواختن آهنگ های مورد علاقه ی ملکه بود و زمان رقصیدن، ملکه مرا نزد خود خواند و گفت: لتیس تو زن خوشبختی هستی. تو یک خانواده ی خوب داری.
متشکرم مادام.
پسر کوچک تو مرا افسون کرده است. بخاطرم نمی آید قبلا پسری به این زیبایی دیده باشم.
من هم مطمئنم که پسرم مفتون شما شده بود و در اثر هیجان کنار شما بودن این حقیقت را که شما ملکه هستید فراموش کرده بود.
لتیس من از رفتار او نسبت به خودم لذت بردم. دیدن سادگی بچه ها گاه گاهی آرامش بخش است. در رفتار آنها نه بهانه است و نه تزویر.
احساس اضطراب کردم. آیا او به رابرت دیگر مظنون شده بود؟
در چشمانش حالت آرزوگونه ای وجود داشت. و حدس میزدم که از یکدندگی خود در رد ازدواج به شدت نادم است و آرزو می کند که خیلی پیشتر از این شجاعت کافی برای ازدواج با لیستر را از خو نشان می داد.در آن صورت ممکن بود که اکنون خانواده ای چونخانواده ی من داشته باشد ولی البته ممکن هم بود که نیمی و یا حتی تمامی تاج و تخت را از دست بدهد.
وقتی که زمان ترک چارتلی رسید ملکه و همراهان آنجا را ترک گفتند و من برای مدتی در آنجا ماندم. بچه های من از هیچ چیز به جز آن روزهای پرهیجان حرف نمی زدند. نمی

دانم بین ملکه و ارل لیستر کدام را بیشتر تحسین می کردند. البته بنظرم می آمد که دومی بیشتر مورد نظرشان بوذد زیرا هر چند که ملکه در مقابل بچه ها رفتار ملوکانه را کنار گذاشته و بسیار با محبت بود اما در نظر بچه هایم انسانیت و عطوفت ارل بیشتر بود. رابرت کوچکم می گفت که ارل به او قول داده است که حقه های جالبی در رابطه با اسبها به او تعلیم خواهد داد، مثل چرخیدن، گردش به اطراف، پریدن و چگونگی بهترین اسب سوار دنیا شدن را.

از او پرسیدم: و فکر می کنی چه موقع دوباره ارل را خواهی دید؟ مگر نمی دانی که او در دربار است و باید همیشه در خدمت ملکه حاضر باشد؟

اوه،او خودش گفت که خیلی زود نزد من خواهد آمد و ما دوستان خوبی خواهیم شد.

پس او چنین حرفی را به پسرک کوچک من گفته بود. بدون شک پیشاپیش محبت و تحسین خانوادهذ مرا بخود جلب کرده بود. من باید هرچه زودتر به دربار باز می گشتم. بنظرم آمد که پنه لوپه و دروتی هم در سنین رشد هستند و رها کردن آنها به حال خود در اینجا کار درستی نبود، تصمیم گرفتم آنها را با خود به لندن ببرم و در" دورهم هوس" که در نزدیکی ویندسور، همپتون و گرینویچ بود سکنی دهم و خودم هم گاه گاهی به آنها سربزنم. همچنین در آنجا دخترها فرصت می یافتند که نزدیک به دربار بوده و با مردم آنجا در ارتباط باشند. من نسبت به " دورهم هوس"علاقه خاصی داشتم زیرا زمانی محل سکونت رابرت بوده است. البته او اکنون در خانه بسیار مجلل تری زندگی می کرد که یک ساختمان بسیار عالی بموازات رودخانه و نزدیک به "دورهم هوس" بود و هردوی آنها کنار دریا به فاصله ی کمی از یکدیگر قرار داشتند. پیش بینی می کردم که در آنجا دور از چشمان عقاب گونه ی ملکه بتوانم با رابرت ملاقات کنم. دخترها بسیار مشتاق بودند زیرا تازه طعم زندگی در میان درباریان را چشیده بودند. هنگام ترک چارتلیآنها اصلا از اینکه خانه اشان را ترک می کردند احساس ناراحتی نکرده و حتی قطره ای اشک هم نریختند. من و رابرت در طول ماه بعد مکررا ملاقات کردیم. برای او آسان بود که سوار بر

قایقی از طرف در اختصاصی "لیستر هوس" و گاهی با لباس مبدل خدمتکارانش مخفیانه به خانه ی ما بیاید. این دیدارها ثابت کرد که اشتیاق ما نسبت به هم نه تنها در اثر ملاقات های مکرر تخفیف نمی یافت بلکه تشدید هم می شد. لیستر دائما از ازدواج ما حرف می زد مثل اینکه والتر اصلا وجود نداشت و همیشه در آرزوی داشتن خانه ی مشترکمان و بچه های من که به شدت آنها را دوست داشت آه می کشید. هردوی ما با هم به چیزهایی فکر می کردیم که البته وقتی خودم تنها بودم و حقایق را در نظر می گرفتم به نظر غیر ممکن می آمدند ولی رابرت آنچنان با اطمینان حرف می زد که من هم به تدریج آنها را باور کرده بودم.
فیلیپ سیدنی هم دائما به منزل ما می آمد و من او را شریک خوبی برای پنه لوپه می دانستم. همه ی ما او را دوست داشتیم. " سرفرانسیس والسینگهم" هم منزل ما می آمد. او یکی از بانفوذترین وزرای ملکه بود ولی با وجودی که در سیاست به طرزی کاملا استثنایی مهارت داشت اما چون از هنر چابلوسی بهره ای نداشت هر چند ملکه ارزش او را در دستگاه سلطنت خود می فهمید و ارج می نهاد ولی هرگز در شمار مردان مورد علاقه ی مخصوص ملکه قرار نگرفت. او دو دختر داشت. فرانسیس که دختری زیبا با موهای تیره ی پرپشت و چشمان سیاه و چند سالی بزرگتر از پنه لوپه و"مری" که در مقایسه با خواهرش قابل توجه می نمود.
روزهای زندگی در "دورهم هوس" و دربار روزهای پرهیجانی بودند و برایم در رفتن از دربار به بهانه ی با خانواده بودن چه آسان بود. زندگی در لندن مناسب حالم بود و مرا به هیجان می آورد. در آنجا احساس می کردم که بخش فعالی در صحنه زندگی پرشورو هیاهو هستم و آنها که در آنجا به دیدن ما می آمدند مردان و زنان مهمی بودند که به طریقی با زندگی ملکه پیوند داشتند.
من و رابرت کاملا بی باک شده بودیم و وقتی که حامله شدم برای هردوی ما اصلا تعجب آور نبود.
وقتی خبر را به رابرت دادم احساسات در هم آشفته ای داشت و گفت:اگر ازدواج کرده بودیم چقدر دلم می خواست که پسر تو را نگه دارم.

می دانم ولی حالا چه؟
خود را در نقطه ای دورافتاده مجسم می کردم که در گوشه ای مخفی شده ام و به محض تولد بچه آن را از من دور می کنند و در اختفای کامل بزرگ می کنند. آه این چیزی نبود که من می خواستم. لیستر گفت که راهی خواهد یافت.
اما چه راهی؟ وقتی والتر برگردد که این ممکن بود هر لحظه باشد خواهد فهمید. ممکن نیست که بتوانم وانمود کنم که بچه اوست. اگر ملکه بفهمد چه؟ آنوقت دردسر اصلی شروع خواهد شد.
دردسر واقعی لتیس عزیز. ملکه هرگز نباید این را بداند. مطمئنا خوشحال نخواهد شد مخصوصا اگر بداند پدر پچه ام تو هستی. فکر می کنی در آن صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟
در آن صورت فقط خدا می تواند به ما کمک کند. این مشکل را به عهده ی من بگذار لتیس. اوه لتیس چقدر آرزو می کنم که ...
که چه، که هرگز شروع به این کار نکرده بودی؟
خیر، این آرزو را هرگز نخواهم کرد. آرزو می کنم که والتر وجود نداشت آنوقت همین فردا ما با هم ازدواج می کردیم.
گفتنش آسان است زیرا امری محال است. شاید اگر برای ازدواج آزاد بودم بهانه دیگری پیش می آوردی.
مرا محکم در میان بازوانش فشرد و با خشم گفت: به خدا که این را به تو ثابت خواهم کرد. صورتش به شدت گرفته و درهم بود مثل کسی بود که در حال بستن پیمانی محکم است.
به یک چیز کاملا معتقدم و آن اینکه تو تنها زنی هستی که برای من ساخته شده ای و من تنها مرد برای تو، آیا تو هم این را میدانی؟
بنظرم آمده است که ممکن است اینطور باشد.
شوخی را کنار بگذار لتیس. این موضوع خیلی جدی است. من تصمیم گرفته ام که با وجود اس سکس در طرف تو و ملکه در طرف من با هم ازدواج کنیم. به تو قول می دهم که ما صاحب فرزندانی هم خواهیم شد.
اوه رابرت اینها تصورات خوشی هستند ولی در حال حاضر من شوهر دارم و از تو هم حامله هستم. اگر والتر برگردد و

البته با افتضاحی که در ایرلند بپا کرده بازگشتنش هر لحظه ممکن است، آنوقت ما دچار دردسر خواهیم شد.
خودم چاره را خواهم یافت لتیس.
تو والتر را نمی شناسی. ممکن است بی خاصیت و محکوم به شکست باشد ولی اگر پی به این موضوع ببرد چون آن را بی حرمتی به شرافتش می داند آنوقت هر عملی که به نظرش درست بیاید انجام می دهد و برایش هم اهمیت ندارد که ملکه از او ناراحت شود. او آنچنان سرو صدایی براه خواهد انداخت که ما باید برای همیشه با دربار خداحافظی کنیم.
فقط یک راه وجود دارد لتیس، هرچند از آن متنفرم ولی باید انجامش داد. ما بچه را از میان برمی داریم.
اوه نه...
میدانم چه احساسی داری عزیزم. این بچه ی ماست و شاید همان پسری است که من سالها در آرزویش بوده ام. ولی زمان هنوز مناسب نیست. ما بچه های دیگری خواهیم داشت ولی نه حالا، باید تا موقعی که من تمام مقدمات را آماده می کنم صبر کنیم.
پس حالا چه؟
باید با دکتر جولیو مشورت کنم.
من مخالفت کردم ولی او گفت که راه دیگری وجود ندارد. اگر بچه متولد می شد مخفی نگه داشتنش غیر ممکن بود و در نتیجه راز ما برملا می شد و در آن صورت ملکه دیگر اجازه نمی داد ما یکدیگر را حتی برای لحظه ای ببینیم.
افسرده بودم. من زنی مادی، خودخواه و ناپایبند به اصول اخلاق بودم ولی با این وجود به بچه هایم عشق می ورزیدم. با خود می گفتم وقتی بچه های والتر را اینقدر دوست دارم در مورد بچه های رابرت چه احساسی خواهم داشت. ولی البته حق با او بود. او دائما در گوشم تکرار می کرد که به زودی صاحب فرزندانی خواهیم شد و دفعه ی بعد که حامله شوم با خوشحالی
تمام با هم تدارک لازم برای پذیرایی از بچه را انجام خواهیم داد.
دکتر جولیو پزشک قابلی بود اما سقط جنین هم عملی خطرناک بود و پس از انجام عمل من در بستر بیماری

افتادم.پوشاندن علت بیماری از چشمان تیزبین مستخدمین بسیار مشکل بود.مردی چون رابرت شب و روز تحت نظر بود و البته باید اذعان کرد که در هنگام غلیان احساساتمان هر دو نفرمان جانب احتیاط را از دست می دادیم شک نداشتم که خیلی از اطرافیان ما میدانستند مردی که شبها از راه اختصاصی به خانهٔ ما می آید رابرت دادلی است ولی حسن کار در این بود که بندرت کسی جرأت شایعه پراکنی در مورد رابرت را علناً داشت زیرا مرد یا زنی وجود نداشت که از خشم ارل لیسسترو ملکه نترسد حتی اگر تهمتی را که بر مرد مورد علاقهٔ ملکه می زدند یک واقعیت بود ولی البته نجواهای پنهان به گوش می رسید.

یکبار وقتی که حالم بشدت وخیم شده بود و احساس می کردم در حال مرگ هستم رابرت علنا به دیدارم آمد و این دیدار آنچنان سبب خوشحالی من شد که حالم بسرعت رو به بهبودی گذاشت.او واقعا دوستم داشت.رفتارش نشان میداد که تنها به خاطر لذت جسمانی مرا نمی خواهد بلکه واقعا دوستم دارد.با محبت کنار تختم زانو زد و از من تقاضا می کرد که هر چه زودتر خوب شوم و مکررا زندگی مشترک آینده مان را به تصویر می کشید.هرگز در عمرم مردی را تا این حد مطمئن به آینده خود ندیده بودم.

و بعد والتر بازگشت.مأموریتش در ایرلند با شکست مواجه شده بود و ملکه خیلی از او راضی نبود.من هنوز هم ضعیف بودم و توجه بیش از حد او مرا مشوش می کرد ضمن اینکه وجدانم هنوز هم به میزان قابل توجهی عذابم می داد.به او گفتم که بیمار و تبدار بوده ام و به زودی بهبود خواهم یافت.رفتار او و قبولی بی چون و چرای حرفهایم بیشتر مرا شرمگین می کرد.مخصوصا اینکه او مسن تر شده بود و خیلی خسته و مأیوس بود.من به او خیلی بدی کرده بودم و او در عوض فقط به من محبت می کرد با این وجود من دائما او را با رابرت دادلی بی نظیر مقایسه میکردم.

باید این حقیقت را می پذیرفتم که از والتر خسته شده بودم و بشدت از بازگشتش احساس ناراحتی و خشم میکردم زیرا دیگر ترتیب دادن ملاقات با رابرت اگر غیر ممکن نبود بسیار مشکل می نمود.بهر حال پس از تجربه اخیرم باید خیلی احتیاط می کردم،غم از دست دادن فرزندم را به

شدت احساس می کردم و دائما او را با پسرکی شبیه به لیسستر در نظر میآوردم.در رؤیاهایم پسرک با نگاهی غمگین نگاهم می کرد مثل اینکه مرا به گناه گرفتن زندگیش متهم میکرد.حرفهای رابرت که معتقد بود ما فرزندان دیگری خواهیم داشت و پس از ازدواجمان می توانیم از وجود پسرها و دخترهایمان لذت ببریم در حال حاضر برایم آرام کننده نبودند.
والتر اظهار داشت:من دیگر قصد سفر به جایی را ندارم.تا همین جا هم کافیست.ما در ایرلند به نتیجه ای نخواهیم رسید و بهمین خاطر تصمیم دارم همین جا بمانم و زندگی بی دغدغه ای را ادامه دهم.ما باید به چارتلی برگردیم.من قلبا مصمم بودم بازنگردم.هرگز قصد نداشتم بار دیگر دور از شادیهای شهر خود را در آن گوشهٔ دور افتاده مدفون سازم.مخصوصا دور از دسیسه های دربار و افسون رابرت دادلی.دوری از او میل و اشتیاقم را بیشتر کرده بود و میدانستم بمحض دیدنش مثل همیشه اختیار از کف خواهم داد و هرچند وجدانم به من نهیب می زد،با خود می گفتم که باید لحظه را دریافت و سرنوشت را بموقعش ملاقات کرد.احساس می کردم که قویتر و مصمم تر شده ام و می توانم والتر را به آنچه می خواهم وادارم.لذا گفتم:چارتلی بسیار عالی است اما هرگز توجه کرده ای که دخترهای ما به سرعت در حال رشد هستند؟
-مطمئنا توجه کرده ام.پنه لوپه چند سال دارد؟
-اوه والتر تو باید سن دخترت را به خاطر داشته باشی مخصوصا فرزند ارشدت را.پنه لوپه چهارده ساله است.
-ازدواج هنوز برایش زود است لتیس.
-ولی نه آنقدر زود که ما فرصت یافتن زوج مناسبی را برایش داشته باشیم.دوست دارم که او را خوشبخت ببینم.
-منهم با تو موافقم.
-باید بگویم که من توجه خاصی نسبت به فیلیپ سیدنی دارم.هنگامیکه ملکه در چارتلی اقامت داشت او هم در آنجا بود و به نظر می رسید او و پنه لپه علاقهٔ خاصی نسبت به یکدیگر دارند.خیلی خوبست که یک دختر همسر آینده اش را قبل از آنکه موقع ازدواجش برسد بشناسد.

-منهم با تو موافقم لیتس.فیلیپ سیدنی انتخابی بسیار عالیست و آنطور که شنیده ام ملکه بیش از پیش به لرد لیسستر علاقمند است.
-بله او هنوز هم در صدر لیست است.
و ناگهان با صدای بلند خندیدم زیرا یک لحظه از تجسم اینکه من هشت سال از ملکه جوانترم خوشنودی زیادی احساس کردم.
-چه چیز به نظرت اینقدر خنده دار است لیتس؟
-تو والتر،زیرا به خاطر اینطور حرف زدنت ممکنست بجرم خیانت روانه برج شوی البته اگر صدایت به گوش ملکه برسد.
اوه چقدر والتر ملال آور بود و چقدر از او بیزار بودم.دیگر فقط می توانستم صحبتهایی کوتاه و دزدانه با رابرت داشته باشم.
یک روز رابرت گفت:این دیگر غیر قابل تحمل است لیتس.
-بله همین طور است.من نمی توانم از والتر بگریزم و تو هم با وجود او نمی توانی به "دورهم هوس"بیایی.
-فکری خواهم کرد.
-خوب رابرت عزیز تو نمی توانی در رختخواب ما شریک بشوی چون در آنصورت حتی احمقی مثل والتر هم می فهمد که خبری است(با وجود ناامیدی خودم از کج خلقی والتر به خاطر وضع موجود لذت می بردم.)خوب رابرت عزیز تو یک جادوگری و من منتظر نتیجه جادوی تو می مانم.
باید فورا چاره ای می اندیشیدم زیرا آنچه را که نمی خواستم اتفاق بیفتد به طریقی رخ داد.شخصی که هرگز پی به ماهیتش نبردم به گوش والتر رسانده بود که دادلی نظر ناروایی به زنش دارد.
والتر این حرف را نپذیرفته بود البته نه به خاطر دادلی بلکه به خاطر اعتمادش به من.چقدر ساده بود.البته من خوب می توانستم آنطور که می خواهم او را قانع کنم اما رابرت دشمنان مهلکی داشت که حرکات آنها به خاطر ایجاد دردسر برای خانوادهٔ اس سکس نبود بلکه فقط می خواستند محبوبیت او را نزد ملکه از او بقاپند.
یک شب والتر در حالیکه صورتش گرفته و جدی بود به اطاق خوابمان آمد و گفت:حرفهای بسیار ناروائی شنیده ام.قلبم

بشدت می زد و احساس گناه شدیدا بر من غلبه کرده بود با این وجود با نهایت آرامش پرسیدم:
-راجع به چه چیز؟
-دربارۀ تو و لیسستر.
چشمانم از وحشت گشاد شده بود و امیدوار بودم که این حالت مرا بیگناه جلوه دهد.
-منظورت چیست والتر؟
-شنیده ام که تو معشوقه اش هستی.
-چه کسی جرأت کرده این حرف را بزند.
-این موضوع را پس از آنکه سوگند کردم نام گوینده اش را بر زبان نیاورم برایم گفتند.
-و تو این اطلاعات محرمانه را کاملا باور داری؟
-من این را از تو باور ندارم لتیس.اما سابقۀ رابرت دادلی بیش از حد ناپسند است.
-ولی تو به من اعتماد داشتی در مورد او هم باور نمی کردی،تو یک احمقی(به فکرم رسید که یک حملۀ عصبی بهترین طریقۀ دفاع است.)باید بگویم که از این حرکتت که به یاوه گوییهای غریبه ها در مورد زنت در گوشه های تاریک گوش میدهی به شدت ناراحت شدم.
-ولی من در مورد تو آن را باور ندارم لیتس.مطمئنم که او را با کس دیگری دیده اند.
-والبته تو فقط بمن ظنین شده ای(بیش از پیش تظاهر به خشم کردم و این بشدت مؤثر بود و والتر بیچاره شروع به پوزش کرد.)
-نه من به تو مظنون نبودم ولی دلم می خواست از زبان خودت بشنوم که این حرف دروغ محض بوده است.خودم آنکس که جرأت گفتن چنین حرفی را به خود داده است تنبیه خواهم کرد.
-والتر تو می دانی که این یک دروغ محض است من هم این را می دانم و اگر سر و صدا راه بیندازی ملکه می شنود و آن وقت تو را مقصر می داند.میدانی که او حاضر نیست کوچکترین حرف ناروایی نسبت به دادلی بشنود.
او ساکت بود ولی آثار کلامم را به وضوح در چهره اش میدیدم.

-من به حال هر زنی که با او درآمیزد تأسف می خورم لتیس.
-پس چرا باید من خودم را اسیر ناراحتی کنم.
اما به هر حال حرفهای او بشدت مرا نگران کرد.باید رابرت را می دیدم و جریان را به او می گفتم.البته این کار برایم دیگر خیلی مشکل بود.من بدنبال فرصتی مناسب می گشتم و چون او هم در همین تلاش بود بالاخره موفق شدیم چند کلمه ای با هم صحبت کنیم.
-دارم دیوانه می شوم لتیس.
-حرف دیگری دارم که دیوانه ترت خواهد کرد(و قضیه را برایش شرح دادم).
-پس کسی حرفی زده است.حالا همه خواهند گفت که بیماری تو ناشی از سقط جنین فرزند من بوده است.
-چه کسی می تواند این حرف را گفته باشد رابرت؟
-لتیس عزیز ما توسط همانهایی که بیش از حد به آنها اعتماد داریم مورد نظارت و جاسوسی هستیم.
-اگر این به گوش والتر برسد...
با کنایه گفت:اگر به گوش ملکه برسد آنوقت باید نگران شویم.
-حالا چه باید بکنیم؟
-این را به عهده من بگذار.ما مصمم هستیم که با هم ازدواج کنیم ولی قبل از آن باید کارهایی انجام بپذیرد.
میدانستم که چقدر برای اینکار تلاش می کند و بزودی نتیجه داد.ملکه احضاریه ای برای والتر فرستاد تا بسرعت خود را به حضورش معرفی کند.وقتی که والتر به خانه بازگشت بی صبرانه در انتظارش بودم.
با ناراحتی گفت:این دیوانگی محض است.او نمی فهمد چه می کند.به من دستور داد که به ایرلند بازگردم.
سعی کردم آرامشی را که بروجودم مستولی شده بود از چشمان او مخفی دارم.میدانستم که بدون شک کار رابرت است.ملکه پست اول مارشال ایرلند را به من پیشنهاد کرده است.
-اوه والتر این یک امتیاز ویژه است.

-ملکه هم همینطور فکر می کند و می خواست که منهم همین فکر را داشته باشم.سعی کردم که وضعیت موجود را برایش تشریح کنم.
-و او چه گفت؟
-هیچ،با اشارهٔ دست مرا دعوت به سکوت کرد.
والتر سکوت کرد و نگاه پرسشگرانه اش را به من دوخت و گفت:لیسستر هم در کنار ملکه بود و دائما گوشزد می کرد که چقدر ایرلند برای ما مهم است و چگونه من مردی لایق مقام اول مارشالی هستم.فکر می کنم که او خیلی سعی کرده که ملکه را به این کار وادارد.(سکوت کردم و وانمود کردم که بهت زده ام.)بله لتیس،لیسستر به من گفت که این فرصت خوبی برای جبران شکست مأموریت قبلیم می باشد.آنها حتی به حرفهای من که می خواستم به آنها بفهمانم که وضع در آنجا چگونه است گوش ندادند.
-نتیجه چه شد؟
-ملکه به وضوح گفت که انتظار دارد هرچه زودتر بروم.فکر می کنم تو از آنجا خوشت بیاید لتیس.
باید به شدت مراقب حرفها و حرکاتم بودم.لذا گفتم:خوب والتر چه می شود کرد باید ساخت.
این حرفم رضایت او را جلب کرد.هنوز هم نسبت به لیسستر مشکوک بود هرچند که حرفهای مرا پذیرفته بود ولی می توانستم بینم که شک هنوز هم در وجودش هست.من تظاهر به تهیه مقدمات برای رفتن به ایرلند کردم هرچند اصلا چنین قصدی نداشتم.
روز بعد گفتم:والتر من خیلی نگران پنه لوپه هستم.
-چرا عزیزم؟
-می دانم که او خیلی جوان است اما نسبت به سنش خوب رشد کرده است.فکر می کنم که در روابطش نسبت به جنس مخالف زیاد محتاط و با تشخیص نیست.دروتی هم مرا نگران می کند.امروز والتر هم گریه می کرد و رابرت کوچک که سعی داشت او را آرام کند به او می گفت که از ملکه فقاضا خواهد کرد که نگذارد مادرشان به ایرلند برود.من خیلی نگران آنها هستم و دلم نمی خواهد آنها را به حال خود رها کنم.

-ولی لتیس،نرسها و محافظین آنها به خوبی از آنان مراقبت خواهند کرد.
-آنها بیشتر از اینها را نیاز دارند والتر،مخصوصا پنه لوپه بخاطر سنش.پسرها هم خیلی کوچک هستند و نمی شود آنها را رها کرد.البته من با پسر ویلیام سیسیل در مورد رابرت صحبت کرده ام.او رابرت را قبل از رفتن به کمبریج برای آماده شدن برای تحصیلات در منزلش خواهد پذیرفت ولی الان برای این کار خیلی زود است.از این گذشته ما نمی توانیم بچه ها را از دیدار هر دوی والدیشان محروم کنیم.
اینبار بچه ها نجاتم دادند.والتر خیلی غمگین بود اما چون بشدت به خانواده اش عشق می ورزید حاضر نبود ناراحتی آنها را ببیند.منهم وقت زیادی را با او گذراندم.به حرفهایش در مورد ایرلند گوش می دادم و به او اطمینان میدادم که به زودی به منزل باز خواهد گشت و آنوقت دربارهٔ زندگی خود و آیندهٔ بچه ها با هم صحبت خواهیم کرد.به او گفتم که پس از بازگشت از ایرلند می تواند مقام والایی در دربار داشته باشد و اگر باز هم خواست به آنجا بازگردد همهٔ ما او را همراهی می کنیم.بالاخره او رفت.قبل از رفتن مرا در آغوش گرفت و به خاطر حرف های پوچش از من تقاضای بخشش کرد.به من گفت شاید بهتر باشد با بچه ها به چارتلی بازگردم تا وقتی خودش بازگشت باهم برنامهٔ ازدواج دخترها و تعلیم پسرها را بعهده بگیریم.
من با محبتی واقعی او را در آغوش فشردم زیرا او بشدت غمگین بود و همین احساس آرامش از رفتن او ودلسوزی و شرم از کرده های خود یکجا داشتم.
به او گفتم که باید غم این دوری را به خاطر خوشبختی فرزندانمان تحمل کنیم هر چند ممکن است این به نظرتان مسخره بیاید اما در آن لحظه در چشمانم اشک موج می زد و خوشحال بودم که احساسات ظاهری من موجب تسلی خاطر او می شد.در ماه جولای او به طرف ایرلند رهسپار شد و من ملاقاتهایم را با رابرت از سر گرفتم.خودش به من گفت که تلقینهای او سبب شده است که ملکه احساس کند وجود والتر در ایرلند ضروری است.

-می بینم که به هر چه بخواهی دست می یابی لرد.
-نه لتیس من آنچه را که لیاقتش را دارم به دست می آورم.
-پس من خیلی نگران شما هستم لرد لیسستر بزرگ.
-هرگز نگران من نباش بانو لیسستر آینده.اگر کسی خواهان موفقیت است باید بوضوح بداند چه را می خواهد.این بهترین راه رسیدن به مقصود است.
-و حالا؟بعد چه؟
-حالا باید منتظر شد و دید چه می شود.
انتظار من فقط دو ماه طول کشید.یک روز یکی از خدمتکاران چارتلی به" دورهم هوس"آمد.از قیافه اش فهمیدم که بشدت نگران است:
-خانم من،اتفاق وحشتناکی افتاده است.یک گوسالهٔ سیاه در چارتلی متولد شده است و من فکر کردم که باید فورا این را به اطلاع شما برسانم.
-خوب کاری کردی به من اطلاع دادی اما این فقط یک افسانه است و ما همگی در سلامت کامل هستیم.
-خانم،مردم ما معتقدند که این موضوع ردخور ندارد.معنای آن همیشه مرگ و بدبختی برای صاحب قلعه است.آقای من در ایرلند است و آنجا یک محل بی قانون است.
-بله این درست است و او برای خدمت به ملکه به آنجا رفته است.
-باید هر چه زودتر به او اطلاع بدهیم خانم من.او باید هر چه زودتر برگردد.
-متأسفانه باید بگویم که ملکه سیاست مملکت داری خود را به خاطر تولد یک گوسالهٔ سیاه به خطر نمی اندازد.
-ولی خانم اگر شما نزد او بروید و برایش شرح...
به او گفتم:تنها کاری که از من ساخته است این است که به ارل اس سکس نامه بنویسم و واقعه را به اطلاعش برسانم و تو هم به خاطر آوردن خبر پاداش خواهی گرفت.
وقتی او رفت به شدت به فکر فرو رفتم.آیا این می توانست حقیقت داشته باشد؟برایم عجیب می نمود که تولد یک گوسالهٔ سیاه همیشه مسبب مرگ صاحب قلعه شود تا این افسانه زنده بماند.اما قبل از آنکه موفق به فرستادن

نامه برای والتر بشوم خبر مرگش را در اثر ابتلا به دیسانتری در قلعهٔ دوبلین در یافت کردم.
کنتس لیسستر
یکی از مردان مقرب حضور ملکه به او به خاطرنشان ساخت که ارل لیسستر هنوز برای ازدواج آماده و آزاد است و ملکه با عصبانیت در جوابش گفت که این بی فکری و ندانم کاری یک ملکه را می رساند که با مستخدمی که خودش او را به مقامات عالی رسانده در مقابل جامعهٔ مسیحیت پیمان ازدواج ببندد.
ویلیام کمدن
حالا که من یک بیوه بودم و البته ادعا می کنم که غم مرگ شوهر خوردم کرد.من هرگز عاشق والتر نبودم و از زمانیکه معشوقهٔ رابرت شدم بشدت از ازدواج خود احساس پشیمانی می کردم ولی نسبت به او احساس محبت می کردم از او بچه داشتم و مرگش مرا غمگین و ناراحت کرد.هر چند که هیجان آزاد بودن خیلی زود بر این غم غلبه کرد.به سختی در انتظار دیدار معشوق بودم.وقتی که آمد از همان راه مخفی وارد شد و گفت که باید خیلی با احتیاط رفتار کنیم.از ترس عرق سردی بر بدنم نشست.از خود می پرسیدم که آیا دارد از ازدواج طفره می رود؟یک سؤال دائما از مغزم می گذشت.چطور شد که والتر این طور ناگهانی مرد؟خیلی ها از دیسانتری می مردند اما در مواردی اینچنین همیشه سوءظن وجود داشت.مدتها در رختخواب بیدار می ماندم و از خود می پرسیدم که آیا این نوعی تمسخر سرنوشت بود یا رابرت در آن دستی
داشت. بالاخره چه خواهد شد؟ احساس ناراحتی میکردم ولی چون همیشه مشتاق رابرت بودم، هر اتفاقی می افتاد در عشق من نسبت به او هیچ خللی وارد نمی شد. خودم خبر مرگ والتر را به بچه ها دادم. آنها را به آپارتمان خود احضار کردم و در حالیکه رابرت کوچک را در آغوش می فشردم گفتم: پسرم تو دیگر ارل اس سکس هستی. با چشمان باز و حیرت زده به من خیره شدعشق و محبت نسبت به او سراسر وجودم را گرفت. او را محکم تر در آغوش فشردم گفتم:عزیزم پدر شما مرده و تو به عنوان پسر ارشد وارث عنوان او هستی.

رابرت شروع به گریه کرد. پنه لوپه، دروتی و والتر هم به یکباره شرع به ضجه و زاری کردند.
با تعجب به خود گفتم: پس آنها والتر را دوست داشتند. چرا که نه؟ او همیشه نسبت به آنهامهربان و مملو از محبت بود.
- خوب بچه های عزیزم این موضوع تغییراتی را در زندگی ما سبب می شود.
پنه لوپه پرسید: آیا ما به چارتلی باز می گردیم؟
- هنوز نمی توانیم نقشه ای برای آینده طرح کنیم باید کمی صبر کرد.
رابرت نگران به من خیره شد و گفت: حالا که من ارل اس سکس هستم، چه بای بکنم؟
- هنوز هیچی عزیزم. برای مدتی تغییر مهمی در زندگی تو رخ نخواهد داد. تو وارث عنوان پدر هستی ولی فعلا باید تحصیلاتت را تکمیل کنی. نترس پسرم، همه چیز درست خواهد شد.
همه چیز درست خواهد شد. این جمله چون پتکی به مغزم ضربه میزد و گویی مرا به تمسخر گرفته بود. شک داشتم که این خوش بینی واقعیت داشته باشد. ملکه مرا احضار کرد. مثل همیشه که در غم ها با دیگران همدردی می کرد مرا پذیرفت و در حالیکه مرا در آغوش گرفته بود، گفت: خویشاوند عزیزم این غم بسیار عظیمی است برای تو. شوهر بسیار خوبی را از دست داده ای.(چشمان را به زیر انداختم.) و تو آینده ی فرزندانت را در پیش رو داری که خود را سرگرم کنی. حالا دیگر رابرت کوچکت ارل اس سکس است. او پسر فوق العاده جذابی است. امیدوارم از فقدان والتر زیاد احساس درماندگی نکنی.
- پسرم قلبش شکسته است مادام.
- پسرک بیچاره و پنه لوپه و دروتی و والتر کوچک چه؟
- همه آنها فقدان پدر را عمیقا احساس می کنند.
- بدون شک میل داری مدتی از دربار دور باشی لتیس.
- من بسیار متزلزل و پریشان هستم مادام. گاه فکر مب کنم برای سوگواری به آرامش چارتلی نیازمندم و گاه فکر می کنم آنجا برایم غیرقابل تحمل است. به هر نقطه که مینگرم خاطره ی او در نظرم مجسم می شود.

با دل سوزی سرش را تکان داد: پس این را به خودت واگذار می کنم تا هرچه را مناسب حالت است انتخاب کنی لتیس.
بعد لرد "برلی" را نزد من فرستاد. آمدن ویلیام سیسیل که حالا عنوان لرد "برلی" را یافته بود برایم دلگرم کننده بود. او مرد شریفی بود و من اغلب آنچه را در نظر او درست بود و می دانستم که برخلاف خیل از سیاستمداران فقط به فکر منافع خود نیست قبول می کردم. با آن قد متوسط و اندام لاغرش کوچکتر از سن واقعی نشان میداد. ریش های قهوه ای و دماغی نسبتا بزرگ داشت ولی چشمان با محبتش به انسان دلگرمی می داد.
به گرمی گفت: این غم بزرگی برای شماست لیدی اس سکس و ملکه خیلی علاقه مند به راحتی شما و خانواده تان میباشد. ارل برای مردن خیلی جوان بود و بچه هایش به گرمی وجود او احتیاج داشتند. می دانم که خواسته اش این بود که پسر جوانش رابرت تحت مراقبت من باشد.
- بله ارل او راجع به این موضوع با من صحبت کرده و می دانم که این خواسته ی همسرم بود.
- در این صورت من از دریافت رابرت هر زمان که شما مناسب بدانید خوشحال می شوم.
- متشکرم لرد. او برای آرامش یافتن پس از مرگ پدر به کمی وقت نیاز دارد. ماه مه آینده باید به کمبریج برود.
لرد به علامت تأیید سرش را تکان جنباند: شنیده ام که پسر بسیار باهوشی است.
- پسرم لاتین و فرانسه را خوب می داند و از آموختن لذت می برد.
- پس بخوبی پیشرفت خواهد کرد.
درهمان زمان قرار رفتن رابرت را نزد او گذاشتیم و بنظر من این خیلی خوب بود زیرا لرد برلی علاوه بر استعداد عالی مردی مهربان پدری بخشنده و عزیز برای فرزندانش و از همه مهمتر و نادرتر شوهری متعهد و وفادار به زنش بود. تصور می کنم که شروع شایعات امری اجتناب ناپذیر بود. هرکسی که شایعه رابطه من و لیستر را به والتر گفته بود حالا اذهان را متوجه این موضوع می کرد که شوهر من دیگر مرده است.

در همین زمان لیستر نگران نزدم آمد و گفت که باید با من حرف بزند. با نگرانی عمیق گفت: والتر بقتل رسیده است.
- توسط چه کسی؟
- آیا احتیاج به این پرسش هست لتیس؟ هروقت کسی غیر منتظره بمیرد و من با او آشنایی داشته باشم آنوقت من مظنون هستم.
- پس مردم خیلی زود شروع به صحبت درباره ما کرده اند!
- بله همینطور است. همه جا مملو از جاسوس است. بنظرم می رسد که بدون دیده شدن نمی توانم از جایم تکان بخورم اگر اینها به گوش ملکه برسد...
- ولی اگر ما ازدواج هم بکنیم کسی بگوش او خواهد رساند آنوقت چه...
- آن موضوع را من به آرامی برایش توجیح خواهم کرد ولی میل ندارم که خبر را توسط شخص ثالثی بشنود.
بتندی گفتم: یا شاید هم بیشتر دوست داری که برای همیشه با هم خداحافظی کنیم.
خشمگین بطرفم برگشت: هرگز به خودت اجازه نده این حرف را بزنی. من مصمم هستم که با تو ازدواج کنم. هیچ چیز دیگری مرا کاملا ارضا نخواهد کرد ولی در حال حاضر باید احتیاط کنیم. خدا می داند الیزابت چه خواهد کرد اگر بداند از قبل این فکر را در مغز داشته ام. آنها می خواهند جسد والتر را برای کالبد شکافی بیرون بیاورند.
جرات نداشتم بصورتش نگاه کنم. نمی خواستم اگر او در قتل دست داشته حقیقت را بدانم. خاطره جسد بیجان امی در پای پله ها و مرگ شفیلد درست در لحظه ای که قصد طلاق زنش را داشت جلو چشمانم رژه می رفتند. و حالا... والتر.
- اوه خدای من بر تو توکل می کنم که چیز مشکوکی در جسد نیابند.
- نه مطمئن باش چیزی برای یافتن نیست لتیس. او با یک عارضه کاملا طبیعی دیسانتری از دنیا رفت. اس سکس فرد قوی البنیه ای نبود و ایرلند هم جای مناسب حال او نبود. بهرحال بنظر من مناسب تر است که برای مدتی به چارتلی بروی. این به متوقف ساختن شایعات کمک خواهد کرد.

فهمیدم که حرفش بجاست وپس از کسب اجازه ملکه دربار را ترک کردم. از دریافت این خبر که نشانه مشکوکی دال بر مسمومیت والتر در جسدش یافت نشده احساس آرامش عمیقی بمن دست یافت. جسدش به انگلستان منتقل شد و مراسم عزایش در اواخر نوامبر در کارمارتن برگزار شد. من اجازه ندادم که رابرت کوچکم رنج سفر برای شرکت در مراسم را تحمل کند زیرا هم سرماخوردگی داشت و هم بشدت روحیه اش کسل بود و برای سلامتش نگران بودم. لرد برلی هم ضمن نامه ای به پسرم دلگرمی داده بود که حالا دیگر او محافظ مسئول پسرم است و هرزمان که پسرم دلش بخواهد او را برای پذیرائیش و آمادگی قبل از ورود به کمبریج در خانه اش خوشحال خواهد شد. من ترجیح می دادم که پس از تعطیلات کریسمس به خانه لرد برود و بنظر می رسد که خود رابرت هم با این نظر موافق است خودم در حالت انتظار بسر می بردم. مسلما قبل از سپری شدن مدتی معین نمی توانستم ازدواج کنم. زیرا عجله در اینکار دوباره زبانهای بسته را به گردش وامی داشت و این خواسته ما نبود. حدس می زدم که انتظاری یکساله الزامی است. اما چون می توانستیم در طول این مدت یکدیگر را ملاقات کنیم برایم قابل تحمل بود. تصمیم داشتم بمحض اینکه رابرت کوچکم خانه را بقصد منزل لرد برلی ترک کرد منهم عازم دربار شوم.

چقدر آن روزهای زمستان طولانی و ملال آور بودند! تمام مدت در فکر لیستر و اتفاقات دربار بودم. بمحض پایان تعطیلات کریسمس با خانواده ام بدون رابرت عازم " دروهم هوس " شدیم.

چند روز پس ورودم خانمی به دیدن من آمد که ترجیح می دادم هرگز ملاقاتی با او نداشته باشم. داستانی که برایم تعریف کرد در دلم ایجاد شبهه می کرد. اصرار داشت که خیلی پنهانی باید با من صحبت کند و کسی نباید از حرفهایمان بویی ببرد. شکی نداشتم که داگلاس زن جذابی است و این حقیقت بطور هشدار دهنده ای داستان اورا در نظرم ممکن می ساخت.

او گفت: من احساس کردم که لازم است با شما صحبت کنم لیدی اس سکس زیرا احساس می کنم که شما نیاز مبرمی به

نصیحت دارید حالا آمده ام که آنچه را بر سرم آمده برایتان شرح بدهم و امیدوارم تا وقتیکه داستانم را شنیدید دریابید که لازم است در رفتارتان با یک جنتلمن متشخص درباری چقدر باید محتاط باشید.
- هیچکس صدای ما را نمی شنود لیدی شفیلد. پس نیازی نیست که در پرده سخن بگویید و می توانید واضح صحبت کنید منظور شما کدام جنتلمن درباری است؟
- رابرت دادلی
- چرا شما می خواهید درمورد او به من اخطار دهید؟
- زیرا منهم شایعات را شنیده ام لیدی اس سکس.
- چه شایعاتی را؟ (سعی کردم خود را حیرت زده بنمایانم هرچند که می دانم موفق نشدم)
- اینکه شما و دادلی دوستانی صمیمی هستید. برای مردی چون او غیر ممکن است چنین رابطه ای بدون شایعه ای باشد بخصوص از نظر رابطه ای که با ملکه دارد.
بیصبرانه گفتم: بله می دانم ولی در چه مورد باید بمن هشدار بدهید؟
- به هر زنی که اسمش در کنار اسم او قرار بگیرد باید هشدار داد و من وظیفه خود می دانم که آنچه را برسرم آمده برای آن زن بگویم.
-شما قبلا راجع به این موضوع با من صحبت کرده اید.
- بله ولی همه چیز را به شما نگفتم. ارل لیستر و من در سال 71 در خانه ای در وست مینستر باهم قرار ازدواج گذاشتیم. ولی البته او بخاطر ترس از نارضایتی ملکه رغبتی به این کار نداشت وقتیکه من حامله شدم اورا ترغیب به وفا به عهدش کردم و ما در سال 73 در " اشر" ازدواج کردیم.
به اعتراض گفتم: شما شاهدی برای ازدواج نداشتید. دیدم که اگر گفته اش حقیقت داشته باشد تمام رویاهایم در مورد ازدواجمان نقش بر آب خواهد شد.
- همانطور که قبلا هم به شما گفتم "سر ادوارد هورسی" ما را دست بدست داد و دکتر جولیو پزشک مخصوص او هم در مراسم حضور داشت. بعدا پسرم بدنیا آمد و نام اورا متعاقب نام پدرش رابرت دادلی می باشد. برادر رابرت که

ارل وارویک است پدر تعمیدی فرزندم می باشد و اورا به شدت دوست دارد.
- اگر این واقعیت دارد چرا وجودش را از همه پنهان می کنید؟
- شما خوب به اخلاق ملکه واردید. او از اینکه مردان مورد علاقه اش ازدواج کنند متنفر است مخصوصا دادلی که مرد شماره یک اوست. فقط بخاطر ملکه است که موجودیت پسرم بصورت یک راز پنهان باقی مانده است.
- ولی اگر او خیلی به پسرش می نازد من فکر می کنم که...
- لیدی اس سکس شما باید بدانید من به اینجا نیامده ام که با شما جر و بحث کنم بلکه تنها آمده ام بشما هشدار بدهم زیرا برایم کاملا روشن است که ارل لیستر تمام عشق و محبتی را که ادعا می کرد نسبت به من دارد به شما منتقل کرده است و حالا زمانی است که باید هردوی ما بهوش باشیم.
- خواهش می کنم نکته موردنظرتان را بگویید لیدی شفیلد.
- می دانم که ارل لیستر به شما قول ازدواج داده است ولی چگونه می تواند چنین کاری بکند در حالیکه قبلا با من ازدواج کرده است؟ آمده ام به شما بگویم او بمن پیشنهاد هفتصد پوند مستمری سالانه داده تا پیمان ازدواجمان را انکار کنم و تهدیدم کرد که اگر آنرا نپذیرم ضمن اینکه چیزی به من نخواهد داد کاملا از من دوری خواهد جست.
- و شما چه جوابی دادید؟
- من پیشنهادش را قویا رد کردم. ما ازدواج کردیم و پسرم یک حلال زاده است.
وقتیکه حرف می زد صدایش می لرزید و اشک در چشمانش موج می زد.
مطمئن بودم که رابرت آنچه را که بخواهد به آن زن تحمیل خواهد کرد. ولی اگر داستانش حقیقت داشت چه؟ و باورم نمی شد که داستان ساختگی باشد زیرا بنظر نمی آمد که زن بیچاره هوش چنین کاری را داشته باشد.
- متشکرم از اینکه برای هشدار بمن خود را بزحمت انداختید لیدی شفیلد. ولی باید بگویم که برای من نگران

نباشید. می دانم آنچه درمورد ارل لیستر می گویید حقیقت دارد و بعلاوه من بتازگی از نعمت وجود شوهری نازنین محروم شده ام و در حال حاضر بهیچ چیز جز فقدان او و ضعیت خانواده ام نمی توانم فکرکنم.
سرش را به نشانه همدردی خم کرد: پس مرا ببخشید لیدی اس سکس و آنچه را گفتم فراموش کنید. من شایعات را شنیدم و احساس کردم که وظیفه دارم حقیقت را بشما بگویم.
- از محبت شما بسیار سپاسگذارم. و بعد اورا به طرف در راهنمایی کردم.
وقتیکه رفت ماسک خونسردی را از چهره ام زدودم. باید قبول می کردم که داستانش قابل قبول بود. بخود می گفتم که رابرت شدیدا خواهان پسری بود تا نام و عنوانش را زنده نگهدارد و از آنجا که دیگر جوان نبود و حدود چهل و پنج سال داشت اگر واقعا قصد تشکیل خانواده داشت نباید بیشتر از این معطل می کرد. او قبلا صاحب پسر شده بود اما مادرش را انکار می کرد.
اینرا هم باید بخاطر داشته باشم که اینکار را به خاطر من می کرد. نمی توانستم خیلی صبر کنم و بمحض اینکه اولین فرصت دیدار پیش می آمد کشفیات جدید خود را چون رگبار مسلسل به طرفش نشانه رفتم. او گفت:
- پس آن زن احمق اینجا آمده است لتیس؟
- رابرت داستان او چقدر حقیقت دارد؟
- ازدواجی درکار نبوده است.
- ولی تو با او قرارداد بسته ای. او می گفت که شاهد داشته است.
- من به اوگفتم که ممکنست باهم ازدواج کنیم اما مراسم ازدواج هرگز برگزار نشد. بچه ای متولد شد و او پسر منست. بچه تحت محافظت برادرم وارویک است و بموقع به اکسفورد خواهد رفت.
- او گفت که تو به او پیشنهاد سالانه هفتصد پوند داده ای که ازدواجش را انکار کند.
- من چنین پیشنهادی به او نکردم.
- اگر او زن توست ما چگونه می توانیم باهم ازدواج کنیم؟
- من بتو می گویم که او زن من نیست.

- پس فقط مادر پسر توست.
- رابرت کوچک پسر واقعی من است. انتظار داری چه کنم؟ مثل یک کشیش زندگی کنم؟
- واقعا چه انتظاری میشود از تو داشت در حالیکه علیاحضرت دائما در حال رقصاندن تو هستند. با تو ازدواج می کنم... نه ازدواج نمی کنم... رابرت بیچاره! چند سال این وضع ادامه داشته است؟
- خیلی سال. ولی این پایان آنست. من و تو علیرغم تمام اینها با هم ازدواج خواهیم کرد.
- با وجود ملکه و زنت داگلاس؟ آه رابرت بیچاره ام تو در حال حاضر یک مرد دست و پاشکسته ای!
- بمن طعنه نزن لتیس. من با ملکه مبارزه خواهم کرد اما در مورد داگلاس باید بگویم که او فقط خودش را گول می زند و بهیچوجه نمی تواند مانع ما باشد.
- پس دیگر مانعی برای ازدواج ما وجود ندارد لرد.
- نه هیچ مانعی نیست.
- پس برای چه منتظر هستیم
- باید تا زمانیکه صحبت مرگ والتر فروکش کند صبر کنیم.
مجبور شدم حرفش را بپذیرم. زیرا خودم نیز همین عقیده را داشتم. رفتار ملکه نسبت به من احساس ناراحتی در وجودم برمی انگیخت و فکر می کردم شاید شایعات را شنیده است. خیلی لحظات متوجه می شدم که چشمان نافذش را متفکرانه بمن دوخته است البته اینرا می شد بحساب توجه او به وضع من در رابطه با بیوه شدنم دانست زیرا او همیشه در مسائل احساسی نهایت توجه را نشان می داد مخصوصا نسبت به خویشاوندانش.
روزی به من گفت:رابین اینروزها نسبتا غمگین بنظر می رسد. او مردی وابسته به خانواده است و من اینرا دوست دارم. این نشانه احساسات نیکواست. همانطور که می دانی منهم علاقه خاصی به خانواده سیدنی دارم و هرگز فرامش نخواهم کرد که "مری" عزیز به خاطر پرستاری از من دچار چه مصیبتی شد.
- علیاحضرتا همواره نهایت محبت را نسبت به او نشان داده اید.

- من به او مدیونم لتیس. حالا آن زن بیچاره دختر بزرگش را هم از دست داده است. در همین فوریه درگذشت و این برای "مری" ضربه سختی بود. هرچند که پسر عزیزش فیلیپ موجودی آرام بخش است. من بندرت شخصی به اصالت نجابت و خوش ظاهری فیلیپ سیدنی دیده ام. باید به آنها بگویم که کوچکترین دخترشان را که مانند مادرش " مری" نام دارد نزد من بفرستند تا در اینجا شوهری مناسب بیابم.
- ولی او فقط چهارده سال دارد مادام.
- بله می دانم اما در طول یکی دو سال ممکن است همسری مناسب برایش بیابم.
من فعلا " هنری هربرت ارل پمبروک" (Henry Herbert, Earl of Pembroke) را در نظر دارم. مدتی است که در فکر یافتن زنی مناسب برایش هستم. بجرات می توانم بگویم که او می تواند رضایت " مری" و دائیش ارل لیستر را جلب کند.
- بله منهم همینطور فکر می کنم.
کوتاه زمانی پس از آن " مری سیدنی" به دربار آمد. او دختری زیبا با صورتی بیضی و موهایی کهربایی بود. همه به شباهت او به برادر که یکی از جذابترین مردان دربار بود اشاره می کردند. البته آن جذبه مردانه مخصوص در او نبود. جذابیت خواهر کاملا متفاوت بود. تقریبا یک زیبایی و جاذبه اثیری داشت که این البته در برادر هم بچشم می خورد. و با این اوصاف یافتن شوهری مناسب برایش امری آسان می نمود. ملکه توجه خاصی به او مبذول می داشت و مطمئنا این موجب تسلی خاطر خانواده بود. نسبت به من الیزابت همان توجه مخصوص قبلی را نشان می داد اما مطمئن نبودم در پس آن چه چیزی نهفته است.اغلب در مقابلم از رابرت حرف می زد و گاه با محبتی سرزنش آمیز از او یاد می کرد مثل اینکه می خواست بگوید که از ضعف های اخلاقی مخصوصش کاملا آگاه است ولی با وجود تمام آنها دوستش دارد.
من حالا به او خیلی نزدیک بودم. زیرا در خوابگاهش بسر می بردم و اغلب درباره لباسهایی که می خواست بپوشد از من نظر می خواست دوست داشت لباس مورد نظرش را بیرون آورده روی تن خود نگه دارم تا او بداند آنها چطور بنظر می آیند.

- تو موجود جذابی هستی لتیس و خیلی شبیه بولین ها.
(اودر اندیشه بود و حدس می زدم که به مادر فکر می کند) تو بموقع دوباره ازدواج خواهی کرد ولی هنوز خیلی زود است. تصور من اینستکه خیلی زود غم بیوه گی را فراموش خواهی کرد. من پاسخی ندادم و او ادامه داد:
حالا رنگ سیاه و سفید ترکیب آنها مد روز است آیا فکر می کنی مد مناسبی است لتیس؟
- برای بعضی ها بله و برای بعضی دیگر خیر.
- برای من چطور؟
- علیاحضرتا شما آنچنان زیبا و خوشبخت هستید که هر لباسی را بپوشید این خاصیت شما را به نمایش خواهد گذاشت.
می دانستم که زندگی درباری او را آماده پذیرش بزرگترین چاپلوسیها پرورده است.
- می خواهم دستمالهایی را که لباسشوی مخصوصم خودش برایم درست کرده است به تو نشان بدهم. آنها را از آنجا بیرون بیار. پارچه سیاه اسپانیایی با یراق دوزی ایتالیایی. نظرت راجع به آنها چیست؟
- عالی هستند مادام.لبخند زدم و با این عمل دندانهای منظم و کامل خود را که خیلی به آنها مغرور بودم کاملا نمایان ساختم. او کمی اخم کرد. در دندانهایش آثار فرسودگی بتدریج نمایان می شد.
- خانم توریست زن خوبی است. روی این دستمالها خیلی زحمت کشیده است. وقتیکه خدمتکارانم با دستهای خودشان برایم زحمت می کشند خیلی دوست دارم. به این آستینهای ابریشم دوزی که خانم مونتاک برایم درست کرده است و با رضایت خاصی آنها را تقدیم به من کرد نگاه کن. غنچه ها و رزهای نفیس روی آنرا ببین.
- بازهم سیاه و سفید مادام.
- این به قول تو به بعضیها می آید. راستی روپوشی را که فیلیپ سیدنی در سال نو بمن تقدیم کرد دیده ای؟
همانطور که بمن دستور داده بود آنرا بیرون آوردم. جنس آن از کتان بسیار ظریف و ابریشم سیاه بود و یقه های چین دار آن با نخ طلا و نقره لبه دوزی شده بود.
- بسیار عالی است مادام.

- من هدایای فوق العاده ای بمناسبت سال نو دریافت کرده ام و آنرا بیش از همه دوست دارم بتو نشان می دهم.
یک گردنبند صلیبی شکل را که ترکیبی از طلا و پنج زمرد بی نقص و مروارید های زیبا بود برگردنش بمن نشان داد.
- فوق العاده است مادام.
لبهایش را روی آن گذاشت: باید بگویم که به این یکی علاقه خاصی دارم. این هدیه کسی است که محبتش را بیش از محبت هر کس دیگری برایم ارزش دارد.
سرم را جنباندم زیرا می دانستم منظورش چه کسی است.
لبخندی موذیانه بر لبانش نشست: خیال می کنم اینروزها پریشان حواس شده است.
- مادام منظور شما....؟
- رابین... _ ارل لیستر.
- اوه که اینطور مادام.
- او ادعاهایی دارد. همانطور که می دانید همیشه تصورات شاهی در سر می پرورانده است. جاه طلبی را از پدر به ارث برده است. خوب منهم اورا همانطور که هست میخواهم. دوست دارم مرد غرور داشته باشد. تو خوب از میزان علاقه ام به او واقفی لتیس.
- بنظرم کاملا واضح بوده است مادام.(دوباره با همان چشمان نافذ به من خیره شد . این نگاهها یعنی چی؟ در مغزم زنگ خطر بصدا در آمد. مواظب باش، تو در وضع خطرناکی هستی) ارل لیستر مرد جذابی است مادام. و من همانطور که همه می دانند خوب می دانم که شما از زمان طفولیت با هم دوست بوده اید.
- بله همین طور است. گاه بنظرم می آید که او قسمتی از وجود من است. اگر قصد ازدواج می داشتم مطمئنا او تنها کسی بود که انتخاب می کردم. میدانی یکبار او را به ملکه اسکاتلند پیشنهاد کردم و آن احمق اورا رد کرد و آیا این خود نشان نمی دهد که تا چه حد خواهان خوشبختی رابین هستم؟ اگر او نزد " مری" می رفت در حقیقت چراغی نورانی از دربارم رفته بود.
- علیاحضرتا شما در اطرافتان چراغهای روشن بسیاری دارید که می توانند این فقدان را جبران کنند.

ناگهان نیشگون سختی از من گرفت : یادت باشد هیچکس و هیچ چیز جای رابین را برایم نخواهد گرفت و تو اینرا خوب می دانی. (سرم را به زیر انداخته و سکوت کردم) بهمین خاطر خوشبختی اورا می خواهم و تصمیم دارم کمکش کنم تا ازدواج مناسبی داشته باشد.
احساس می کردم که ضربان قلبم بقدری شدید است که او هم متوجه آن شده است. منظورش چه بود؟ من به روشهای غیر مستقیم او آشنایی داشتم، وقتیکه حرفی می زد منظوری کاملا بالعکس داشت . اینها بخشی از عظمت او بودند. همین روشها اورا سیاستمداری مکار می ساخت و همین حیله گریهای او خواستگارانش را سالهای متمادی امیدوار ودر نتیجه انگلستان را در حالت صلح نگهداشته بود. ولی حالا چه منظوری داشت؟
بتندی پرسید:خوب؟ خوب؟
با بی تفاوتی کامل گفتم: علیاحضرتا شما نسبت به همه زیردستان خود مهربان و در فکر خوشبختی آنها می باشید.
- این حقیقت دارد. رابرت همیشه علاقه داشته که عروسی از خاندان سلطنتی داشته باشد. پرنسس سیسیلیا تازگی همسرش حاکم " بیدن" را از دست داده است و هیچ دلیلی وجود ندارد که رابرت در صورت رضایت من با پرنسس ازدواج نکند.
- و علیاحضرتا نظر خود شما دراینباره چیست؟
- بتو گفتم که برای دوست عزیزم بهترین را می خواهم و گفتم که او میتواند با تصدیق من از پرنسس خواستگاری کند. تصور می کنم باید برای هر دوی آنها آروزی سعادت کنیم.
- بله مادام.
قادر نبودم منتظر فرصت مناسب برای فرار بمانم. حتما حقیقت داشت در غیر اینصورت ملکه آنرا نمی گفت. ولی چرا اینها را بهمن می گفت و آیا آن حالت پیروزی موذیانه در لحن صدایش وجود داشت یا فقط بخشی از تصورات من بود؟ چه شنیده بود؟ چه می دانست؟ آیا این حرفها حقیقت داشت یا به این وسیله می خواست به من بگوید لیاقت رابرت را ندارم؟ عصبی و هراسان بودم. باید بدون تاخیر رابرت را می دیدم و از او توضیح می خواستم. با ناراحتی دریافتم

که دربار را ترک کرده است و بنا به توصیه پزشکش به " بوسکتن" برای استفاده از آب گرم رفته است. می دانستم که هرزمان در وضع ناهنجاری قرار بگیرد تظاهر به بیماری می کند. این کارها را بارها وقتی در وضعی نامناسب با ملکه قرار گرفته بود کرده بود و همیشه موجب نرمش ملکه می شد زیرا قادر نبود اورا بیمار و دور از خود ببیند. بیشتر خشمگین شدم تقریبا مطمئن بودم که ترکش به خاطر این بوده است که نمی تواند با من روبرو شود.

پس حتما حقیقت داشت و او هم امیدوار بود که با پرنسس سیسیلی ازدواج کند. می دانستم پرنسس یکبار به انگلستان سفر کرده است. او خواهر " اریک" پادشاه سوئد یکی از خواستگاران الیزابت بود. زمانی این شایعه شینده می شد که اگر رابرت ملکه رابه ازدواج با اریک ترغیب کند جایزه اش خواهر اریک می باشد. در آنزمان این جایزه مهمی برای رابرت نبود زیرا مطمئن بود که خودش با الیزابت ازدواج خواهد کرد و تعویض معشوق ملوکانه را با سیسیلیا مقرون به صرفه نمی دید. اما الیزابت اریک را هم مثل سایر خواستگارانش ببازی گرفت و در نتیجه سیسیلیا ازدواج کرد. او همراه با شوهرش از انگلستان دیدن کرد و گفت که آرزوی دیدار انگلستان را داشته است ولی گفته می شد که آنها برای تشویق الیزابت به ازدواج با اریک به انگلستان آمده بودند.

او هنگام زمستان در حالیکه حامله بود وارد انگلستان شد. با موهای بلند روشنش آنقدر جذاب بود که بسرعت مورد توجه عموم قرار گرفت. پسر او در کلیسای سلطنتی نامگذاری شد و ملکه به عنوان مادر تعمیدی او در کنارش بود.

بدبختانه زوج جوان بتصور اینکه میهمان دولت انگلستان هستند مدتی بسیار طولانی ماندند و در خاتمه قروضی ببار آوردند که قادر به پرداختش نبودند. بهمین خاطر شوهر پرنسس که از بازپرداخت دیونش سرباز زده بود دستگیر و روانه زندان شد. این برای پرنسسی که بملاقات ملکه یک کشور آمده بود تجربه ای تلخ بود و بمحض اینکه الیزابت از واقعه اطلاع یافت قرضهای آنان را پرداخت ولی زوج جوان خاطره تلخی از انگلستان داشتند خصوصا اینکه وقتی

سوار بر کشتی می شدند سایر طلبکاران متعلقات آنان را ضبط کردند. این دیگر برایشان بسیار ناخوشایند بود و زوج جوان حتما آرزو می کردند که هرگز قدم به خاک انگلستان نمی گذاشتند. ولی حالا سیسیلیا بیوه شده بود و حتما رابرت میل داشت با او ازدواج کند. از خودم بارها پرسیدم چرا دوستش دارم؟

داستان " امی ریسارت" را مکررا بخود یادآور می شدم. با نگرانی بمرگ نابهنگام یا شاید بهتر است بگویم بهنگام لرد شفیلد و والتر خودم می اندیشیدم. آیاواقعا مرگ والتر یک تصادف بود؟ اگرنه پس فقط یک نتیجه وحشتناک از ان می شد گرفت. اما احساساتم برای رابرت دادلی بی شباهت به احساس الیزابت نبود. هرچیز هم که بر علیه او ثابت می شد نمی توانست اینرا عوض کند.

حالا خشمگین تر و بی صبرتر از همیشه منتظر دیدار رابرت بودم. این تصور که ماهرگز نتوانیم ازدواج کنیم وجودم را به آتش می کشید و همچنین تصور این موضوع که بخاطر یک پرنسس می خواست مرا دور بیندازد همانطور که بخاطر من داگلاس را زیر پا گذاشته بود دیوانه ام می کرد. ملکه بشدت خوشحال و سرحال بنظر می رسید.

با خنده گفت: بنظر می رسد که جنتلمن ما مورد پسند واقع نشده است. بیچاره رابین و احمق سیسیلیا. قسم می خورم که اگر پرنسس به اینجا می آمد و اورا از نزدیک می دید حتما تسلیم می شد

دیگر قادر نبودم جلوی زبانم را بگیرم. گفتم: همه کسانیکه از آنها خواستگاری می شود تسلیم نمی شوند و بله نمی گویند حتی اگر خواستگار لرد رابرت دادلی باشد.

- بله لتیس این حقیقت دارد ولی در مقابل اینمرد بسیار مشکل است.

- این را باور دارم مادام.

- برادرش پادشاه سوئد پاسخ داده است که خواهرش میل ندارد پس از آن اتفاقی که در انگلستان برایش رخ داده به آنجا بازگردد و بدینوسیله پیشنهاد ازدواج را رد کرده است.

آرامش سراسر وجودم را گرفت. مثل این بود که تازه متولد شده ام. حالا او برمی گشت و می توانستم از زبان خودش

شرح ماجرا را بشنوم. و البته حتما جوابی آماده داشت و همینطورم شد.
با تعجب گفت: خدای من لتیس آیا فکر کردی حاضرم باکسی جز تو ازدواج کنم.
- ولی اگر پرنسس جواب مثبت می داد حتما در مخمصه قرار می گرفتی.
- باور کن در آنصورت هم راهی برای فرار می یافتم.
- در آنصورت تنها رفتن به بوکستن به بهانه بیماری کافی نبود.
- اوه لتیس تومرا خوب می شناسی.
- بعضی وقتها خیلی می ترسم سرور من.
- آه بیا لتیس. ملکه تصمیم می گیرد که من باید به سیسیلیا پیشنهاد ازدواج بدهم اوگاهگاهی برای سربه سر گذاشتن با من از این کارها می کند و من می دانم که نتیجه ای ندارد. من هم جز بازی کردن با وقت و قبول وضع موجود چه کار دیگری می توانم بکنم؟ حالا من و تو باهم ازدواج می کنیم و من در این تصمیم راسخ هستم.
- میدانم که پرنسس تورا رد کرده است ولی موانع دیگر ما، ملکه و داگلاس هنوز وجود دارند.
- داگلاس اصلا مهم نیست. او به اختیار خودش معشوقه من شدو خوب می دانست که ازدواجی در کار نیست پس هیچکس جز خودش مقصر نیست .
- بله خودش و جذبه بیش از حد تو!
- آیا برای اینها هم من مقصر هستم؟
- برای قولهایی که قصد وفا به آنها را نداری بله.
- بتو اطمینان می دهم که در مورد داگلاس وضع کاملا برایش مشخص بوده است.
-بدون شک اینرا در مورد منهم می گویی ولی با من خیلی از ازدواج حرف زده ای سرور من.
- بلی می دانم و حتما چنین خواهد شد و خیلی زود.
- هنوز ملکه سر راه ماست
- آه بله در مورد او باید کاملا مراقب باشیم.
- اوحتی ممکن است برای جلوگیری از ازدواج ما خودش با تو ازدواج کند.

- او هرگز ازدواج نخواهد کرد لتیس، از این موضوع وحشت دارد. آیا تصور می کنی پس از گذشت اینهمه سال اورا نشناخته ام؟ صبور باش لتیس و به من اعتماد کن. من و تو باهم ازدواج می کنیم ولی باید مراقب باشیم ملکه نباید این موضوع را قبل از آنکه کاملا بوقوع پیوسته باشد دریابد وقوع این امر نیاز به مرور زمان دارد و این تنها بخاطر مرگ همسر توست ما خودمان می دانیم چه می خواهیم و باید محتاط باشیم.
بعد گفت که با شناختی که هردوی ما از نیازهای خود داریم نباید بیش از آن وقت را با صحبت بهدر بدهیم. بعد عشقبازی ما شروع شد و من مثل همیشه که در کنار او بودم تمام شهبه و ترس را از خاطر بردم.
* * *
رابرت خانه ای در شش مایلی لندن تهیه دید و پول و وقت فراوانی را صرف هرچه بیشتر مجلل نمودن آن کرد. آن خانه باشکوهاز طرف ادوارد ششم به لرد ریچ اعطا شده بود و رابرت آنرا از لرد خریداری کرد. هال خانه بسیار زیبا و به ابعاد 45×53 بود و اطاقهای زیبا و متناسب فراوانی در خانه دیده می شد. تمام خانه را با فرشهای عالی مفروش کرده بود. ملکه بسیار علاقمند به دیدن خانه بود و در شب مهمانی که رابرت تهیه دیده بود منهم همراه ملکه و سایر درباریان به " ون استد" (Wanstead) رفتم.
من و او گاهگاه با هم ملاقات می کردیم و این ملاقاتها شدیدا سری بود و من از این وضع خسته شده بودم. هرگز نمی توانستم نسبت به او اعتماد کامل در وجودم حس کنم و به اعتقاد خودم این یکی از دلایلی بود که مرا تا این حد شیفته او کرده بود. در رابطه ما چنان خطراتی وجود داشت که گاه از تجسم آنها لرزه بر اندامم می افتاد اما همین خطرات بر هیجان رابطه می افزود.
رابرت می گفت: این یکی از خانه های مشترک مورد علاقه ما خواهد بود نیل ورث برایم همیشه مطلوبترین خواهد بود زیرا در آنجا برای نخستین بار عشقمان را نسبت به یکدیگر آشکار ساختیم.

پاسخ دادم: خانه ای که در آن ازدواج ما صورت بگیرد برایم مطلوبترین است زیرا رسیدن به این هدف وقت زیادی گرفته است.
دائما مرا دلداری می داد و به آرامش دعوت می کرد. واقعا شیوه سخت گفتن رابرت هم یکی از نعمتهای خوب خداوند بود که به او اهدا کرده بود. او با آرامش صحبت می کرد و این آرامش که پرده ای بود برای گستاخیهایش در نوع خود نیرویی شیطانی بوجود می آورد. تقریبا همیشه مودب بود مگر در مواردیکه خونسردی خود را از دست می داد و این ادبش بسیار فریبنده بود.
ضمن اقاتمان در ون ستد دوباره شایعاتی راجع به داگلاس به گوشم رسید. یکی از خادمین مخصوص در گوشم زمزمه کرد: داگلاس بشدت بیمار است. شنیده ام که در اثر این بیماری موهایش بشدت می ریزد و ناخنهایش می شکند. بنظر می رسد که مدتی طولانی زنده نخواهند ماند.
پرسیدم: از چه بیماری رنج می برد
سرش را به گوشم نزدیک کردو گفت: مسمومیت.
- چرند است! چه کسی می خواهد داگلاس را از میان بردارد؟
- همان کسی که قصد دارد اورا از سر راه خود بردارد.
- و آن چه کسی است؟
زن لبهایش را بهم فشرد و شانه هایش را بالا انداخت و بعد ادامه داد:
- می گویند او بچه ای از یک مرد بانفوذ دارد. شاید همان مرد او را برای خود دست و پاگیر می بیند.
- بله البته می تواند اینطور باشد اگر حرفهای قبلی حقیقت داشته باشند.
من هر لحظه منتظر شنیدن خبر مرگ داگلاس بودم ولی خبری نبود. مدتی بعد شنیدم که برای بهبودی به نقطه ای دور از شهر رفته است و به این ترتیب داگلاس بزندگی ادامه داد.
* * *
سال نو زمان هدیه دادن به ملکه بود. او مدتی بود که از کلاه گیسهایی که برایش درست می کردند شکوه داشت و منهم دو کلاه گیس یکی برنگ سیاه و دیگری بور همراه با چندین یقه مروارید دوزی به او هدیه کردم. آنها را گرفت و

مقابل آینه نشست تا ببیند کدام مناسبتر است و از انجا که همیشه حس می کرد که کاملا و بی نقص است گفتن حقیقت به او مشکل بود. بنظر من کلاه گیس سیاه اورا مسنتر نشان می داد و چون می دانستم روزی متوجه این نکته خواهد شد و آنوقت بخاطر می آورد چه کسی آنرا به او هدیه کرده است جسارتا گفتم: علیاحضرتا پوست شما آنقدر سفید و لطیف است که رنگ مشکی با آن بسیار نمایانگر است.

- ولی بنظرت این مغایرت شدید جالب نیست لتیس.

- بله مادام این نکته توجه را به پوست بی نقص شما جلب می کند ولی ممکنست لطفا آن یکی را هم امتحان کنید.

دومی را بر سر گذاشت و رضایت خود را نشان داد و گفت: این عالی است ولی از آن یکی هم استفاده خواهم کرد. (بعد هدیه ای را که گردنبندی مرکب از طلا الماس عین الشمس و یاقوت بود بگردن آویخت) آیا این فوق العاده نیست لتیس؟

- بله واقعا همین طور است مادام.

با محبت گردنبند را لمس کرد: او واقعا به سلیقه من در مورد جواهرات آگاه است.

و من با خود می گفتم واقعا که چقدر عذاب آور است که زنی هدیه گرانبهای معشوقش را در گردن دیگری ببیند. در طول ماه بعد رفتار او کاملا گیج کننده بود و من با خود می اندیشیدم که حتما حرفی شنیده است. شاید تازه به این فکر افتاده که چگونه رابرت او را تشویق به فرستادن والتر به ایرلند کردو چگونه پس از اندک زمانی او درگذشت. بنظرم می آمدکه دائما مراقب من است و مرا در کنار خود نگهمیداشت. خیال می کردم رابرت هم از این حالت او آگاه بود. اغلب برای ملکه از آماس پاهایش شکوه می کرد. او از بیماری نقرس رنج می برد و بملکه می گفت که پزشکان به او توصیه کرده اند که باید هرچه بیشتر از آب بوکستن استفاده کند. بنظر من می خواست زمینه را طوری آماده کند که در صورت لزوم راه فرار داشته باشد. الیزابت خیلی نگرانش بود و بشدت مراقب بود تا کمتر غذا بخورد و مشروب بنوشد.

به او می گفت: بمن نگاه کن من نه خیلی فربه ام و نه خیلی لاغر. و فکر می کنی چرا؟ زیرا مثل یک خوک شکمم را

با اشغال پر نمی کنم و آنقدر نمی نوشم که احساس حماقت کنم. گاه غذا را با خشونت از جلوی او بر میداشت و این عملش بدون شک از میزان علاقه اش نسبت به لو حکایت داشت ومی گفت اگر خودش نمی تواند مراقب سلامت خود باشد او اینکار را برایش انجام خواهد داد. رابرت در مقابل اعمال اونمی دانست خوشحال باشد یا نگران زیرا این خشونت توام با محبت بیشتر اورا می ترساند. وقتیکه رابرت به بوکستن رفت ملکه شدیدا نگران بود که او چگونه وقتش را می گذراند و خشمگین با همه ما برخورد می کرد. وقتیکه من همراه ملکه عازم یکی از سفرهای تابستانیش شدم رابرت در بوکستن بود و هنگام ورودمان به " ون استد" خدمه او با استقبال شایانی که مورد پسند اربابشان باشد از ما استقبال و پذیرایی کردند. ملکه با ناراحتی گفت: ولی اینجا مثل همیشه نیست لتیس . حتی نیل ورث هم بدون وجود خود او بی صفا می باشد. در چنین مواقعی با خودم می گفتم که شاید پس از گذشت اینهمه سال تصمیم گرفته است که بالاخره با او ازدواج کند ولی اینها فقط مشتی تصورات پوچ بودند و او پس از گذشت سالها بیش از پیش به تاج و تخت و قدرتی که برایش به ارمغان آورده بود پی برده و دلبستگی بیشتر یافته بود. با این وجود هرزمان که لیستر کنارش نبود کاملا بد خلق می شد. کریستوفر هتن با تمام جذبه، هنر رقصیدن و سایر مزایایش نمی توانست جای خالی رابرت را برایش پر کند. مطمئن بودم که هتن را فقط برایبرانگیختن حس حسادت رابرت بخود نزدیک می کرد زیرا باید متوجه شده بود که زنانی که در زندگی او وجود دارند چون خودش نمی توانست نیازهای جسمانی اورا ارضا کند و می خواست بدین وسیله به او نشان بدهد که فقط نجابت و پایبندی به عفت است که اورا از داشتن معشوقه های متعدد باز می دارد. وقتی متوجه شدم که ارزش رابرت نزد او تا چه حد است ناآرامی و تزلزل خاطر بیشتری بمن دست داد. لیستر درون استد آپارتمانی را مخصوص ملکه آماده کرده بود که بهمین نام خوانده می شد. تمام خانه بی نهایت باشکوه و عالی بود اما آپارتمان ملکه به همه قسمتها برتری داشت تختخوابش زراندود و دیوارهایش پوشیده از پارچه های نفیس زرق و

برق دار بود بطوریکه تابش نور بر آنها تلالو خاصی ایجاد می کرد و چون عادت ملکه را در استحمامس دائمی می دانست گرمخانه ای مخصوص ملکه نصب کرده بود تا هروقت در آنجاست از آن استفاده کند.
- اینجا جای بسیار خوبی است لتیس ولی بازهم می گویم که بدون وجود او ملال آور است.
دستور داد که فورا به لیستر خبر بدهند که در ون استد است و پاسخ او بسیار شادمانش کرد و آنرا برایم خواند.
- رابین بیچاره ام. خودش هم تنها و مایوس است. طاقت تحمل این موضوع را که من در اینجا هستم و او در نزدیکی من نیست تا بتواند موجبات سرگرمیم را فراهم آورد ندارد. بگذار اینرا بتو بگویم لتیس دیدن خود او بیش از تمام سرگرمیهایی که می تواند ترتیب بدهد برایم اهمیت دارد.
نوشته است که اگر می دانست من عازم اینجا هستم بوکستن را بدون توجه به هشدار پزشکان ترک می کرد و حالا هم همینکار را خواهد کرد.
نامه را بدقت تا کرد و در سینه اش گذاشت. آرزو می کردم که او کمتر به رابرت علاقمند بود. می دانستم وقتیکه ما یا بهتر است بگویم اگر ما ازدواج می کردیم دردسر شومی در انتظارمان بود و موضوع دیگری که بشدت موجب نگرانی من بود. فکر می کردم که حامله هستم. نمی دانستم که این برایم خوب بود یا بد. زیرا فکر می کردم اگر به این بهانه می شد ازدواج را جلو انداخت خوب می شد و در غیر اینصورت بسیار بد. اگر قادر بودم اصلا دلم نمی خواست اینبار کورتاژ کنم. بار گذشته بسیار مایوس شده بودم زیرا طبع سرکش من یک خاصه عجیب داشت که خودم هم از آن در حیرت بودم. به فرزندانم عشق می ورزیدم و آنها برایم بیش از آنچه خودم هم باورم می شد باارزش بودند و وقتیکه به بچه هایی که از رابرت می توانستم داشته باشم می اندیشیدم بیشتر خوشحال می شدم. ولی اگر قرار بود مابا هم خانواده ای تشکیل بدهیم حالا وقتش بود.
وزرای ملکه هنوز هم دست از ترغیب او برای ازدواج برنداشته بودند و مثل همیشه نگران جانشینی برای او بودند. انها چنین محاسبه می کردند که اگر الیزابت

بسرعت ازدواج کند هنوز هم شانس اینکه وارثی سالم را به مملکت هدیه کند وجود دارد. او چهل و پنج ساله بود و البته این سن برای ازدواج و بچه دار شدن کمی دیر بود ولی از آنجا که اندام الیزابت و سلامتیش در وضعیت خوبی بود این امیدواری در آنها ایجاد شده بود. او هرگز با زیاد خوردن و نوشیدن بدن خود را مورد توهین قرار نداده بود. مدام ورزش می کرد و در هنگام رقصیدن اغلب مارا خسته می کرد. بهمین سبب آنها معتقد بودند که ممکنست هنوز فرصتی باشد.

این موضوع بسیار حساسی برای بحث با ملکه بود زیرا کسی جرات نداشت که به او یادآور شود که دیگر جوان نیست. بهمین خاطر در نهایت دقت فعالیتهای مخفیانه ای در این زمینه می شد و زنهای محرم اورا وا می داشتند که سوالهایی محتاطانه در این زمینه ازاو بکنند.

مذاکرات با فرانسه آغاز شده بود " دوک دآنجو" سابق حالا مقام هنری سوم پادشاه فرانسه را داشت و برادر جوانترش که زمانی خواستگار ملکه بود حالا لقب قبلی برادر را صاحب شده بود. دوک جوان هنوز مجرد بود و بدون شک مادرش " کاترین دمدیسی" احساس می کرد که شرکت در تاج و تخت انگلستان نفع بزرگی برای پسرش و مملکت فرانسه در برخواهد داشت. اولین باری که از الیزابت خواستگاری کرد الیزابت سی و نه سال و دوک هفده ساله بودو البته به نظر نمی رسید که این اختلاف سن الیزابت را ناراحت کرده باشد. حالا که دوک مسن تر شده بود و بقولی بسیار هم هرزه بود آیا ملکه احساس نمی کرد که باید کمی عجله کند؟ همیشه هیجان او در هنگام صحبت از ازدواج مرا متعجب می کرد. این یک جنبه غیرعادی شخصیت او بود که با وجود آنهمه پرنس های مشهور که خواستگارش بودند و با وجود رابرت زیباترین مرد انگلستان که مسلما الیزابت تا اعلا درجه به او عشق می ورزید چگونهاز خواستگاری این مرد کوچک اندام فرانسوی با آن سابقه ناهنجار و هیئت بی ارزش تا اینحد به هیجان می آمد. در برخورد با این موضوع چون یک دختر سبکسر رفتار می کرد.

حتی بیش از پیش عشوه گری می کرد و در مورد ظاهرش خواهان تعریف و تمجید های نابجای بیشتری بود. طوری از

لباس و یقه و روبان حرف می زد که گویی مسائل مهم مملکتی بودند. اگر کسی آشنایی با این موضوع که او سیاستمداری مکار و رهبری مقتدر است نداشت از دیدن رفتار او نتیجه می گرفت که واقعا ارزش تاج و تخت را ندارد. من سعی می کردم که رفتار اورا درک کنم. باطنا می دانستم که مثل همیشه قصد ازدواج ندارد. تنها کسی که شاید او بطور جدی فکر ازدواج با او را ملاحظه کرده بود رابرت بود. اما موضوع ازدواج همیشه اورا مجذوب می کرد. شاید در رویاهایش خود را زوج مردی که البته کسی جز رابرت نمی توانست باشد می دید ولی هرگز اجازه نمی داد این رویاها صورت حقیقت بخود بگیرد.

در گوشهای از زوایای تاریک مغز ازدواج بصورت شیطانی پلید لانه کرده بود. شاید این بخاطر مادرش بود که در ازدواج سر و جان را باخت. من هرگز نمی توانستم بفهمم مثل بچه ای بود که از تاریکی می ترسد ولی دوست دارد که داستانهای وحشتناک برایش بگویند و موقع شنیدن چنان محسور می شد که تقاضا می کند هرچه بیشتر داستان را ادامه دهند.

دلم می خواست زودتر رابرت را ببینم و موضوع بچه را با او درمیان بگذارم. اگر واقعا قصد ازدواج داشت این بهترین موقعیت بود.من نمی توانستم در دربار بمانم تا برآمدگی شکمم رازم را برملا سازد. ملکه چشمانی تیزبین داشت و فکر می کردم که اخیرا دقیقتر مرا می نگرد.

هرچند که مذاکرات مربوط به ازدواج فرانسوی فکرش را از اطراف منحرف کرده بود. ما نزدیک به او بودیم و می دانستیم که او هرگز قصد ازدواج ندارد ولی صحبت درباره این ازدواج در سرتاسر مملکت شنیده می شد و آنهایی که مجبور بودند خیلی محتاط باشند اظهار نظر می کردند که وقتش رسیده الیزابت دست از گول زدن خود بردارد امکان داشت که این ازدواج فرزندی برای الیزبت به ارمغان نیاورد و در عوض انگلستان را در چنگ فرانسه مورد نفرت مردم انگلستان بیندازد.

ولی البته او مثل همیشه غیرقابل پیش بینی بود و هیچکس مطمئن نبود چه خواهد شد. خیلی ها عقیده داشتند که اگر الیزابت بالاخره تصمیم به ازدواج گرفته است برای خود و

مملکتش بهتر است که شوهر انگلیسی را که مورد علاقه خودش هم بود انتخاب کند و از آنجا که او تحت توجهات ملکه مقتدرترین مرد انگلستان شده بود ازدواج با ملکه اختلاف چندانی در میزان قدرتش ایجاد نمی کرد.
استلی یکی از مردان محرم ملکه حتی تا آنجا پیش رفت که به ملکه گوشزد کرد که لیستر هنوز مجرد است. خدا می داند که این چقدر مرا بیمناک کرد ولی پاسخ او سبب آسایش خاطر من شد. الیزابت به شدت خشمگین بود و من می دانستم که او فکر می کند اطرافیانش می خواهند معاشقه بی قید و بندی را که او با رضایت خاطر تا نهایت درجه از آن لذت می برد از او بقاپند.
صدای فریادش از آپارتمان محل خوابش بگوش می رسید: آیا شما فکر می کنید من آنقدر احمق هستم که مصالح سلطنتم را زیرپا بگذارم و یا خدمتگزاری که خودم او را به جاه و مقام رسانده ام در مقابل عیسی مسیح پیمان ببندم.
چه توهین بزرگی نسبت به لیستر! غرورش جریحه دار می شد. دلم می خواست وقتی این حرفها را می شنید در کنارش بودم زیرا این نشان می داد که پس از اینهمه مدت نباید کوچکترین امیدی به ازدواج با او داشته باشد برایش پیغام فرستادم که باید اورا ببینم و پیغام مهمی برایش دارم.
او به " دورهم هوس" آمد و از آنجا با ملکه سخت مشغول مذاکرات مربوط به ازدواج بود فرصت بیشتری برایمان پیش می آمد. با عشق و علاقه همیشگی مرا در آغوش فشرد و من بدون درنگ گفتم: من دوباره باردار هستم رابرت باید کاری کرد.
سرش را تکان داد و من ادامه دادم: بزودی این موضوع برملا خواهد شد و آنوقت مشکلات ما هم آغاز می شود من اجازه ترک دربار را به بهانه نیاز بچه ها از ملکه دریافت کردم. همچنین اظهار داشتم که احساس بیماری می کنم اگر ما بخواهیم ازدواج کنیم الان موقع مناسب است. ملکه هرگز با تو ازدواج نخواهد کرد و اینرا بوضوح بیان کرده است و بنابراین نمی تواند به ازدواج تو با کس دیگری خرده بگیرد.

- بله این واقعیت است لتیس من ترتیب اینکار را خواهم داد. به نیل ورث می رویم مراسم ازدواج ما در آنجا برگزار می شود دیگر تاخیر جایز نیست.
اینبار می دانستم که واقعا می گوید. بشدت از هیجان الیزابت در مورد خواستگاری فرانسوی عصبانی بود و البته نظرش را در مورد خود نیز شنیده بود. نمی خواست اجازه بدهد که تا اینحد در مقابل درباریان مورد تمسخر قرار بگیرد. و بیشت از آن نمی خواست حالا که الیزابت مشغول ترتیب دادن قرار ملاقات با دوک دآنجو که بنظر می رسید از رابرت موفق تر بوده است می باشد نزدیکش باشد.
سرنوشت به نفع من عمل می کرد. این پیروزی بود برایم و خود را برنده محض می دانستم. الیزابت را خوب می شناختم او قصد ازدواج با دوک را نداشت. فقط به اینکار تظاهر می کرد تا موجب خشم لیستر شود و به همه بفهماند که تا چه حد الیزابت اورا می خواهد.
با خود گفتم: الیزابت عزیز این تاج و تخت توست که او تا اینحد می خواهد. چقدر دلم می خواست اینرا بخود او بگویم. چقدر می خواستم در مقابلش بایستم و بگویم رابرت مرا دوست دارد. با تمسخر بگویم ببین او حتی حاضر است برای ازدواج با من نارضایتی و خشم تورا بپذیرد.
به نیل ورث رفتم و مراسم در آنجا برگزار شد.
- لتیس عزیزم ما هنوز هم باید این موضوع را کاملا مخفی نگهداریم خود من باید لحظه مناسب برای گفتن این خبر را پیدا کنم.
می دانستم حق با اوست پس موافقت کردم. بشدت خوشحال بودم زیرا بمقصود خود رسیده بودم. من دیگر کنتس لیستر بودم. در اینزمان پدر به " دورهم هوس" به دیدنمان آمد. او همیشه مراقب من بود و فکر می کنم من بیش از سایر خواهران و برادرانم در او ایجاد نگرانی می کردم هرچند از زمان ازدواجم با والتر او خاطرش از جانب من آسوده شد.
پس از مرگ والتر بیشتر به خانه ما می آمد. شک نداشتم که شایعات مربوط به مرگ مظنونانه اورا شنیده بود. پدرم فرانسیس نالی مردی بسیار خوب و پرهیزگار بود و من به او افتخار می کردم اما با گذت سالها او بیش از پیش

متدین شده بود. بشدت مراقب بچه های من بود و به تعلیمات مذهبی آنها توجه خاصی نشان می داد. بچه هایم هیچکدام متمایل به تعلیمات او نبودند و او را بیش از حد سختگیر می پنداشتند. و البته منهم در این مورد با آنان موافق بودم این با چنان غیرمنتظره آمد که پنهان کردن وضع موجودم از دید او غیر ممکن بود. پس از آنکه مرا محکم در آغوش فشرد نگاه پرسشگرش را بمن دوخت.

- بله پدر من حامله هستم.

با وحشت بمن خیره شد و گفت: ولی والتر...

- پدر من هرگز عاشق والتر نبودم. ما خیلی از هم فاصله داشتیم و خیلی چیزهای مشترک را نداشتیم.

- این درست نیست که زنی از شوهرش اینطور حرف بزند لتیس.

- ولی باید حقیقت را به شما بگویم پدرو والتر شوهر خوبی برایم بود اما من خیلی جوان هستم و نمی توانم برای همیشه بیوه بمانم . مردی را که با تمام وجود دوست دارم یافته ام.

- واین بچه را از او داری!

- او شوهر قانونی من است و در موقع مناسب ازدواج ما علنی خواهد شد.

- علنی! منظورت چیست؟ و تو قبلا حامله هستی! (با وحشت نگاهم کرد) من اسم شخصی را که این روزها در کنار تو می آید شنیده ام ارل لیستر...

- او همسر منست.

- او خدای بزرگ ! (او دعا می کرد که این واقعیت نداشته باشد زیرا پدرم حتی در موقع خشم ناسزا نمی گفت)

- این یک واقعیت است پدر. من و رابرت ازدواج کردیم. چه اشکالی دارد؟شما در هنگام ازدواج من با والتر خیلی خوشحال بودید رابرت دادلی که خیلی از او مهمتر و بهتر است.

- بله خوب می دانم که او بیش از هر کس دیگر جاه طلب است.

- و جاه طلبی بنظر شما چه عیبی دارد؟

- با من مشاجره نکن دختر. می خواهم تمام قضیه را بدانم.

- من بچه نیستم پدر
- تو دختر من هستی پس بهتر است بدترین را هم برایم بگویی
- بدترین وجود ندارد. همه آنچه هست خبرخوش است. من و لیستر یکدیگر را دوست داریم و با عشق ازدواج کردیم و بزودی صاحب فرزند خواهیم شد.
- و با این وجود تو باید پنهان شوی و موضوع ازدواجت را هم پنهان کنی لتیس. تو عقل نداری! زن اول او بطرز اسرارآمیزی مرد. او همیشه امید داشته که با ملکه ازدواج کند. حرفهای آزاردهنده ای راجع به لیدی شفید شنیده ام.
- همه آنها غیرواقعی هستند.
- بعضیها می گویند که او هم ابتدا معشوقه و بعد همسرش بوده است.
- داگلاس هرگز همسر او نبوده است. این داستان ساختگی است و او فقط از لیستر صاحب پسری است.
- و این بنظر تو قابل قبول است لتیس؟
- من خیلی چیزها را بخاطر رابرت می پذیرم.
- و حالا خودت را هم در وضعی مشابه لیدی شفیلد قرار داده ای؟
- اصلا اینطور نیست. من با او ازدواج کرده ام.
- او همین تصور را داشت . فرزندم بنظر می رسد تو هم مثل لیدی شفیلد فریب یک مراسم ازدواج جعلی را خورده ای. داگلای هم در آنزمان تصوری چون تو داشته است ولی پس از اینکه لیستر از او سیر شد براحتی کنارش گذاشت چرا نمی فهمی که ترا هم در وضعی مشابه قرار داده است.
- این حقیقت ندارد پدر! (ولی نمی توانستم از لرزش صدایم جلوگیری کنم مسلما مراسم ازدواج داگلاس که مدعی آن می شد کاملا سری بود و زن بیچاره گول آن مراسم را خورده بود زیرا بنظر نمی رسید که بتواند چنان داستانی را جعل کند)
- بهرحال من بدیدن لیستر خواهم رفت دختر جان. مصمم هستم که بدانم دقیقا معنای این کارها چیست و مراسم ازدواج شما باید دوباره در مقابل چشمان من و البته با شهود معتبر انجام شود. اگر قرار است زن رابرت دادلی

باشی بهتر است منهم به صحت این موضوع اطمینان کامل داشته باشم تا هر زمان که ایشان اراده فرمودند نتوانند شمارا دور بیندازند.
پدرم مرا ترک کرد و من سخت در اندیشه که چه نتیجه ای عاید خواهد شد. بزودی به این موضوع پی می بردم خیلی زود پدرم همراه برادر رابرت، ارل وارویک و دوست بسیار نزدیکمان ارل پمبریک به " دورهم هوس" آمد.
- آماده شو دخترم باید بسرعت اینجا را ترک کینم ما به " ون استد" می رویم و در آنجا قرار است تو با ارل لیست رسما ازدواج کنی.
- آیا رابرت برای انجام دوباره مراسم موافقت کرده است؟
- او مشتاق این کار است مرا هم متقاعد کرده که به شما علاقه فراوان دارد و آرزویش این بوده که شما قانونا همسرش باشید.
در آنزمان من خیلی سنگین شده بودم اما از رفتن به این سفر کاملا خوشحال بودم. وقتیکه به ون استد رسیدیم رابرت و لرد نورث که همواره بهترین دوستش بود در انتظارمان بودند. مرا در آغوش فشرد و گفت که پدرم به انجام دومین مراسم اصرار دارد و خود او هم بیمیل نست و گفت که در علاقه اش هیچ شکی ندارد و آرزو دارد که با عنوان همسرم با من زندگی کند. صبح روزبعد برادرم ریچارد و یکی از کشیشان مخصوص رابرت بنام سترتین دال که قرار بود مراسم را اجرا کند بما پیوستند.
در گالری ون استد پدرم مارا دست به دست داد و مراسم را با چنان دقت و شهودی انجام گرفت که امکان انکار آن وجود نداشت.
پدرم گفت: دخترم بزودی صاحب فرزند شما می شود. تا آنزمان باید ازدواج شما آشکار گردد تا نام نیک خانواده ما حفظ شود.
رابرت با اطمینان پاسخ داد: اینرا بمن بسپارید.
ولی پدرم به سادگی دست بردار نبود: باید همه بوضوح بدانند که دخترم با شما ازدواج کرده و عنوان کنتس لیستر را دارد.

- سر فرانسیس عزیز آیا می توانید تصور کنید خشم ملکه درصورتیکه بداند بدون تایید او ازدواج کرده ام تا چه حد است؟
- در اینصورت چرا قبلا رضایتش را جلب نکردید؟
- زیرا هرگز اجازه اینکار صادر نمی شد. برای گفتن این خبر به او نیاز به وقت مناسب دارم. باید انتخاب وقت مناسب را بخودم واگذارید. اگر او نامزدی خود را با پرنس فرانسوی اعلام دارد آنوقت من راحت می توانم به او بگویم که زن دارم.
- اوه پدر جان شما باید اهمیت موضوع را دریابید. آیا دلتان می خواهد ما را به زندان بیندازند؟ در مورد خودتان هم باید بگویم که اگر بفهمند در مراسم حضور فعال داشتید فکر می کنید چه بلایی بر سرتان خواهد آمد؟ شما خیلی خوب به خصوصیات اخلاقی ملکه آشنایی دارید.
- بله منهم مثل شما اینرا می دانم دخترم.
وارویک و برادرم هم معتقد بودند که باید کاملا محتاط بود و تصمیم گیری در اینمورد را بعهده خود رابرت که به رفتار ملکه کاملا آشنایی داشت واگذار کردند. همه با این امر موافقت کردیم. آنشب من و رابرت با هم در آپارتمان مخصوص ملکه درون استد گذراندیم. وقتیکه روی تخت مخصوص الیزابت دراز کشیده بودم اورا در حالیکه در آن تخت دراز می کشید و یقین داشت که آنجا کاملا متعلق به اوست و هیچکس به آن دست نمی یابد در نظر مجسم می کردم. حالا من روی تخت خواب بی نظیر او در کنار همسری که دیوانه وار دوستش داشتم و او هم همین احساس را نسبت به من نشان می داد دراز کشیده بودم و تصویر دیوانه شده از خشم او در صورت وقوف بر این موضوع در مخیله خود ترسیم می کردم. این واقعا اعلا درجه پیروزی بود. فکر می کنم از این موضوع رابرت هم دچار رضایت مخصوصی شده بود زیرا علیرغم عشق عمیقی که نسبت به من داشت هنوز از نیش سخنان قهرآمیز ملکه در مورد خود می سوخت و هیچ راهی بهتر از این برای انتقام نبود. چقدر ما سه نفر با هم در آمیخته بودیم حتی در شب ازدواجمان بنظر می رسید که الیزابت در میان ماست. اما نتیجه هرچه می شد واقعیت این بود که من دیگر زن قانونی ارل لیستر بودم.

روز بعد خبری مشوش کننده بما رسید. پیغامی از طرف ملکه آمد. شنیده بود ارل لیستر درون استد است و تصمیم گرفته بود در مرحله آخرین سفرش به گرین ویچ بمدت دو شبانه روز در خانه لیستر اطراق کند. او اظهار کرده بود که چون رابین عزیزش در سفر گذشته او به " ون استد" در محل نبود و برای معالجه در بوکستن بسر می برده است، از نبودن ملکه اش بسیار نگران شده بود برای دلجویی از او دو روز از سفرش را به همراهی او اختصاص خواهد داد.
مثل این بود که موضوع را می دانست. هردوی ما این تصور را داشتیم و فکر می کردیم بخاطر همین او تصمیم به عزیمت به محل را گرفته است. رابرت شدیدا ناراحت بود زیرا همانطور که قبلا می گفت ترجیح می داد لحظه توضیح درباره این وصلت را خودش انتخاب کند. اگر کس دیگری این خبر را به او می داد مسلما خشمش صد چندان می شد. رسیدن این خبر درست روز بعد از ازدواج ما را کاملا مبهوت و کلافه کرده بود ولی خود را به این دلخوش می کردیم که اگر او واقعا موضوع را می دانست سرزده می امد تا فرصت پرده پوشی را نداشته باشیم.
- ما باید بسرعت اقدام کنیم لتیس تو همراه پدرت خیلی زود به " درهم هوس" بازگرد. من همراه با وارویک و نورث اینجا می مانیم تا تدارک لازم را ببینیم.
من بناچار موافقت کردم. کامیابی من در رختخواب ملکه به پایان رسید.با اکراه و نوعی احساس حقارت آنجا را ترک کردم و به خانه ام بازگشتم تا بیصبرانه منتظر آمدن همسرم بمانم. فکر می کنم تمام این هجانات بعلاوه رنج رفت و آمد وشاید هم گناه از بین بردن فرزند قبلیم سبب شد که خدا مرا تنبیه کند بهرحال بچه ای مرده را در میان اقدامات محرمانه کامل بدنیا آوردم. مدتی پس از آن رابرت نزدم آمد زیرا ملکه که لذت مصاحبت دو روزه او در ون استد موجب رضایتش شده بود اورا با خود به گرینویچ برده بود. وقتیکه رسید حالم اندکی بهبود یافته بود او مرا دلداری داد و گفت که به زودی صاحب پسری خواهیم شد. ملکه هم اصلا نشانی از سوظن بروز نداده بود و نگرانی ما کاملا بیمورد بوده است. رابرت هنوز معتقد بود که در

لحظه مناسب خبر ازدواج مارا طوری به او خواهد گفت که کمترین ضربه متوجه ما بشود.
می گفت فعلا بهترین راه اینست که تظاهر به ناخوشی کند تا شاید وضع مناسبی در رابطه با ازدواج خود ملکه پیش آید و کارها برای ما آسان کند. ما مدتی در "دورهم هوس" با هم بودیم ولی آرزو می کردم می توانستیم ازدواجمان را علنی کنیم. رابرت مرا دعوت به صبر و آرامش می کرد. به شدت پر حرارت و مطمئن بود و البته بارها در مقابل ملکه خود را از مخمصه های گوناگون نجات داده بود. در مورد نجات خودم زیاد مطمئن نبودم زیرا قبلا هم یکبار از دربار برای مدتی رانده شدم آنهم بدون ارتکاب جرمی. با این وجود زندگی بسیار هیجان انگیز بود. من طی مراسمی کاملا قانونی در حضور پدرم به ازدواج ارل لیستر درآمده بودم و سرشتم از این بازیهای خطرناک با ملکه لذت می برد.

* خیانت *

لیستر که امیدهای جاه طلبانه اس را در رابطه با ازدواج ملکه غیرممکن
یافت با بیوه اس سکس که بشدت مورد علاقه اش می باشد محرمانه
ازدواج کرد. سیفیر که این راز را دریافته فورا آنرا در اختیار ملکه گذارد
زیرا به تصور او علاقه ملکه به لیستر مانع اصلی ازدواج او با آنجو
می باشد.

اگنس استریک لند (Agnes Strickland)

ماههای اختفای من بسرعت سپری شدند. من به دربار بازگشتم و هروقت فرصتی پیش می آمد با رابرت خلوت می کردم. ملکه هر چه بیشتر سعی داشت اورا در کنار خود نگهدارد و من دائما ناظر عشقبازیهای زبانی شوهرم با ملکه بودم و اقرار می کنم که بشدت حس حسادتم تحریک می شد.
مطمئن بودم الیزابت هرگز معشوقی جسمانی نیست و از این نظر در دنیایی با تصورات خود زندگی می کند که به هیچ وجه نمی توانست جایگزین واقعیت شود. رابرت سعی می کرد

که بطریقی این ناراحتی های مرا جبران کند. ما در حضور ملکه نگاههای محبت آمیز رد و بدل می کردیم. گاه فشار بدنش را بر بدن خود احساس می کردم و حتی در سالن بارعام شعله هوس در وجودمان زبانه می کشید. به او اخطار کردم که با این اعمالش روزی هر دوی ما لو خواهیم رفت اما در واقع از اینکه بخاطر من ریسک می کرد بشدت خوشحال می شدم. او هم شانه ای به علامت بی قیدی بالا می انداخت ولی خیلی خوب می دانستم که ترجیح می دهد ازدواج ما بصورت یک راز باقی بماند.

من بعنوان هدیه سال نو گردنبند کهربایی با تزیین طلایی و مروارید به ملکه هدیه کردم و او اظهار رضایت کرد. بمن گفت که کمی رنگ پریده بنظر می آیم و او فکر می کند که شاید هنوز کاملا بهبود نیافته ام.

رابرت معتقد بود که باید هدیه اش بهتر از همیشه باشد تا ملکه فکر نکند که نسبت به او بی توجه شده است و من در انتخاب هدیه مناسب به او کمک کردم. با هم ساعتی ساخته شده از یاقوت و الماس و گلهای سری از همان جنس و ساخت انتخاب کردیم. می دانستم که آنها رابسیار دوست خواهد داشت زیرا از طرف رابرت به او هدیه می شد.

اغلب به دیدنش می رفتم که این هدایا را با توجه و علاقه مخصوصی نگاه می کرد و ساعت همیشه در کنار تختش بود.

در یکی از روزهای سرد و غم افزای ژانویه " جان دسیمیر" (Jehan de Simier) وارد لندن شد او مردی خوش صحبت و جذاب بود و ملکه از دیدارش بسیار شادمان شد مخصوصا که با چرب زبانی مخصوص خود زیبایی اورا ستود و واقعا که ملکه در هنگام پیذیرفتن آنمرد به حضور موجودی دلفریب بنظر می امد. با کرشمه به او گفت که از خواستگاری مجدد اربابش خوشحال شده و بنظرش می رسد که مانعی برای ازدواج آنها وجود ندارد. ملکه حتی برای خوشایند سیمیر با او رقصید. خیلی دلش می خواست که اینمرد گزارش خوبی به حضور اربابش ببرد. به او یادآور شد که از اینکه قبلا با برادر بزگتر که زمانی با عنوان " دوک دآنجو" خواستگارش بوده ازدواج نکرده خوشحال است زیرا او مردی بی وفا بوده و خیلی زود با دیگری ازدواج کرده است و

حالا از خواستگاری برادر کوچکتر که صاحب عنوان قبلی برادر می باشد خوشحال است.
ملکه ده سال جوانتر از پیش بنظر می رسید. مراحل لباس پوشیدنش با دقت و طول زمان بیشتری انجام می گرفت و بسیار باریک بین بود بطوریکه اگر یکی از ماها موهایش را آنطور که می خواست نمی آراستیم بشدت دچار خشمش می شدیم. در خدمت او بودن در چنین موقعیتی هرچند شکنجه آور ولی بسیار سرگرم کننده بود. او البته ملال انگیز نبود ولی اگر احساس می کرد در انجام کاری سهل انگاری کردیم با زدن کشیده و یا گرفتن نیشگونی مارا تنبیه می کرد.
من از مشاهده رفتار او در حیرت بودم هرچند با آن اندام زیبا و پوست لطیف هرگز به اندازه سن واقعیش نشان نمی داد و مثل دختر جوانی که برای اولین عاشق شده است رفتار می کرد. با این وجود او حتی خودش را هم داشت گول می زد زیرا مسلما بهیچوجه قصد ازدواج با این فرانسوی را نداشت.
سیمیر را نزدیک خود مینشاند و برای راحتی او اصرار می ورزید. درباره دوک سوالهای فراوانی از او می کرد. میخواست بداند که وضع او در مقایسه با برادرش چگونه است.
- علیاحضرتا او به بلند قامتی برادر نیست
- من شنیده ام که پادشاه فرانسه خیلی جذاب است و اطرافش نیز پر از جوانان زیباروی می باشد.
- ولی علیاحضرتا دوک دآنجو به زیبایی برادر نیست.
- شنیده ام که پادشاه شما کمی هم هرزه است.
سیمیر به این سوال پاسخ نداد زیرا طبیعتا نمی خواست که متهم به خیانت نسبت به شاهش شود.
ملکه افزود : آیا بنظر ما دوک جوان خیلی مشتاق این ازدواج است؟
- بله علیاحضرتا ایشان سوگند یاد کرده اند که شمارا صاحب شوند.
- ولی ازدواج با مردی که اصلا اورا ندیده ام آسان نیست.
- اگر شما پاسپورت ایشان را امضا کنید بدون فوت وقت بحضور خواهند رسید.

حالا احساسات واقعی الیزابت نمودار می شد زیرا همیشه بهانه ای برای امضا نکردن پاسپورت می یافت.
رابرت هم از رفتارش متحیر بود و می گفت: او هرگز با این فرانسوی ازدواج نخواهد کرد.
- اگر ازدواج نکند آنوقت چه برسر ما خواهد آمد، اگر موضوع ازدواجمان را بفهمد چی؟
- هیچ اتفاقی نمی افتد لتیس او نمی تواند درحالیکه خودش قصد ازدواج با مرا ندارد انتظار داشته باشد که من تا ابد مجرد بمانم.
ملکه بوضوح نشان داد که از مصاحبت سیمیر لذت می برد و از دریافت نامه های فریبنده خواستگارش خشنود است و مشتاق دیدارش می باشد اما همچنان از امضای پاسپورت خودداری می کرد.
" کاترین دمدیسی" مادر شوهر محتمل آینده علاوم بیقراری را بتدریج ظاهر می ساخت، او هم که چون خود الیزابت مکار بود درمی یافت که این ماجرای عروسی هم همان مسیری را طی می کند که سایر ماجراهای عروسی الیزابت.
" کاترین" شکی نداشت که ملکه انگلستان برای پسرش جایزه بسیار پرارزشی است آنهم پسری که بثبوت رسانده بود شخصیتی نامتشخص دارد. کاترین و پادشاه فرانسه نامه ای محرمانه به لیستر نوشته و به او وعده داده بودند که اگر دوک دآنجو به انگلستان بیاید اورا بعنوان مشاور خود در همه امور انتخاب خواهد کرد. او نامه را بمن نشان داد. آنها بدینوسیله می خواستند اورا متقاعد سازند که ازدواج احتمالی بهیچوجه موقعیتش را بخطر نخواهد انداخت. لیستر متحیر و در ضمن خوشحال بود زیرا فهمید که آوازه شهرت و قدرت او در فرانسه هم پیچیده است:
- لتیس مطمئنم که او هرگز آنجو را نخواهد پذیرفت زیرا شنیده ام که موجود کوچک زشتی است.
- و الیزابت همیشه به مردان جذاب علاقمند بوده است.
- بله این حقیقت دارد لتیس. یک قیافه جذاب خیلی زود توجه او را جلب می کند. من به او هشدار داده ام که بازی با این فرانسوی را ادامه ندهد ولی همانطور که می

بینی هنوز موفق نشده ام و او فعلا راضی به امضای پاسپورت نشده است.
- وقتی تو با او تنها هستی چه می گوید رابرت؟ و چطور این لاس زدنهای دورادور با پرنس فرانسوی را برایت توجیه می کند.
- اوه عزیزم او همیشه همینطور است. اگر از پرنس انتقاد کنم می گوید حسودم و البته این خوشحالش می کند.
- و من همیشه حیرت می کنم که الیزابت با تمام دانائیش در اینگونه موارد چرا مثل یک احمق رفتار می کند.
- هیچ وقت گول رفتار ظاهر اورا نخور لتیس. گاه فکر می کنم که هرکاری می کند انگیزه پنهان برای آن وجود دارد. او با تظاهر به اینکه وصلتی بین انگلستان و فرانسه برقرار خواهد شد صلح را حراست می کند. بارها و بارها اینعمل را تکرار کرده است. بشدت پایبند صلح است و چه کسی می تواند فکر اورا اشتباه بداند؟ از زمانیکه بر تخت جلوس کرده انگلستان پیشرفت بسیار کرده است.
- حداقل حالا اگر به ازدواجمان اقرار کنی او نمی تواند خیلی عصبانی شود.
- نمی تواند؟! خشم او وحشتناک خواهد بود.
- ولی چرا، درحالیکه خودش ازدواج با آن فرانسوی را در نظر دارد؟
- هرگز از او نپرس چرا. این بیشتر خشمگینش می کند. او خواهد گفت که می تواند هروقت بخواهد ازدواج کند اما من نه، من باید تا آخر عمرم برده و پایبند به او بمانم.
- ولی بزودی به اشتباهش پی خواهد برد رابرت.
- از تصورش هم لرزه بر اندامم می افتد
- اینقدر می ترسی! تو همیشه قادر بوده ای اورا رام کنی.
- ولی هرگز پیش از این در چنین مسئله ای با او درگیر نبوده ام.
بازویم را به بازویش گره زدم: تو اینکار را خواهی کرد رابرت. فقط کافیست از آن جذبه مخصوصت که هیچکدام از ما قادر به مقاومت در برابرش نیستیم استفاده کنی.
اما شاید او هم الیزابت را آنطور که خودش تصور می کرد نمی شناخت. پنهان نگهداشتن ازدواجمان از چشم دخترها هم

بسیار مشکل بود پنه لوپه دختری شاد و با نشاط و در ظاهر کاملا شبیه خودم بود بطوریکه هرکسی در اولین نگاه متوجه این شباهت می شد و بیشتر اظهار می داشتند که ما شبیه خواهر هستیم. دروتی آرامتر و بطرز مخصوص بخود جذاب بود و هردوی آنها در سنی بودند که وقایع اطراف جلب توجهشان می کرد مخصوصا اگر پای مردی درمیان بود.
ارل لیستر مکررا به خانه ما رفت و آمد می کرد و دختر ها حتی از آمد و رفت های پنهان او اطلاع داشتند و بنظر آنها این نوعی توطئه بود. وقتیکه پنه لوپه از من سوال کرد که آیا من با ارل رابطه عاشقانه دارم بنظرم رسید که بهترین راه حل گفتن حقیقت است. دخترها هردو هیجان زده و خوشحال شدند.
پنه لوپه با هیجان فریاد زد: ولی او جذاب ترین مرد دربار است.
پرسیدم: آیا این دلیل باید مانع ازدواج او با من باشد؟
دروتی اظهار داشت: شنیده ام که شما هم از زیبایی در میان زنان دربار بی همتا هستید.
- شاید کسی که اینرا به تو گفته می دانسته دخترم هستی.
- اوه نه این یک واقعیت است. شما با وجودیکه مادر همه ما هستید خیلی جوان بنظر می رسید و بهرحال اگر شما نسبتا میانسال هستید همینطور هم ارل لیستر می باشد.
خندیدم و معترضانه گفتم: من مسن نیستم دروتی سن افراد با روح آنان محاسبه می شود و روحیه من بجوانی شماست. تصمیم گرفته ام که هرگز اجازه ندهم پیر شوم.
پنه لوپه با اطمینان گفت: منهم همین تصمیم را دارم. مادر درباره ناپدریمان کمی برایمان صحبت کن.
- چه باید بشما بگویم دخترم. همانطور که می دانید او جذابترین مرد دنیاست. از مدتی قبل تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم و حالا این تصمیم را بمرحله اجرا درآوردم.
دروتی کمی نگران بنظر می رسید. با خود فکرکردم که اینروزها شایعات حتی به کلاسهای درس هم کشیده می شد و فکر می کردم که شاید درباره رسوایی داگلاس شفیلد هم شنیده اند.

ادامه دادم: ازدواج ما کاملا قانونی است بچه ها. پدربزرگ شما در مراسم حضور داشت و این میتواند خیلی چیزها را برایتان روشن سازد.
دروتی نفسی راحت کشید و من اورا بطرف خود کشیده و بوسیدم:
- هرگز نترس فرزند دلبندم. همه چیز درست خواهد شد. رابرت درباره شما دخترها خیلی با من صحبت کرده است او تصمیم دارد ازدواجهایی بسیار عالی برایتان ترتیب بدهد. وقتیکه برایشان توضیح دادم که موقعیت ناپدریشان آنقدر والاست که بهترین فامیلهای مملکت برای پیوستن به او افتخار می کنند دخترها با چشمان گشوده و براق بمن نگاه می کردند.
- وشما دخترهای عزیزم حالا با او نسبت خویشاوندی دارید زیرا ناپدری شماست. از حالا زندگی پرهیجان شما شروع می شود ولی بخاطر داشته باشید که هنوز هم ازدواج ما باید مخفی بماند.
پنه لوپه با صدای بلند گفت: اوه بله. ملکه به او عشق می ورزد و ازدواجش را با کسی دیگر تحمل نخواهد کرد.
- بله این حقیقت دارد دخترم. پس اینرا بخاطر داشته باشید و هرگز کلامی بر زبان نیاورید.
دخترها بشدت سرشان را تکان دادند و از حالت نگاهشان پیدا بود که کاملا راضی هستند. در این فکر بودم که آیا می توانم با رابرت درباره پیشنهاد ازدواج پنه لوپه و خواهرزاده اش فیلیپ سیدنی که قبلا هم با والتر درباره اش صحبت کرده بودم و آنرا بسیار مناسب تشخیص داده بودیم حرف بزنم یا خیر ولی قبل از آنکه چنین فرصتی پیش بیاید پیغامی از او دریافت کردم که نوشته بود دربار را به قصد ون استد ترک گفته و از من خواسته بود که فورا به او بپیوندم. فاصله فقط شش مایل بود و من بسرعت حرکت کردم درحالیکه حیران بودم که چه چیز اورا واداشته که اینطور ناگهانی دربار را ترک کند. وقتیکه به آنجا رسیدم رابرت خشمگین در انتظارم بود. با ناراحتی گفت که ملکه پاسپورت آنجو را امضا کرده است.
- پس حالا آنجو به انگلستان می آید رابرت؟

- بله ولی او هرگز هیچیک از خواستگارانش را ندیده است بجز فیلیپ اسپانیایی. البته اگر بتوان اورا جزو خواستگاران بحساب آورد زیرا هرگز رسما اینکار را نکرد.
- من نمی فهمم لتیس. تنها چیزی که می دانم اینست که او مخصوصا می خواهد مرا در حالت تعلیق و تزلزل نگهدارد. بارها و بارها به او گفته ام که کشاندن اینمرد به اینجا چه حماقتی است زیرا وقتیکه او را مایوس به فرانسه برگرداند معلوم است که چه احساسی درمیان فرانسویان ایجاد خواهد شد مادامیکه وانمود می کند درباره ازدواج تفکر می کند و حتی توسط نامه لاس زنی می کند هرچند که بنظر من خطرناک است اما امر دیگری است. اما آوردن او به اینجا دیوانگی محض است.
- چه چیز اورا به اینکار واداشته رابرت؟
- بنظر می رسد که الیزابت عقلش را از دست داده است. تصور ازدواج همیشه روی او اثر می گذاشت اما هرگز تا این حد دیوانه نشده بود.
می دانستم رابرت به چه فکر می کند و شاید حق با او بود.رابرت تنها مرد مورد علاقه الیزابت بود و اگر شک می برد که ازدواج کرده است واقعا از خشم دیوانه می شد. شاید هم آن جمله اعتراض آمیز که هرگز با مستخدم خود ازدواج نخواهد کرد واکنشی در مقابل یک زخم درونی بود. او رابرت را تنها برای خودش می خواست خودش حق داشت با هرکسی لاس بزند و خوش باشد ولی رابرت باید می فهمید که اینها جدی نیستند و تنها او مورد علاقه ملکه می باشد، حالا رابرت نگران بود که شاید او شایعات مربوط به ازدواج مارا شنیده است زیرا مخفی نگه داشتن این امر دیگر بسیار مشکل می نمود. بعد رابرت جریان را تعریف کرد و گفت: وقتی شنیدم پاسپورت را امضا کرده است بسرعت خود را به او رساندم و او در مقابل چند نفری که در حضورش بوند بمن پرخاش کرد که با چه جراتی بدون اجازه قبلی نزدش رفته ام، به او یاد آور شدم که این عمل را قبلا مکررا بدون اینکه با اعتراضی مواجه شوم انجام داده ام و او پاسخ داد که باید بعد از این مراقب باشم. او حالتی عجیب داشت. به او گفتم چون بنظرم می رسد که ایشان میل دارد از حضورشان دور شوم پس از دربار خواهم

رفت و او گفت که هر وقت چنین تصمیمی بگیرد خودش خواهد گفت ولی اکنون که خودم پیشنهاد کرده ام فکر می کند که عقیده بسیار خوبی است تعظیم کرده و در حال خارج شدن بودم که پرسید دلیل حمله ناگهانی و بدون اجازه ام به آپارتمان او چه بوده است. پاسخ دادم که نمی خواهم در حضور دیگران صحبت کنم و او فورا آنها را مرخص کرد.
سپس به او گفتم : مادام بتصور من آوردن این مرد فرانسوی به اینجا اشتباه است.
پاسخ داد: چرا چنین تصور می کنی؟ آیا انتظار داری با مردی که هرگز او را ندیده ام ازدواج کنم.
گفتم: خیر مادام. من عمیقا آرزومندم که شما یک خارجی ر بعنوان همسر برگزینید
سپس او خندید و ناسزاهایی نثار من کرد. گفت که خوب می فهمد من همیشه تصورات واهی والایی داشته ام. بخود اجازه دادم که متقاعد شوم بدلیل علاقه ای که بمن دارد می توانم در تاج و تختش سهیم باشم. من سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم و به او پاسخ دادم که هیچ احمقی امید شرکت در تاج و تخت اورا در سر نپرورانده و تنها آرزوی من خدمت صادقانه به او و کشورم بوده است و البته اینکار را در محیطی صمیمانه تر می توانستم انجام دهم خوشحالتر می شدم.
سپس او مرا متهم کرد که بهرترتیب که ممکن است سعی کرده ام مانع سیمیر باشم و خود او شخصا از فقدان احساسات دوستانه ام نسبت بخود نزد ملکه گلایه کرده است. بعد گفت بهتر است از عوالم واهی خود بیرون بیایم و این تصور را که بطرز مخصوص مورد علاقه او هستم از خود دور کنم زیرا وقتیکه ازدواج کند مسلما همسرش تحمل این تصورات پوچ را نخواهد داشت. در این لحظه من از او خواستم که اجازه دهد دربار را ترک گویم.
او فریاد زد: آنچه را می خواهی تضمین می کنم برو از من دور شو. تازیگیها غرور و جاه طلبی لرد لیستر تمامی فضای دربار مرا پر کرده است.
بعد من به ون استد آنده ام و حالا مرا می بینی.
- آیا تو معتقدی که ازدواج آنها سرخواهد گرفت رابرت؟

- من باورم نمی شود لتیس. عجیب است. او هرگز صاحب یک جانشین نخواهد شد و چه دلیل دیگری می تواند اورا به اینکار وادارد. آن فرانسوی بیست و سه ساله و الیزابت چهل و شش ساله است. او جدی نمی گوید. نمی تواند جدی باشد.
- من قسم می خورم که او فکر می کند این تنها فرصتش برای عشقبازی و لاس زدن است و این بنظر من تنها پاسخ است. (لیستر سرش را تکان داد و من ادامه دادم) : شاید حالا که مورد غضب واقع شده ای بهترین فرصت برای آشکار کردن ازدواجمان است. بعد از انهمه سال او ترا اینچنین از خود طرد می کند پس تو چرا نباید خود را به طریقی تسلی دهی؟
- با روحیه کنونی او اینعمل فاجعه ببار خواهد آورد نه لتیس. خدا کمکمان کند. باید کمی دیگر صبر کنیم.
او آنچنان از ملکه خشمگین بود که من ترجیح دادم موضوع بحث را دنبال نکنم. برایم توضیح داد که این عقب نشینی ملکه برای ما تا چه حد می توانست هولناک باشد مثل اینکه خودم به این مسئله واقف نبودم. مردی که آنهمه سال از مطلوب بودن لذت برده بود طبعا دشمنان فراوانی داشت.حسادت حس غالب در دنیا است و دربار الیزابت از این قاعده مستثنا نبود.
رابرت یکی از ثروتمند ترین و مقتدرترین مردان این مملکت بود و همه اینها هدیه ملکه به او بود. او صاحب خانه باشکوه لیستر راستراند، نیل ورث بی نظیر، ون استد و زمینهای وسیع شمال، جنوب و میدلند بود. که همه آنها عایدی قابل توجهی را نصیبش می کردند. هرکسی تقاضایی از ملکه داشت اورا واسطه قرار می داد زیرا همه می دانستند که چیزی را از او دریغ نمی کند. از این گذشته الیزابت با تمام وجود می خواست همه بدانند که چه احساسی نسبت به لیستر دارد ولی او در بسیاری جهات ملکه ای مستبد بود و شباهتش بپدر در بسیاری از اعمالش نمایان بود. بارها خدمتکارانش را تهدید می کرد که من شمارا عزت داده ام و به آسانی به ذلتتان خواهم کشاند. غرورش بیش از حد بود و کوچکترین تلنگر به آن هرگز بخشوده نمی شد. بله حق با رابرت بود که می گفت باید بسیار با احتیاط

قدم برداریم. تمام آنروز و شب را ما راجع به آینده صحبت می کردیم و اگرچه رابرت باورش نمی شد که حتی با آمدن " آنجو" به انگلستان ازدواج آنها صورت بگیرد ولی بازهم بشدت نگران بود
روز بعد احضاریه ای از طرف ملکه رسید. رابرت باید بدون لحظه ای درنگ به دربار باز می گشت. درباره این احضار ناگهانی هم با هم بسیار گفتگو و تبادل نظر کردیم.
رابرت گفت: من اینرا دوست ندارم. می ترسم بازگشت متواضعانه من سبب شود که او بهمه نشان بدهد چقدر متکی به او هستم. نه من نمی روم.
- نافرمانی از دستور ملکه!
- نه من از همان تاکتیکی که خودش در جوانی بسیار از آن استفاده می کردکمک خواهم گرفت . تظاهر به بیماری می کنم.
پس رابرت ضمن تظاهر به آماده شدن برای سفر شروع به گلایه از درد پاهایش کرد و اظهار می داشت که ورم پاهایش بسیار زیاد شده است. پیشنهاد دکترهایش هم این بود که به استراحت کامل نیاز دارد بنابراین پیغامی برای ملکه فرستاد از او درخواست کرد که برای چند هفته ای اورا از نعمت دیدار معذول دارد زیرا بشدت بیمار است و نمی تواند حرکت کند و ناچار است مدتی در ون استد استراحت کند. بنظر می رسد که عاقلانه ترین کار اینستکه او در آپارتمان خودش باشد زیرا باید بشدت مراقب بودیم تا آنهاییکه دوستمان نداشتند خبر ناخوشایند را به گوش ملکه نرسانند و چطور می توانستیم بفهمیم که چه کسی دوست واقعی و چه کسی دشمن غدار است. خوشبختانه وقتی ورود گروهی را بما خبر دادند من در داخل خانه بودم. پرچم سلطنتی را که در اثر وزش بادی ملایم در نوسان بود ورود موکب ملکه راخبر می داد. با وحشت دریافتیم که ملکه بسیار نزدیک به ون ایتد است فقط آنقدر فرصت داشتیم که رابرت با رنگ پریده در رختخواب بخوابانیم و تمام نشانهای وجود یک زن را در اطاق خواب محو کنیم بلافاصله پس از آن ترومپت ها بصدا در آمده و رسیدن ملکه به ون استد را خبر دادند. صدایش را شنیدم. می خواست

بدون وقفته نزد لیستر راهنمایی شود زیرا باید فورا از سلامت چشمانش مطمئن می شد چون خودش در رنج بود.
من خود را در یکی از اتاقهای کوچک خانه زندانی کرده بودم و بدقت بحرفها گوش می دادم و از این دیدار بی موقع از طرفی احساس خطر می کردم و از طرف دیگربشدت خشمگین بودم زیرا من که خانم خانه بودم جرات نداشتم خودم را نشان بدهم. خدمتکارانی مورد اعتماد داشتم و یکی از آنها مامور گزارش جریانات به من بود. ملکه با ارل لیستر بود و ناراحتی عمیق خود را از بیماری او اظهار داشت برای پرستاری از دوست عزیزش به هیچ کس اعتماد نداشت و می خواست خودش در کنار بستر او بماند و دستور داده بود که آپارتمان مخصوصش درون ون استد را آماده کنند تادر صورت لزوم از آن استفاده کند.
من وحشتزده بودم. پس این یک ملاقات کوتاه نبود! عجب وضعیتی من در خانه خودم بودم اما بنظر می رسید که بودنم درست نیست.
خدمتکاران بسرعت در مسیر اطاق بیمار در رفت و آمد بودند. صدای ملکه را که اوامرش را با فریاد می گفت می شنیدم. رابرت واقعا نیازی برای تظاهر به بیماری نداشت زیرا نگرانی او از اینکه چه بر سر من آمده است و اینک هر لحظه امکان داشت وجودم کشف شود او را بیک بیمار واقعی مبدل ساخته بود.
از خدا سپاسگذاری می کردم که رابرت قدرت کافی داشت و اگرچه ملکه گاه اورا خوار می شمرد ولی او هم می دانست که چگونه از کسانیکه ناراحتش می کردند انتقام بگیرد، مردم هنوز " امی ربسارت" ارل شفیلد، و ارل اس سکس را بخاطر داشتند. شنیده می شد که هرکس دشمن ارل لیستر است باید بشدت مراقب خود و خورد وخوراکش باشد. بهمین خاطر از خیانت ترسی نداشتم با این وجود مشکل من همچنان وجود داشت اگر آنجارا ترک می کردم و دیده می شدم طوفان براه می افتاد و از طرفی ماندن در این خانه هم برایم امن نبود. تصمیم گرفتم راه دوم را انتخاب کنم و دعا می کردم که اقامت الیزابت کوتاه باشد. اینروزها وقتی به آنزمان فکر می کنم خنده ام می گیرد هرچند در آنزمان

وضعم اصلا خنده دار بنظر نمی آمد.غذا را قاچاقی بمن می رساندند.
نمی توانستم بیرون بروم و خدمتکار مورد اعتمادم دائما مشغول کشیک بود. الیزابت دو شبانه روز در ون استد ماند و فقط پس ازآنکه مطمئن شدم که آخرین سوار از آنجا دور شده است جرات یافتم بیرون بیایم. رابرت هنوز در رختخواب ولی بسیار مسرور بود. ملکه خیلی به او لطف کرده بود. در پرستاری از او اصرار ورزیده و از اینکه رابرت مراقب سلامت خود نبوده است به او خرده گرفته و اورا مطمئن ساخته که بیش از همیشه مورد علاقه اش می باشد. حالا دیگر مطمئن بود که الیزابت تن به ازدواج با آن فرانسوی نخواهد داد و موقعیت او در دربار به استحکام همیشگی باقی بود.
به او تذکر دادم از آنجا که در محبت الیزابت نسبت به او تخفیفی حاصل نشده است شنیدن خبر ازدواج ما اورا بشدت خشمگین خواهد کرد ولی رابرت آنقدر از اینکه مثل همیشه مورد توجه ملکه قرار داشت خوشحال بود که حاضر نبود غمی به دل راه بدهد. چقدر با هم به این واقعه که بخیر گذشته بود خندیدیم! ولی مسئله افشاگری هنوز وجود داشت و بالاخره یک روز این راز برملا می شد.
رابرت هنوز در ون استد بود که خبر وقوع حادثه ای را در گرینویچ که نزدیک بود منجر بمرگ ملکه شود شنیدیم. گفته می شد وقتیکه سیمیر ملکه را به قایقش راهنمایی می کرده یکی از افراد به سمت او تیراندازی کرده بود. قایقران ملکه در فاصله شش فوتی او ایستاده بود تیر خورد و غرقه در خون بزمین افتاده بود. مردی که شلیک کرده بود بلافاصله دستگیر و ملکه توجه خود را به قایقرانش که در مقابل پای او روی زمین افتاده بود معطوف ساخته بود.وقتیکه مطمئن شد که زخمش مهلک نیست روسری خود را بیرون آورده و به اطرافیانش فرمان داده بود که فورا جلوی خونریزی را بگیرند درحالیکه خودش از او می خواست که غمگین نباشد زیرا خود و خانواده اش در پناه ملکه قرار داشتند. گلوله بمنظور کشتن ملکه شلیک شده بود.
مرد تیرانداز بنام " توماس اپل تری" (Thomas Apple tree) از صحنه دور شد و ملکه خیلی عادی به صحبتش با سیمیر

ادامه داده بود. این واقعه در سراسر کشور انعکاس یافت و وقتیکه توماس را محاکمه کردند اظهار داشت که هرگز قصد تیر اندازی نداشته و گلوله خود بخود شلیک شده است.
ملکه چون همیشه نسبت به افراد عادی مهربانی نشان می داد اینبار هم توماس را ملاقات کرد و او را مطمئن ساخت که حرفش را باور داشته و به شرافت او اطمینان دارد.
مرد بیچاره بزانو در آمده و با گریه گفته بود که همیشه تنها آرزویش خدمت خالصانه به ملکه اش بوده است.
- من ترا باور می کنم توماس اپل تری و به اربابت دستور مخواهم دادکه مجددا تورا به خدمت بپذیرد، بعد هم دستور اکید داده بود که از قایقرانش بخوبی مراقبت شود و از آنجا که زخم او زیاد جدی نبود حادثه بخیر گذشت.
ولی ظاهر قضیه این بود. خیلی ها می دانستند که ملکه با ارل لیستر اخیرا بر سر امضای پاسپورت آنجو مجادله داشته است سیمیر گله کرده بود که لیستر آنچه در توان داشته برای شکست این ماموریت انجام داده است و با توجه به سابقه لیستر بزودی این شایعه که او ترتیب تیراندازی به سیمیر را داده است همه جا شنیده می شد. سیمیر خودش کاملا به این حرف اعتقاد داشت و مصمم بود که انتقامش را بگیرد. وقتیکه ارل ساسکس به "ون استد" آمد از چگونگی ماجرا آگاه شدیم.
توماس رادکلیف سومین " ارل ساسکس" میانه خوبی با رابرت نداشت. در واقع رقابت سختی میان آنها وجود داشت و لیستر می دانست که توماس شدیدا خواهان توجهات مخصوص ملکه که به وفور شامل حال افراد مورد علاقه اش می شد بود. ساسکس هم چون سایر مردان اطراف ملکه جاه طلب بود ولی لاف می زد که تنها قصدش خدمت بلاعوض برای ملکه اش می باشد حتی اگر در راه این مقصود مورد غضب واقع شود. او مردی کم جذبه بود و مطمئنا از مردان مورد علاقه الیزابت محسوب نمی شد ولی الیزابت اورا بخاطر صداقتش در کنار خود داشت همانطور که "برلی"را بخاطر وجودش در کنار خود نگه می داشت. اگرچه همواره آنها را سرزنش می کرد و خشمش را بر سر آنها خالی می کرد اما به حرفهای آنها گوش می داد و اغلب از راهنمایی های آنها استفاده می کرد و هرگز هم آنها را رها نکرده بود. متوجه شدم ساسکس

گرفته ولی ازخود راضی بنظر می رسد زیرا خبری که برایمان آورد حاکی از این بود که سیمیر خشمگین در سو قصد رابرت بجانش شایعات زیادی راجع به ازدواج لیستر را به گوش ملکه رسانده است.
لیستر از من خواست که به آنها بپیوندم زیرا دیگر دلیلی برای پنهان شدن وجود نداشت.
ساسکس گفت: توی دردسر بزرگی افتاده ای لیستر. ممکنست وحشت کنی اما باید بگویم که هرگز ملکه را اینچنین خشمگین ندیده ام.
لیستر آرام پرسید: او چه گفت؟
- ابتدا باورش نشد. فریاد می زد که دروغ محض است و رابرت او هرگز چنین کاری نخواهد کرد هرگز جرات نخواهد کرد. بعد تورابا خشم خیانتکار خطاب کرد.
رابرت معترضانه گفت: او اینروزها بارها به من پشت کرده است. خودش غرق تفکر درباره ازدواج است پس چرا باید ازدواج من برایش اینقدر بااهمیت باشد.
- او بدلایل تو گوش نخواهد کرد.می گفت که تورا در برج زندانی خواهد کرد تا رفته رفته بپوسی و خودش از این موضوع خوشحال خواهد شد.
- او بیمار است ساسکس فقط یک زن بیمار می تواند اینگونه رفتار کند. عجب که او خودش مرا کاندید ازدواج با ملکه اسکاتلند کرد و آماده بود که ترتیب ازدواجم با پرنس سیسیلیا را بدهد!
- لرد لیستر همه می دانند که او هرگز اجازه نمی داد ان ازدواجها به انجام برسد و اگر هم می داد تنها بدلایل سیاسی بود. البته پس از شنیدن نام همسرت خشمش بیشتر شد. ساسکس با عذرخواهی بطرف من نگاه کرد و گفت: من با بازگو کردن نسبتهایی که ملکه بشما داده است قصد توهین بشما را ندارم مادام. در واقع بنظر می رسید که خشم او بیشتر از شماست تا ارل لیستر.
اینرا خوب باورم می شد. او حالا عشق مارا که بارها حدس زده بود .
لیدی مری متقاعد بود محبوبیت کل اعضای خانواده در دربار به پایان رسیده است و حالا دیگر امکان بسیار داشت که ملکه بخاطر رنجش از رابرت با آنجو ازدواج کند.

من موافق نبودم. اورا خوب می شناختم و فکر می کنم که رقابت بین ما سبب شده بود که بیش از هر کس دیگری اورا بشناسم. در بسیاری از صور ظاهری ممکن بود زنی بی منطق و عصبی باشد ولی در باطن به استحکام فولاد آبدیده بود. فکر نمی کردم که در هر وضعی عملی را که از نظر سیاسی برایش زیان آور بود مرتکب شود حقیقت داشت که پاسپورت آنجو را امضا کرده ولی خوب می دانست که مردمش مخالف پیوند با فرانسته هستند. تنها دلیل او برای ازدواج می توانست تولید یک وارث باشد که آنهم در این سن و سال بعید می نمود.

بعلاوه اگر او با این پسر جوان ازدواج می کرد در حقیقت خود رابه مسخره می گرفت. اما چون می خواست لذت این معاشقه ظاهری را کسب کند و همچنین ثابت کندکه هنوز برای ازدواج خواستنی است و شاید بیشتر به دلیل اینکه عمیقا از ازدواج رابین شیرینش با من رنج می برد به این بازی مسخره ادامه می داد.

آیا این می توانست کردار یک زن حساس و منطقی باشد؟ بندرت، ولی با این وجود همه می دانستیم که در پس این ظاهر نامناسب یک رهبرسیاسی زیرک که مقتدرترین مردان این آب و خاک را وامی داشت در مقابلش زانو زده و تمام توانایی و نبوغ خود را در راه خدمت به او بکار گیرند وجود داشت. دور ماندن ابدی از محیط دربار در زندگیم خلایی ایجاد می کرد ولی مادامیکه من زندگی کنم بین من و الیزابت پیوندی وجود خواهد داشت که شاید نفرت پایه های آن را مستحکمتر می کرد. بالاخره منهم اهمیت وجود خود را به او ثابت کردم. وقتیکه لیستر را چنان شیفته خود ساختم که حاضر شد بخاطر من اورا دست بیندازد و با من ازدواج کند در واقع به بزرگترین پیروزی خود در این مبارزه دست یافتم.هیچ چیز بهتر از این نمی توانست چگونگی رابطه ما سه تن را نشان بدهد و او به وضوح به این موضوع آگاهی داشت من حالا ثابت کرده بودم که در این رابطه مثلث گونه شخص بی ارزش شماره سه نیستم.

"مری" مارا ترک کرد و خیلی زود پس از رفتن او احضاریه ای از جانب ملکه برای لیستر رسید. باید فورا خود را بخدمت معرفی می کرد.

آکنده از پیش گوییهای فراوان خانه را ترک کرد و در موقع معین با احساسات دررهم آمیخته بازگشت. الیزابت به او بسیار زخم زبان زده بود. اورا خیانتکار و ناسپاس خوانده بود تمام کارهایی را که برایش انجام داده بود برشمرده و باز هم تهدیدش کرده بود که همانطور که اورا بالا بره اگر بخواهد بر زمین خواهد زد.
لیستر اعتراض کرده بود که طی سالهای متمادی ملکه به او ثابت کرده است که قصد ازدواج با اورا ندارد و این حق هر مردی است که بخواهد برای خود خانواده و پسرانی که نام اورا زنده نگهدارند داشته باشد. او آمده است که جانش را در خدمت به ملکه اش ارزانی دارد ولی می خواهد از آرامش زندگی خانوادگی نیز بهره بگیرد بدون اینکه این امر خللی در جانبازی در راه ملکه و کشورش ایجاد کند.
الیزابت عبوسانه بحرفهای رابرت گوش داده و در جواب گفته بود:
- باید بتو بگویم رابرت دادلی که توبا یک ماده گرگ ازدواج کرده ای و بالاخره خودت با پرداخت بهایی سنگین پی به این واقعیت خواهی برد.
پس من تبدیل به یک ماده گرگ شده بودم این یکی از عادات او بود که نامهای مستعار برای افراد معین می کرد. رابرت همیشه چشمهایش و " هتن" گوسفندش بود. می دیدم که در نظر او من برای همیشه بصورت یک گرگ ماده ام، حیوان درنده ای که برای ارضای احساسات وحشیانه خود دائما بدنبال طعمه می گردد.
رابرت گفت: بنظرم رسید که مصمم است با آنجو ازدواج کند.
- من قسم می خورم که او اینکار را نخواهد کرد.
- با وضع فعلیش هرکاری از او برمی آید. او آنچنان بر سر من فریاد می کشید و ناسزا می گفت که صدایش در سرتاسر کاخ شنیده می شد.
- و با اینحال او را انجو ازدواج نخواهد کرد.

* پرنس قورباغه *

چقدر قلب مردم تو می شکند اگر نخواهند بر علیه تو بشورند وقتیکه
ببینند همسری را که تو انتخاب می کنی یک فرانسوی طرفدار پاپ است و
مردم عادی می دانند که او پسر یک زن شرور و بدکاره زمان ماست و برادرش
کسی است که خواهر خود را وسیله قرار داد تا آسانتر بتواند برادران دینی
مارا قتل عام کند. مادامیکه او یک ارباب احتمالی و یک پیرو پاپ
حرفه ایست نه می تواند و نه می خواهد که از تو حمایت کند و اگر پادشاه
شود دفاع او از تو مثل سایه یک خرک است که بیشتر سبب پایین آوردن
وزن جسم متکی بخود می شود تا حمایت از آن.
(فیلیپ سیدنی)
بنظر می رسد که انگلستان با ازدواجی دیگر توسط فرانسه بلعیده می شود
اگر خداوند با آگاه کردن علیاحضرت از عقوبت این گناه مانع این جنایت نشوند.
(جان استایز)
بحران دیگری در خانواده من بپا خاست. پنه لوپه و سیدنی تا حدی پی به این موضوع برده بودند که احتمال ازدواج آنها بررسی شده است. والتر بشدت خواهان این ازدواج بود حتی در بستر مرگش از آن صحبت کرده بود.
فیلیپ سیدنی مردی استثنایی بود. تقریبا شخصیتی روحانی داشت و اصلا مشتاق ازدواج نبود و شاید بهمین دلیل نامزدی آنها اینطور طولانی شده بود.
" فرانسیس هستینگر، ارل هانتینگدون" (Francis Hastings : Earl of Huntingdon) که در حقیقت قیم دخترهای من بود بدیدنم آمد. " هانتینگدون" مرد بسیار مهمی بود و بیشتر اهمیتش بخاطر این بود که از طرف مادر نژاد پادشاهی داشت. جد او برادر ادوارد چهارم، و دوک کلارنس بود و بخاطر همین نسبت او خود را بیشتر از " مری" اسکاتلندی و " کاترین گری" محق تاج و تخت انگلستان می دانست. او پروتستانی

متعصب بود و احتمال این می رفت که چون الیزابت نمی تواسنت جانشینی برای خود داشته باشد او روزی پادشاه انگلستان شود.زنش کاترین خواهر رابرت بود. آنها در زمان حیات پدر رابرت که در ازدواج فرزندانش با مهمترین و متشخص ترین خانواده های انگلستان دقت داشت ازدواج کرده بودند. حالا آمده بود که بمن بگوید وقتش رسیده که بفکر انتخاب شوهر مناسبی برای دخترها باشیم و او پیشنهادی برای پنه لوپه داشت. به او گفتم که پنه لوپه با فیلیپ سیدنی خیلی صمیمی هستند اما او سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: لیستر دیگر مورد مرحمت خاص نیست و ممکنست وضع بهمین منوال ادامه یابد و پیوند با یکی از افراد فامیل اوبرای پنه لوپه مناسب نیست ،" رابرت ریچ" از دختر شما خواستگاری کرده است.

- ولی پدرش بتازگی مرده است اینطور نیست؟

- بله و او حالا وارث عنوان و ثروت و املاک قابل توجه پدر شده است. فکر می کنم اسمش اینرا توضیح بدهد.

- من نظر پنه لوپه را خواهم پرسید ارل.

هانتینگدون بیصبرانه به من نظر دوخت: خانم عزیز این عالیترین فرصت است و دختر شما باید با قدردانی آنرا بپذیرد.

- ولی من شک دارم که او پیشنهاد شما را بپذیرد.

- او قبول می کند زیرا شما باید اورا به اینکار وادارید. بگذار رک بگویم مادام اودختر شماست و شما در نزد ملکه قدر و منزلتی ندارید. اینکه لیستر بازهم مورد لطف قرار خواهد گرفت با نه ما نمی دانیم اما ملکه سوگند خورده است که هرگز شمارا نپذیرد.

در چنین وضعی بهترین کار اینستکه دخترهای شما ازدواجی مناسب داشته باشند.

من نکته مورد نظر او را در یافتم و گفتم که موضوع را به او خالی خواهم کرد.لرد بیصبرانه شانه اش را بالا انداخت که یعنی مشاوره با عروس آینده را غیر ضروری می داند. این بهترین شانسی بود که با وجود رسوایی مادر به پنه لوپه روی آورده بود و باید بدون تاخیر پذیرفته می شد. ولی من دخترم را می شناختم. او دختری سست اراده نبود و باید خودش تصمیم می گرفت. وقتیکه از ملاقات لرد

هانتینگدون و پیشنهادش با او صحبت کردم سرسختی نشان داد.
- لرد ریچ مادر! من اورا می شناسم و نمی خواهم با او ازدواج کنم و برایم مهم نیست که لرد هانتینگدون چه فرمان می دهد. شما می دانید که من تقریبا نامزد فیلیپ هستم.
- تو به سن ازدواج رسیده ای دخترم و فیلیپ هیچ اشتیاقی برای این امر نشان نمی دهد. لرد می گوید رسوایی من بر آینده شما اثر خواهد گذاشت و شما باید آماده باشید تا بهترین شانسی را که بشما روی می آورد بقاپید.
- من به اینها فکر کرده ام مادر. نمی خواهم با رابرت ریچ ازدواج کنم.
دیگر ادامه ندادم زیرا می دانستم با اینکار بر سرسختی او افزوده خواهد شد . شاید اگر فرصت می یافت که خودش موضوع را بررسی کند اینقدرها برایش تنفر انگیز نبود.
وقتیکه دوک دآنجو به در بار آمد موج هیجان و ناباوری سرتاسر کشور را فرا گرفته بود اوبرای چاپلوسی بیشتر از ملکه و بخیال خود رام کردنش بدون اطلاع قبلی وارد انگلستان شد و همراه با تنها دو خدمتکار به گرینویچ رفت و در آنجا اجازه خواست که بپابوس ملکه انگلستان برود.
هیچ چیز بیش از اینهمه فروتنی نمی توانست موجب شادی الیزابت شود و شیفتگی ظاهری او سبب حیرت همگان شد. بندرت می شد مردی به زشتی این پرنس فرانسوی یافت. بسیار کوتاه قد و تقریبا کوتوله بود و در اثر ابتلا به بیماری آبله در زمان طفولیت پوستش بدرنگ و پر از چاله چوله شده بود.
انتهای بینی اش بسیار بزرگ و دوپاره بود و این خیلی اورا مسن نشان می داد. باوجود اینها نعمت پرنس بودن زندگی مملو از عیش و نوشی را برایش فراهم کرده بود و او آزادانه و به افراط از این نعمت استفاده می کرد. اصلا اهل
فراگیری علم نبود و به همین سبب تعلیمات ناچیزی داشت. کاملاً بدون مرام و مذهب و آماده بود که بسته به فرصت یک کاتولیک باشد. تنها چیزی که داشت قدرت چاپلوسی و تلقین

و تزریق هواهای نفسانی خود به دیگران بود و به نظر می‌رسید که این خصوصیتش کاملاً باب میل ملکه است و خیلی زود دریافت و با علاقه‌ای که برای اسامی مستعار به اطرافیانش داشت به زودی او را قورباغه کوچک من نامید.
از این که خودم نمی‌توانستم ناظر نمایش مسخره این دو باشم به شدت مأیوس بودم! پرنس کوچک بیست ساله، شدیداً کریه‌المنظر در نقش عاشق دلباخته و ملکه موقر ما در چهل سالگی مخمور و مست از نگاه‌های هوس‌آلود و اظهارات عاشقانهٔ او. به نظرم خیلی خنده‌دار می‌آمد اما قضیه در نظر آنان‌که منافع مملکت و ملکه را بسیار ارج می‌نهادند اصلاً این‌طور نبود و همهٔ آنها به شدت نگران بودند. حتی دشمنان رابرت هم حالا غبطه می‌خورند که چرا ملکه با او ازدواج نکرده بود تا وارثی از خود به جای بگذارد.
رابرت ناچار بود که در دربار حضور یابد هرچند که دیگر مورد لطف نبود و گاه با حیرت می‌گفت که شاید تمام این نمایش مسخره به خاطر آزردن اوست. شنیدم ملکه دستور داده بود پیرایه‌ای از الماس ناب به شکل قورباغه برایش بسازند و آنرا همه‌جا با خود حمل می‌کرد. چند روزی دوک جوان مدام در کنار ملکه بود و آنها را با هم در حالی‌که می‌گفتند و می‌خندیدند و دست‌های یکدیگر را می‌گرفتند و در باغ‌ها قدم می‌زدند، می‌دیدند. وقتی که پرنس به فرانسه بازگشت تقریباً همه مطمئن بودند که ازدواج صورت خواهد گرفت. اوایل اکتبر ملکه مشاورین خود را که "لیسستر" هم جزو آنان بود فرا خواند و طی جلسه‌ای از آنان خواست که موضوع ازدواج را مورد بررسی قرار دهند و به‌دین وسیله من می‌توانستم اخبار دست اول دریافت کنم.
رابرت گفت: از آن‌جا که خود ملکه حضور نداشت من آزادانه دربارهٔ موضوع به عنوان یک موضوع کاملاً سیاسی بحث کردم. به نظر می‌رسد که الیزابت این‌بار آن چنان در این بازی پیش رفته است که انجام عمل کاملاً ضروری به نظر می‌رسد. همه ما می‌دانستیم که در سن و سال ملکه امیدی به ولادت یک وارث نبود و در صورت امکان هم ممکن بود جان خودش به خطر بیفتد. "سر رالف" معتقد بود که ملکه می‌تواند جای

مادر دوک باشد و البته همهٔ ما با این گفتهٔ او موافق بودیم با این وجود با آشنایی که به روحیهٔ او داشتیم همگی مخالف کامل با موضوع را ناعادلانه پنداشتیم و قرار گذاشتیم که به او بگوییم سعی خواهیم کرد خود را با خواسته او هر چند مخالف نظرمان باشد وفق دهیم. جواب دادم: قسم می‌خورم که او از این پیشنهاد شما خوشش نیامد. او می‌خواست که همهٔ شما در مقابلش زانو زده و از او بخواهد ازدواج کند و جانشینی از خود به جای بگذارد تا قانع شود که هنوز جوان است.

_ تو درست می‌گویی لتیس، وقتی که موضوع را به او گفتم نگاهش به همهٔ ما مخصوصاً من چون خنجر تیزی برا بود و گفت بعضی‌ها خودشان دوست دارند ازدواج کنند اما آرزو می‌کنند که دیگران از این نعمت محروم نمانند. او گفت ما سال‌ها طوری صحبت کرده‌ایم که انگار تنها دلیل ازدواج او فقط تقدیم یک وارث به مملکت است و انتظار داشته که ما از او درخواست کنیم که در حال حاضر هم این کار را بکند ولی مثل این که گذاشتن تصمیم‌گیری به عهدهٔ ما به جای خودش خواسته‌ای بسیار احمقانه بوده است زیرا موضوع مهم‌تر و حساس‌تر از آن است که ما لیاقت تصمیم‌گیری در مورد آنرا داشته باشیم. حالا که ما شک به کفایت خود را در مغز او ایجاد کرده ایم ترجیح می‌دهد جلسه را خاتمه دهد و خودش به تنهایی فکر کند.

آن روز او رفتاری شیطانی داشت. به هرکس، خصوصاً آنها که بر حسب وظیفه ناچار بودند نزدیکش شوند ناسزا می‌گفت و بی‌شک بدترین فشار روی من بود.

"برلی" طی جلسه‌ای به ما گفت از آنجا که به نظر می‌رسد ملکه خود را کاملاً خود را کاملاً آمادهٔ ازدواج کرده است شاید بهتر باشد که همه ما هم با او موافقت کنیم. چون ممکن است بدون موافقت ما هم این کار را بکند.

حتی وقتی لیسستر تمام این حرف‌ها را زد من نمی‌توانستم باور کنم که او با درک ازدواج کند. مردم با این موضوع مخالف بودند و او همیشه به رأی عمومی احترام می‌گذاشت. لیسستر می‌گفت که هرگز او را در چنان حالی ندیده است.

به نظر می‌رسد که قورباغه او را جادو کرده است. شاید هم واقعاً یک جادوگر باشد. زیرا انسانی عادی به آن کراهت کمتر دیده است. اگر الیزابت او را به همسری برگزیند، حقیقتاً مضحکه است. انگلیسی‌ها از فرانسوی‌ها نفرت دارند. آیا همین فرانسوی‌ها نبودند که از "مری" ملکه اسکاتلند حمایت کرده و فکر ادعای سلطنت را در مغزش کاشته بودند؟ اگر الیزابت این کار را می‌کرد خود و مملکتش را بی‌چون و چرا در چنگال فرانسوی‌ها اسیر می‌ساخت. همه می‌دانستند که او آدمی دمدمی مزاج و چون یک آلت نمایش وضع آب و هوا است. امروز خوش و آفتابی و هوا بارانی، اما در مورد او آفتاب و باران موضوع کاتولیک و پروتستان بود. هر طرف هم که باد می‌وزید به آن طرف متمایل می‌شد.

ما برای مشاوره با خانوادهٔ سیدنی به "پن شات" رفتیم. پذیرایی گرمی از ما به عمل آمد. من همیشه از گرمی و وابستگی دادلی به یکدیگر حیرت می‌کردم. رابرت حتی حالا که در معرض رسوایی قرار داشت بیشتر مورد استقبال گرم آنها قرار گرفت. تا زمانی که در اوج قدرت بود به خاطر آوردم که "مری" دربار را ترک کرد زیرا طاقت شنیدن اراجیف راجع به برادرش را نداشت. "فیلیپ" هم به همین دلیل آن‌جا را ترک کرده بود. ملکه او را برای نزدیکی، ساقی خود کرده بود اما گفته بود که هر وقت به دائیش ناسزا می‌گوید چنان فیلیپ ناراحت می‌شود که ملکه دلش می‌خواهد به او بکس بزند و به همین خاطر او را مرخص کرده است. فیلیپ بیش از حد جذبه زیبایی داشت. ملکه او را به خاطر زیبایی، علم، امانت و خوبیش دوست داشت ولی البته او از تیپ مردانی نبود که موجب هیجانش شوند. فیلیپ عمیقاً با این ازدواج مخالف بود ومعتقد بود که برای مملکت فاجعه ببار خواهد آورد. در این جلسه تصمیم گرفته شد که چون او بسیار خوش‌نویس است شاید بهتر باشد که چند خطی در این مورد به ملکه بنویسد. روزهای ما در "پن شات" به مشاوره می‌گذشت. من و لیسستر همراه با فیلیپ در پارک قدم می‌زدیم و خطرهای ازدواج ملکه را بررسی می‌کردیم. هر چند که من شخصاً هنوز هم مصر بودم که

این ازدواج صورت نخواهد گرفت ولی آنها کمی متزلزل بودند.
شاید رابرت بخاطر نزدیکی صمیمانه اش فکر می کرد او را خوب می شناسد ولی من آن زن نهفته در وجود الیزابت را بهتر می شناختم. فلیپ در اطاق مطالعه را بر روی خود بست و نامه ای را که بعد همهٔ ما خواندیم و روی آن نظر داده و آنرا هماهنگ کردیم آماده کرد. در پایان نامه نوشته شده بود:
چقدر قلب مردم تو می شکند حتی اگر نخواهند بر علیه تو بشورند وقتیکه ببینند همسری را که تو انتخاب می کنی یک فرانسوی طرافدار پاپ است و مردم عادی می دانند که او پسر زن شرور و بدکارهٔ زمان ماست و برادرش کسی است که خواهر خود را وسیله قرارداد تا آسانتر بتواند برادران دینی ما را قتل عام کند. مادامیکه او یک ارباب احتمالی و یک پیرو پاپ حرفه ایست نه می تواند و نه می خواهد که از تو حمایت کند و اگر پادشاه شود دفاع او از تو مثل سایهٔ یک خرک است که بیشتر سبب پایین آوردن جسم متکی بخود می شود تا حمایت از آن
او در این نامه به "کاترین دمدیسی" که در سرتاسر فرانسه به ملکهٔ شرور شهرت داشت و مورد نفرت بود اشاره می کرد و همچنین به قتل عام "سنت بارتولومو" که در زمانیکه پاریس مملو از پروتستانهای فرانسوی به بهانهٔ ازدواج خواهر شاه با یک پروتستان بود صورت گرفته بود اشاره می کرد.
نامه ارسال شد و ما همگی با دلهره در "پن شات" منتظر ماندیم اما واقعه دیگری سبب شد که نامهٔ فیلیپ کم اهمیت تر از آنچه واقعاً بود جلوه نماید.
"جان استابز" چون شعله ای سوزان نمایان شد. او یکی از پروتستانهای فرقهٔ پاک دینان بود و تحصیلاتش را در کمبریج به پایان رسانده بود و توجه خاصی به تحقیقات در زمینهٔ ادبیات داشت. تنفرش از کاتولیسم او را در دامن خطر افکند. آنچنان به شدت مخالف پیوند با فرانسه بود که رساله ای چاپ کرد و عنوان رساله چنین بود: کشف یک گرداب بلعنده. به نظر می رسد که انگلستان با ازدواجی دیگر توسط فرانسه بلعیده می شود اگر خداوند با آگاه

کردن علیا حضرت از عقوبت چنین گناهی مانع این جنایت نشود.
در رساله مطلبی که حاکی از نافرمانی استابز نسبت به ملکه که خود را بندهٔ مطیع او می خواند دیده نمی شد ولی وقتی آنرا خواندم متوجه شدم که به شدت موجب خشم ملکه خواهد شد نه به خاطر نکات سیاسی و مذهبیش بلکه چون در رساله مذکور قید شده بود که ازدواج ملکه به سبب سنش ثمره ای برای مملکت ببار نخواهد آورد. همانگونه که حدس می زدم خشم ملکه آنچنان بود که فوراً دستور داد رساله و تمام کسانیکه در تهیه آن دست داشتند توقیف و نویسنده اش " استابز" ناشر و صاحب چاپخانه در " وست مینستر" محاکمه شوند. هر سه مرد محکوم به قطع دست راست شدند هرچند که صاحب چاپخانه بعداً بخشوده شد وحکم ظالمانه فقط در مورد دو عضو دیگر اجرا شد. " استابز" در میان جمعیت فریاد زد که قطع دستش مانع از وفاداری او نسبت به ملکه اش نخواهد شد. سپس دست راست آن دو مرد توسط کارد قصابی و ضربه یک چکش از مچ قطع شد. وقتیکه دست راست استابز به زمین افتاد دست چپش را بلند کرد و فریاد زد خداوند ملکه را نجات دهد. بعد به زمین افتاد وغش کرد. باید گزارش آن صحنه به ملکه تکانش داده باشد. هر چند در آن زمان من همچون خیلی های دیگر این اعمال ملکه را احمقانه می پنداشتم اما بعداً پی به منظور پنهان او بردم.
مادامیکه او با آنجو وقت گذرانی می کرد و این تقریباً نزدیک به دو سال می شد در حقیقت بازی سیاسی تازه ای را با فیلیپ اسپانیایی که به شدت از او وحشت داشت شروع کرده بود و در این بازی که ما فقط طرف بد آن را به نظر می آوردیم او فقط جنبهٔ خوب آن را می سنجید. آنچه الیزابت بیش از هر چیز می خواست فاصله انداختن بین آن دو دشمن سرسخت انگستان بود و مادامیکه فرانسه به این خیال بود که یکی از پسرانش همسر ملکه انگستان خواهد شد این اتحاد شوم صورت نمی گرفت این سیاستی آگاهانه بود که حتی رجال سیاسی اطراف او در آن لحظه نتوانستند پی به مقصود باطنی او ببرند اما بعدها ادراک امر وقوع یافته، آسانتر می نمود. بعلاوه در طول مدت طولانی معاشقه

ظاهری با پرنس قورباغه با وجود این که محبوبیتش در میان مردم به تدریج کاسته می شد در واقع تخم نفاق بین پادشاه فرانسه و برادرش را می پاشید. او نقشه ای دقیق طرح کرده بود و بعد هم آن را به مرحله عمل و ثبوت رساند الیزابت می خواست پرنس قورباغه را ابتدا پروتستان کرده و سپس وادار به جنگ علیه اسپانیا به نفع خود کند.

این البته آخرین مرحلهٔ نقشه اش بود و در حال حاضر با پرنس کوچک مشغول لاس زدن و طنازی بود. نه پرنس و نه حتی درباریان ملکه و وزرایش در آن لحظه پی به حرکت او نبرده بودند.

روزیکه پسرم متولد شد روزی فوق العاده برای من و رابرت بود. نام او را هم رابرت گذاشتیم و برای آینده اش نقشه های بسیار کشیدیم . مدتی تنها بودن با همسرم برایم غنیمت پر ارزشی بود و وقتی که خبر ازدواج داگلاس شفیلد را با "سر ادوارد استافورد" سفیر ملکه در فرانسه شنیدم بسیار خوشحال شدم.

"ادوارد" حامل پیامهای مربوط به ازدواج بین فرانسه و انگلستان بود و مهارت او در این مبادله موجبات رضایت کامل ملکه را فراهم آورده بود. او مدتها عاشق داگلاس بود ولی اصرار آن زن که خود را همسر دادلی معرفی می کرد مانع از سر گرفتن این وصلت شده بود. حالا که ازدواج ما آشکار شده بود داگلاس هم تن به ازدواج با سر ادوارد داد و به طور ضمنی به همه ثابت کرد که هرگز ازدواجی بین او و "دادلی" صورت نگرفته است. این البته بسیار آرامش بخش بود و من همچنان که بچه ام را در آغوش می فشردم به خود نوید می دادم که به موقع همه چیز درست خواهد شد و من حتی می توانم دوباره علاقه و توجه ملکه را نسبت به خود معطوف دارم. دلم می خواست بدانم وقتی ملکه خبر تولد پسر ما را بشنود چه عکس العملی نشان خواهد داد زیرا می دانستم او بیش از هر چیز در دنیا آرزومند داشتن چنین پسری است. دوستانم گفتند که خبر را در سکوت شنیده اما بعد شروع به بدخلقی کرده است. البته من عکس العمل او را حدس می زدم ولی وقتیکه حقیقت را

دریافتم شوکه شدم. اینبار نیز ساسکس آن قاصد شوم آوردندهٔ خبر بود.
با لحنی که خوشحالی در آن محسوس بود گفت: متأسفانه خبرهای بدی برایتان دارم. ملکه سؤالاتی دربارهٔ داگلاس می کند. شنیده است که او پسری به نام رابرت دادلی دارد که ادعا می کند پسر قانونی لرد است.
گفتم: اگر این حقیقت دارد پس چگونه او خود را همسر "سر ادوارد استافورد" می نامد؟
- ملکه می گوید این معمایی است که او حالا مصمم به حل آنست، می گوید که داگلاس از خانواده ای سرشناس است و او اجازه نخواهد داد که مردم درباره اش بگویند زنی دو شوهره است.
رابرت خیلی مطمئن گفت: اگر ازدواجی هم بوده من در آن شریک نبوده ام.
- ولی ملکه طور دیگری فکر می کند و مصمم است همه جوانب را برای یافتن حقیقت بررسی کند.
- او می تواند هر چه را می خواهد بررسی کند ساسکس عزیز، اما مطمئناً چیزی نخواهد یافت.
آیا رابرت تظاهر به شجاعت می کرد؟ از این مطمئن نبودم اما مطمئن بودم که به شدت تکان خورده است.
- علیا حضرت معتقدند که چنین ازدواجی صورت گرفته است "لرد لیستر" و در این صورت ازدواج کنونی شما فاقد اعتبار است. ایشان می گویند اگر شما واقعاً با داگلاس ازدواج کرده اید باید تا آخر عمر با او زندگی کنید و یا در زندان بپوسید.
من معنای این کارها را می دانستم. او می خواست در صورت امکان موفقیت مرا بقاپد. آه چه روزهای پر تشویشی بودند. ملکه می خواست ثابت کند که ازدواج من غیر قانونی و پسرم حرامزاده است. حتی حالا که به آن روزها فکر می کنم بدنم می لرزد. رابرت به من اطمینان می داد که او نمی تواند چنین چیزی را ثابت کند زیرا هرگز ازدواجی بین او و داگلاس صورت نگرفته بود اما من نمی توانستم کاملاً مطمئن باشم. لیسستر را خوب می شناختم و می دانستم که حس غالب در وجود او جاه طلبی اش بود اما گاه نیروی رجولیتش بر این حس هم غلبه می کرد و هر زمان

خواهان زنی می شد این خواسته بر تمام نیروهای دیگرش غلبه می کرد، داگلاس از آن تیپ زنانی بود که به سنت بسیار پایبندند هر چند که معشوقه او شده بود ولی ممکن بود به خاطر فرزندش رابرت را به هر وسیله وادار به ازدواج کرده باشد، حالا ما هم پسری داشتیم به نام رابرت و من به خود تسلی می دادم که پدر فرزندم که قادر بوده است تمام موانع را از سر راه خود بردارد
حتما می توانسته کلیه ی مدارک چنین ازدواجی را اگر واقعا صورت گرفته از بین ببرد. بر هیچ اولادی از من داغ حرامزادگی نخواهد چسبید، من ساکت نخواهم نشست تا ملکه هر کار دلش می خواهد بکند.قصد داشتم در مقابل این کینه توزی او استوار بایستم و به او ثابت کنم که اشتباه می کند تا این پیروزی دیگری برای ماده گرگش باشد.
ساسکس هم چنین به ما گفت که ملکه او را مامور یافتن حقیقت کرده است. او هم واقعا کمر همت بسته بود که پی به واقعیت ببرد. در این راه ما هم پیمان خوبی "سرادوارد استافورد" داشتیم. او هم با عشقی که نسبت به داگلاس داشت شدیدا میل داشت که عکس این موضوع به اثبات برسد.
داگلاس به نظر خودش قصد داشت از شرافتش و البته از منافع پسرش حمایت کند و البته این نکته هم به نفع ما بود. لیستر که مردی با اراده و خانواده دوست بود و دلش می خواست پسرهایی داشته باشد مطمئنا وجود پسری به هوش و زیبایی رابرت داگلاس را انکار نمی کرد. ما با هراس منتظر نتیجه بررسی بودیم. داگلاس توسط ساسکس به محاکمه کشیده شد و ماکه از میزان نفرت ساسکس از لیستر مطلع بودیم شدیدا نگران بودیم زیرا می دانستیم که او از پیدا کردن کوچکترین سرنخی بر علیه ما تا چه اندازه خوشحال خواهد شد. داگلاس تحت بازجویی های مکرر اقرار کرده بود که وقتی آن ها پیمان نامزدی بسته اند مراسمی صورت گرفته است که به نظر او نوعی تعهد ازدواج آمده است. بعد وقتی که از او خواسته شده بود تا مدرکی دال بر ادعایش ارائه دهد زن احمق جواب داده بود که چنین مدرکی را ندارد. زیرا به ارل لیستر اعتماد کامل داشته است. بعد به شدت گریسته و تقاضا کرده بود که تنهایش

بگذارند زیرا او حالا با "سرادوارد" زندگی خوشی را می گذارند و ارل لیستر و لیدی اس سکس هم صاحب پسری سالم هستند.
ساسکس بالاجبار اعلام کرده بود که با توجه به اظهارات داگلاس به نظر می رسد که ازدواجی قانونی صورت نگرفته است و ارل لیستر می توانسته است قانونا با لیدی اس سکس ازدواج کند. وقتی که خبر به من رسید از خوشحالی احساس سبکبالی می کردم. در طول چند روز گذشته به شدت وحشتزده بودم مخصوصا به خاطر پسرم. حالا دیگر کوچکترین شبهه ای نداشتم که پسرک کوچک آرمیده در گهواره فرزند قانونی ارل لیستر و وارث حقیقی و حقوقی اوست.
در حالی که خوشبختی خود را جشن می گرفتم به بدشانسی ملکه هم می خندیدم. شنیدم وقتی که ملکه خبر را شنیده بود با فریاد داگلاس را احمق، لیستر را دغلباز و مرا ماده گرگی می نامید که به دنبال یافتن مردانی که قربانی دندان های زهرآلودم شوند دنیا را زیر پا می گذارم. شاید باید از شدت خشمی که عارض ملکه شده بود به خود می لرزیدم اما این وضع مرا بیشتر به هیجان آورده بود به خصوص اینکه یکبار دیگر برتری خود را به او ثابت کرده بودم. غضب او را در نظر می آوردم و این که آن همه خشم مستقیما متوجه من می شد مرا به نشاط می آورد.
ازدواج من در امان و آینده فرزندانم مطمئن بود. و ملکه مقتدر انگلستان هر چند که با تمام قدرتش سعی کرده بود اینها را از من بگیرد موفق نشده بود. یکبار دیگر من برنده بودم. حالا دیگر می توانستم در انظار ظاهر شوم و نیازی به پنهان شدن نبود. تمام توجهم را به اقامتگاههای بسیار باشکوه شوهرم معطوف ساختم و تصمیم گرفتم آنها را پیش از پیش توسعه دهم. همه ی آنها باید در زیبایی و شکوه از کاخ ها و قلعه های ملکه جلو می افتادند. خوابگاه مخصوص خود را در لیستر هوس را تغییر دکور دادم و تختخواب و دکوراسیون آن چنان عالی بود که هر بیننده ای را به تحسین وامیداشت. باید اطاق خوابم را بسیار باشکوه تر از اطاق خواب ملکه بیارایم. میدانستم که اگر بیاید باید مخفی شوم و در غیر این صورت او نمی آمد و می دانستم در صورت آمدن به آنجا

کنجکاوی وادارش خواهد کرد که اطاق خوابم رابببیند بنابراین برای هرچه زیباتر کردن اطاقم از هیچ کاری کوتاهی نکردم. پرده ها از مخمل قرمز و تزیین شده با تکه دوزیهای طلایی و نقره ای بود. کاناپه اطاقم شبیه یک تخت شاهانه بود می دانستم که از دیدن آن بخشم می آید و مطمئنا اگر هم آن را نمی دید درباره اش می شنید. افراد کینه توز فراوانی بودند که هر لحظه می خواستند شعله های خشم او را نسبت به من دامن بزنند، تمامی ملحفه های تخت با علامت تاج لیستر تزیین شده بود، قالیهای نفیسی سطح زمین و روی دیوار را می پوشاند و این پوشش برای کف اطاق واقعا تازه و شیک بود.

من و رابرت خوشحال بودیم. در پشت پرده های نفیس اطاقمان به ازدواج ماهرانه ی خود که علیرغم وجود آن همه موانع وقوع یافته بود لبخند می زدیم. در خلوتمان از ملکه با عنوان "روباه ماده" یاد می کردیم. به هر حال او به مکاری یک روباه بود و البته روباه ماده بسیار مکارتر از روباه نر است. از آنجا که او هم مرا گرگ ماده خطاب می کرد من همسرم را گرگ نر من خطاب می کردم و اما او مرا "بره"می خواند. به او خاطر نشان می کردم که هیچ نشانی از سادگی یک بره در وجود من یافت نمی شود ولی او می گفت ممکنست در نظر تمامی دنیا این چنین نباشم اما در نظر او هستم. این جوکها و نکات لطیف همیشه در گفتگوهایمان وجود داشت و هر زمان که از این اسم های مستعار استفاده می کردیم یاد ملکه از خاطرم دور نمی شد.

پسر کوچکمان مایه ی نشاط هردوی ما بود و من اکنون پیش از پیش از وجود خانواده ام لذت می بردم نه تنها به خاطر اینکه خانواده ام بودند و به آنها علاقمند بودم بلکه بیشتر به خاطر اینکه می دانستم ملکه فقدان چنین نعمت الهی را کاملا در زندگی خود حس می کند. البته ما کمی به خاطر پنه لوپه نگران بودیم. او مدتی با خشم و فریاد مخالفت خود را در ازدواج با لرد ریچ بیان می کرد."لرد هانتینگدون" حتی برای راضی کردن او ممکن بود به کتک هم متوسل شود اما من به او این اجازه را نمی دادم. پنه لوپه خیلی شبیه خودم بود. بسیار زیبا و با

نشاط و در هر حال تنبیه شدید فقط حالت استقامت او را قوی تر می کرد. من برایش دلایل مختلف می آوردم. به او می گفتم که ازدواجش با لرد ریچ در چنین وضعیتی بهترین فرصت است. خانواده ی ما مورد غضب بودند و به خصوص خود من و با این وضع هرگز دخترانم به دربار نمی توانستند راه یابند ولی اگر او زن لرد ریچ می شد وضع کاملا فرق داشت. به او می گفتم که ممکنست در حال حاضر زندگی در یک نقطه ی دورافتاده را به ازدواج با مردی که دوست نداشت ترجیح بدهد ولی بعدا از این وضع پشیمان خواهد شد.

اقرار کردم که وقتی که با پدرشان ازدواج کردم عاشقش نبودم ولی ازدواجمان ناموفق نبود و فرزندانم را دوست داشتم.

به من پاسخ داد: شما زمانی هم که همسر پدرم بودید با رابرت دادلی خیلی دوست بودید.

ولی دخترم دوست داشتن ضرری ندارد.

این حرف ها او را به فکر واداشت و دفعه ی بعد که لرد هانتینگدون آمد و مصرانه با او صحبت کرد دخترم تسلیم شد. او به ازدواج لرد ریچ درآمد، دخترک بیچاره ام دائما می شنید که با وضعی که ما داشتیم او شانس آورده است. آنوقت ها فکر می کردم که ملکه به موقعش نسبت به من هم نرمش نشان خواهد داد همانطور که نسبت به لیستر نشان داد. پس از چند ماه لیستر به تدریج شروع به گشودن راه خود به سوی محبوبیت نزد ملکه کرد. محبت الیزابت نسبت به او همیشه موجب حیرت من بود. فکر می کنم هنوز هم رویاهای مربوط به او را گرامی می داشت و هروقت به او نظر می انداخت آن جوان جذابی را که با او در برج زندانی بود به جای این مرد میانه سالی که به سرعت رو به چاقی می رفت، صورتش قرمز و موهایش هر هفته سفیدتر می شد به خاطر می آورد.

یکی از مهمترین خاصه های الیزابت وفاداریش نسبت به دوستان قدیمی بود. می دانستم که او هرگز محبت ها و پرستاری های"مری سیدنی" را فراموش نخواهد کرد و هر زمان که چشمش به پوست ناهموار او بیفتد محبت و سپاس وجودش را فراخواهد گرفت. او ترتیب ازدواج" مری سیدنی"

جوان را با " هنری هربرت" ارل پمبروک داد و اگر چه داماد بیست و هفت سال بزرگتر از عروس بود اما زوج باارزشی به نظر می آمدند.
رابرت دادلی یکی از کسانی بود که همیشه در قلب او جای داشت و اگر زمانی او را از خود دور می کرد همیشه زمانی هم برای بازگشتنش وجود داشت. او حقیقتا عاشق رابرت بود و همیشه همین طور می ماند. بنابراین تعجبی نداشت که حتی قبل از سپری شدن شش ماه لیستر دوباره موقعیت سابق را کسب کرد. اما این تغییر شامل حال من نشد. شنیدم که فقط اشاره ای به اسم من کافی بود که او را از خشم نیلگون سازد و ناسزاهایش را نثار گرگ ماده سازد. مغرورترین زن انگلستان نمی توانست مرا به خاطر این که از نظر جسمانی جذابتر از او هستم و عشق او را ربوده بودم ببخشد. لحظاتی البته خشمش نسبت به رابرت چون آتشی شعله ور می شد زیرا به خاطر می آورد که مرا بر او ترجیح داده است ولی رابرت از چنین خشم او ناراحت نمی شد و فکر می کرد اگر فراوانی محبت او ما را پس از ازدواج از مهلکه نجات داد پس خشمش دیگر چه اهمیتی می توانست داشته باشد.
بیان این جاذبه ی رابرت مشکل است. حالتی مغناطیسی داشت و حتی در این سن و سال به همان قوت جوانیش باقی مانده بود. هیچکس به او اعتماد نداشت و برای همه یک معما بود. رفتارش همیشه جذاب و مودبانه، نسبت به خدمتکارانش سپاسگزار و به زیردستان مهربان ولی با وجود تمام اینها سابقه ای شیطانی از زمان مرگ " امی ربسارت" سایه به سایه او را دنبال می کرد. نیروی عجیبی در او وجود داشت و شاید همین نیرو اصل جاذبه ی او بود. در میان خانواده ی خود بسیار محبوب بود و فرزندان من هم به محض این که او را به عنوان ناپدری خود شناختند با تمام قلب او را پذیرا شدند و حتی با او راحت تر از پدر خودشان صحبت می کردند.
تعجب می کردم که او با آن همه جاه طلبی و نفع طلبی اش آن همه وقت صرف مسائل خانواده می کرد.
در این زمان پنه لوپه غمگین ترین فرد خانواده بود. اغلب برای دیدن ما به لیستر هوس می آمد و بدبختی خود

را از ازدواجش بیان می نمود،" لرد ریچ" خوشگذران بود و هرگز نمی توانست مورد علاقه ی دخترم قرار بگیرد. "پنه لوپه" به شدت بی طاقت بود و آرزوی بازگشت به خانه را داشت. بیشتر با رابرت که مهربان بود و به آسانی درکش می کرد گفتگو می کرد. " لیستر" به او می گفت که هر زمان احساس تمایل کند می تواند خانه ی او را خانه ی خود بداند و بیدرنگ به او گفت که یکی از اطاق ها را به میل خود تزیین کند. آن قسمت به نام آپارتمان "لیدی ریچ" خوانده می شد و "پنه لوپه" می توانست هر وقت می خواست به آنجا پناه ببرد.

هرزمان با رابرت صحبت می کرد احساس آرامش بیشتری به او دست می داد و درباره ی دکوراسیون آپارتمانش با او تبادل نظر می کرد. از این که او این چنین پدری دلسوز برای دختر غمگینم بود احساس قدردانی می کردم.

دروتی هم او را دوست داشت. او با دیدن غم " پنه لوپه" قسم می خورد که هرگز اجازه نخواهد داد چنین اتفاقی برایش بیفتد و مصمم است که شوهر مورد علاقه اش را انتخاب کند. رابرت هم به او اطمینان می داد که در این انتخاب یاریش خواهد کرد.

دخترکم کاملا به ناپدریش اطمینان داشت و هردو دختر جوان زمانی را که او در کنارشان بود ارج می نهادند، پسرم والتر هم به او علاقمند بود و شوهرم خیال داشت که در موقع مقتضی او را روانه اکسفورد سازد. یکی از افراد خانواده ام به شدت جایش نزد ما خالی بود، او پسر مورد علاقه ی من رابرت دوروکس ارل اس سکس بود. چقدر آرزو می کردم که او هم در کنار ما بود و چقدر از این رسم که پسرها مخصوصا آنهاییکه وارث عنوان پدر بودند باید دور از خانواده ی خود تعلیم ببینند متنفر بودم، برایم مشکل بود که به پسر عزیزم به عنوان "ارل اس سکس" بنگرم، او همیشه برای من" رابرت " کوچک دوست داشتنی بود. مطمئن بودم که همسرم می توانست علاقه ی خاصی به او داشته باشد اما در حال حاضر پسرم در کمبریج مشغول تحصیل بود و گاه گاه خبرهای خوشی درباره ی پیشرفت او می شنیدیم. همیشه به شوخی می گفتم یافتن محل مناسبی در دربار برایش خیلی مشکل است زیرا به اعتقاد پدرش هیچ چیز و هیچ جا آنقدر

خوب نبود که مناسب او باشد و تنها یک پرنسس می توانست مناسب ازدواج با او باشد.
رابرت در جوابم می گفت: ما باید در فکر یافتن این پرنسس باشیم اما من در آن زمان متوجه نبودم که او چقدر جدی است. لیستر در میان خانواده ی من همان محبوبیتی را داشت که در بین برادرها و خواهرهای خود. این برایم بسیار آرامش بخش بود که با وجود این که مورد بی مهری ملکه بودم در محاصره ی یک خانواده ی پر محبت قرار داشتم. چون من در دربار حضور نداشتم، با وجودیکه رابرت آنجا بود و به سرعت راه خود به سوی موفقیت پیشین را می گشود اعضای فامیل بیش از پیش به ما سر می زدند و خواهر زاده ی لیستر" فیلیپ سیدنی" مکررا نزد ما می آمد. او همراه "پنه لوپه" در باغ قدم می زد و به نظرم می آمد که در رفتارشان نسبت به سابق تغییراتی ایجاد شده است.
او زمانی در حکم نامزد "پنه لوپه" بود اما چون اشتیاقی به امر ازدواج نشان نداده بود ما هم
اشاره ای به موضوع نکرده بودیم. ولی اکنون "پنه لوپه" مثل یک زن در مقابل او ظاهر می شد آنهم زنی که به سبب شکست ازدواجش خواستنی تر جلوه می کرد. بی علاقگی او نسبت به همسرش به تدریج تبدیل به نفرت می شد و آمادگی کامل داشت که به سمت مردی جذاب و باهوش که زمانی قرار بود با او ازدواج کند روی بیاورد.
فکر می کردم وضعی خطرناک پیش خواهد آمد اما وقتی با رابرت صحبت کردم او اظهار داشت که فیلیپ مردی نیست که خود را بدست امیال نفسانی بسپارد تا او را به هر کجا می خواهد بکشاند و فقط در عالم رویا به این نوع هوسهایش اجازه سفر به هر نقطه را می دهد. او احتمالا تمام احساس و عشق خود را نسبت به پنه لوپه در غالب اشعارش به او تقدیم می کرد و ما نباید نگران باشیم که "پنه لوپه" به خاطر او پیمان ازدواجش را از هم بگسلد.
در اینصورت "لرد ریچ" بسیار خشمگین می شد و فیلیپ این را خوب می دانست. "فیلیپ" مردی آرام و متین بود. او با مردم چون یک شاعر با احساس صحبت می کرد نمایش را دوست داشت مخصوصا بازیگران مخصوص "لیسستر" را که در زمان محبوبیتش مکررا در برابر ملکه اجرای نمایش کرده بودند.

این واقعیت که "پنه لوپه" را به "لرد ریچ" باخته بود در او ایجاد احساس ندامت عمیقی می کرد و او این احساسات را در شعرهایش نمایان می ساخت. در این اشعار خود را "استروفل" و "پنه لوپه" را "استلا" می نامید ولی همه خیلی خوب می دانستیم که منظورش چه کسی است. البته این رابطه می توانست خطرناک باشد اما می دیدم که چقدر برای "پنه لوپه" اهمیت دارد. با این دلخوشیها شادتر به نظر می رسید و زندگی برایش قابل تحمل می شد. او به من شبیه بود و به تصور من هر بلایی که بر سر من و او می آمد اگر با چاشنی هیجان و مبارزه آمیخته بود قدرت ادامه زندگی را بیشتر در ما تقویت می کرد.
در آغوش همسرش می خوابید و بنا به گفته خودش "لرد ریچ" در این رابطه مردی زیاده طلب بود اما خود را در رویاهای همیشگی با "فیلیپ" غرق می کرد و گویا این رویاهای شیرین روز به روز او را شکوفا تر و زیباتر می کردند. من به دخترم که حالا عنوان یکی از زیباترین زنان دربار را داشت می بالیدم.
حالا ملکه او را به جای توله ماده گرگ، "لیدی ریچ" خطاب می کرد. دخترم تمامی وقایع دربار از جمله پیشرفت سریع نا پدریش به سوی جایگاه قبلی خود را برایم گزارش می کرد.
باید اقرار کنم که هر چه زمان سپری می شد بیشتر احساس خستگی می کردم. دور بودن از دایره سحر آمیز دربار برایم ملال آور بود ولی می شنیدم که هنوز هم ملکه با کوچکترین اشاره به اسمم دچار خشم شدید می شود. پس هنوز هم بازگشت به آنجا برایم غیر ممکن بود. حتی لیسستر هم باید خیلی احتیاط می کرد زیرا آن چشمان زیرک گاه با خشم به او خیره می شد. حالا زمان احتیاط کامل برای همه ما بود.
"دوک دآنجو" برای اظهار مجدد عشق دوباره به انگلستان آمد. "لیسستر" نگران بود و می گفت که الیزابت در حالی که با "آنجو" در گالری قدم می زده در مقابل چشمان سفیر فرانسه به او گفته است که ازدواجشان صورت خواهد گرفت.
او می گفت: واقعا آزار دهنده است و اگر کسی جز الیزابت این حرف را زده بود باورم می شد که منظورش همان است که

می گوید. الیزابت باز هم برای مدتی آن مرد را در انظار نوازش کرد و های وهوی بسیار به راه انداخت. به نظر همه می رسید که این زن جادو شده است و متوجه اطرافش نیست. مرد کوچولو کریه تر از پیش به نظر می رسید هرگز امیدی هم به بهبودی وضعش وجود نداشت. او بیش از پیش شبیه یک قورباغه کوچک نفرت انگیز است ولی الیزابت طوری وانمود می کند انگار که زیبایی غیرمنتظره ای را در وجود او می بیند. دیدن آنها با هم تنفر آوراست.

گفتم: او می خواهد مردم با دیدن آنها با هم و مقایسه اشان پی ببرند که ملکه اشان با وجود سن بیشتر چقدر در مقابل این جوانک زیباتر و برازنده تر است.

- منظره مضحکی است لتیس، درست مثل یک نمایش کمدی. حتی نمایش "ازدواج روستایی" هم در برابر نمایش این دو خنده دار نبود. باورت

می شود که بگویم الیزابت او را در گالری بوسید و حلقه ای در انگشتش کرد. سفیر فرانسه گفت که با او ازدواج خواهد کرد.

- پس مطمئناً اینکار را خواهد کرد.

- نه، تو او را نمی شناسی لتیس. من با او ملاقاتی داشتم و از او خواستم که بگوید آیا معشوقه اش می باشد یا خیر.

- او پاسخ داد که معشوقهٔ همه ماست و من بی پرده از او پرسیدم که آیا هنوز باکره است. او خندید و مرا دوستانه هل داد و مغرور گفت: بله هنوز هم هستم با وجود اینکه مردان فراوانی سعی بسیار برای اغوا کردن من و تغییر این حالت زیبا داشته اند. بعد بازویم را فشرد و گفت: "چشمان من نباید ترسی بخود راه دهند" و من فکر می کنم مقصودش این بود که با تمام اینها او تصمیم به ازدواج ندارد و معتقدم که از حالا ببعد سعی خواهد کرد که بطریقی قابل قبول خود را از این مخمصه دور سازد.

و البته این همان کاری بود که کرد. به وزرایش محرمانه گفت که این وقت کشیها برای در تنش نگهداشتن فرانسه و اسپانیا لازم بوده است و حالا وقتش شده که به کمک آنها از این موضوع طفره رود ولی فعلاً برای حفظ ظاهر، آنها

باید خود را مشغول مطالعه و بررسی دربارهٔ این پیمان مقدس نشان دهند.
بشدت از اینکه نمی توانستم ناظر اعمالش از نزدیک باشم ناراحت بودم. خیلی آرزو داشتم او را در حال بازیهایش با آن قورباغه ببینم. ببینم که چگونه موذیانه تظاهر می کرد که بهترین روز زندگیش روز ازدواج آنها خواهد بود در حالیکه فکر آماده و سریعش درصدد یافتن راهی برای خروج بود. او می خواست مردم بدانند که آنجو واقعاً عاشق اوست نه بخاطر قدرتی که برایش به ارمغان می آورد بلکه بخاطر شخص خودش، عجیب بود که او در حالیکه اینچنین غرق جنبه سیاسی موضوع بود به جنبه های فرعی اینچنین هم می توانست فکر کند و آنها که اینرا غیرممکن می پنداشتند پس اصلاً شناختی از روحیهٔ الیزابت نداشتند.
"لیسستر" خیلی خوشحال بود. او عمیقاً این ازدواج فرانسوی را فاجعه می دانست اما حقیقت این بود که بعد از طرد خودش ازدواج او با هر کس دیگری برایش ناخوشایند بود. حیرت می کردم که چقدر عوامل شخصی هم در روابط این دو نفر که مهمترین اشخاص مملکت و طبیعتاً دو شخص مهم در زندگی من بودند وجود داشت. البته وقتی با همین موشکافی به اعمال خود هم نظر می افکندم درمی یافتم که همیشه برای اعمالم بیش از یک منظور وجود دارد. رابرت گفت که ملکه پیغامی برای "آنجو" فرستاده و گفته است که بسیار از ازدواج می ترسد زیرا معتقد است که در صورت ازدواج بزودی خواهد مرد و خوب می داند که این آخرین چیزی است که "آنجو" عزیز می خواهد.
- لتیس نمی توانی بفهمی که چقدر آن مرد کوچک گیج شده است حالا فکر می کنم که تازه دریافته است که بعد از آنهمه نمایش او هم فرقی با سایر خواستگاران ملکه انگلستان نداشته است. بمحض شنیدن خبر با خشم ضجه کرده بود و حلقه نامزدی را به بیرون پرتاب کرده بود. بعد هم بزور راه خود را به نزد الیزابت گشوده و به او گفته بود که می داند او از اول هم قصد ازدواج نداشته است. آنوقت الیزابت مکار با آه و افسوس به او پاسخ داده بود که اگر این موضوع را فقط به اجازهٔ دلش می توانست بررسی کند چقدر برایش خوش آیندتر بود زیرا دلش او را می

خواست. "آنجو" جواب داده بود که ترجیح می دهد اگر نمی تواند او را تصاحب کند در کنار او بمیرد و الیزابت به او گفته بود که نباید با این تهدید او را بترساند و با این جواب مرد بیچاره های های گریسته و گفته بود که تحمل اینرا که دنیا بداند او فریب خورده است را ندارد.
- و الیزابت چه کرد؟
- دستمالش را به او تقدیم کرد تا اشکهایش را پاک کند! اوه لتیس کاملاً معلوم است که قصد ازدواج با او را ندارد و هرگز هم نداشته است ولی همه ما را در دردسر بزرگی گرفتار کرده است زیرا از حالا دیگر وظیفهٔ آرام نگهداشتن فرانسه با ماست و البته بسیار وظیفه سنگینی است.
رابرت توضیح داد که وزرا جلسه مشاوره ای تشکیل دادند و همه آنها معتقد بودند که پیشرفت الیزابت در این مورد بحدی بوده است که آنها قادر نیستند یکمرتبه عقب نشینی کنند. ملکه آنها را بحضور پذیرفت و گفت که آیا براستی آنها معتقدند که او چاره ای جز ازدواج با " آنجو" ندارد.
او با آتش بازی کرده بود و اگر وزرا احتیاط لازم را نمی کردند انگشتان بسیاری از آنها در این بازی می سوخت. به آنها گفت که راهی برای گذشتن از این دشواری وجود دارد و خودش بتنهایی آنرا خواهد یافت. شرایط ازدواج مورد بحث و بررسی قرار گرفت و فرانسویها مشتاق بودند که با تمام خواسته های او موافقت کنند اما در بحبوحهٔ یاس و ناامیدی همه وزرایش ملکه ناگهان اعلام کرد که یک شرط اساسی برای موافقت او با این پیوند وجود دارد و آن بازگشت منطقه کالیس به قلمرو انگلستان است.
این همان طور که خود الیزابت هم خوب می دانست واقعاً ظالمانه بود. کالیس را که خواهرش "مری" به فرانسویها باخته بود آخرین دژ محکمی بود که انگلیسیها در فرانسه داشتند و فرانسویها تحت هیچ شرایطی حاضر نبودند که دوباره پای انگلیسیها را به مملکت خود باز کنند. حالا آنها می فهمیدند که بازیچه قرار گرفته اند و این وضع خطرناکی را برای ما پیش می آورد.
خود الیزابت هم خطر را بهتر از هر کس احساس کرده بود و چاره را نیز خودش یافت. اسپانیائیها یک خطر جدی بودند.

دوک کوچک گرفتار یکی از تحولات پروتستان در آن زمان بود و بالاخره باید با اسپانیا رودررو می شد. ملکه شدیداً معتقد بود که این مواجهه خارج از قلمرو او صورت خواهد گرفت. از آنجا که هلندیها بارها تقاضای کمک کرده بودند شاید برای رهایی از این وضع خطرناک بهترین راه این بود که کمک مالی و نفرات مورد تقاضای هلند را به دوک سپرد تا در آنجا رهبری یک رشته عملیات جنگی بر علیه اسپانیاییها را بعهده گیرد و در حقیقت دو پرنده را با یک سنگ کشت.

هیچ چیز بیش از این نمی توانست "هنری سوم" در فرانسه و "فیلیپ" را در اسپانیا گرفتار کند و همچنین "دوک" کوچک را برای مدتی از مسئله ازدواج منحرف سازد.

"آنجو" افسرده و بیمار از عشق الیزابت بالاخره تشویق به رفتن به هلند شد. ملکه با غرور کارخانهٔ کشتی سازی معظم در "چت هام" را به او نشان داد. منظرهٔ آن همه کشتی های زیبا پرنس قورباغه را شیفته کرد و بدون شک میل و طمع او را برای ازدواج با الیزابت و ارباب این همه ثروت شدن بیشتر کرد. از آنجا که الیزابت هنوز هم محبت فراوان نسبت به او نشان می داد بنظرش این خواسته غیرممکن نمی آمد.

"لیسستر" نزدم آمد و وقایع را برایم بازگو کرد. او با نگرانی عمیق گفت که ملکه به دوک گفته است برای نشان دادن میزان علاقه اش به او تصمیم دارد یکی از مهمترین مردانش را که وجودش در دربار برای او بسیار پر ارزش است همراهش روانه کند.

- تو رابرت؟

- بله، من!

هیجان را در وجود او احساس کردم هر چند که بعکس آن تظاهر می کرد و فکر می کنم که از همان لحظه احساسم نسبت به او شروع به تغییر جهت دادن کرد. او باز هم محبوب بود و من می دیدم که حس غالب او که همانا جاه طلبی اش بود هنوز هم بهمان قوت در او وجود دارد. رقیب ملوکانه ام آنچه را که او آرزو داشت برآورده می کرد و من زنی نبودم که در مقام دوم قرار گرفتن برای همسرم در نظرم قابل قبول باشد.

با وجودی که داشت مرا ترک می کرد از رفتن به هلند خوشحال بود زیرا می دانست در آنجا فرصتهای مناسبی برایش هست و او این حقیقت را که ملکه او را همراه با "آنجو" می فرستاد نشانگر اعتماد کامل او نسبت بخود می دانست. حالا آن دو دوباره با هم بودند، شوهر من و معشوقه ملوکانه اش. من آن زنی بودم که احساسش و قلبش می طلبید اما الیزابت زنی بود که مغزش او را بسویش رهبری می کرد و خوب می دانستم که جاه طلبی او اغلب اوقات بر نیازهای جسمانیش مسلط است.

او حتی متوجه سردی رفتار من نشد و با هیجان ضمن ترک من گفت: متوجه شدی او تا بحال چه می کرد؟ فرانسویها را متوقف کرده بود و حالا موفق شده "آنجو" را وادارد که جنگهایش را برایش انجام دهد. چشمانش هنگام گفتن این مطالب می درخشید. او زنی بی نظیر و ملکه ای عظیم الشان بود. و تمام عشق و محبتی که به قورباغهٔ کوچکش نشان داده بود سیاست خالص بود. فقط یک مرد در سراسر دنیا وجود داشت که الیزابت حاضر بود برای لحظه ای از کارهای مهمش بخاطر او چشم بپوشد و او "رابرت دادلی" بود.

"دادلی" هم فرمانبردار او بود. الیزابت او را حتی بخاطر ازدواجش هم بخشیده بود و می خواست که مثل همیشه در کنارش و عامل اجرائیش باشد. ازدواج او بنظرش کاملاً بی اهمیت جلوه می کرد. در هر حال او که قصد نداشت با "رابرت" ازدواج کند ولی مصمم بود هر وقت بخواهد او را از من جدا سازد.

"لیسستر" باید دوباره بصورت مرد محبوب او همیشه در کنارش باشد اما زنش باید از دربار دور می ماند و این انتقام او از من بود.

احساس کردم که سردی خشم سراسر وجودم را در برگرفته است. نه، من زنی نبودم که بشود باین سادگی کنارم زد. البته رابرت با اشتیاق فراوان دوستم داشت و بمن اطمینان داد که از ترک من بشدت ناراحت است اما بنظر من هیجان بودن در هلند و ماجراهای آن روی این غم سایه انداخته بود.

در ماه فوریه انگلستان را ترک کرد. ملکه آنها را تا (کانتربری : Canterbury) بدرقه کرد. من نمی توانستم بروم

زیرا وجودم خشم ملکه را برمی انگیخت. شنیدم که با محبت فراوان با رابرت من خداحافظی کرده و سفارشهای بی پایان و دلسوزانه خود را در مورد خوردن و آشامیدن مناسب حالش به او کرده بود. به او تذکر داده بود که بی فکریهایش در مورد سلامت خود، او را نگران می کند و اگر خبری از بیماری و ناراحتی او در اثر بی مبالاتی به او برسد خشمگین خواهد شد.
اوه بله، الیزابت هنوز هم عاشقش بود و اگرچه بظاهر گفته بود که حاضر است یک میلیون پوند بدهد تا قورباغه کوچکش در تایمز شنا کند ولی تمام فکرش متوجه شوهر من بود.

دولت لیسستر

نامهٔ شما دور از دربار بدستم رسید زیرا من برای دلداری همسرم در سوگ فرزندم این پانزده روز را از آنجا غیبت داشتم.

از لیسستر به ویلیام داویسون (Davison William)

ارباب لیسستر تغییر همسر و معشوق می دهد و این کار را با کشتن یکی و انکار دیگری انجام می دهد.

از رسالهٔ دولت لیسستر

وقتی که همسرم از هلند بازگشت من همراه دروتی و پسر کوچکم رابرت در "لیسستر هوس" بودیم. پسر بزرگم رابرت دوروکس دانشگاه کمبریج را با درجه ی استادی بپایان رسانده بود و از آنجا که میل زیادی بزندگی آرام داشت لرد "برلی" قیمش به او پیشنهاد کرد که در یکی از املاکش در " پمبروک شایر" (Pembrokeshire) زندگی یک مالک را بگذراند و با وقت فراوانش سرگرم کتابها و مطالعات خود

باشد. خیلی کم او را می دیدم و چون او محبوبترین عضو خانواده ام بود این دیدارهای گاهگاهی مرا راضی نمی کرد.
لیسستر بطور محسوسی مسن شده بود. قسمت اعظم موهایش خاکستری شده بود صورت قرمزش سختر و منقبضتر بنظر می رسید. ملکه حق داشت او را بخاطر زیاده روی در غذا سرزنش کند. آن افسردگی ملایمی را که بعد از ازدواجمان بخاطر دوریش از دربار در او بوجود آمده بود کاملاً از دست داده بود. حالا وجودش مملو از اطمینان و غرور بود.
به جائیکه من برای خوش آمد گویی به او ایستاده بودم آمد، مرا در آغوش فشرد و گفت: که زیباتر از همیشه به نظر می آیم. با اشتیاق مردی که برای مدتی طولانی از تمرین محروم بوده است با من عشقبازی کرد ولی احساس کردم که فکرش جای دیگری است. کمی از اینکه قبل از آمدن نزد من خدمت ملکه اش رفته بود خشمگین بودم. می دانستم که این امری الزامی است ولی حسادت که منطق نمی شناسد.
پشت سر هم از آینده بسیار روشن در انتظارمان حرف می زد و می گفت: ملکه مرا با لطف فراوان استقبال کرد و از اینکه مدت غیبتم آن همه طولانی شده بود ملامتم کرد و گفت که آنقدر به آن مملکت بیگانه علاقه نشان داده ام گویا که زادگاه خود و ملکه بخشنده ام را فراموش کرده ام.
- و شاید هم همسر همیشه صبورت را.
- او از تو حرفی نزد لتیس.
این حرفش مرا بخنده واداشت: ملکه ات خیلی محبت کرده که با ناسزاهایش راجع بمن گوش عزیز تو را نیازرده است.
- اوه این هم از سرش می افتد. قسم می خورم لتیس که تا چند ماه دیگر تو را خواهد پذیرفت.
- ولی من به عکس آن سوگند می خورم.
- خودم هم در این مورد سعی خواهم کرد لتیس.
- تو وقتت را تلف می کنی.
- خیر، من او را بهتر از تو می شناسم.
- تنها راهی که برای بخشایش من وجود دارد اینست که ترکم کنی یا بهتر است بگویم خود را از قید من رها سازی ولی اینها هم مهم نیست آنچه واقعاً برای شما مهم است بازگشت تو در جرگهٔ دوستان مخصوص اوست.

- در این شکی نیست عزیزم و همچنین شکی ندارم که آیندهٔ درخشانی در هلند در انتظارم است. آنچنان متواضعانه از من استقبال کردند که فکر می کنم همهٔ مردم آن سامان آماده اند مرا حکمران منطقه کنند. آنها مردمی بیچاره اند و بمن بچشم یک ناجی می نگرند.
- پس اگر فرصتش پیش بیاید معشوق درباریت را ترک خواهی کرد. در حیرتم که اگر این را بفهمد چه خواهد گفت.
- من باید او را تشویق به پذیرش این کار کنم.
- شما تخیلات والایی از قدت تشویق خود دارید سرور من.
- چقدر دوست داری که همسر یک فرمانروا باشی عزیزم؟
- خیلی زیاد مخصوصاً در وضعی که در خانه خودم هم بعنوان همسر لیسستر رسمیت ندارم.
- نه این فقط در دربار است. (دستهای مرا گرفت، در چشمانش شعله ای که از حس جاه طلبی اش نور می گرفت دیده می شد.) باید از آیندهٔ راحت خانواده ام مطمئن شوم لتیس.
- آیا تا بحال این کار را نکرده ای؟ بنظر می رسد که تمام خویشان و طرفداران خود را در سراسر مملکت در پست های حساس گمارده ای.
- من همیشه خواسته ام موقعیت خود را تثبیت کنم.
- با این وجود می بینی که یک اخم الیزابت چه آسان تکیه گاههایت را می لرزاند.
- بله این واقعیت است و بهمین خاطر باید از قدرت پایه های خود مطمئن شوم. خوشبختانه ما اس س.ک.س جوان را داریم. وقتش رسیده که از مخفیگاه خود در ویلز بیرون آمده و در دربار خودی نشان بدهد. می توانم جای مناسبی برایش بیابم.
- با توجه به نامه های پسرم به من و لرد "برلی" بنظر می رسد که او کاملاً راضی است و از آنجا خوشش می آید.
- چرند است. من یک ناپسری فوق العاده دارم و باید او را جلو بیندازم.
- من این را در نامه برایش می نویسم.
- و رابرت کوچک خودمان. برای او آرزوها و نقشه های بسیار در سر دارم.
- ولی او کودکی بیش نیست.

- این را بدان لتیس که طرح نقشهٔ آینده آنها هیچوقت زود نیست.
اخمهایم درهم رفت. دربارهٔ پسرمان بسیار نگران بودم. او کودکی بسیار حساس و آسیب پذیر بود و این با توجه به وضع جسمانی من و پدرش مسخره بنظر می آمد. بچه های مشترک من و والتر بچه هائی کاملاً سالم و با نشاط بودند. شاید این حقهٔ سرنوشت بود که پسر لیسستر بچه ای ناتوان باشد. راه رفتن برای او مشکل بود و خیلی زود متوجه شدم که یکی از پاهایش کمی کوتاهتر از پای دیگر است. و وقتیکه بالاخره راه افتاد می لنگید. بخاطر این ضعف او را بیشتر دوست داشتم. دلم می خواست همیشه مراقب و محافظش باشم اما تصور اینکه او بتواند ازدواجی شایان توجه داشته باشد مرا بشک می انداخت.
از لیسستر پرسیدم: چه کسی را برای ازدواج با اس س.ک.س در نظر داری؟
- آرابلا استوارت را.
از تصور اینکه چه ها در مغز او می گذشت مبهوت و وحشتزده بودم. " آرابلا استوارت (Arabella Stuart)" دختر چارلز استوارت (Charles Stuart)" ارلِ لنوکس (Earl of Lennox) برادر کوچکتر "ارل دارنلی" همسر ملکه "مری" اسکاتلندی بود و یکی از مدعیان سلطنت محسوب می شد. "ارلِ لنوکس" از طرف مادر نوهٔ خواهر "هنری هشتم"، مارگرت تئودور بود.
بسرعت گفتم: پس تو فکر می کنی او شانس دست یابی بسلطنت را دارد. اوه چطور می تواند این شانس را داشته باشد در حالیکه "مری جیمز" از اسکاتلند بر او مقدم است.
- ولی "آرابلا" در خاک انگلستان متولد شده در حالیکه "مری جیمز" یک استکاتلندی است.
- شعور خوبت جاه طلبی ات را هدایت می کند لیسستر. تو مثل پدرت هستی. پدرت هم خودش را شاه ساز می دانست و بالاخره در این راه سر را از دست داد.
- من مانعی برای این نامزدی نمی بینم.
- و تو فکر می کنی ملکه ات این اجازه را بدهد لرد لیسستر؟
- بله اگر من از او بخواهم.

- البته اگر به روش ملایم مخصوص آنرا مطرح کنی.
- لتیس، چه شده؟ تو نباید اینقدر بخودت سخت بگیری فقط بدلیل اینکه الیزابت تو را بحضور نمی پذیرد. بتو قول می دهم که این وضع هم بزودی عوض خواهد شد.
- بنظر می رسد که از هلند چون یک قهرمان فاتح بازگشته ای و مطمئنی که راهت را از تمام موانع پاک خواهی کرد.
- صبر داشته باش عزیزم. من نقشه های دیگری هم دارم. از دروتی چه خبر؟
- دروتی؟ آیا شوهری شاهانه هم برای او سراغ داری؟
- بله این عین واقعیت است.
- برای شنیدن نام این یکی دیگر بی طاقت هستم، او دیگر کیست؟
- "جیمز" جوان از اسکاتلند.
- رابرت تو جدی نیستی. می خواهی دختر من زن پسر ملکه اسکاتلند شود؟
- چرا نباید بشود؟
- دلم می خواهد عقیدهٔ مادر پسر را در این مورد بدانم.
- هرچه او بگوید فرقی نمی کند، ملکهٔ اسکاتلند فقط یک زندانی است.
- و اما دربارهٔ معشوقهٔ عالی مقامتان چه می گویید.
- معتقدم که می توانم او را تشویق به موافقت کنم. اگر جیمز سوگند یاد کند که برای همیشه یک پروتستان باقی بماند الیزابت او را به عنوان وارث خود خواهد پذیرفت.
- و تو سرور من بعنوان یک پدر زن خوب قلمرو حکومت را اداره خواهی کرد اما اگر او هم موفق به رسیدن به سلطنت نشد آرابلا وجود دارد. مواظب باش لرد لیسستر.
- کاملاً مراقب خواهم بود مادام.
- تو واقعاً مثل پدرت هستی. او را بخاطر بیاور. او هم سعی کرد برادرت گیلفورد را توسط لیدی جین گری به پادشاهی برساند و باز باید خاطر نشان کنم که این بقیمت سرش تمام شد. بازی با تاج و تخت خطرناک است.
- زندگی تماماً یک قمار خطرناک است لتیس، پس چرا بخاطر بدست آوردن چیزهای گرانبها این قمار را نکنیم.
- رابرت بیچارهٔ من. تو بسیار سخت کوشی، نزدیک بود توسط الیزابت به آنچه می خواهی دست یابی ولی نتیجه نهایی

ضربهٔ سختی برایت بود و بازیچه شدنت توسط آن زن طی آن همه سال شرم آور بود. آن زمان تو رابرت او، چشمانش و رابیت شیرینش بودی اما همین که احساس کردی که به آنچه می خواستی آنقدر نزدیک شده ای که دستت به آن می رسد آن را قاپید و از تو دورش کرد. تو عاقبت آن بازی را می دانی ولی هرگز خسته نمی شوی. مگر نه؟ حالا می خواهی خواسته ات را دست دوم تهیه کنی. می خواهی قدرت را در دست عروسکهای خیمه شب بازیت بگذاری و سر نخ را در دست خودت نگه داری. رابرت دادلی تو ظالمترین مرد جاه طلبی هستی که در تمام عمرم دیده ام.

- دلت می خواست طور دیگری بودم؟

- خودت می دانی که تو را طور دیگر نمی خواهم ولی در عین حال از تو می خواهم مراقب باشی. هر چند الیزابت دوباره پذیرایت شده ولی اعمال او غیر قابل پیش بینی هستند، تو می توانی یک روز "رابین" شیرینش باشی و روز دیگر آن لیسستر خیانتکار.

- ولی می بینی که همیشه مرا می بخشد. هیچ ضربه ای محکمتر از ضربهٔ ازدواج ما برایش نمی تواند باشد و اگر گرمی و محبت او را وقتی که انگلستان را به قصد هلند ترک می کردم می دیدی و همچنین هنگام بازگشتم...

- خوشبختم که به لطف خود او ناظر صحنه نبودم.

- لتیس تو نباید حسود باشی. رابطهٔ بین من و او قابل مقایسه با رابطهٔ من و تو نیست.

- بله نیست. چون او تو را نپذیرفت! اگر تورا می پذیرفت آن وقت موضوع فرق می کرد، مگرنه؟ من فقط می گویم مراقب باش. فکر نکن چون گونه ات را نوازش داده یا تورا از پرخوری منع کرده می توانی از وجود بانوی خیرمان سوءاستفاده کنی. در غیر این صورت بزودی درخواهی یافت که او از ملاطفت و مهربانی فرسنگها فاصله دارد.

- لتیس عزیزم من تصور می کنم که او را بهتر از هر کس دیگر می شناسم.

- باید اینطور باشد. آشنایی شما سابقه ای طولانی دارد. اما گویا مداحیهایی که در هلند دریافت کرده اید کمی شما را در تشخیص میزان عظمت و شکوهتان به اشتباه انداخته است. تو روی زمین سفتی ایستاده ای رابرت و من

در مقام زن تو با فروتنی از تو می خواهم که بیشتر مراقب خود باشی.
حتی محبوبیت اخیر "لیسستر" او را از خشم ملکه وقتی پیشنهادش را شنید نجات نداد. ملکه او را احضار کرد و با فریادهای خشم آلود او را مورد سرزنش قرار داد. حرفهای خود رابرت و دیگران را در این مورد شنیدم. ملکه بوضوح گفته بود که هر دوی ازدواجهای پیشنهاد شده مورد لعن و تکفیرش هستند زیرا دو تن از شرکا فرزندان من بودند.
ملکه فریاد زده بود: تصورش را بکنید با موافقت با این کار مردم می فهمند که من اجازه داده ام که ماده گرگ عظمت توله هایش را جشن بگیرد.
حالا کاملاً روشن شده بود که هرگز بخشوده نخواهم شد و در نتیجه هرگز به دربار راه نمی یافتم. لیسستر مدتی کوتاه افسرده و بعدش مثل همیشه امیدوار بود. باز هم بمن دلداری می داد که تمام اینها سپری خواهند شد و روزی ملکه مرا بحضور خواهد پذیرفت. ولی خودم شک داشتم زیرا تنها تذکر نامم او را غضبناک می کرد. لیسستر را تا آخرین حد ممکن در کنار خود نگاه می داشت. مطمئناً به این وسیله می خواست بمن ثابت کند که هرچند با ازدواجم بردی موقتی داشتم اما برندهٔ نهایی اوست. حالا که تقریباً مطمئن شده بودم راه بدربار نخواهم یافت تصمیم گرفتم که در قلمرو خود شخصیتم را بنمایش بگذارم. تمام خانه هایمان را چنان باشکوه ساختم که بعضیها اظهار می داشتند که شکوه دربار در مقابل آنها ناچیز است. خیاطهای مخصوص خود را واداشتم که لباسهای فوق العاده زیبایی از پارچه های گرانبها برایم تهیه کنند که اگر بهتر از لباسهای ملکه نبودند با آنها برابری می کردند. خدمتکاران من لباسهای مخمل سیاه با برودری دوزی نقره ای بر تن می کردند و من با کالسکه ای که چهار اسب سفید آنرا می کشید در لندن عبور و مرور می کردم. هر زمان که حرکت می کردم تعداد همراهانم پنجاه تن یا بیشتر بودند و همیشه تعدادی از مردان جلوتر می رفتند تا راه را برای عبور کالسکه ام بگشایند. مردم از خانه هایشان بیرون می آمدند تا دستهٔ سواره ای را که تصور می کردند

اسکورت ملکه هستند تماشا کنند. من هم مثل اینکه واقعاً ملکه باشم به آنها لبخند می زدم و مردم با حیرت نگاهم می کردند. گاه زمزمه ای بگوشم می رسید که می گفت این کنتس لیسستر است. از این همه شکوه لذت می بردم ولی افسوس می خوردم که ملکه مرا نمی بیند ولی بخود دلداری می دادم که حتماً بزودی خبر بگوشش خواهد رسید.
"فیلیپ سیدنی" در ژانویه به افتخار شوالیه ای از جانب ملکه نایل آمد و این نشان می داد که خانواده واقعاً محبوبیت گذشته را بازیافته است و من تنها عضوی بودم که بخشوده نمی شدم و این بیش از پیش مرا بر سر لج می آورد. رابرت گفت که "سر فرانسیس والسینگهام (Sir Francis Walsingham) " میل دارد دخترش با فیلیپ ازدواج کند و بنظر او هم این ایده ای بسیار عالی است زیرا زمانی مناسب برای ازدواج فیلیپ است. او هنوز هم اشعاری در مدح زیبایی پنه لوپه و احساس خود نسبت به دخترم می سرود اما همان طور که لیسستر گفته بود و من هم حالا با او موافق بودم فیلیپ مردی نبود که توجهی به ارضای فیزیکی خود داشته باشد. او یک شاعر هنردوست بود و در نظرش عشق پاکی که به اشعار او جان ببخشد ارضا کننده تر و رمانتیک تر از عشقی بود که در نهایت هواهای نفسانی را آرام می کرد. پنه لوپه هم طبعاً از ستوده شدن در اشعار او لذت می برد اما کماکان با "لرد ریچ" زندگی می کرد هر چند که دارای زندگی شادمانی نبود اما حداقل برای او فرزندانی ببار می آورد.
بنابراین تمام خانواده معتقد بودند که وصلت بین فرانسیس و فیلیپ پیوندی مناسب است. فرانسیس دختری زیبا بود و هر چند که در آن زمان فیلیپ اشتیاقی نشان نمی داد اما همه معتقد بودیم که پس از ازدواج این حالتش تغییر خواهد کرد.
با تعجب مشاهده کردم که فیلیپ بدون کوچکترین اعتراضی اجازه داد افراد خانواده ترتیب کارها را بدهند. وقتی که دروتی پیشنهاد لیسستر در مورد ازدواجش با جیمز اسکاتلندی را شنید ناراحت شد و بمن گفت که حتی اگر ملکه این اجازه را صادر می کرد هیچ چیز در دنیا او را نمی توانست به این کار وادارد.

به او پاسخ دادم: نگران نباش دخترم، این ازدواج مطمئناً سرنخواهد گرفت و اگر هم تا آنجا پیش می رفتیم ملکه من و تو و ناپدریت را در برج زندانی می کرد.
دروتی خندید: مادر او از شما متنفر است و من دلیلش را خوب می دانم.
- خودم هم می دانم.
- مادر من شما را تحسین می کنم، شما هرگز پیر نمی شوید.
من خشنود بودم زیرا شنیدن چنین نکاتی از زبان دختری جوان و انتقادگر واقعاً دوست داشتنی بود.
- مادر من تصور می کنم که علت جوانی پایدار شما زندگی پرهیجانتان می باشد.
- اوه، آیا زندگی من خیلی مهیج است؟
- البته که هست. شما با پدرم ازدواج کردید و بعد هم لرد لیستر را که تصور می رفت شوهر داگلاس شفیلد باشد از آن خود کردید. و حالا ملکه از شما نفرت دارد و شما فقط بشکن می زنید و طوری در انظار ظاهر می شوید که گویا خودتان ملکه ای هستید.
- اوه هیچکس نمی تواند این کار را بکند.
- خوب، شما حتی از او هم زیباتر هستید.
- خیلی ها با این عقیدهٔ تو موافق نیستند دخترم.
- همه با این عقیدهٔ من موافق هستند مادر. هر چند آنها این اجازه را بخود نمی دهند که حرفش را بزنند. من تصمیم دارم که مثل شما زندگی کنم. می خواهم سرنوشت را با بشکن زدن ببازی بگیرم و اگر همسر خوب شما پادشاه فرانسه یا اسپانیا را هم برای ازدواج با من بیاورد جوابش را با فرار کردن همراه مرد مورد علاقه ام خواهد داد.
- از آنجا که هر دوی این شاهان ازدواج کرده اند و اگر هم نکرده بودند با تو ازدواج نمی کردند پس نیازی نیست در این مورد نگران باشیم.
مرا بوسید و گفت که چقدر زندگی هیجان انگیز است. و چقدر باید جالب باشد که مثل "پنه لوپه" همسر یک غول بود اما در عوض زیباترین مرد درباره آدم اشعار عاشقانه

بسراید، اشعاری که به اعتقاد عموم واقعاً آثار هنری زیبایی هستند.
- مادر بنظر من راه لذت بردن از زندگی آنست که آن را برای خود لذت بخش بسازیم.
- با این نظرت موافقم دروتی. اینطور ممکنست چیزی دستگیرت شود.
باید این حرفهای او را بعنوان هشدار تلقی می کردم. دروتی دخترم هفده ساله و بسیار رمانتیک بود و من هنوز او را یک دختر بچه می پنداشتم. بعلاوه من آنقدر غرق ماجراهای خود بودم که حواسم به دخترها نبود.
وقتی که "سر هنری کک (Sir Henry Cock)" و همسرش از او دعوت کردند که چند هفته ای را با آنها در "بروکس برن (Broxbourne)" بگذراند خیلی خوشحال شد.
کوته زمانی پس از رفتن دروتی رابرت از گرینویچ بخانه بازگشت. از رفتارش معلوم بود که اتفاق ناگواری بوقوع پیوسته است. ملکه باز هم خشمگین بود. او کشف کرده بود که فیلیپ سیدنی بدون اجازه او با فرانسیس والسینگهام نامزد شده است. از تمام کسانی که در این ماجرا سهمی داشتند رنجیده بود و چون فیلیپ خواهرزاده لیسستر بود و لیسستر همیشه در وقایع خانوادگی نقش فعال را داشت ملکه تصور کرده بود که مخصوصاً او را بی اطلاع نگهداشته است. رابرت توضیح داده بود که موضوع آنقدر در نظرش مهم نبوده است که مزاحم اوقات ملکه شود.
او فریاد زده بود: موضوع مهم نبوده است! آیا من به اندازهٔ کافی به آن مرد جوان علاقه نشان نداده ام! همین امسال عنوان شوالیه را به او اعطا کردم و حالا او آنقدر خود را شایسته می بیند که به دختر والسینگهام نامزد شود و چیزی بمن نگوید.
هنگامیکه خشم ملکه کمی فروکش کرد والسینگهام در کمال تواضع بحضور رسیده و اظهار داشت که تصور نمی کرده است اعضای خانواده اش آنقدر مهم باشند که مسائلشان مورد توجه علیاحضرت قرار گیرد.
- آنقدر مهم نبوده است! شما باید بدانید تمام خدمه من برایم مهم هستند و شما سیاه برزنگی من بیش از همه برایم اهمیت دارید (این اسم مستعار را ملکه به دلیل

اینکه والسینگهام سیمایی تیره رنگ داشت برایش انتخاب کرده بود) شما خوب می دانید که چقدر خانواده تان مورد توجه منست و می خواستید مرا فریب بدهید. احساس می کنم نباید اجازه بدهم این دو نفر با هم ازدواج کنند.
او چند روزی خشمگین بود و بعد زوج جوان را احضار کرد و ضمن دادن اجازه و آرزوی خوشبختی برایشان به آنها قول داد که مادر تعمیدی اولین فرزند آنان باشد. در همین زمان یکی از خطرناکترین دشمنان لیسستر مرد. او "توماس رادکلیف" ارلِ ساس.ک.س بود. مدتی طولانی کسالت داشت و خوشبختانه از دربار دور بود. ساسکس ادعا داشت که همواره قلباً به ملکه اش خدمت کرده و اجازه نداده است که هیچ چیز حتی خشم ملکه او را از خدمت صادقانه مانع شود. او بخوبی از جاه طلبی رابرت آگاه بود و همیشه نگران بود که این حس او ملکه را به کجا خواهد کشاند.
او و لیستر حتی یکروز در مقابل ملکه بهم پرخاش کرده و هر یک دیگری را خائن خطاب کرده بود. الیزابت از اینکه دوستانش را در حال جنگ ببیند تنفر داشت و همیشه از اینکه آسیبی به آنها برسد می ترسید. بهمین خاطر دستور داد که محافظین هر دوی آنها را دور کنند و تا وقتیکه خشمشان فرو ننشسته در مقابل او ظاهر نشوند.
با این وجود ساسکس بود که وقتی ازدواج ما برملا شد به ملکه هشدار داد که رابرت را بزندان نفرستد زیر می دانست که ملکه در حال خشم چنین تصمیمی را گرفته است و ساسکس تشخیص داد که او خیلی زود از کردهٔ خود پشیمان خواهد شد. و چون لیسستر می دانست که ساسکس از دیدن او در زندان خیلی خوشحال خواهد شد پس معلوم می شد که ادعای او مبنی بر اینکه در هر کاری خشنودی ملکه اش را مد نظر دارد درست بود. حالا او در بستر بیماری بود و الیزابت بر بالینش شتافت و با محبت و دلسوزی از او احوالپرسی کرد. در عزایش اشک ریخت زیرا او بشدت از مرگ مردانی که عمیقاً به او وابسته بودند رنج می برد. مرد بیچاره اظهار کرده بود که تنها نگرانیش آنست که دیگر نمی تواند خدمتی برای ملکه اش انجام دهد و ملکه به او گفته بود که با خیال راحت استراحت کند و به او اطمینان داده بود که قدر زحمات او را می داند و حتی هر زمان که

نسبت به او خشمگین هم شده دلیل بر نقصان محبتش نبوده است زیرا می دانسته که زمانی که اس س.ک.س او را می رنجانده است تنها بدلیل این بود که فکر می کرده نفع ملکه اش ایجاب می کند.
اس س.ک.س در بستر مرگ گفته بود: مادام من از اینکه شما را ترک کنم می ترسم.
الیزابت با خنده به او گفته بود که فکر می کند او هم مثل خودش آدم خود فریبی است و به همین خاطر هر دوی آنها تصور می کند قادرند با هر دشمنی که بر علیه آنها باشد بستیزند. ملکه خوب می دانست که مرد بطور غیرمستقیم می خواهد او را از خطر وجود رابرت جاه طلب آگاهی دهد.
عدهٔ زیادی هنگام مرگش کنار بسترش بودند و حرفهای او را گزارش می کردند.
گفته بود: حالا که من بدنیای دیگر می روم شما را بدست سرنوشت و خدمت به ملکه را به شما وا می گذارم اما همه مراقب آن کولی وحشی باشید زیرا مقابله با او برای همهٔ شما سخت است چون هیچ کدامتان آن جانور را چون من نمی شناسید. منظور او لیسستر بود. الیزابت در مرگ او به سوگ نشست و مکرراً تأکید کرد که خدمتگزار خوبی را از دست داده است ولی نسبت به هشدارش دربارهٔ کولی وحشی اعتنایی نکرد.
روزی "سر هنری کک" نگران و مشوش بخانهٔ ما آمد. من هم بشدت متوحش شدم زیرا احساس می کردم اتفاقی ناگوار برای دخترم رخ داده است.
حدسم درست بود. بنظر می رسید که توماس پروت پسر "سر جان پروت" که او هم در بروکس برن بوده با دخترم روابط رومانتیکی برقرار کرده اند. کشیش بخش نزد "سر هنری" داستان عجیبی را بازگو کرده بود. گفته بود که دو مرد غریبه از او کلید کلیسا را خواسته اند که او طبیعتاً این خواسته را رد کرده است. بعد از رفتن دو مرد او نگران شده و به کلیسا رفته و متوجه شده بود که در کلیسا باز است و مراسم ازدواجی در آنجا در شرف وقوع است و یکی از آن دو مردی که قبلاً کلید را از من خواسته نقش کشیش را اجرا می کرده است. بعد کشیش به آنها

اعتراض کرده بود که آنها نمی توانند در کلیسای او این کار را انجام دهند و فقط خود او حق دارد در آنجا مراسم ازدواج برقرار کند. مرد دیگر که بعداً کشیش می فهمد توماس پروت است از او تقاضا می کند که مراسم را انجام دهد. کشیش از انجام این کار سرباز می زند و مرد غریبه کارش را ادامه می دهد.
"سر هنری" گفت: حقیقت اینست که دختر جوان مورد سؤال، دختر شما "لیدی دروتی دوروکس" بوده و او حالا زن توماس پروت می باشد.
من حیران بودم اما از آنجا که این یکی از اعمالی بود که ممکن بود از خود من هم سر بزند نمی توانستم دخترم را سرزنش کنم. حتماً دخترم عاشق توماس شده بود که تن به چنین کاری داده پس از "سر هنری" تشکر کردم و گفتم که اگر ازدواج واقعی بوده و این امری بود که باید از آن مطمئن می شدیم دیگر کاری از دست ما ساخته نیست.
وقتی که لیسستر از جریان مطلع شد ابتدا آزرده خاطر شد. دروتی در نظر او کالای مناسبی برای معامله بود و او خوب می دانست که چه جوایز درخشانی از او می توانست کسب کند. این حقیقت که ازدواج دخترم باجیمز اسکاتلندی دیگر ممکن نبود، او را دلسرد نکرد ولی حالا دخترک با ازدواج نابهنگامش در حقیقت خود را از او جدا کرده بود.
ثابت شد که ازدواج آنها قانونی بوده است و خیلی زود "دروتی" و همسرش بخانهٔ ما آمدند.
دخترم و همچنین همسرش بسیار خوشحال بودند و البته لیسستر هم با آنها خیلی مهربان بود و به آنها قول داد که برای پیشرفتشان هر کاری از دستش بربیاید انجام خواهد داد. او مثل همیشه مردی وابسته به خانواده بود.
اواخر سال 1583 بود و خوشبختانه من هیچ تصوری در مورد تراژدی که سال نو برایمان به ارمغان می آورد در سر نداشتم. من و لیسستر هر دو همواره سعی داشتیم که نگرانیهای خود در مورد رابرت کوچکمان را پنهان کنیم و به یکدیگر دلداری می دادیم که خیلی از بچه ها در زمان طفولیت رنجور هستند و بتدریج این ضعف برطرف خواهد شد.
او پسرکی ظریف، باهوش و بسیار ملایم بود. مطمئناً رفتارش هیچ شباهتی به والدینش نداشت. پدرش را ستایش می کرد و

البته پدر هر زمان که در منزل بود اوقات زیادی را با او می گذراند. پسرک را روی شانه اش می گذاشت و این طرف و آن طرف می برد رابرت کوچک از اینکار پدر بسیار لذت می برد. پسرم هر دوی ما را بشدت دوست می داشت و فکر می کنم ما در نظر او مقامی خداگونه داشتیم. خیلی دوست داشت که مرا در حین سوار شدن بر کالسکه ام ببیند و هرگز منظرهٔ دستهای کوچک او را که قبل از سوار شدنم یکی از تزیینات لباسم را نوازش می داد از خاطر نخواهم برد.
لیسستر مکرراً نقشه های خود را برای ازدواجهای بزرگ تکرار می کرد و هنوز فکر ازدواج "آرابلا استوارت" را هر چند که مورد لعن ملکه قرار گرفته بود از سر بیرون نکرده بود.
بعد از مرگ ساسکس لیسستر بیش از پیش نزد ملکه می ماند. می دانستم که یکی از شادیهای الیزابت در نگهداشتن او نزدیک خود این بود که مرا از نعمت وجود او محروم کند. به این ترتیب بمن می گفت که هرچند تو همسرش هستی اما من ملکه و صاحب اختیارش هستم.
الیزابت هنوز هم عاشقش بود و او را چشمان من و "رابین" شیرینم می نامید و اگر مدتی از او دور می شد اظهار ناراحتی شدید می کرد. هشدار ساسکس اصلاً در او اثری نکرده بود. همه معتقد بودند که هیچ کس جای رابرت را در دل ملکه نخواهد گرفت زیرا اگر توانسته بود بعد از ازدواجش هنوز محبوبیت خود را نزد ملکه کسب کند پس هیچ واقعهٔ دیگری نمی توانست این محبوبیت را از او سلب کند.
متأسفانه دشمنی الیزابت نسبت بمن اصلاً کاهش نمی یافت و همواره می شنیدم که با شنیدن اسمم خشمگین شده و مرا ماده گرگ می نامد. بالاخره او تصمیم گرفت که توله های مرا بحضور بپذیرد و حالا "پنه لوپه" و دروتی هر دو در دربار بودند.
سال نو نزدیک بود و زمان تهیه هدیهٔ سال نو برای ملکه فرا می رسید. رابرت هر سال سعی می کرد که هدیه اش جالبتر از سال پیش باشد. من در انتخاب هدیه به او کمک کردم و با هم پیاله ای از سنگ سبز تیره که دو دستهٔ مار شکل طلایی به آن چسبیده بود انتخاب کردیم. هدیه بسیار چشمگیری بود. بعد متوجه شدم که او هدیهٔ دیگری برای

ملکه اش دارد و آن گردنبند الماس گرانبهایی بود. رابرت اغلب اوقات به او جواهر هدیه می کرد ولی هیچکدام از آنها به گرانبهایی این یکی نبودند. وقتی که دیدم جواهر به شکل گرهٔ مخصوص عشاق تزیین شده از شدت خشم بدنم یخ زد و دلم می خواست آن را پاره کنم.
او مرا در حالی که آن را با خشم می فشردم غافلگیر کرد و گفت: این فقط برای تسکین دادن ملکه است.
- منظورت این گرهٔ عشق است؟
- آن فقط یک طرح است. منظورم خود جواهر است.
- بنظر من طرح بیانگر احساسی است و مطمئناً ملکه ات آن را می پسندد.
- بله او خیلی خوشحال خواهد شد لتیس.
- و بدون شک از تو می خواهد که آنرا به دور گردنش ببندی.
- من این افتخار را ارج خواهم گذاشت.
مثل اینکه تازه متوجه حالت سرد من شد زیرا بسرعت افزود: شاید اگر بدینوسیله نرم شود آن خواهش مهم را از او بکنم.
- و آن خواهش چیست؟
- اینکه تورا به دربار بپذیرد.
- تو اگر چنین خواهشی از او بکنی خوشحالش نخواهی کرد.
- به هر حال سعی خود را خواهم کرد.
به او نگاه کردم و با بدگمانی گفتم: اگر من آنجا باشم وضعیت تو مشکل است. تو باید نقش معشوق دو زن را بازی کنی که اخلاق هر دوی آنها غیرقابل پیش بینی است.
- اوه، لتیس بهتر است عاقل باشیم. تو خوب می دانی که من باید بهر وسیله هست او را تسلی دهم و این را هم می دانی که ناچارم دائماً در حضورش باشم. اینها هیچکدام در روابط من و تو تأثیر ندارد.
- برای من موضوع فرق دارد. در نظر من معنایش اینست که همسرم را بندرت می بینم زیرا باید در حضور زن دیگری باشد.
- لتیس او بالاخره تو را خواهد پذیرفت.
- من که هیچ نشانی از این پذیرش نمی بینم.
- این را به من واگذار کن.

او مغرور و متکی بنفس خانه را ترک کرد تا هدیه اش را تقدیم ملکه کند و من از خود می پرسیدم که چه مدت دیگر می توانم این وضع را تحمل کنم. روزگاری من بعنوان زیباترین زن دربار شناخته می شدم و اینکه حالا این عنوان را نداشتم نه به این خاطر بود که زیبایی و جذابیتم از بین رفته باشد بلکه دلیلش این بود که در آنجا حضور نداشتم.

بله این درست بود که ما در لیسستر هوس، نیل ورث، ون استد، خانه خودم و دیگر اقامتگاههای خود میهمانیهای شایانی ترتیب می دادیم اما هر زمان که من می خواستم بعنوان زن مقتدرترین مرد انگلیس در میهمانی مخصوصی لذت ببرم و مقام خود را بنمایش بگذارم بنظر می رسید که ملکه تصمیم می گرفت میهمان ارل لیسستر باشد و معنایش این بود که کنتس لیسستر در خانه خودش باید مخفی می شد.

صبر من در حال تمام شدن بود. رابرت هنوز هم برایم دوست داشتنی بود و من مراقب بودم که زن دیگری در زندگیش نباشد البته بجز ملکه. خواه این بخاطر تضعیف میل هوسهای جسمانی او در اثر بالا رفتن سن بود یا میزان رضایتی که از من نصیبش می شد یا ترس آزرده کردن ملکه، نمی توانم بگویم ولی هرچه بود رابرت در واقع مرد ملکه بود و این واقعیتی بود که الیزابت هرگز اجازه نمی داد من و او فراموشش کنیم.

شاید لیسستر از بلند شدن ستاره اقبالش خشنود بود ولی مطمئناً من از پایین آمدن ستارهٔ بخت خودم خشنود نبودم.

این محرومیت از دایرهٔ سحرآمیز دربار سبب شد که من هرچه بیشتر در افراط غرق شوم. لباسهای گرانبهاتری می پوشیدم و بر تعداد ملتزمین خود می افزودم. هرگاه از خیابانها می گذشتم مردم با تعجب و احترامی بیش از قبل می ایستادند و تماشایم می کردند و گاه این زمزمه بگوشم می رسید که: این بانو حتی از خود ملکه هم با ابهت تر است و این حرفها موقتاً موجب تسکینم می شد.

آیا من لتیس نالی، کنتس لیستر می توانستم اجازه دهم که توسط زنی که حسادتش نسبت بمن در حدی است که حتی شنیدن نامم او را بی تاب می کند کنار گذاشته شوم؟ سرشت سرکش

من این را نمی پذیرفت و خودم هم منتظر بودم که واکنش سرشتم را در مقابل این کنش ببینم.
من بطور محسوسی جوانتر از لیسستر و ملکه بودم. شاید آنها از چگونگی وقایع راضی بودند اما من هرگز. بتدریج توجه ام بمردان اطرافم جلب شد و خیلی زود دریافتم که در خانهٔ خودمان هم مردان جذابی هستند که از نگاههای حریصشان در جهت خود مطمئن می شدم که هنوز جذابیت خود را از دست نداده ام ولی هیچ یک از آنها از ترس لیسستر جرأت نداشتند آنچه را نگاهشان می گفت با زبان یا عمل نشان دهند. طبیعتاً این چنین روابطی هم اگر شروع می شد برای مدتی طولانی مخفی نمی ماند و همه آنها از این وحشت داشتند. ماه "می" همان سال خبر مرگ "آنجو" به انگلستان رسید. مثل همیشه که مرگ مردان بزرگ شایعاتی می آفرید این بار هم شایع شد که "آنجو" مسموم شده و یکی از حرف و نقل ها این بود که جاسوسان لیسستر او را مسموم کرده اند. زیرا اربابشان از ازدواج احتمالی او با ملکه نگران بوده است. البته این دیگر مزخرف بود و حتی دشمنان رابرت هم توجه زیادی به این شایعه ننمودند. این حقیقت کاملاً مشخص بود که قورباغهٔ کوچک ملکه با آن قد کوتاه و صورت پر آبله اش نمونهٔ یک مرد ضعیف بود و شاید به سبب رنج بردن از ضعف جسمانی خود به احساساتش اجازه افراط و زیاده روی می داد.
ملکه عمیقاً در سوگ او نشست و بسیار گریست. اظهار داشت که تصمیم داشت با او ازدواج کند ولی البته هیچکس حرفش را باور نکرد. من مطمئن نبودم که او خودش را هم با این حرفها گول می زند یا فقط قصد گول زدن دیگران را دارد. فهم این مطلب بسیار مشکل بود که چگونه ممکنست ملکه ای که آنقدر به امور سیاسی مسلط است در مقابل مسئله ازدواج دچار چنین عقده روحی باشد. فکر می کنم او برای تسلی خاطر خود تصور می کرد که اگر "آنجو" زنده می ماند با او ازدواج می کرد. حالا بیش از هر وقت نیاز داشت که لیسستر در کنارش باشد تا جای خالی معشوق و همسر خیالی را هم پر کند.
متعاقب مرگ آنجو خبر ترور (پرنس اورنج Prince of Orange) امید مردم هلند توسط یک فناتیک تحریک شده از جانب

یسوعیون (فرقه مذهبی بنام انجمن عیسی) شنیده شد. افسردگی عمیق سرتاسر مملکت را فراگرفت و ملکه دائماً مشغول مشاوره با وزرایش بود و من حتی کمتر از قبل شوهرم را می دیدم.
وقتی که رابرت برای ملاقاتی کوتاه نزد من آمد گفت که ملکه نه تنها نگران وضع هلند است بلکه موفقیت اسپانیائیها در آنجا او را از "مری" ملکه اسکاتلند می ترساند. از زمانیکه آن ملکه زندانی ماست زنگهای زیادی بصدا درآمده اند. توطئه های فراوانی برای نجات او و بر تخت نشاندنش صورت گرفته است. رابرت می گفت که بارها و بارها به ملکه نصیحت شده که خود را از شر وجود "مری" خلاص کند ولی او معتقد است که سلطنت موهبیت است الهی و هر دردسری که "مری" ایجاد کند او همیشه ملکه تاجدار باقی خواهد ماند. در حلال زادگی و حقانیت ادعای سلطنت در مورد "مری" هم شکی وجود ندارد . بهمین خاطر او دشمن سرسخت ملکه است. الیزابت یکبار گفته بود که خود می داند زندگی هیچکس چون خود او در معرض خطر نیست و او هر لحظه آمادهٔ مرگ است. دربار وضعی بی سابقه داشت و زمانیکه حال پسرک کوچک من وخیم شد من درون استد بودم. پزشکان خانوادگی را فراخواندم و گزارش آنها مرا بشدت مأیوس کرد.
پسرک کوچکم گاهگاه دچار حمله می شد و اغلب پس از این حالت بسیار ضعیف می شد و تمام آن سال من حتی می ترسیدم او را به دست نرسها بسپارم. او در حضور من احساس آرامش می کرد و هرگاه عزم رفتن بجایی می کردم آنچنان غمگین می شد که دلم نمی آمد ترکش کنم.
گرمای ماه جولای ناراحت کننده بود و من همانطور که در کنار تخت بچه نشسته بودم به عشقم نسبت به پدرش که او ثمرهٔ آن بود و اینکه چقدر رابرت برایم اهمیت و بر زندگیم تسلط داشت فکر می کردم. آن وقتها فکر می کردم که عشقم نسبت به او تا ابد بهمان شدت ادامه خواهد داشت و البته هنوز هم خود را کاملاً رها شده از قید آن عشق نمی دیدم. اگر می توانستیم آزاد و بدون وجود سایه ملکه با هم زندگی کنیم تصور می کنم داستان شور و دلدادگی ما زیباترین و پرشورترین داستان عشقی زمانمان می شد.

دریغا که او وجود داشت و در جائیکه همیشه باید دو زاویهٔ مقابل بهم باشد سه زاویه بوجود آمده بود. همیشه فکر می کردم که رابرت و ملکه او از خود زندگی هم بزرگتر هستند و شاید خود من هم کمی از این کیفیت را دارا بودم. هیچکدام از ما سه نفر هم حاضر نبودیم غرور و جاه طلبی، عشق بخود یا هر چیز دیگری بتوان اسم آن را گذاشت از خود دور کنیم. اگر من می توانستم همسری ملایم و ستایشگر چون داگلاس شفیلد باشم زندگی آسانتر می شد. آنوقت می توانستم در سایه بنشینم و اجازه بدهم که شوهرم در کنار ملکه بماند و چاپلوسی های خواست او را تحویلش دهد و بگویم که اینها برای پیشرفت خوبست.
من هرگز نمی توانستم اینطور باشم و می دانستم که دیر یا زود این را با حرکتی بروز خواهم داد.
حالا فرزند دلبندم در خطر بود و احساس می کردم که اگر بمیرد (و متأسفانه امکان این امر بسیار بود) زنجیری که مرا به رابرت دادلی وصل می کرد ضعیف تر می شد.
همین که شخصی را برای رساندن خبر وخامت حال طفلم به دربار فرستادم لیسستر بسرعت خود را بما رساند. برای خوش آمد گویی مقابلش قرار گرفتم و بی اختیار گفتم: بالاخره آمدی. ملکه ات اجازه داد؟!
- حتی اگر هم اجازه نمی داد می آمدم ولی خود او هم نگران است. وضع بچه چطور است؟
- متأسفانه بسیار بد.
دو نفری نزد بچه رفتیم.
پسرم بسیار ضعیف و رنگ پریده در تخت مجللش دراز کشیده بود. هر دوی ما در کنارش زانو زدیم و در حالیکه هر کدام از ما یکی از دستهایش را در دست داشتیم به او قول دادیم که تا هر زمان بخواهد در کنارش می مانیم. این قول ما را به لبخند واداشت و فشار آن انگشتان کوچک و داغ بر دستم چنان به هیجانم آورد که قلبم بسختی فشرده شد و بزور از ریختن اشک خودداری کردم.
او آرام در حالیکه هر دوی ما به او خیره شده بودیم فوت کرد و غم از دست دادن او چنان عمیق بود که یکدیگر را در آغوش گرفتیم. و اشکهایمان در عزای عزیز از دست رفته

مان درهم آمیخت. در آن لحظات ما زوج خودخواه و جاه طلب لیسستر نبودیم بلکه والدینی داغدیده بودیم.
او را در کلیسای بوچم درواروبک دفن کردیم و مجسمهٔ او را در لباس بلند بر بالای قبرش نصب کردیم.
ملکه رابرت را برای تسلی دادن احضار کرد. برای کودک مرده گریسته بود و اظهار کرده بود که غم رابرت غم اوست. هر چند همدردی او شامل حال مادر طفل نشد. حتی یک کلمه هم برای تسلی خاطر من اظهار نکرد. من هنوز هم مطرود بودم.
آن سال سال مصیبت بود زیرا هنوز مدت کوتاهی از مرگ پسرمان نگذشته بود که مفتضح ترین رسالهٔ چاپی زمان پخش شد. من رساله را در اطاق خوابمان در "لیستر هوس" یافتم بنابراین کسی آن را برای جلب توجه من آنجا گذشته بود. این اولین بار بود که من دربارهٔ آن شنیده یا آن را دیده بودم اما بزودی در سرتاسر دربار و مملکت از آن صحبت می شد. هدف آن لیستر بود. چقدر او مورد تنفر بود! هرگز مردی تا این حد حسادت دیگران را برنیانگیخته بود. حالا هم بیش از هر زمان دیگر مورد توجه ملکه بود و بنظر می رسید که هرگز کسی جای او را نخواهد گرفت. محبت ملکه نسبت به او شاید بهمان شدت وابستگی اش به تاج و تخت بود. رابرت ثروتمندترین مرد مملکت محسوب می شد. در خرج افراط می کرد و همواره در هنگام گرفتن تصمیمهای مهم در کنار ملکه بود بطوری که بعضی ها می گفتند او از پادشاهی فقط نامش را ندارد. بنابراین همه به او حسد می ورزیدند و تنفرشان نسبت به او زهرآگین بود. من به کتابچه کوچک که عنوانش چنین بود "کپی نامه ای از دولت لیسستر توسط یک استاد هنر دانشگاه کمبریج" نظر دوختم. در صفحهٔ اول نام همسر چشمم را گرفت. نوشته بود: شما عشق خرس را که فقط بخاطر شکمش است می شناسید...
بخواندن ادامه دادم و خیلی زود دریافتم که خرس در آن نوشته کسی جز لیسستر نیست.
بدنبال آن توضیحاتی دربارهٔ رابطه او و ملکه وجود داشت. فکر کردم وقتی ملکه آنرا بخواند چه خواهد گفت. و بعد... جنایات لیسستر. طبیعتاً مرگ " امی ربسارت" نکتهٔ برجستهٔ آن بود. طبق آن نوشته رابرت شخصیی بنام " سر

ریچارد ورنی"را وادار بقتل همسرش کرده بود تا راه را برای ازدواج خود با ملکه هموار سازد. مرگ شوهر داگلاس شفیلد هم بنابر آن نوشته در اثر سمی بود که مرد را دچار یک نزلهٔ مصنوعی کرده و از بین برده بود و البته عامل اجرایی قتل لیستر بود. می دانستم که پس از آن نوبت چه کسی است زیرا امید نداشتم که مرا از برچسب مخصوص محروم کرده باشند. دربارهٔ ما نوشته بود که "لیسستر" و من در زمان حیات همسرم با هم رابطهٔ نامشروع داشته و زمانی که من حامله شده بودم لیسستر ابتدا بچه و بعد همسرم را از بین برده است. بنظر می رسید که مرگ تمامی بزرگان مملکت توسط لیسستر و به کمک سم مخصوص انجام شده باشد. حتی مرگ "کاردینال دچاتیلون (Cardinal de chatillo) " را بگردن او انداخته بودند زیرا بگفته استاد کاردینال می خواسته در انظار افشا سازد که رابرت مانع ازدواج ملکه با "آنجو" شده است.

از دکتر جولیو بعنوان مردی که تجربه و علمش را در کمک به رابرت برای پیش بردن مقاصد شیطانیش بکار می برد یاد شده بود.

من واقعاً حیرت زده بودم و بی اختیار بخواندن ادامه می دادم. خیلی نکات در آن مکتوب می توانست حقیقت داشته باشد ولی چون پایان آن بسیار متهم کننده و بیش از حد افراطی بود اثر حقایق موجود را هم از بین می برد. البته این می توانست سیلی محکمی در گوش لیسستر باشد و قرار گرفتن نام او در کنار ملکه با این اتهامات وضع ناخوشایندی را بوجود می آورد.

در مدتی بسیار کوتاه این رسالهٔ چاپی در سرتاسر مملکت منتشر شد. همه درباره "دولت لیسستر" صحبت می کردند. فیلیپ سیدنی به لیسستر هوس آمد. او بسیار عصبانی بود و گفت که تصمیم دارد در دفاع از دائیش رسالهٔ جوابیه ای بچاپ برساند. ملکه دستور داد که رساله که در نظر او مطالبش کذب کامل بود فوراً توقیف شود. اما این کار ساده ای نبود زیرا مردم حاضر بودند که بخاطر بدست آوردن یک کپی از رساله هر ریسکی را بجان بخرند. با وجود پاسخ جالب و زیبای فیلیپ که در نهایت آن مرد را تشویق می کرد که اگر نوشته اش را حقیقت می داند بهتر است خود را

معرفی کند، چون در غیر این صورت آن شخص فقط یک هرزه گوی بیچاره است، مردم هنوز هم برای بدست آوردن "دولت لیسستر" تلاش می کردند. فیلیپ در نوشته اش اضافه می کرد که هر چند از طرف پدر کاملاً سرشناس است اما تمامی افتخارش اینست که از طرف مادر یک "دادلی" است.
نوشتهٔ جالب فیلیپ هم سودی نداشت و " دولت لیسستر" همچنان می درخشید. تمام داستانهای شیطانی که در گذشته فقط زمزمه های پنهانی در مورد آنها بگوش می رسید به اضافه بهتان های دیگر حالا بچاپ رسیده بود.
بدون شک لیسستر در آن سال بخاطر چاپ آن رساله بیش از هر زمان دیگر مورد صحبت بود.

ماجراهای خارج از کشور

هیأت نمایندگان هلند به تالار وارد شدند و نطقی خطاب بمن ایراد کردند... آنها ضمن ابراز ارادت خالصانه و قدردانی نسبت به ملکه تقاضا داشتند که سمت فرمانداری کل ناحیه را از طرف آنان بپذیرم.

از نامهٔ لیسستر به برلی
ملکه از اینکه شما بدون مشورت و پرسیدن نظر ایشان پیشنهاد فرمانداری کل ناحیه را پذیرفته اید بشدت ناراضی هستند بطوریکه حتی حاضر نشدند توضیحات و نظرات مرا در دفاع از شما بپذیرند زیرا در نظر من این عمل بسیار سودمند و محترم است.

از برلی به لیسستر
با ناسزاهای فراوان و از جمله اشاره به کنتس لیسستر بعنوان گرگ ماده، ملکه اظهار داشتند که هیچ بارگاهی را قابل احترام تر از دربار خود نمی داند و به همین خاطر شما را از آنجا طرد خواهد کرد.

از توماس دادلی به اربابش ارل لیسستر

انتشار کتابچهٔ "دولت لیسستر" اثر خود را کرد. حتی من هم شروع به تفکر کردم که تا چه حد نوشته های آن می تواند صحیح باشد و همسرم را با دید تازه ای می نگریستم. واقعاً عجیب می نمود که تمام افرادی که بطریقی سد راه او بودند در لحظه ای کاملاً حساس از بین می رفتند. البته او بندرت در صحنهٔ آن جنایات حضور داشت ولی از طرف دیگر همه می دانستند که جاسوسان و نوکران او همه جا بودند و من همیشه این را می دانستم. احساس ناامنی بر من غلبه می کرد. براستی چقدر همسرم را می شناختم؟ حتی اگر کمی هم واقعیت در این نوشته وجود داشت خود من هم در وضع پر مخاطره ای می زیستم. اگر بالاخره ملکه تصمیم می گرفت با او ازدواج کند همسرم با من چه می کرد؟ آیا در مقابل آن خواسته مقاومت می کرد؟ آیا مرا هم در پایین پله ها با گردن شکسته می یافتند؟ بنظر خودم نتیجه ای منطقی به نظر می آمد.

به ما سه نفر که اعضای تشکیل دهنده این مثلث نامقدس بودیم فکر می کردم. هر سه نفرمان افرادی با شخصیت های معماگونه بودیم و هیچ کدام از ما محتاط نبودیم. رابرت و ملکه در تمام طول زندگیشان در خطر زیسته بودند. مادر الیزابت و پدر رابرت هر دو پایان شومی در پای چوبه های دار داشتند. و خود آنها تا چند قدمی آنجا رفته بودند. در مورد خودم باید بگویم که به لطف ملکه همیشه در سایه می زیستم. من با مردی ازدواج کردم که بنابراین رسالهٔ منتشر شده از فنجان زهر و سایر وسایل مرگ آور بخوبی و بدون احساس گناه استفاده می کرد. راز مرگ مرموز "امی" هرگز روشن نمی شد. آنچه برای همه آشکار بود این مسئله بود که مرگ او سبب ترفیع مقام لیسستر نزد ملکه شد. به داگلاس شفیلد فکر کردم که زمانی بخود جرأت داد که مایهٔ شرمندگی و رسوایی او شود. بعد ناخنهایش شروع به تجزیه و موهایش شروع به ریختن کرد. او نمرد اما خیلی بمرگ نزدیک شد. از خطراتی که آن زن بیچاره پشت سر گذاشت ما چه می دانستیم؟ حداقل او در حال حاضر بسیار راضی بود و شوهرش ادوارد او را می ستود.

نارضایتی در من بتدریج اوج می گرفت. قانع شده بودم که ملکه هرگز نسبت بمن نرمش نشان نخواهد داد. اگر او از

رابرت کمی کناره می گرفت شاید من راضی می شدم. لیستر مردی ثروتمند بود حتی اگر دیگر لطف ملکه از نظر مالی شامل حالش نمی شد ما می توانستیم در رفاه کامل در "نیل ورث"، "ون استد" "کن بری"، "لیسسترهوس" یا یکی دیگر از خانه های بزرگ او زندگی کنیم و همه مرا با عنوان زنی که برای لیسستر ارزش از دست دادن ملکه را داشت بشناسند. ولی اصلاً اینطور نبود و ملکه مصمم بود که برای تنبیه من با خوشحالی مسخره ای او را از من دور نگهدارد. برای چه؟ برای اینکه ثابت کند شوهرم او را بمن ترجیح می دهد! او می خواست بمن و تمام دنیا نشان بدهد که رابرت هر روز و هر لحظه بخاطر او مرا ترک می کند.

در دیدارهای کوتاهمان ما با احساس تمام عشقبازی می کردیم ولی من از خودم می پرسیدم که آیا او متوجه شده است که دیگر آن تب و تاب سابق در وجود من نیست. و باز از خود می پرسیدم که آیا الیزابت متوجه تغییرات محسوس لیسستر شده است؟ از مردی که چون او می زیست نمی شد انتظار داشت که صدمه نبیند. او بسیار غنی می زیست و خود را آزادانه در آنچه به اعتقاد مردم چیزهای خوب زندگی بودند غرق می کرد و نتیجه اش این می شد که ناچار بود متناوباً به بوکستن برود تا از فواید آب آنجا استفاده کند، رژیم غذایی بگیرد و امیدوار باشد که درد نقرس پیشرفته اش عقب نشینی کند. قد بلندش سبب شده بود که هنوز هم مرد جذابی باشد و آن حالت پرنس گونه که همواره در جمع سبب تشخیص او بود هنوز هم وجود داشت. او مردی خود ساخته بود. داستانهای مربوط به او همواره مردم را به وحشت آمیخته به احترام واخواهد داشت. همیشه مورد بحث ترین مرد کشور باقی ماند، رُلی که خودش عمیقاً از آن لذت می برد. علاقهٔ الیزابت نسبت به او که در تمام طول زندگیش پا برجا بود هرگز از اذهان نخواهد رفت. اما حالا بسرعت بسوی پیری می رفت و هر بار که او را می دیدم از تغییر سریع ظاهرش شوکه می شدم.

من شدیداً از خود مراقبت می کردم و مصمم بودم تا سر حد امکان جوانیم را حفظ کنم. دور بودن از دربار فرصت تجربه و آشنایی با گیاهان و لوسیونهایی که بر زیبائی

پوست می افزود برایم فراهم آورده بود. مواد شستشویی مخصوص برای موهایم تهیه می کردم که برق و شادابی آنها را حفظ می کرد. رنگها و پودرها را با مهارتی که حتی آرایشگران ملکه را یارای رقابت با آن نبود بکار می بردم و بهمین سبب ظاهرم به هیچ وجه نشانگر سن واقعیم نبود. با لذت تمام از اینکه الیزابت مسن تر از منست به آینده می نگریستم و رنگ و روی خود را که به کمک مواد الحاقی و هنر خودم بتازگی و طراوت یک دختر جوان بود آزمایش می کردم.

رابرت همیشه در هنگام دیدارهایش حیرت خود را از زیبایی من بروز می داد و می گفت: تو از روزی که برای اولین بار ملاقاتت کردم هیچ تغییری نکرده ای! خودم هم می دانستم که برخلاف طبع شرورم یک تازگی گل مانند و معصوم در ظاهر من هست و همین خاصیت جالب سبب جلب توجه مردان بسمت من می شد. بهر حال من همواره از جذبه خود آگاه بودم و رابرت هرگز از بازگو کردن این مطلب خودداری نمی کرد. هر زمان که می خواست مرا خیلی خوشحال کند می گفت: گرگ ماده، تو برای من همیشه همان بره زیبایی هستی که اولین بار ملاقاتت کردم. دوست نداشت که فرصتهای کوتاهی را که با هم بودیم با رد و بدل کردن اتهامات متقابل بگذرد. بشدت دلش می خواست که فرزند دیگری داشته باشیم. من هرگز غم از دست دادن رابرت کوچکم را فراموش نکردم که البته ممکنست این بنظر دیگران در مورد زنی لاابالی چون من درست نباشد ولی یک واقعیت بود. اما دیگر اشتیاقی به داشتن فرزندان دیگر نداشتم. اینکه من خودخواه، خوشگذران، خواهان تحسین دیگران و در پی خواهش نفس و لذت بودم یک واقعیت بود که خودم هم به آن اذعان داشتم و این را هم خوب می دانستم که برای نیل به مقاصدم خیلی محتاط نیستم اما با وجود تمام اینها مادری خوب بودم. حتی حالا هم به این قسمت از سرشت خود می بالم. فرزندانم هم به من عشق می ورزیدند. در نظر "پنه لوپه" و "دروتی" چون خواهری بودم و آنها با اعتماد رازهای زنانهٔ خود را با من در میان می گذاشتند. دروتی در حال حاضر مسئله ای نداشت و با شوهرش با خوشحالی زندگی می کرد اما وضع "پنه لوپه" با او فرق داشت. او

برایم جزئیات رفتار سادیسمی "لرد ریچ" شوهری که بخاطر خواسته های مستهجنش در اتاق خواب هرگز مورد علاقه اش قرار نگرفته بود شرح می داد. از آنجا که او هم سرشتی بسیار مشابه من داشت با وجود تمام این ناراحتیها خود را نمی باخت. مشاجرات دائمی شوهرش و علاقه و عشق والای فیلیپ سیدنی زندگی را برایش بنحوی هیجان انگیزتر می ساخت. اغلب از خود می پرسیدم که فرانسیس زن فیلیپ نسبت به این علاقه چه نظری دارد و برای دانستن این موضوع به آینده نظر دوخته بودم.

در مورد پسرهایم باید بگویم که رابرت ارل اس س.ک.س را فقط گاهگاهی می دیدم. برای ملاقات بیشتر او اصرار می ورزیدم زیرا دوری از او برایم ناخوشایند بود. او در خانه اش در پمبروک شایر زندگی می کرد و من از این دوری گله مند بودم. جوانی بسیار جذاب شده بود. رفتارش کمی غیرمطمئن بود و باید بگویم که خودخواهی قاطع و صریحی در وجودش بود ولی از آنجا که من مادرش بودم دلیل می آوردم که این نخوت تحت الشعاع رفتار بدون نقص و ادب ذاتی او قرار گرفته و اثر منفی خود را از دست داده و حتی بسیار خوشایند بنظر می آمد. پسرم بسیار بلند قامت و باریک اندام بود من به او عشق می ورزیدم. او را تشویق کردم که به خانواده بپیوندد ولی او سرش را تکان داد و با آن چشمان براق لجوجش بمن نگریست و گفت: من برای محیط دربار ساخته نشده ام.

- ولی تو کاملاً شبیه درباریان بنظر می آیی پسرم.

- ظاهر انسانها اغلب دروغ می گویند. به اعتقاد من این همسر شماست که می خواهد من به دربار بیایم اما من دور از آنجا خوشحالم. مادر بهتر است شما نزد من بیایید. ما نباید از هم جدا باشیم. شنیده ام همسرتان اغلب در کنار ملکه است پس دوری شما از اینجا زیاد هم ناراحتش نخواهد کرد.

من متوجه لبخند تحقیرآمیزش شدم. او از آنهائی بود که بسختی می توانند احساساتشان را پنهان کنند و البته از ازدواج من زیاد راضی نبود. گاه تصور می کردم که مقاومت او در مقابل لیسستر بدلیل آنست که می داند من نسبت به او توجهی خاص نشان می دهم در حالی که پسرم تمام توجه

مرا برای خود می خواست و البته شنیدن این موضوع که چگونه همسرم مرا بخاطر ملکه نادیده می گرفت او را عصبانی می کرد. من پسرم را خوب می شناختم.
والتر جوان پسر کوچکترم برادر را مردی ایده آل می دانست و تا آنجا که می توانست وقتش را در کنار او می گذراند. والتر پسری دوست داشتنی و آرام و از نظر من مثل سایه اس س.ک.س بود. او را هم بسیار دوست داشتم ولی علاقه ای که بهر یک از فرزندانم داشتم نمی توانست با علاقه ام نسبت به رابرت اس س.ک.س برابر باشد. آن روزها که می توانستم خانواده ام را دور هم جمع کنم و در کنار آتش بنشینیم و صحبت کنیم روزهای خوش زندگیم بودند. این دور هم بودنها بنحوی جبران نبودنم در دربار و دور بودن از همسرم را می کرد.
از آنجا که بسیار از کمیت و کیفیت فرزندانم خشنود بودم دلم نمی خواست فرزند دیگری داشته باشم. شاید هم دیگر برای بچه دار شدن دیر بود اگر هم نبود ممکن بود برایم ناراحت کننده باشد و بهر حال من به اندازهٔ کافی از این نعمت بهره مند بودم.
بخاطر می آوردم که چقدر زمانی آرزو می کردم فرزندی از لیسستر داشته باشم. سرنوشت آن فرشته کوچک را بما ارزانی داشت ولی خیلی زود او را از ما گرفت. هرگز خاطرهٔ مرگ او، شبهایی را که در کنار تختش پس از حمله هایش می گذراندم از یاد نخواهم برد. حالا او رفته بود و هرچند که مرگش غم بزرگی برایم بوجود آورده بود از اینکه دیگر پسرک کوچک و رنجورم عذاب نمی کشد احساس آرامش می کردم. گاه فکر می کردم که شاید مرگ او تنبیهی برای من بخاطر گناهم بوده است و شاید لیسستر هم همین فکر را در سر داشت.
نه، دیگر دلم نمی خواست بچه دار شوم و شاید این نشانگر این بود که دیگر نسبت به لیسستر عشقی احساس نمی کردم. در "لیسستر هوس" که خانهٔ مورد علاقه ام بود به سبب نزدیکیش به دربار- که البته برای هر کس که به دربار راه ندارد نزدیکترین محل هم بسیار دور می نماید- لیسستر بیشتر بدیدنم می آمد زیرا آسانتر می توانست خود را بمن برساند اما ما نمی توانستیم مدتی طولانی با هم

باشیم زیرا پس از چند روزی پیغامی از ملکه می رسید و شوهرم را احضار می کرد.
یک بار لیسستر مشوش نزدم آمد. پس از ابراز وفاداری همیشگی نسبت بمن و ارضای امیال جسمانیمان که او همواره سعی داشت با همان شوق ملاقاتهای مخفیانهٔ اولیه، انجام پذیرد متوجه شدم که چه چیز سبب آمدنش بوده است" سبب ناآرامی مردی بود بنام "والتر رالی (Walter Raleigh)".
البته نام او را قبلاً هم شنیده بودم. همه راجع به او صحبت می کردند. "پنه لوپه" او را دیده بود و می گفت که بسیار جذاب است. و از کیفیت و گیرایی خاصی برخوردار است. ملکه بسرعت او را در جرگه دوستان صمیمی خود پذیرا شده بود و این افتخار و امتیاز در یک روز بارانی که ملکه پیاده به کاخ بازمی گشت نصیب مرد جوان شده بود. ملکه در برابر یک قطعه زمین گل آلود قبل از آنکه رد شود مکث کرده بود و "رالی" بدون معطلی ردای گرانبهای خود را بیرون آورده و روی زمین گل آلود پهن کرده بود تا ملکه از روی آن بگذرد. صحنه را در نظر خود مجسم می کردم. یک ژست مطبوع، ردای گرانبها و برق آن چشمان زیرک، وقتی که متوجه چشمان جذاب مرد جوان شد و عاقبت اندیشی سریع ماجراجوی جوان که بدون شک از دست دادن یک جبهٔ گرانقیمت را بخاطر منافع غنیتر ناچیز شمرده بود.
خیلی زود پس از آن واقعه "رالی" در کنار ملکه قرار گرفت و او را با شوخیها، تعاریف، ستایشها و شرح ماجراهای شیرین گذشته اش سرگرم کرد. ملکه آنقدر به او علاقمند شده بود که در همان سال نشان شوالیه ای به او اعطا نمود. "پنه لوپه" می گفت که در محلی- فکر می کنم گرینویچ- وقتی که "رالی" در کنار ملکه بوده برای آزمایش میزان علاقهٔ ملکه نسبت بخود روی پنجره با الماس شعری با این مفهوم را کنده بود: از بالا رفتن خود خشنودم، با این وجود از افتادن هم بسیار می ترسم.
مثل اینکه بدین وسیله از ملکه خواسته بود تا به او اطمینان بدهد که از سعی برای رسیدن بحد مطلوب در نظر ملکه اش نباید از چیزی بترسد. ملکه هم فوراً الماس را از او گرفت و زیر آن شعر چنین نوشت:

اگر قلبت بتو می گوید شکست می خوری، بهتر است اصلاً از بالا رفتن منصرف شوی.
که در حقیقت منظورش این بود که باید همیشه برای رسیدن بحد مطلوب کوشید و هیچ کس نباید معتقد شود که بدون شایستگی برای همیشه مطلوب او خواهد ماند.
رابرت پس از آنکه دوباره محبوب ملکه اش شد معتقد بود که موقعیتش برای همیشه ثابت و استوار است. و منهم چنین اطمینانی را داشتم. در ضمن رابرت دائماً نگران بود که مبادا مرد جوانی از راه برسد و مورد توجه خاص او قرار گیرد و این همان چیزی بود که "رالی" در حال انجامش بود. برای لیسستر دیدن مداوم مردی جوان در کنار ملکه دردناک بود. همیشه ترس اینکه جوانتری جایش را بگیرد وجود داشت. الیزابت هم البته این نقطه ضعف او را می شناخت و دوست داشت گاهگاه او را آزار بدهد. مطمئن بودم که بیشتر در مقابل رابرت به آن مرد جوان محبت می کرد تا در غیابش.
لیسستر گفت: "رالی" دارد بخود زیادی مغرور می شود. بزودی تصور خواهد کرد که مهمترین مرد دربار است.
موذیانه پاسخ دادم: او مرد جذابی است و بنظر می رسید کیفیاتی را که مورد توجه علیاحضرت است داراست.
- بله تا اندازه ای درست است ولی او بسیار بی تجره است و من اجازه نخواهم داد بیش از حد باد به غبغب بیندازد. (بعد متفکرانه افزود) الان زمان مناسبی است که اس س.ک.س جوان به دربار بیاید.
- ولی پسرم در املاکش راضی بنظر می رسد.
- او نمی تواند تمام عمرش را آنجا بگذراند. حالا چند ساله است؟
- او فقط هفده سال دارد.
- پس وقتش رسیده که مسیر زندگیش را مشخص سازد. او از جذبهٔ خاصی برخوردار است و در دربار پیشرفت خواهد کرد.
- ولی این را فراموش نکن که پسر منست یعنی تولهٔ ماده گرگ.
- عزیزم این هم یکی از دلایلی است که می خواهم او در دربار باشد. باید هرچه از دستم برمی آید برای خوشبختی او انجام دهم چون می دانم که تو چقدر دوستش داری.

- بله او پسری است که انسان به او افتخار می کند.
- اگر او پسر من بود! اما حالا که نیست خوبست که پسر توست. بتو قول می دهم هرچه از دستم برآید برای پیشرفتش خواهم کرد.
زیرکانه به او نگریستم. می دانستم که به چه فکر می کند. حقیقت داشت که برای پیشرفت افراد خانواده اش بسیار سعی می کرد زیرا این هم یکی از سیاستهایش برای قرار دادن مردان خوب در پستهای حساس بود.
- ولی این حقیقت که او پسر منست کافیست که روباه ماده ات او را بیرون بیندازد.
- من فکر نمی کنم این کار را بکند وقتی که او را ببیند... بهر حال ارزش امتحان را دارد.
خندیدم: بنظر می رسد که تو خودت توسط "رالی" از دور خارج شده ای.
- بنظر من او وقت کمی دارد. اس س.ک.س جوان بیشتر ملکه را سرگرم خواهد کرد.
شانه هایم را بالا انداختم: من از پسرم می خواهم که به اینجا بیاید و اگر معشوق ملوکانه تان بشما مرخصی داد نزد ما بیایید و پسرم را ملاقات کنید و از او ارزیابی بعمل آورید.
- من از ملاقات پسر تو همواره خوشحال خواهم شد و نهایت تلاش خود را برای ترقی او خواهم کرد.
وقتی که لیسستر رفت در این باره بسیار فکر کردم. جلسهٔ معارفه پسرم توسط رابرت را در حضور ملکه در نظر مجسم می کردم: علیاحضرتا ناپسری خود ارل اس س.ک.س را بحضورتان معرفی می کنم. آن چشمان مکار برق خواهند زد. پسر او! تولهٔ گرگ ماده! او چه شانسی دارد؟ حقیقت داشت که پسرم قبل از آنکه من یک مطرود باشم و قبل از اینکه من و رابین احساسی نسبت بیکدیگر داشته باشیم بدنیا آمده بود ولی او پسر من بود و الیزابت هرگز پسر مرا نخواهد پذیرفت. البته او موجودی فوق العاده زیبا بود و جذابیت بی نظیری داشت. از آن نوع جوانانی بود که ملکه از مصاحبتشان لذت می برد فقط یک اشتثنا وجود داشت، این یکی هرگز چاپلوسی نمی کرد.

دیدن تأثیر پسرم بر روی ملکه سرگرم کننده خواهد بود. پس هر کاری لیسستر در این مورد بگوید انجام خواهم داد و باید او را تشویق به رفتن به دربار کنم تا ببینم چه پیش خواهد آمد.
چقدر دلم می خواست از نعمت پیشگویی وقایع برخوردار بودم. اگر فقط می توانستم آینده را در نظر آورم! اگر ذره ای از نگرانیهای آینده را آنزمان بنظر می آوردم هرگز اجازه نمی دادم فرزند دلبندم نزد آن روباه ماده برود. اما زندگی من و الیزابت توسط یک سری هوسهای آنی که نتیجه ای حزن انگیز داشت بهم گره خورده بود. سرنوشت ما را محکوم کرده بود که همواره تمام عشقمان را روی یک موجود واحد متمرکز سازیم و این چه رنجهای تلخی برای من بوجود آورد! و فکر نمی کنم او هم بدون آسیب از این مهلکه گریخته باشد.
"پنه لوپه" گفت: "رالی"؟ او موجودی جذاب است. تام پروت خیلی دربارهٔ او حرف می زند و وقتی که سر راهم چند روزی را با او گذراندم تام برایم تعریف کرد که "رالی" خیلی تند مزاج و عصبی است. یک حرف نامناسب بر علیه او سبب خشم بیکرانش خواهد شد. خود تام زمانی با او زد و خوردی داشته که منجر به بازداشت شش روزهٔ آنها در ناوگان شد. می گفت مدت کوتاهی پس از آن "رالی" را در حال زد و خورد با شخصی بنام "وینگ فیلد" در زمین تنیس دیده است. او یک ماجراجوست. خیلی هم شبیه به آن یکی عزیز دردانه ملکه فرانسیس در یک است و می دانی که ملکه چقدر این نوع مردان را دوست دارد.
پرسیدم: پس او این یکی را هم خیلی دوست دارد؟
- اوه بله، او همچنین یکی از ستایشگران ملکه است. چگونه آن زن می تواند به این ستایشهای دروغین دل خوش کند، نمی فهمم.
- دخترم، عدهٔ کمی ملکه را واقعاً می شناسند و البته خودش هم نمی خواهد که آنها او را بشناسند. لیستر می خواهد اس س.ک.س را به حضور او معرفی کند. بنظر تو چه پیش خواهد آمد؟
- خوب زیبایی اس س.ک.س مورد توجه او قرار خواهد گرفت و البته همه می دانیم که اس س.ک.س هر وقت دلش بخواهد می

تواند بسیار دلچسب و خوش زبان هم باشد. آیا برادرم برای آمدن به دربار موافقت کرده است؟
- هنوز خیر. من پیکی بسویش خواهم فرستاد که او را بنزدم بخواند. بعد لیسستر برای تشویقش به ما خواهد پیوست.
- من در آمدنش شک دارم مادر. می دانید که او چقدر لجوج است.
- بله لجوج و غیرقابل پیش بینی. همیشه قبل از آنکه خیلی فکر کند عمل می کند ولی او جوان است و بدون شک تغییر خواهد کرد.
- ولی مادر او باید خیلی زیاد و خیلی زود تغییر کند. در غیراینصورت هرگز قادر نخواهد بود ستایشهای کاذبی را که ملکه از مردان جوان اطرافش انتظار دارد بشنود به او هدیه کند. شما خوب می دانید که برادرم همواره آنچه را در مغز دارد بیان می کند و این عادت را از زمان طفولیت داشته است.
چون اس س.ک.س طی سالهای اخیر اغلب به خانهٔ لرد ریچ رفت و آمد می کرد مطمئن بودم که خواهرش خوب می داند راجع به چه حرف می زند.
گفتم: بهرحال فکر نمی کنم ملکه او را بحضور پذیرد چون پسر منست.
- ولی مادر او ما را بحضور پذیرفت هر چند که باید اقرار کنم گاهگاهی نگاههای تندی بما می اندازد گاهی هم حتی بما توهین می کند.
دروتی هم حرفهای خواهرش را تأیید کرد.
گفتم: بله دخترم او حتی زمانیکه شما را با احترام می خواند در مغزش توله های یک گرگ ماده را مجسم می کند.
- کسی چه می داند مادر شاید شوهر و پسر شما دو نفری بتوانند او را تشویق به پذیرفتنتان کنند.
- ولی من شک دارم که اس س.ک.س کاری را که لیسستر از عهده اش برنیامد بتواند انجام دهد.
هر چند که "پنه لوپه" سعی در خوشحال کردن من داشت ولی می دیدم که با نظرم موافق است. حتی پس از گذشت این همه سال بعید بنظر می رسید که ملکه نرمش نشان دهد.

بعد از دخترم راجع به مسائل خانوادگی از جمله اینکه چقدر او از همسرش متنفر بود و چگونه زندگی سختی را در کنار او می گذراند صحبت کردیم.
"پنه لوپه" می گفت: شاید اگر همسرم اینقدر ادعای مذهبی بودن نمی کرد راحت تر می توانستم تحملش کنم. اینکه او قبل از هر بار ورود به اطاق خوابمان زانو می زند و دعا می خواند و بعد تا آنجا پیش می رود که... خوب این را دیگر به عهدهٔ تخیلات خودتان می گذارم زیرا از توضیحش احساس انزجار می کنم و بیشتر عذابم می دهد. حالا دیگر ادعای جهیزیهٔ بیشتر را هم دارد و می گوید در هنگام ازدواجمان چیز بسیار کمی دریافت کرده است. من تا بحال پسرهایش ریچارد و چارلز را به او هدیه کرده ام و بدتر از همه اینکه هنوز هم حامله هستم.
- همسرت حتماً از اینکه تو این همه پرثمر هستی خوشحال است.
- مطمئن باشید مادر که من در خوشحالی او سهمی ندارم.
- بنظر می رسد که فیلیپ تورا اینگونه در نظر نمی آورد.
- البته توسط اشعار او ستوده شدن بسیار خوشایند است اما فیلیپ کاملاً با اشعارش ارضا می شود.
- راستی فرانسیس نظرش دربارهٔ اشعار همسرش برای زن دیگر چه می باشد؟
- اعتراضی نمی کند. البته واضح است که فیلیپ هم نسبت به او توجه دارد زیرا بتازگی دختری بدنیا آورده که به افتخار ملکه نامش را الیزابت گذاشته اند. علیاحضرت هم توجه خاصی نسبت به این نوزاد همنام خود نشان داده است.
همین طور با هم چانه می زدیم و هر زمان که من در کنار دخترم بودم گذشت زمان را احساس نمی کردیم. اس س.ک.س بموقع از احضار من اطاعت کرد و به لیسستر هوس آمد. چقدر وقتی مقابل لیسستر قرار گرفت به او مغرور بودم!
واقعاً پسری بود که باید به او افتخار می کردم. هر زمان او را می دیدم زیبائی ظاهرش حیرت زده ام می کرد و فکر می کردم حتی از آنچه در غیبتش در ذهن مجسم می کردم زیباتر است. رنگ و روی خودش را داشت. موهای پُرپشتش کمی روشنتر از موهای خودم و چشمان درشت تیره اش خاصیت بولینی را دارا بود. بسیار بلند قامت بود و شاید چون

اغلب برای نگاه کردن به افراد باید به پائین نگاه می کرد کمی خم می شد. دستهای زیبای ظریفی داشت و اینکه عادت نداشت برخلاف معمول زمان آنها را با زر و زیور بیاراید توجه را بیشتر متوجه ظرافت آنها می کرد. نیم شلوار ونیزی اش که از بالا پر و بتدریج بطرف زانو باریک می شد از بهترین نوع مخمل با برشهای فراوان و پفدار بود اما در مقایسه با مدلهای جدید فرانسوی که لیسستر درباری می پوشید دِمده می نمود. ردای اس س.ک.س با نخهای زرین برودری دوزی شده بود، اما براستی چه اهمیت دارد که او چه بر تن داشت؟ او همیشه کاملاً متشخص می نمود. لباسهایش را با آنچنان بی تفاوتی بر تن می کرد که وقار طبیعیش را برجسته تر می نمود و از عزم راسخش در مقاومت در برابر خواستهٔ مرد مطلوب ملکه لیسستر در حیرت بودم. در واقع او تصمیم نداشت که تحقیری را که نسبت به مردی که اجازه می داد زنش مورد اهانت قرار گیرد حتی بخاطر ملکه احساس می کرد پنهان کند.

بوضوح معلوم بود که نسبت به هدف لیسستر مظنون است همانطور که من بودم. قبلاً علاقه همسرم را نسبت بخانواده خود گرامی می داشتم ولی پس از خواندن "دولت لیسستر" همواره بدنبال مقاصد پنهانیش در ابراز محبت می گشتم. با وارد شدن به قلمروش هر کسی جزو مردان یا زنان وابسته به او می شد و آن وقت هرچه می گفت در واقع در جهت پیش بردن مقاصد او بود.

من کمی نگران بودم و در این مورد تا حدی سرسختی نشان می دادم. نمی خواستم او پسرم را مورد استفاده قرار دهد. شاید در آن زمان پسرم را وادارد که آنچه را از او می خواهد انجام بدهد و از آن جالبتر این بود که ببینم چگونه ملکه او را بحضور می پذیرفت. قبل از رسیدن لیسستر به پسرم گفتم که ناپدریش در چه مورد می خواهد با او صحبت کند و او اجمالاً پاسخ داد که به مسائل مربوط به دربار علاقه ای ندارد.

ملامتگرانه به او گفتم: تو باید نسبت به همسر من مؤدب باشی.

- من از جریانات زندگی شما خشنود نیستم مادر. شوهر شما تمام وقتش را در خدمت ملکه می گذراند با این وجود او شما را بحضور نمی پذیرد.
- او همراه با در حضور ملکه بودن وظایف خطیر دیگری را بعهده دارد. پستهای حساسی در کشور بعهده اوست.
لجوجانه نگاهم کرد: اگر ملکه شما را نمی پذیرد لیسستر هم باید بخاطر شما از دیدار او صرفنظر کند.
- پسرم تو داری راجع به ملکه صحبت می کنی.
- برایم مهم نیست. لیسستر باید قبل از هر کس نسبت بشما وظیفه شناس باشد. حرفهای زیادی می شنوم که سبب رنجش می شود. همیشه از اینکه شما مورد تحقیر قرار بگیرید ناراحت می شوم.
- آره رابرت عزیزم، بخاطر حماقتت بتو عشق می ورزم. لیسستر کار دیگری نمی تواند بکند لطفاً این را درک کن. ملکه بخاطر ازدواجم با لیسستر از من متنفر است و مصمم است که او را از من دور نگهدارد باید این را بفهمی که اگر از فرمان ملکه سرپیچی کند برایش فاجعه انگیز خواهد بود.
مشتش را گره کرد و غرید: اگر من جای او بودم...
به این حرکتش با محبت و شادی خندیدم. واقعاً چقدر گفتگو با او جالب بود:
- تو مدت زیادی را دور از شهر گذرانده ای پسرم. لیسستر شهرت و خوشبختی اش را مدیون ملکه است و در مورد تو هم چنین خواهد شد.
- من! شما هرگز نمی توانید از من یک درباری بسازید. من زندگی آرام و موقر دور از شهر را ترجیح می دهم. این را در خانوادهٔ برلی آموختم آن هم با مشاهدهٔ مرد پیر مقتدری چون برلی که هنوز هم با یک فرمان خشم آلود آن زن بخود می لرزید! نه، من برای اینها ساخته نشده ام. من آزادی و استقلال خود را حفظ خواهم کرد و آن طور که خودم دلم می خواهد زندگی خواهم کرد.
- در این شکی ندارم اس س.ک.س. اما تو می دانی که مادرت بهترین ها را برای تو می خواهد مگر نه؟
بطرفم برگشت و مرا در آغوش گرفت. عشق او سراسر وجودم را گرم کرد.

بعد لیسستر با تمامی جذبه و رفتار خوش آیندش رسید و با خوشحالی فریاد زد: آه چقدر دیدار تو مرا مسرور می کند. تو واقعاً مردی شده ای. آرزو دارم که بیشتر با هم آشنا شویم. بخاطر داشته باش که حالا دیگر ناپسری من هستی و خانواده باید با هم متحد باشد.
اس س.ک.س با لحن نیشداری پاسخ داد: من با این موافقم. بهمین دلیل که گفتید این اشتباه است که مردی در دربار باشد در حالیکه زنش را به آنجا راه نمی دهند.
من مبهوت ایستاده بودم. خوب می دانستم که در گفتارش ملاحظه ندارد ولی باید از قدرت لیسستر باخبر بود و می فهمید که آزار او غیرعاقلانه است. آیا او (دولت لیسستر) را نخوانده بود؟ البته باور نداشتم که او به پسرم آسیبی برساند اما هیچ مردی نباید لیسستر را دشمن خود سازد.
بسرعت گفتم: رابرت پسرم، تو اخلاق ملکه را نمی شناسی.
- میل هم ندارم که بشناسم مادر.
متوجه شدم که تشویق او کار آسانی نیست. مثل همیشه باید ملاحظه سیاست لیسستر را بکنم. واضح بود که چگونه می توانست موقعیت خود را حفظ کند. با محبت لبخند زد و هیچ نشانی از اینکه پسر بی تجربه من او را آزرده باشد نشان نداد. او آرام و صبور بود فکر می کنم که اس س.ک.س در مقابلش دچار سردرگمی شده بود. می دیدم همانطور که لیسستر آرام و مهربان صحبت می کند عقیده پسرم هم تغییر می کرد و بعد هم با همان توجه و دقت به نقطه نظرهای پسرم گوش فرا داد. بیش از همیشه او را تحسین می کردم و همانطور که به آنها می نگریستم با خود می گفتم که چقدر خوشبختم که آن دو مرد مهم در زندگی من وجود دارند" لیسستر، نامی که در کشور ایجاد احترام و رعب می کرد و اس س.ک.س جوان...؟
شاید روزی نام او هم چنین احساسی را برانگیزد.
پس من می توانستم در مقابل ملکه بشکن بزنم. لیسستر ممکن بود به ساز او برقصد ولی این فقط بخاطر ملاحظهٔ مقامش بود. من همسر او بودم، زنی که مورد علاقه اش بود. بعلاوه من صاحب این پسر بی نظیر هم بودم. یک زن چه چیز بیشتر از این می تواند بخواهد؟

بنظرم رسید که اس س.ک.س از خود می پرسد پس آن لیسستر تبه کار "دولت لیسستر" کجاست و انگیزهٔ آنی تمام آن تهمت را ناروا می داند. با مقایسه آن دو می دیدم که چقدر با هم متفاوت هستند... این دو ارل من. لیسستر با آن همه هوش و زیرکی و بی نهایت محتاط- و اس س.ک.س، بی پروایی که هرگز لحظه ای نمی اندیشید که گفتار و عملش چه اثری در دیگران خواهد داشت.
با توجه به شناختی که از آنها داشتم وقتی که پس از مدتی کوتاه دریافتم لیسستر چگونه پسرم را تشویق به رفتن به دربار کرد متعجب نشدم.
البته از اینکه در جلسه معرفی اولیه حضور نداشتم بشدت ناراحت بودم چقدر از اینکه آن چشمان عقاب گونه را در حال مطالعه پسرم ببینم می توانستم لذت ببرم ولی در شرایط موجود ناچار بودم که به اطلاعات دست دوم قناعت کنم.
"پنه لوپه" که در جلسه معارفه حضور داشت برایم تعریف کرد:
البته ما همه نگران بودیم زیرا می دانستیم که ملکه بمحض دیدن او این موضوع را که فرزند شماست بخاطر می آورد.
- اوه او هنوز هم به اندازهٔ همیشه از من نفرت دارد؟
"پله لوپه" با سکوتش در واقع نظر مرا تأیید کرد:
- مادر، یک لحظه بنظرم رسید که علیاحضرت حالتی نامطمئن دارد.
لیسستر با لبخند و متانت گفت: مادام، آرزو دارم که ناپسریم ارل اس س.ک.س را بحضورتان معرفی کنم.
ملکه یک لحظه نگاهی تند به او انداخت و حرفی نزد. فکر می کردم که عنقریب است که شروع به سخنرانی شدید اللحنی کند.
- بر علیه ماده گرگ؟!
بعد اس س.ک.س جلو آمد. برادرم قد بلند و نگاهی مغرور دارد. اما غرورش واقعاً خواستنی است. او روش مخصوصی با زنان دارد، بسیار مؤدب و آرام و من این کیفیت را حتی در مورد برخوردش با عادی ترین دختران مشاهده کرده ام. یک چیز را همه ما خوب می دانیم مادر، او زنان را دوست

دارد و ملکه هم یک زن است. مثل اینکه از مقابله آنها جرقه ای ایجاد شد. من این جرقه را قبلاً هم در هنگام برخورد ملکه با مردان مورد توجهش مشاهده کرده بودم. او دستش را دراز کرد و اس س.ک.س با جذابیت خاص خود آنرا بوسید. بعد ملکه لبخند زد و گفت: پدر شما خدمتگزار خوب من بود. از مرگ او متأسفم. بسیار زود از میان ما رفت. بعد او را دعوت به نشستن در کنار خود کرد و سئوالاتی دربارهٔ املاکش از او کرد.

- و اس س.ک.س؟ آیا رفتارش دلپذیر بود؟

- بله بنظر می رسید که کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته است. شما ملکه را خوب می شناسید فقط می شود در خلوت از او تنفر داشت.

با تمسخر گفتم: اجباراً باید در خلوت باشد.

- مطمئناً اگر شخصی عاقل باشد چنین است. اما حتی کسی که از او تنفر دارد نمی تواند منکر جلال و شکوهش باشد. اس س.ک.س متوجه این موضوع شد و فوراً تکبرش را رها کرد. بنظرم می رسید که دارد عاشق ملکه می شود. این چیزی است که الیزابت از همهٔ مردان اطرافش انتظار دارد و همهٔ آنها وانمود می کنند که جذبهٔ او آنها را حیرت زده کرده است اما چون اس س.ک.س هرگز تظاهر نمی کند پس در مورد او باید گفت که این حالت واقعی بود.

- پس بنظر می رسد که برادرت به دایرهٔ دوستان صمیمی پیوسته است.

"پله لوپه" در فکر بود: ممکنست اینطور باشد. او خیلی جوان است ولی ملکه هرچه مسن تر می شود دلبستگی اش به مردان جوان بیشتر می شود.

- اما علاقه اش به این یکی واقعاً عجیب می نماید دخترم. پسر زنی که او بیش از هر کس در دنیا از او متنفر است.

- مادر زیبایی و شیرینی برادرم بحدی است که بر هر محظوری غلبه می کند. شاید هم این بخشی از جذبه اوست.

سردی ترس را بر تنم احساس کردم. او به پسرم علاقمند شده بود. آیا می دانست که من چقدر به او عشق می ورزم؟ دیر یا زود پسرم به او می فهماند که بین ما دو نفر وابستگی مخصوصی وجود دارد. او هرگز مثل لیسستر به بهانهٔ مطلوب ملکه بودن تمیکن نمی کرد. اگر نام من برده می شد پسرم

حتماً دفاع می کرد و به او اجازه نمی داد که در انظار بمن توهین کند. عمیقاً نگران بودم.
بر طبق گفته لیسستر هم، اس س.ک.س در ملکه اثر مطلوبی گذاشته بود. او توجهش از جانب رالی تازه بدوران رسیده بجانب پسرم معطوف می شد. اس س.ک.س موجب سرگرمی و حیرت او بود زیرا با دیگران متفاوت بود: بسیار جوان گستاخ و رک گو.
- اوه پسر دلبندم، آیا من سبب شدم تا لیسستر تورا بدرون تارهای او راهنمایی کند؟
غوطه وری در امور شخصی و رانده شدگی از دربار سبب شد که من به ابرهایی که در آسمان نواحی اطرافمان شکل می گرفت بی توجه باشم.
سالها دربارهٔ این مخاطرات حرفها شنیده بودم. ملکه اسکاتلند. کسی که توطئه های فراوانی برای به تخت نشاندنش در سراسر مملکت شکل می گرفت و اسپانیا دشمن سرسخت. آنها را مانند حقایق زندگی قبول کرده بودم و فکر می کنم که این پذیرش شامل حال بسیاری از مردان و زنان هموطنم نیز می شد اما مطمئناً در مغز ملکه و لیسستر این مخاطرات همواره حضور داشتند.
تبعیدم از دربار چون خوره جانم را می خورد مخصوصاً حالا که اس س.ک.س هم آنجا بود. نه اینکه من آرزومند لبخندهای ملکه بودم بلکه فقط می خواستم آنجا باشم و وقایع را از نزدیک ببینم. از اینکه مانند یک ملکه لباس بپوشم و در خیابانهای شهر با شکوه هرچه تمامتر گردش کنم یا مردم را در خانه های مجلل پذیرایی کنم دیگر کمتر احساس رضایت می کردم و فقط می توانستم اخبار را از طریق واسطه ها دریافت کنم. بهمین خاطر آرزو داشتم که آنجا باشم و بنظر می رسید که هرگز به این آرزو دست نخواهم یافت و این انتقام ملکه از من بود.
لیسستر اغلب راجع به ملکه اسکاتلند صحبت می کرد. او بین دلجویی کردن از او و یا حذف کامل از خاطرش سرگردان بود و می گفت که مادامی که "مری" زنده است برای او و الیزابت آرامش معنا ندارد. می ترسید روزی یکی از توطئه های طرفداری از "مری" موفق شود و در آن صورت لیسستر سر دسته کسانی بود که باید از قدرت می افتاد. بدون شک

محروم از قدرت و ثروت به یکی از برجها روانه می شد و فقط در روز اعدامش از آنجا بیرون می آمد.
یکبار که مست در کنار من دراز کشیده و بفکر آنچه بیان می کرد نبود گفت که الیزابت را نصیحت کرده است که "مری" را بدار بیاویزد و یا بهتر است مسمومش کند.
می گفت: سمومی هستند که از خود نشانی بر جای نمی گذارند. برای مملکت و ملکه فقدان "مری" یک مرحمت است. مادامی که او هست خطر همچنان وجود دارد و علیرغم تمام سعی و کوشش ما ممکنست یکی از توطئه های او موفق شود.
سم! سم! فکر کردم. پس از مدتی... اثری بجای نمی گذارد. و همیشه برای ناپدید شدن اثرهای احتمالی هم زمان وجود داشت اگر کسی بفکر یافتن نشانی می گشت.
اوه خدای من "دولت لیسستر" وجودم را تسخیر کرده بود.
از خود می پرسیدم که آیا ملکه هرگز در خلوت از ازدواج با من صحبت می کرد. شاید به او می گفت: رابین تو عجله کردی و اگر کمی بیشتر سعی می کردی خودم با تو ازدواج می کردم.
او ممکن بود چنین حرفی را بزند. الیزابت این آمادگی را داشت که با مردی که برای ازدواج با او آزاد نبود با علاقهٔ مفرط از ازدواج حرف بزند. او را در حال سرزنش کردن لیسستر بخاطر می آوردم: "رابین" تو وقتی که با آن گرگ ماده ازدواج کردی شانس بردن تاج و تخت را از دست دادی. ممکن بود از تو پادشاه بسازم. چقدر یک تاج در میان آن موهای خاکستریت زیبا می توانست بنماید.
نمی توانستم فکر "امی ربسارت" را از خاطر بزدایم. وقتی به "کُرن بری" در اکسفورد می رفتم از مقابل مامتورپلیس گذشتم. داخل آنجا نشدم زیرا می دانستم شایعه می آفریند اما دوست داشتم پله هایی را که "امی" از آنها سرنگون شده بود ببینم. آن پله ها هم مغزم را تسخیر کرده بود و هرگاه می خواستم از تعداد زیادی پله پایین بروم ناخودآگاه به پشت سرم نگاه می کردم.
قبلاً گفتم که ما همواره اسم ملکه اسکاتلند و دشمن اسپانیایی را در کنار هم می شنیدیم. در این زمان حرفهای نگران کننده ای شنیده می شد مبنی بر اینکه فیلیپ اسپانیایی مشغول منظم کردن یک ناوگان عظیم برای

حمله به انگلستان است. ما همه البته با نهایت سعی خود در کارخانه های کشتی سازی مشغول آماده سازی خود بودیم. مردانی چون دریک، رالی، هوارد و فروبیشه مثل پروانه دور ملکه می چرخیدند. و او را تشویق می کردند که در مقابل اسپانیاییها آماده نبرد باشد. لیسستر می گفت که الیزابت نگران و وحشتزده است که روزی اسپانیاییها علیه او وارد کارزار شوند و بهمین سبب احساس می کرد که انجام یک رشته عملیات مهم نظامی در هلند ضروری است.
می دانستم که پس از مرگ آنجو و ویلیام اورنج هیئت نمایندگی هلند حاضر شده است در صورت حمایت الیزابت از آن کشور حکومت آنجا را در اختیارش قرار دهد و البته الیزابت از پذیرفتن آن طفره رفت. او میل نداشت که بر مسئولیتهای خود بیفزاید و خوب می دانست که اگر این پیشنهاد را بپذیرد عکس العمل اسپانیاییها چه خواهد بود. آنها این عمل او را دعوت به جنگ تلقی می کردند. اما این مانع از آن نمی شد که او پول و مردانش را به آنجا بفرستد تا در لولند (Lowland) علیه اسپانیاییهای اشغالگر بجنگند.
یک روز لیسستر با هیجان خارق العاده ای به "لیسستر هوس" آمد. صدای آشنای سم اسبش را شنیدم، و با عجله برای دیدارش به حیاط رفتم. بمحض دیدنش متوجه شدم که اتفاق مهمی رخ داده است.
خوشحال گفت: ملکه سپاهی برای جنگیدن و دفاع از ایالت تحت فرماندهی خواهد فرستاد. او تصمیم گرفته است که فرمانده سپاهش را با دقت انتخاب کند و کسانی را که بیشتر از هر کس مناسب این مأموریت هستند از بین مردانش انتخاب کند و هر چند که قلباً ترجیح می دهد آنها در کنارش باشند.
بتندی گفتم: پس فرمانده سپاه خواهی بود. قلبم از خشم مملو شده بود. الیزابت از اینکه او را از دست بدهد متنفر بود ولی در عین حال از اینکه او را از من دور کند لذت می برد و این نگرانیش را تلافی می کرد.
سرش را به علامت موافقت جنباند: ملکه خیلی نگران است و حتی کمی هم برایم گریست.

با تمسخری آشکار که او وانمود کرد متوجه آن نشده گفتم: چه با احساس!
- او این افتخار را بمن ارزانی داشت.این بزرگترین افتخاری است که بمن داده شده است.
- متعجبم که چگونه اجازه می دهد از کنارش دور شوی ولی حداقل او این خشنودی را دارد که من هم از نعمت وجود تو محروم می شوم.
لیسستر مثل اینکه گوش نمی داد. با غروری که او داشت باید پیشاپیش خود را برنده افتخار و شکوه مجسم می کرد. او زیاد در منزل نماند. ملکه تأکید کرده بود چون باید بزودی او را ترک کند بهتر است حتی الامکان وقت بیشتری را در کنارش بگذراند. با او! بتلخی به او فکر کردم. با این اعمالش مکرراً بمن یادآور می شد که هر چند زن لیسستر هستم اما او زنی است که در زندگی شوهر من نقش عمده را دارد. او فرمان می داد و همسر من اطاعت می کرد و هر لحظه اش که در کنار ملکه اش سپری می شد افتخاری بود که مرا در آن سهمی نبود.
چند روز بعد شنیدم که همسرم به هلند نخواهد رفت. ملکه از یک بیماری در رنج بود و احساس می کرد که مدتی طولانی زنده نخواهد ماند. لذا نمی توانست به ارل لیسستر اجازه دهد که از او جدا شود. آنها آنقدر طولانی در کنار هم زیسته بودند که تصور جدا شدن او را به این فکر می انداخت که ممکنست هرگز یکدیگر را ملاقات نکنند. پس لیسستر می ماند و ملکه باید انتخاب شخص دیگری را برای پست فرماندهی مورد مطالعه قرار می داد.
دیگ غضبم بجوش آمده بود. مطمئن بودم که هر عملش مستقیماً بر علیه من تنظیم می شود تا بیش از پیش مرا مورد تمسخر قرار دهد. او گفت که شوهرم باید به هلند برود پس او فوراً خود را آماده کرد. بعد گفت که باید بماند و او ماند تا آماده اجرای دستورات ملکه اش باشد. ملکه بقدری بیمار بود که می خواست رابرتش دائم در کنارش باشد. اگر من بیمار می شدم او ناچار می شد ترکم کند. الیزابت می خواست بمن بفهماند که در زندگی لیسستر اهمیت چندانی ندارم. می خواست بدانم که اگر او اراده کند و فرمان دهد شوهرم ترکم خواهد کرد. چقدر از او

متنفر بودم! تنها تسلی خاطرم این بود که میزان تنفر من از او به اندازه تنفر او از منست و می دانستم که در دلش اعتراف می کند که اگر قدرتش در بین نبود من بانوی منتخب بودم.
در این چنین وضعیت روحی تبدیل به زنی خیانتکار شدم و این عمل را کاملاً تعمدی انجام دادم. از ملاقاتهای کوتاه لیسستر که دور از چشم ملکه انجام می داد خسته شده بودم ولی مثل این بود که الیزابت زنش و من معشوقش هستم. من بخاطر ازدواج با او خشم ملکه را نسبت بخود برانگیخته بودم و می دانستم که هرگز مرا نخواهد بخشید و با وجود این همه ریسک که بخاطر او کرده بودم انتظار نداشتم که چنین رفتار بی تفاوتی نسبت بمن داشته باشد.
لیسستر روز به روز پیرتر می شد و توجه من به مردان جوانی که در خدمت او بودند جلب شده بود. ملکه دوست داشت مردان جوان اطرافش باشند، واسطهٔ انجام هوی و هوسهایش گردند، چاپلوسی کنند و خدمتگزارش باشند. خوب من هم همهٔ اینها را دوست داشتم. از زمانی که خیلی کم همسرم را می دیدم بسیار به این موضوع فکر کرده بودم. هنوز آنقدر جوان بودم که از لذتهای همزیستی با جنس مخالف بهره گیرم. حالا که به گذشته فکر می کنم بخود می گویم شاید با این عمل امیدوار بودم که لیستر این موضوع را بفهمد و بداند که دیگران آنقدر برایم ارزش قائلند که از انتقام او هم نمی هراسند.
زمانی فکر می کردم که تنها لیسستر می تواند مرا ارضا کند. حالا می خواستم بخودم ثابت کنم که این دیگر واقعیت ندارد. در بین ملتزمین شوهرم مرد جوانی بنام "کریستوفر بلانت" (Christopher Blount) پسر "لرد مونت جوی" (Lord Mount Joy) بود که سمت ریاست اصطبلهای لیسستر را داشت. او جوانی بلند قامت با اندامی متناسب، بسیار جذاب، موی روشن، چشم آبی با نگاهی معصوم و دوست داشتنی بود که موجب رضایت من می شد. اغلب متوجه او بودم و می دانستم که او هم حضور مرا کاملاً درک می کند. هر وقت از کنارش می گذشتم روز بخیر گرمی به او می گفتم و او با توجه خاصی احترام می کرد و حالت احترام آمیخته به ترسش بیشتر مرا خوشحال می کرد.

سعی می کردم که هر زمان به بهانه ای با او صحبت کنم و بعد متوجه شدم که او خود را در مسیرم قرار می داد تا با او صحبت کنم. پس از هر بار دیدنش به اطاقم می رفتم و درباره اش فکر می کردم و منتقدانه صورت و اندام خود را در آینه بررسی می کردم. باورم نمی شد که فقط پنج سال دیگر پنجاه ساله می شوم. از فکرش هم بخود می لرزیدم. برای قاپیدن لذات زندگی نباید احتیاط می کردم زیرا زمان بزودی می گذشت و فرصت از دست می رفت. قبلاً همواره از اینکه الیزابت هشت سال و لیسستر کمی بیشتر از آن از من مسن تر هستند بخود تبریک می گفتم اما حالا خود را با "کریستوفر بلانت" مقایسه می کردم. او باید بیست سال جوانتر از من باشد. شاید هم می خواستم ثابت کنم که لیسستر مثل سابق در نظرم اهمیت ندارد. اگر او باید همواره برای سرگرمی ملکه نزدش باشد من هم می توانستم خود را جای دیگر سرگرم کنم. احساس کردم که بنحوی نه تنها بر لیسستر بلکه بر ملکه برتری دارم.

چند روز بعد کریستوفر را در اصطبل دیدم. دستمالم را موقع بیرون آمدن عمداً بزمین انداختم. حقه ای قدیمی اما همیشه مفید. این به او فرصت می داد اما مطمئن نبودم که جرأت استفاده از این فرصت را دارد یا نه. اگر برمی داشت پس باید پاداشی دریافت می کرد زیرا مطمئناً لیسستر را می شناخت و بدون شک "دولت لیسستر" را هم خوانده بود. پس می دانست که بازی با زن لیسستر چه عقوبتی می توانست داشته باشد. احساس می کردم که می آید.

و او آمد، به آپارتمان من آمد در حالیکه دستمال مرا در دست داشت. با لبخند به استقبالش رفتم، دستش را گرفتم و او را به داخل آپارتمان برده و در را پشت سرش بستم.

برای هر دو ماجرا هیجان انگیز بود. این همان احساس خطری بود که در روزهای اول ملاقاتم با رابرت هم مرا بهیجان می آورد. چقدر بودن با یک مرد جوان نشاط آور بود و علم بر این موضوع که هنوز اندامم زیباست و حتی در این رابطه سنم، برتریم محسوب می شد زیرا من فرمانده عملیات بودم و تجربه ام که موجب تعجب و احترام او شده بود بیشتر خوشحالم می کرد. در پایان بسرعت او را با ذکر اینکه این اتفاق هرگز نباید تکرار شود وادار به

رفتن کردم. می دانستم که تکرار می شود ولی همین جمله سبب می شد که رابطهٔ ما گرامی تر و هیجان انگیزتر بنظر بیاید. او بسیار جدی و غمگین بنظر می رسید اما می دانستم که حاضر است متهورانه با خشم لیسستر مقابل شود و لذت این دوستی را از دست ندهد.
وقتی کریستوفر رفت به تصویر لیسستر در خدمت ملکه اش رقصیدن با ساز
او با صدای بلند خندیدم.ملکه بار دیگر تغییر عقیده داد.او شفا یافت و تصمیم گرفت که بالاخره هیچکس جز لیستر لیاقت رهبری قشونش را در هلند ندارد. وقتی که همسرم به خانه آمد مثل دفعه ی قبل هیجان زده بود به من گفت که آینده ی درخشانی را در مقابل خود می بیند.تاج هلند به ملکه پیشکش شده بود البته ملکه آن را نمی پذیرفت اما دلیلی وجود نداشت که لیستر هم آنرا نپذیرد.
-دوست داری یک ملکه باشی لتیس؟
پاسخ دادم که اگر تاجی به من تقدیم شود آنرا رد نخواهم کرد:آیا امیدوار باشیم که ملکه ات دوباره مانع رفتنت نشود؟
-خیر او مانع نخواهد شد زیرا بشدت مشتاق کسب پیروزی در آنجاست.ما به این پیروزی نیازمندیم.به تو قول میدهم که اسپانیاییها را از هلند بیرون برانم.ناگهان نگاهم کرد و متوجه سردی نگاهم شد زیرا من در آن لحظه به این فکر میکردم که او آن قدر جذب فکر قدرت شده که اصلا به موضوع ترک من توجهی ندارد.اما از آنجا که به مرحمت ملکه ی ما مدت های مدیدی بود که جز وقت بسیار کوتاهی را در کنار یکدیگر نگذرانده بودیم حالا دیگر این جدایی تغییر چندانی در وضع موجودمان ایجاد نمیکرد.
دست هایم را در دست گرفت و بوسید: لتیس من همه ی این ها را جبران خواهم کرد . فکر نکن که ناراحتی تو را درک نمیکنم لی کاری از دستم ساخته نیست.همه ی این ها برخلاف خواسته ی من هستند.عزیزترینم خواهش میکنم این را درک کن.
-خوب میفهمم رابرت،توباید مرا نادیده بگیری زیرا او این را میخواهد.

مرا در آغوشش فشرد اما احساس میکردم که هیجانش منشعب از عشقش نسبت بمن نبود بلکه از تفکر درباره ی آینده ی درخشانش در هلند ریشه می گرفت.
فیلیپ سیدنی هم همراه او میرفت و قرار بر این بود که جایی هم برای اس سکس در نظر بگیرند.
-این سبب خشنودی ارل جوان اس سکس میشود لتیس.ببین تا چه حد به خانواده ام توجه دارم.
قرار بود رژه ی پیروزمندانه ای در هلند انجام گیرد.او پیشاپیش نقشه هایش را کشیده بود.حالا میخواست رئیس اصطبلهایش را ببیند زیرا حرف های زیادی برای گفتن به او داشت.متحیر بودم که عکس العمل کریستوفر چه خواهد بود.
حالت بیگناهی مخصوص در نگاه کریستوفر وجود داشت و در آن اولین شب عشقبازیمان حالات روحی ضد و نقیضی را در صورتش منعکس دیدم.
گناه،هیجان،امید،هوس،شرم و ترس در وجودش با هم درآمیخته بودند. حتما از اینکه به زن اربابش تجاوز کرده بود احساس لئامت میکرد.
دلم میخواست به او بگویم که در واقع من به او تجاوز کردم.او بسیار جذاب بود و هرچند که من بارها وسوسه شدم که تجربه ام را تکرار کنم هنوز این کار را نکرده بودم.
نمیخواستم با نمودن اینکه رابطه ی بین ما فقط یک جاذبه ی فیزیکی ست لذت روحی کریستوفر را خدشه دار کنم. با این وصف دلم میخواست بدانم که عکس العمل او در مقابل لیستر چیست و آیا ممکن است با رفتارش چیزی را بروز دهد.
مطمئن بودم که شدیدا تلاش خواهد کرد احساسش را پنهان کند و چون معلوم شد که او هم باید با اربابش به هلند برود به خود گفتم که دیگر به این زودی ها ماجرای ما تکرار نخواهد شد.اما من در اشتباه بودم.
ملکه چون همیشه تصمیم گرفته بود که اجازه ندهد لیستر آخرین شب اقامتش در انگلستان را نزد من بگذراند . فکر میکردم که حداقل لیستر تا این حد را به من مدیون است و منتظر آمدنش بودم.او نیامد . در عوض پیکش با این خبر که ملکه خواسته است او را برای بحث درباره ی مسائل مهم

در دربار بماند نزدم آمد. میدانستم که بار دیگر به من تذکر داده است که هرچند من زنش هستم اما شوهرم در خدمت او بودن را ترجیح میدهد.خشمگین و مایوس بودم.
از رفتنش هم متنفر بودم.شاید هنوز هم دوستش داشتم و میخواستمش.آن زمان فهمیدم که هرگز کسی در زندگی من نمی تواند جای او را بگیرد. از تصور بودن آن دو در کنار هم از حسادت میسوختم.ملکه بدون شک آن شب را تا صبح با همسرم می رقصد و رابرت تعارفات تهوع آور خود را تقدیمش میکند و به او می گوید که از ترکش احساس غم وبدبختی می کند و ملکه هم با سر خم شده به یک سو در حالیکه ملاطفت از چشمان بازمانندش ساطع میشود به حرفهای
هستم.من بخاطر ازدواج بااو خشم ملکه را نسبت به خود برانگیخته بودم و می دانستم که هرگز مرا نخواهد بخشید و با وجود این همه ریسک که به خاطر او کرده بودم انتظار نداشتم که چنین رفتار بی تفاوت نسبت به من داشته باشد.

لیسستر روز به روز پیرت می شد و توجه ملکه به مردان جوانی که در خدمت او بودند جلت شده بود.ملکه دوست داشت مردان جوان در اطرافش باشند،واسطه ی انجام هوی و هوس هایش کردند،چاپلوسی کنند و خدمتگزارش باشند.خب من هم همهٔ این ها را دوست داشتم.از زمانی که خیلی کم همسرم را می دیدم به این موضوع فکر کرده بودم.هنوز آنقدر جوان بودم که از لذت های هم زیستی با جنس مخالف بهره گیرم.حالا که به گذشته فکر می کنم به خود می گویم شاید با این عمل امیدوار بودم لیسستر این موضوع را بفهمد و بداند که دیگران آنقدر برایم ارزش قائل اند که از انتقام او نمی هراسند. زمانی فکر می کرد که تنها لیسستر می تواند مرا ارضا کند.حالا می خواستم به خودم ثابت کنم که این دیگر واقعیت ندارد.در بین ملتزمین شوهرم مرد جوانی به نام "کریستوفر بلانت" پسر"لرد مونت جوی" بود که سمت ریاست اصطبل های لیستر را داشت.او جوانی بلند قامت با اندامی متناسب،بسیار جذاب،موهای روشن،چشم آبی با نگاه معصوم و دوست داشتنی بود که موجب رضایت من می شد.اغلب متوجه او بودم و می دانستم که او

هم حضور مرا کاملاً درک می کند.هر وقت از کنار او می گذشتم روز بخیر گرمی به او می گفتم و با توجه خاصی احترام می کرد و حالت احترام آمیخته به ترسش مرا بیشتر خوشحال می کرد.
سعی می کردم هر زمان به بهانه ای با او صحبت کنم.پس از هربار دیدنش با اطاقم می رفتم و درباره اش فکر می کردم و منتقدانه صورت و اندام خود را در آینه بررسی می کردم.باورم نمی شد که فقط پنج سال دیگر پنجاه ساله می شود.از فکرش به خود می لرزیدم.برای قاپیدن لذات زندگی نباید احتیاط می کردم زیرا زمان به زودی می گذشت و فرصت از دست می رفت.قبلاً همواره از این که الیزابت هشت سال و لیستر کمی بیشتر از آن از من مسن تر هستند به خود تبریک می گفتم اما حالا خود را با " کریستوفر بلانت"مقایسه می کردم.او باید بیست سال جوان تر از من باشد.شاید هم می خواستم ثابت کنم که لیستر مثل سابق در نظرم اهمیت ندارد.اگر او باید همواره برای سرگرمی ملکه نزدش باشد من هم می توانستم خود را جای دیگر سرگرم کنم.احساس می کردم که به نحوی نه تنها بر لیسستر بلکه بر ملکه برتری دارم.
چند روز بعد کریستوفر را در اصطبل دیدم.دستمالم را موقع بیرون آمدن عمداً بر زمین انداختم.حقه ای قدیمی اما همیشه مفید.این به او فرصت می داد اما مطمئن نبودم جرأت استفاده از این فرصت را دارد یا نه.اگر بر می داشت پس باید پاداشتی دریافت می کرد زیرا مطمئناً لیستر را می شناخت و بدون شک"دولت لیسستر"را هم خوانده بود.پس می دانست که بازی با زن لیسستر چه عقوبتی می توانست داشته باشد.احساس می کردم که می آید.
و او آمد،به آپارتمان من آمد در حالی که دستمال مرا در دست داشت.با لبخند به استقبالش رفتم،دستش را گرفتم و اورا به داخل آپارتمان برده و در را پشت سرش بستم.
برای هر دو ماجرا هیجان انگیز بود.این همان احساس خطری بود که در روز اول ملاقتم با رابرت هم مرا به هیجان می آورد.چقدر بودن با یک مرد جوان نشاط آور بود و علم بو این موضوع که هنوز اندامم زیباست و حتی در این رابطه سنم،برتریم محسوب می شد.زیرا من فرمانده عملیات بودم و

تجربه ام که موجب تعجب و احترام او شده بود بیشتر خوشحالم می کرد.در پایان به سرعت اورا با ذکر این که این اتفاق هرگز نباید تکرار شود وادار به رفتن کردم.می دانستم تکرار می شود ولی همین جمله سبب رابطهٔ ما گرامی تر و هیجان انگیز تر به نظر بیاید.او بسیار جدی و غمگین به نظر می رسید اما می دانستم که حاظر است متهورانه با خشم لیستر مقبل شود و لذت این دوستی را از دست ندهد.

وقتی کریستوفر رفت به تصویر لیسستر در خدمت ملکه اش و رقصیدن با ساز او با صدای بلند خندیدم.ملکه بار دیگر تغییر عقده دارد.او شفا یافت و تصمیم گرفت که بالاخره هیچکس جز لیستر لیاقت رهبر ی قشونش را در هلند ندارد.وقت که همسرم به خانه آمد مثل دفعه قبل هیجان زده بود به من گفت که آیندهٔ درخشانی مقابل خود می بیند.تاج هلند به ملکه پیش کش شده بود البته ملکه آن را نمی پذیرفت اما دلیلی وجود نداشت که لیسستر هم آن را نپذیرد.

_دست داری یه ملکه باشی لتیس؟

پاسخ دادم اگر تاج به من تقدی شود ان را رد نخواهم کرد:آیا امیدوار باشیم که ملکه ات دوباره مانع رفتنت نشود؟

_خیر او مانع نخواهد شد زیرا به شدت مشتاق کسب پیروزی در آن جاست.ما به این پیروزی نیازمندیم.به تو قول می دهم که اسپانیاییها را از هلند بیرون برانم.ناگهان نگاهم کرد و متوجه سردی نگاهم شد زیرا من در آن لحظه به این فکر می کردم که او آن قدر جذب فکر قدرت که اصلاً به موضوع ترک من توجهی ندارد.اما از آن جا که به مرحمت ملکه ما مدت ها مدید بود که جز وقت بسیار کوتاهی را در کنار یکدیگر نگذارنده بودیم حالا دیگر این جدایی تغییر چندانی در وضع موجودمان ایجاد نمی کرد.

دست هایم را در دست گرفت و بوسید:لتیس من همه این ها را جبران خواهم کرد.فکر نکن که ناراحتی تو را درک نمی کنم ول کاری از دستم ساخته نیست.همهٔ این ها برخلاف خواسته من هستند.عززترینم خواهش می کنم این را درک کن.

_خوب می فهمم رابرت،تو باید مرا نادیده بگیری زیرا او این را می خواهد.مرا در آغوش فشرد اما احساس می کردم که هیجانش منشعب از عشقش نسبت به من نبود بلکه از تفکر دوبارۀ آینده درخشانش در هلند ریشه می گرفت.فیلیپ سیدنی هم همراه او می رفت و قرار بود جایی هم برای اس سکس در نظر بگیرند.

_این سبب خشنودی ارل جوان اس سکس می شود اتیس.ببین تا چه حد به خانواده ام توجه دارم.

قرار بود رژه ای پیروزمند در هلند انجام گیرد.او پیشاپیش نقشه هایش را کشیده بود.حالا می خواست رئیس اصطبل ها یش را ببیند زیرا حرف های زیادی برای گفتن به او داشت.متحیر بودم که عکس العمل کریستوفر چه خواهد بود.حالت بیگناهی مخصوص در نگاه کریستوفر وجود داشت و در آن اولین شب عشق بازیمان حالات روحی ضد نقیضی را در صورتش منعکس دیدم.گناه،هیجان،امید،هوس ،شرم و ترس در وجودش با هم درآمیخته بودند.حتماً از اینکه به زن اربابش تجاوز کرده بود احساس لئامت می کرد.دلم می خواست به او بگویم در واقع من به او تجاوز کردم.او بسیار جذاب بود هر چند که من بار ها وسوسه شدم که تجربه ام را تکرار کنم هنور این کار را نکرده بودم.نمی خواستم با نمودن این که رابطۀ بین ما فقط یک جاذبۀ فیزیکی است لذت روحی کریستوفر را خدشه دار کنم.با این وصف دلم می خواست بدانم که عکس العمل او در مقابل لیسستر چیست آیا ممکن است با رفتارش چیزی را بروز دهدومطمئن بودم که شدیداً تلاش خواهد کرد احساسش را پنهان کند و چون معلوم شد که او باید همراه اربابش به هلند برود به خود گفتم که دیگر به این زودی ها ماجرای ما تکرار نخواهد شد.اما من در اشتباه بودم.

ملکه چون همیشه تصمیم گرفته بود که اجازه ندهد لیسستر آخرین شب اقامتش در انگلستان را نزد من بگذاراند.فکر می کردم که حداقل لیسستر تا این حد به من مدیون است و منتظر آمدنش بودم.او نیامد.در عوض پیکش با این خبر که ملکه خواسته است او برای بحث دربارۀ مسائل مهم در دربار بماند نزدم آمد.می دانستم که بار دیگر به من تذکر داده است هرچند که من زنش هستم اما شوهرم در خدمت

او بودن را ترجیح می دهد.خشمگین و مأیوس بودم.از رفتنش هم متنفر بودم.شاید هوز دوستش داشتم و می خواستمش.ان زمان فهمیدم که هرکز کسی در زندگی ام نمی تواند جای او را بگیرد.از تصور آن دو در کنار هم از حسادت می سوختم.ملکه بدون شک آن شب تا صبح با همسرم می رقصید و رابرت تعارفات تهوع آور خود را تقدیمش می کند و به او می کوید که از ترکش احساس غم و بدبختی می کند. و ملکه هم با سرخم شده یک سو در حالی که ملاطفت از چشمان بازمانندش ساطع می شود به حرف های گوش می دهد و معتقد است که رابین شیرینش،چشمانش،تنها مردی است که او همواره دوستش داشته و تا ابد خواهد داشت.

روز سردی در ماه دسامبر بود و هوا بیشتر از آن نمی توانست ملال آور باشد.با خود گفتم که واقعاً احمق هستم لیسستر و الیزابت را باید به جهنم بسپارم.به خدمه ام دستور دادم که اتش گرمی در اطاق خوابم آماده سازند و همین که اطاقم گرم و مطبوع شد به دنبال کریستوفر فرستادم.اه چقدر او جوان ساده و بی تجربه بود.می دانستم که مرا می ستود و ستایشش تسکین غرور زخم خورده ام بود و چون نمی خواستم از من تصویر بدی در ذهن داشته باشد به دنبالش فرستادم تا بگویم نباید آن چه بین ما گذشت احساس گناه کند.آن اتفاق بدون اختیار صورت گرفته و ما متوجه نبوده ایم چکار می کنیم.البته هرگز نباید تکرار شود و باید هر دوی ما آن را کاملاً فراموش کنیم.

او گفت که چه توقه ناممکنی از او دارم.حاضر است هرچه من بخواهم انجام دهد جز فراموش کردن آن واقعه.گفت که هرگز قادر به انجام این خواسته ام نیست زیرا آن واقعه شیرین نرین حادثه زندگیش بود و همواره آن را به خاطر خواهد داشت.

چقدر جوان ها دوست داشتنی هستند.حالا می فهمم چرا ملکه آن ها را دوست دارد.بی گناهی آن ها به ما جان تازه می بخشد و اعتقادمان به زندگی را تازه می کند.به نظر می رسد کریستوفر مرا می پرستد و این پرستش اورا در خلسهٔ عمیقی فرو می برد و این حالش اعتقاد مرا به جذبهٔ خود که در اثر اشتیاق لیسستربترکم در رفتن به هلند در من ایجاد شبهه کرده بود،مستحکم می کرد.

تظاهر کردم که قصد خداحافظی با اورا دارم در حالی که کاملاً قصد داشتم او را برای شب نگهه دارم.دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم و لبانش را بوسیدم . البته این شعله را روشن می کردم.
ملاحت خاصی داشت و مملو از عذرخواهی بود مثل این که تمام تقصیر ها به گردن او باشد و این حالتش میل نرا شدیدتر می کرد.
قبل از طلوع صبح او را مرخص کردم و او به من گفت که اگر در هلند بمیرد آیا این افتخار را به او خواهم داد که همواره به خاطر داشته باشم که حتی اگر سد سال عمر می کرد نمی تونست کسی را به اندازه ی من دوست بدارد.
کریتوفر عزیزم!مطمئن بودم مرگ در آن حات با شکوه به نظرش می آید.او خود را در حالی که با اعتقاد به پروتستان می مرد و نام من را روی لبهایش نقش بسته بود در نظر می آورد.
صحنه ای بسیار رومانتیک و پرجذبه بود و تعجب می کردم که چرا آن قدر احمق بوده ام که این همه مدت خود را از این نعمت محروم کرده ام؟
روز بعد آن ها در حالی که لیستر با ملکه اش وداع می گفت و در رأس گروهی قرار داشت که معشوق و پسر من هم جزو آنان بود و انگلستان را ترک کردند.
بعد ها شنید که در"کلچستر"پذیرایی شایانی از آن ها ی=به عمل آمده است و روز بعد به " هارویچ"محلی که یک ناوگان مرکب از پنجاه کشتی منتظز بودند تا آنا را حمل نماید رفتند.
رابرت با شوق فراوان به من نامه می نوشت و راجع به استقبال شایان و پر همهمه ای که در هرجا مردم از او به عمل می آوردند زیرا او را ناجی خود می دانستد به تفضیل توضیح می داد.وقتی که ناوگان آنها در"رتردام"پهلو گرفته بود هوا تاریک بود و هلندی ها در طول مسیر صف کشیده بودند و با اشتیاق برا آنان ابراز احساسات می کردند.جمعیت با هلهله و شادی او را از محل بازار تا محل اقامتش که مجسمهٔ " ایراسموس"به اندازهٔ طبیعی یک انسان زنده نصب شده بود همراهی کردند و در هما خانه ای که محل قتل "پرنس اورنج"بود اقامتش دادند.

نوشته بودند:جشن در هر نقطه کشور که ما از آن جا عبور می کردم با شکوه هرچه تمام تر برپا می شد و همه مرا به عنوان ناجی خود می شناختند.
مردم بیچاره آن چا که به شدت به خاطر مذهبشان نگران بودند و شکست از اسپانیاییها وحشت زده شان کرده بود با دیدم لیسستر با پول و مردان ملکه انگلستان امید و جان تازه ای یافتند.
او به آن جا رفته بود که ارتش را فرماندهی کنداما در حال حاضر جنگی وجود نداشت.تمامش جشن بود و حرفهایی که قرار بود انگلستان برای پیشرفت آن مملکت عملی کند.وقتی که ملکه لیسستر را برای این وظیفه درنظر گرفت. من حیرت کردم زیرا لیسستر یک سیاستمدار بود نه یم سرباز.او با حرفش می جنگید نه با شمشیر.از خود می پرسیدم وقتی که جنگ عمللاً شروع شود چه پی خواهد آمد؟او در ابتدای امر پیروز بود.بالاخره پس از هفته ها خوشگذرانی لحظهٔ عظیم تصمیم گیری فرا رسید.فوراً برایم نامه نوشته بود زیرا به قول خودش نمی توانست مرا در آن شریک نکند.
نامه اش چنین بود:روز اول ژانویه هیئت نمایندگی به محل اقامت من آمدند.هنوز کاملاً لباس نپوشیده بودن وضمن اینکه خودرا آماده می کردم یکی از مردانم به من اطلاع داد که وزیران مایلند مطلبی را با من درمیان گذارند.میدانی آن ها قصد داشتند که حکمرانی ایالات منطقه را به من پیشنهاد کنند.من نگران بودم زیرا ملکه مرا فرستاده بود تا برای آن ها و همراهانش بجنگم نه بر آن ها ریاست کنم.وبا تمام جذبه ای که این پیشنهاد برایم داشت نمی توانستم بدون ملاحظات ممکن آن را بپذیرم.
او را در نظر مجسم می کردم که چشمانش برق می زند.آیا این همان چیزی نبود که او می خواست؟او مدت مدیدی مرد ملکه بود.یک بار به استهزا به او گفتم که مثل یک سگ کوچک می ماند که قلاده ای بر گردن دارد و ملکه او را با گفتن جملاتی نظیر رابین شیرینم،بیا نوازشت کنم ویا تو می توانی فقط به اندازه ی طول زنجیری که به گردنت آویخته ام پیش روی تا به موقع بتوانم از پیشروی بیشترت جلوگیری کنم در کنار خود نگه می دارد.

حالا پیشنهاد پذیرش تاج وتخت هلند برای او چه مفهومی داشت!دوباره نامه اش را نگریستم.جوابی ننوشتم و همچنان به تفکر دربارهٔ موضوع ادامه داد.
بقیه ی نامه چنین بود:خوشحال می شوی اگر بدانی اس سکس جوان را رئیس اصطبل کرده ام،وقت زیادی را به گوش دادن به خطابه ها و سرودهای مذهبی می کنم زیرا این مردمی هستند که مذهب را کاملاً جدی تلقی می کنند،باید به تو بگویم که راجع به این مطلب با " داویسون"مشاور ملکه فیلیپ سیدنی هم صحبت کده ام و هر دوی آن ها معتقدند که برای جلب رضایت این مردم باید پیشنهادشان را بپذیرم.بنابراین لتیس عزیزم حالا من حکمران این ناحیه هستم.
نامهٔ بعدی چنین بود:ای کاش بودی و آن مراسم باشکوه را می دیدی.مرا روی صندلی ایالتی زیر بازوهای انگلیس و هلند نشاندند و اطراف من نمایندگان ایالات مختلف حلقه زدند.از ملکه و من سپاس فراوان کردند.من سوگند های لازم را یاد کردم و قسم خورد آن ها را حمایت کرده و برای سعادت آن ها و کلیسا آن چه در توان دارم انجام دهم چقدر دلم می خواست که اینجا بودی!تو حتماً به من افتخار می کردی.
حالا لتیس عزیزم از تو می خواهم که به من بپیوندی به خاطر داشته باش به عنوان یک ملکه به این جا می آیی.خودت خوب می دانی که چه باید بکنی.ما اینجا زندگی خواهیم کرد و تو دیگر آن چنان که خودت می گویی یک تبعیدی نخواهی بود.
مشتاق دیدارت هستم.
نامه را بارها و بارها خواندم.باید به عنوان یک ملکه به آن جا می رفتم.حالا می توانستم شکوه ملوکانه را چون الیزابت و زیبایی را آن چنان که او هرگز نمی توانست داشته باشد با هم داشته باشم.زندگی می رفت که هیجان انگیز شود.از شادی جست و خیز می کردم.او چه خواهد گفت.چه خواهد کرد وقتی بشنود من به عنوان ملکه لیسستر به هلند می روم؟برای تدارک وسایل لازم نباید وقت را از دست می دادم.من با عنوان ملکه می رفتم پس باید با شکوه تر از آن چه الیزابت تا کنون بوده است باشم.

بالاخره پیروزی کامل من نزدیک می شد.حالا می فهمیدم زن لیسستر بودن چه اهمیتی دارد.من ملکه می شدم و کسی نمی توانست به من امر و نهی کند و چه اهمیتی داشت که به جای گرینویچ ویندوسر در هلند ملکه باشم.
تجارت با مرغوب ترین اجناسش به لیسستر هوس در رفت آمد بودند.لباس هایم را با عجله ای ناعاقلانه طراحی می کردم و خیاطهایم شب و روز مشغول بودند.سفارش تهیه ی کالسکه هایی با آرم هلند د لیسستر توام دادم.تزییناتی بسیار غنی را برای خودم،همراهانم و حتی اسب ها را طراحی کردم.تصمیم داشتم که تعدادی از خانم ها و آقایان را نیز همراه خود ببرم.این کاروان باید در طول مسیرش به سوی هارویچ مردم ناحیه را به هیجان می آورد زیرا تا آن لحظه چیزی نظیر آن را ندیده بودند.آن چه من در مقابل آن ها به نمایش می گذاشتم.باید صدها بار غنی تر و لوکس تر از هرچه ملکه تا به حال در تملک خود داشته است باشد.
چه هفته های هیجان انگیزی بودند!چقدر مشتاق روز شروع سفرم بودم!یک روز فوریه که من در اواسط عملیات تدارک سفرم بودم شنیدم که ویلیام راویسون مشاور ملکه که همراه لیسستر در هلند بود به دبار رسیده تا شرح کامل اتفاقات هلند را به حضور ملکه برساند.
رابرت حکمران هلند!قبول چنین چنین مسئولیتی آن هم بدون مشورت با او!قبول پستی که سبب دوری دائمی او از انگلتان می شد!
آن هاییی که ناظر صحنه بودند خشم او را وحشتناک توصیف می کردند.در این میان شخصی هم که باید از آشوب برانگیختن لذت برده باشد تذکر داده بود که کنتس لیسستر هم مشغ.ل تدارکات لازن برای پیوستن به همسرش می باشد.
چقدر ناسزاهای رکیک گفته بود!همه می گفتند که حتی پدرش هرگز به این حد نرسیده بود.به خدا سوگند یاد کرده بود که به لیسستر و گرگ ماده اش درسی بدهد که هرگز فراموش نکنند.پس آن ها بازی شاه و ملکه را شروع کرده بودند مگر نه؟او به آن ها ید خواهد داد که سلطنت موهبتی نیست که یک انسان عادی بتواند آن را کسب کند تنها به دلیل اینکه به اشتباه خود را لایق چنین مقامی دانسته است.

هینج را فوراً روانه کرد.او مأمور بود نزد لیسستر بورد و به او بگوید کهفوراً ترتیب مراسم دیگری را بدهد.در این مراسم او باید از مقام خود استعفا داده و در مقبل مردم بگوید که او فقط یک خدمتگزار ملکه انگلستان اسن و چون این سمت را بدون کسب اجازه از حضور ملکه اش پذیرفته است مورد غضب واقع شده است لذا از مقام خود استعفا می دهد.بعد باید بازمی گشت تا پاشنه هایش را در برج برای مدتی به زمین بکوبد.

داویسون بیچاره مورد ملامت قرار گرفت و به او اجازه زدن داده نشد,اما پس از مدتی خشم ملکه اندکی فروکش کرد به رف های او گوش داد. و شاید حرف های داویسون او را واداشت که به تحقیری که رابرات تحمیل کرده بو فکر کند و همین قضاوتش را ملایمتر کرد.البته به هر حال لیسستر باید از مقامش استعفا می کرد اما باید این عمل به روشی انجام می گرفت که تحقیر او به حداقل ممکن می رسید ولی نباید فکر می کرد که دیگر ملکه اش از او عصبانی نیست.ملکه آشکارا اعلام کرد تا تمام پادشاهان و پرنس های خارجی بدانند که او قصد قبول حکومت هلند را ندارد و حالا یکی از افرادش آن را قاپیده بود زیرا آن را پاداش خود پنداشته و تصور کرده بود می تواند با این مقام سرخوش باشد.شاید بعضی ها تصور کنند که این عمل با اجازه صورت گرفته است زیرا عقل حکم می کند که هیچ خدمت گزاری بدو اجازه اربابش جرأت این همه پیشروی را ندارد و ممکن است مردم معتقد باشند او عهد قبلی خود را از یاد برده است.

بعد فریاد زده بود:و حالا آن گرگ ماده می تواند بسته بندی هایش را باز کند و کنار لباس هایش دراز بکشد،او باید تمامی تصورات واهی ماندن در هلند را با شکوه یم ملکه از خاطر بزداید.به جای این ها می تواند به برج برود و با فرتنی تقاضای دیدار زندانیش را کند،مطمئناً آن طور که او خود را رهبری می کند شاید در آن جا فقط ساعات طولانی منتظر قدومش باشد.

بیچاره رابرت!چقدر زمان عظمت و اقتدارش کوتاه بود.بیچاره من که فکر کرده بودم از سایه سایه بیرون می آیم و حالا خود را دوباره همان جا می دیدم.حالا تنفر

ملکه بیش از پیش متوجه من می شد زیرا می دانست که او خود را متقاعد کرده است که من،نه رابین دوست داشتی او،نقشه رسیدن به سلطنت در هلند را طراحی کرده ام.
بعد از آن واقعه ی اسفبار در هلند شاید هیچکس جز رابرت نمی تواست نجات یابد.من همیشه می دانستم که او یک سرباز نیست.او حتماً در طول آن رژه های خیابانی بسیار جذاب بوده است.قیافهٔ او را در مراسم در نظرم می آورم.اما می دانستم اگر موقع رودررویی با دوک با تجربه و بیباک پارما که انتظار نمی رفت در حالی که رابرت خود و مردم آن جا را با نوید آیندهٔ درخشان فریفته است کنار بنشیند فرا می رسید موضوع فرق می کرد.
وقتی که دوک پارما به نقطه ای که اصلاً انتظارش نمی رفت حمله کرد شهر "گریو"را که به نظر رابرت خوب حفاظت می شد به تصرف درآورد و بعد از آن "ونلو"را در اختیار گرفت ضربهٔ شدیدی برای لیسستر بود.غضب ملکه در این مرحلهٔ حساس بر مشکلات رابرت افزود زیرا کمک کالی حتی برای پرداخت جیرهٔ سربازان از انگلستان نمی رسید و بین خود افسران هم نفاق و اختلاف ایجاد شده بود.بعدها رابرت خودش برایم تعریف کرد که دچار چه کابوس وحشتناکی بوده است و دیگر حتی دلش نمی خواهد هلند را ببیند.می گفت کل لشکرکشی یک مصیبت بوده و برای او یک تراژدی شخصی.

من به خانواده ی سیدنی بسیار علاقه مند بودم و فیلیپ سیدنی مطلوب همهٔ اعضای خانواده ی من بود."مری"مادرش و من از زمانی که هر دوی ا از دربار رانده شدیم بیسار دوست شده بودیم.البته تبعید او به درخواست خودش و درمورد من اجباری بود.او هنوز هم یک روبند لطیف به صورت می اندازد و علیرغم اینکه ملکه بسیار از دیدن او خوشحال می شد به ندرت به دربار می رفت.الیزابت هرگز این موضوع راکه "مری"به خاطر او به این بلا دچار شده بود فراموش نمی کرد و علاقه اش نسبت به او قطع نمی گردید.
در ماه می از طرف "مری" به من خبر رسید کهحال شوهرش وخیم است.او مدت ها کسالت داشت اما از استراحت امتناع می ورزید.به همین سبب شنیدن خبر مرگش پس از اندک زمانی

تعجب آور نبود.من به دیدن "مری" رفتم تا در کنارش باشک و خوشحالم که این کار را کردم زیرا در آگوست همان سال "مری"هم مرد.دخترش"مری"کنتس پمیروک در هنگام مرگ کنارش بود اما همگی از این که محبوب او به خاطر بودن در خدمت ارتش در هلند نمی تونست در کنار مادر باشد ناراحت بودیم.
شاید مرگ "مری سیدنی" در این زمان برایش رحمت الهی بود زیرا اگر می ماند و مصیبت بعدی خانواده را می دید حتماً بسیار رنج می برد.
ماه سپتامبر_یک ماه پس از مرگ لیدی سیدنی_لیسستر تصمیم گرفته بود که به " زوتفن"حمله کند.این حمله که بعدها چون یک معمای
تکه تکه به هم وصب و ساخته و پرداخته شد یکی از داستان های دلنشین بی باکی و قهرمانی محسوب می شد و من فکر می کردم اگر فیلیپ بیشتر واقع گرا و کم تر شوالیه نما بود داستان چنینسرانجامی نمی یافت.حوادث بی شماری منجر به ان پیشامد شده بود.گفته می شد وقتی فیلیپ چادرش را ترک کرد به "سر ولیام پل هم"که فراموش گرده بود زره پایش را بپوشد برخورده بود.فیلیپ احمقانه اظهار کرده بود که دلش نمی خواد از این جهت بر دوستش رجحان داشته یاشد و زره خود را به او داده بود.این عمل مسخره بود و او تاوان سختی برای این حماقتش پرداخت زیرا ضمن عملیات گلوله ای به ران چپش اصابت کرد.او در حالی که به زحمت خود را روی اسب نگه داشته بود خون زیادی از دست داد وقتی که در محاصره دوستان قرار گرفته بود فریاد زده بود که از تشنگی در حال مرگ است نه از شدت خون ریزی.درستان قمقۀ آبی به دستش دادند اما در همان لحظه فیلیپ متوجه نالۀ ضعیف و التماس آمیز سربازی می شد که تقاضای آب می کرد.فیلیپ با کلماتی که پس از مرگش تبدیل به کلمات جاویدان شدند گفته بود:بیا این را بگیر برادر،نیاز تو به آب بیشتر از من است.سپس او را توسط قایق لیسستر به " آرن هم"حمل کرده و در خانه ای مسکن دادند.

من نزد همسرش فرانسیس رفتم و او هرچند که حامله بود ولی آماده شد که انگلستان را ترک کند.گفت که باید نزد همسرش برود زیرا به توجه دقیق او نیاز داشت.
به او گفتم که رفتنش با آن وضع مناسب نیست ام گوش نمی داد و پدرش گفت چون دخترش را کاملاً مصمم می بیند ترجیح که مانعش نشود.
پس فرانسیس به " آرن هم"رفت.دخترک بیچاره،زندگی چنان شادی را نگذراند اگر چه واقعاً عاشق فیلیپ بود.چه کسی می توانست فیلیپ را دوست نداشته باشد؟شاید فرانسیس می دانست که اشعار عاشقانه شوهرش دربرهٔ دخترم را نباید تحقیری نسبت به خود بداند.هر زنی قادر نبود چنین وضعی را بپذیرد ولی فرانسیس یک زن استثنایی بود.
فیلیپ بیست و شش روز قبل از مرگش را از درد غم بی حدی رنج برد.می دانستم که مرگش ضربهٔ سخی برای لیسستر که به او چون پسر خود علاقه داشت بود.جذابیت،استعداد ها و همه چیز دربارهٔ فیلیپ طوری بود که تحسین همه را بر می انگیخت ولی در عین حال او از آن پیپ مردانی چن رابرت هینج،هتن و رالی نبود که برتریش حسادت دیگران را برانگیزد زیرا اصلاً جاه طلبی در وجودش نبود.او مردی صاحب کیفیات نادر و والا بود.
شنیدم که غم ملکه در مرگ او بسیار زیاد است.اعلان کرده بود که اسن جنگ ناعاقلانه ثمر خوشی برای هیچکس ندارد.تمام دوران سلطنتش از این کار پرهیز کرده بود و حالا به خاطر از دست دادن دوستان خوبش غرق عزا بود در خالی که خطر همیشگی تجاوز اسپانیا را این بی پروایی و ماجراجویی ها احمقانه در هلند هم حتی یک قدم از ان ها دور نکرده بود.
جسد فیلیپ را با عطر وروغن تدهین کرده و با یک کشتی سیاه به انگلستان آوردندو در فوریه مراسم یادبودی در کلیسای "سنت پل"
برایش برگزار شد.فرانسیس بیچاره بچه مرده ای به دنیا آورد که با مصیبت هایی که بر او گذشته بود غیرقابل پیش بینی نبود.لیسستر به انگلتان بازگست زیرا زمستان زمان لشکرکشی نظامی نبود و همراه با او پسرم اس سکس نیز بازگست. به محض ورود به دربار رفت.اگر نمی رفت دردسر

ایجاد می شد و مخصوصاً که در حال حاضر در وضع پر مخاطره لی بود.ترس او را هنگام رسیدن به حضور معشوق ملوکانه در نظر می آورم.اس سکس نزد من آمد.او از مرگ فیلیپ بسیار غمگین بود و همان طور که تعریف می کرد که در هنگام مرگ در کنار بسترش بوده است و اشک می ریخت.
گریان گفت:هرگز مردی شریف تر از او به دنیا نیامده است و حالا دیگر او مرده است.فیلیپ خوشحال بود که دائیش در کنارش بود.محبت عمیقی بین آن دو وجود داشت و مرگ فیلیپ ناپدریم را به شدت تکان داد.فیلیپ بهترین شمشیرش را به داد.همیشه ان را گرامی خواهم داشت و امیدوارم که لیاقت داشتن ان را داشته باشم.فرانسیس سیدنی بیچاره را هم دیدم مادر او واقعاً یک زن شجاع است زیرا گذشتن با آن وضعی که داشت اصلاً مناسب حالش نبود.برای کمک به او هرچه از دستم برآید انجام خواهم داد زیرا این ارزو خواستهٔ فیلیپ از من بود.
لیسستر پس از رسیدن به حضور ملکه اش به خانه آمد،مصیبت اخیر پیرش کرده بود و دیدن تغییر فاحش ظاهرش متعجبم کرد.بیماری نقرسش عود کرده بود اما در مقابل عظمت مصیبت مرگ فیلیپ ناچیز می نمود.
صمیمانه با من دردل کرد:خدا را شکر لتیس ملکه علاقه اش از من سلب نشده است.وقتی که رفتم و در مقابلش زانو زدم مرا بلند کرد ،با محبت نگاهم کرد و چشمانش پر از اشک شد.دید که چقدر عذاب کشیده ام و گفت می داند به او خیانت کرده ام ولی آن چه بیشتر او را عذاب می دهد این است که من به خود هم خیانت کرده ام زیرا گستاخانه سلامت خود را به مخاطره انداخته ام در حال که می دانستم اولین فرمان ملکه حفظ سلامت خودم می باشد.آن وقت فهمیدم با وجود هر آن چه کرده ام بخشوده شده ام.
به او نگاه کردم.این تقلید مسخره آن لیسستر با عظمت گذشته بود و از آن زن هم در عجب بودم.لیسستر در حقیقت با قبول حکومت هلند که معنایش ترک ملکه بود با او به ستیز برخسته بود و با دعوت من به آن جا بزرگ ترین ضربه را بر او وارد ساخته بود.با این وجود مورد بخشایش قرار گرفت.

به خود گفتم:به حقانیت خداوند سوگند که این زن واقعاً به او عشق می ورزد یک واقعیت محض است.
انگلستان پیروز

اکنون به خاطر شما که مقدس ترین و گرامی ترین موجود مورد توجه همه ما در این دنیا هستید،هرمردی از این اندیشه که شما با چنان جرأتی شاهوار خود را به دور ترین محدوده پادشاهی می رسانید تا دشمن را ملاقات کنید و از افرادتان دفاع نمائید برخود می لرزد.عزیزترین ملکه من نمی تونم بر این امر رضایت دهم زیرا ارجح بر تمامی اعمال نیک شما حفظ تمامیت ارضی قلمرو سلطنتتان می باشد،پس وجود گرامیتان را که ضامن اجرا این مهم است به خاطر آن حفظ کنید.
از لسستر به الیزابت
حضور اولیا حضرت و سخنان شهامت و دلیری افسران و سربازان را بیش از حد تصور قدرت بخشید.
ویلیام کامدان

آخرین قسمت داستان غم انگیز زندگی " مری"ملکه ی اسکاتلند در حال خرد شدن بود.او در این زمان در خانهٔ ما چارتلی که اکنون به پسرم تعلق داشت زندانی بود.پشرم به شدت از این که آن خانه را به عنوان زندان یک ملکه مورد استفاده قرر دهد ناراضی بود و اظهار میداشت که آن جا برای نگهه داری یک ملکه جایی نامناسب و کوچک است.هرچند که اعتراض او مورد توجه قرار نگرفت و در خانه ایی که تمام گوشه کنارش برای من و خانواده ام آشنای دیرین بود آخرین صحنه های زندگی ملکهٔ اسکاتلند شکل گرفت.در آن جا او درگیر توطئه"پاپینگتون"گشت که موجبات انهدامش را فراهم آورد و مرحلهٔ بعدی سفر غمگینش به قلعهٔ مرگ آخریم "فاردینگی"بود.
در تمام مملکت صحبت از توطئه بود_چطور آن خائنین ملاقات کردند،چگونه نامه های آن ها رد و بدل شد،چطور ملکه اسکاتلند عمیقاً درگی توطئه شد و در این واقعه او بدون شک مقصر بود.والسینگهام این بار تمام مدارک لازم را در

دست داشت و "مری" متهم بود که نقشهٔ قتل ملکه انگلستان را برای اینکه خود جانشین او گردد طراحی کرده است.
اما با وجود این همه شواهد انکار ناپذیر،الیزابت از امضای حکم اعدام امتناع می کرد.لیسستر از او خشمگین بود و من به او یاآوری می کردم که مدتی قبل خودش هم فک نزدیک شدن به "مری"را در سر داشت زیرا می پنداشت که مرگ الیزابت نزدیک است.
با حیرت به من خیره شدومتعجب بود که چرا من دیگر اقدامات خطیر سیاسی او را آن چنان که او انتظار داشت درک نمی کردم.اگر قبلاً بود او را همراهی و تشویق می کردم.اوه بله واقعاً به نظر می رسید که دیگر عاشقش نیستم.
_آن وقت موقعیت شما دیگر حسادت براگیز نیست سرور من.میدانم که اولیا حضرت ملکهٔ اسکاتلند هم علاقهٔ مخصوصی به سگ های دست آموز دارد اما او دوست دارد که آنها را خودش انتخاب تربیت کند مطمئنم که دیگر جایی برای نگهه داری آن ها که زمانی دل ملکه انگلستان را راضی نگه می داشت ندارد.
_چه بر سر تو امده لتیس؟
_هیچ سرور من،فقط یک زن نادیده گرفته شده ام.
_تو خوب میدانی که نبودنم در کنار تو تنها یک دلیل دارد.
_بله خوب می دانم.
_پس جدل بس است.بگذار روی موضوعات جدی تر فکر کنیم.
ولی آن چه در نظر او جدی می نمود برای من جدی نبود و عجیب است که این به مغزش خطور نکرده بود.
مردم بی قرار و نگران بودند و ملکه هنوز هم با حرف های دوپهلو که در تمام زندگیش آن را تمرین کرده بود ادامه می داد و البته اغلب هم او برندهٔ بازی بود.حالا خدمتگزاران صدیقش جداً می خواستند بدانند چه موقع آن ها می توانند ریختن خون ملکه ی کاتولیک را جشن بگیرند.
بالاخره حکم مرگی که داویسون در مقابلش گذاشت را امضا کرد و صحنه ای که ما آن همه درباره اش شنیدیم در"قلعه ی قادرین گی" به نمایش گذاشته شد.اما خطر بزرگ تر هنوز وجود داشت:اسپانیا.آن زن استثنایی که آن همه باهوش و

تیزبین بود از رنج و ندامت دچار کابوس های وحشتناک شد.تو خودش را که سبب شده بود ملکه اسکاتلند گرفتار زندان شده و از آن جا رهسپار محلی که گردنش زده شده بشود را امضا کرده بود.پادشاه فرانسه گفته بود که بهتر بود او را مسموم می کردند آن وقت حداقل شکی در چگونگی مرگش در اذهان ایجاد می شد.سمومی بسیار عالی و مهلک وجود داشت که اثر کمی از خود به جا می گذارند و بعضی از خدمت گزاران الیزابت در آن تخصص یافته اند.آیا این اشاره ی موذیانه به "دولت لیسستر" نبود؟می شد او را با گذاشتن متکابی روی دهانش ماهرانه خفه کرد به طوری که اثری برجای نماند.اما نه!ملکۀ اسکاتلند گناهکار بود و ملکه انگلستان حکم مرگ او را امضا کرد.اورا به هال "قلعه فادرین گی"منتقل کردند تا سر از تنش جدا گردد.در هان هنگامی که انگلستان فقدان ملکه اسکاتلند را به این دلیل که دیگر دردسری برایشان به وجود نمی آورد جشن می گرفت خود الیزابت در آتش ندامت می سوخت و در رنج وعذاب بود.

لیسستر می گفت که می ترسد ملکه کاملاً شعورش را از دست بدهد.او نسبت به همۀ آن ها خشمگین بود و آن ها را قاتل خطاب می کرد و متهمشان می کرد که به اجبار او را وا داشته اند حکم قتل را امضا کند در حالی که خوب می دانسته اند که او راضی به این کار نیست.بعد هم با عجله کار را تمام کرده اند چون از خواستۀ باطنی او اطلاع داشته اند.

چقدر این رفتارش قابل پیش بینی بود.به لیسستر گفتم که او سعی می کند تقصیر را به گردن دیگران بیندازد. در ابتدا لیسستر،برلی و آن هایی که از مرگ ملکۀ اسکاتلند شادی می کردند وحشتزده شدند ولی بالاخره دریافتند که الیزابت آن طور که وانمود می کند قصد دیوانه شدن ندارد و فقط به این وسیله می خواهد دشمنانش را آرام سازد.او از جنگ می ترسید.می دانست که اسپانیایی ها مشغول آماده سازس نیروی دریایی خود برای جنگ علیه او هستند و نمی خواست که فرانسوی ها هم با آن ها متحد شده هم زمان حمله کنند.تازه باید اسکاتلندی ها را در نظر می گرفت.هرچند که آن ها ملکه خود را در میان خود

نپذیرفتند و او را وادار به فرار کردند اما اماده بودند که به خاطر گردن زدن او علیه ملکه شورش کنند.به علاوه،هنوز جیمز جوان پسر او وجود داشت.
ندامت ملکه کم کم فروکش می کرد.شاید قلباً پذیرفته بود که زندگی بدون ملکه اسکاتلند راحت تر است هرچند که گردن زدن او برای الیزابت به صورت یک سابقه باقی می ماند.
حتی پس از گذشت این همه سال دختر "آن بولین"گاه احساس می کرد که سلطنت آن قدر مطمئن نیست که با آسایش بتواند سربر بالین بگذارد.تصور آن چه که برسر یکی از مدعیانی که ادعایش هرگز مورد شک و بحث نبود آمد او را بیمناک کرده بود.دلش نمی خواست که معزول شدن و گردن زدن ملکه ها به صورت یک عادت مرسوم در آید.
اما مسائل دیگری برای اشغال فکر الیزابت وجود داشت و مهم ترین آن ها خطر رو به افزایش نیروی دریایی اسپانیا بود.
جاسوسان لیسستر به من اطلاع دادند که ملکه به شدت تحت تأثیر پسرم قرار گرفته است.اس سکس به رشد کامل می رسد و این بر جذابیتش می افزود.ظاهر آراسته او با آن موهای روشن و چشمان سیاه و براق که میراث من بود بسیار چشمگیر می نمود.فکر می کنم که از بسیاری جهات کاملاً به من شباهت داشت.بدون شک به همان اندازهٔ خودم در جوانی مغرور بودم. به نظرم می رسید که معتقد است که دنیا فقط به خاطر او به وجود آمده و همه هم باید به این معتقد باشند.یک خصیصه را که از من به ارث نبرد و کاملاً ضد طبیعت شخصی چون لیسستر هم بود صراحت بیش از حد او بود.هرگز به خاطر این که به اثری که حرفش در شنونده می گذارد بیندیشد لحظه ای درنگ نمی کرد وآن چه احساس می کرد هان لحظه به زبان می آورد.خدا می دانست این روش مناسب یک درباری نمی توانست باشد و من مطئن بودم که چنین خصیصه ای مورد علاقه ی الیزابت که از جوانی در محاصرهٔ چاپلوسانی که آن چه را او می خواست بیان می کردند نمی توانست قرار بگیرد.
نمی توانستم از مقایسه لیسستر و اس سکس که هر دو مطلوب ملکه بودند خودداری کنم و مطمئنم که الیزابت علاقه و

توجهی را که به این دو مرد داشت به هیچ شخص دیگری نداشت.با توجه به رابطهٔ من و او مسخره است که دو مرد مطلوب منتخب او شوهر و پسر من بودند.وقتی میزان علاقه رو به رشد ملکه نسبت به پسرم را می شنیدم میل به زندگی در من افزایش می یافت.
دلم می خواست هرچه بیشتر به پسرم علاقه مند شود.عشق و دلبستگی فراوان احساس الیزابت را آن چنان آسیب پذیر می کرد که هیچ عامل دیگری نمی توانست چنین اثری در او داشته باشد.مصمم بودم تا آن جا که می توانم به پسر کمک کنم تا این علاقه مردد را ثابت نگه دارد.البته کاری جز نصیحت از من برنمی آمد ولی به جرأت می توانم بگویم که به دلیل شناخت ماکل الیزابت و آشنایی بر نقاط قوت و ضعفش به دلیل رقابتمان می توانستم در راهنمایی پسرم مفید واقع شوم.
اغلب به این که اس سکس قدرت نگه داری موقیعت خود را به عنوان یک مرد مطلوب دربار را داشته باشد شک داشتم.یکی از سرمایه های با ارزش لیسستر همان طور که همه می دانستند این بود که می تونست به سرعت احساساتش را در جیبش مخفی سازد.بارها و بارها این همیشه"چشمان من" به ملکه اش خیانت کرده بود و باز بخشوده شده بود.این درس را پسرم باید می آموخت، باید عداوت را کنار بگذارد و افار زبانش را محکم نگهدارد.شاید جوانی ذلپذیر و موقتاً خوش آیند الیزابت بود و بدون شک تفسیرهای بیباکانه پسرم او را دل گرم می کرد اما شک داشتم که این حالت ادامه یابد.هروقت اس سکس به دیدنم می آمد از ملکه حرف می زد و در چشمانش برق تحسین می دیدم.
یک روز گفت:او خارق العاده است.هیچ کس مثل او نیست می دانم که او مسن است اما در حضور او انسان سن را فراموش می کند.جواب دادم:او آن قدر خوب با پودر و روژ و کلاه گیس های مختلف خود را تغییر می دهد که تشخیص بین او مشکل است.از زنی که کلاه گیس های او را می بافد شنیدم که درحال حاضر مشغول تهیه دوازده کلاه گیس است که الیزابت اصرار دارد رنگ آنها مخصوصاً شبیه رنگ طبیعی موهواش در عنفوان جوانی باشد.

اس سکس بصیرانه جواب داد:من از این حرف ها سر در نمی آورم.تنها این را می دانم که وقتی انسان در حضور اوست مثل این است که در حضور رب النوع ایستاده است.
پسرم حتماً این طور می پنداشت و اگر نه این را اظهار نمی کرد.احساس کردم که موج حسادت در تمام تنم تنم نسبت به زنی که با قدرت ابتدا همسرم حالا پسرم را از من ربوده بود گسترده می بافت.
همان گونهکه همواره فاش کرده ام همیشه محبت مخصوصی نسبت به پسر جدایم داشتم و این احساس حالا قوی تر خود را نشان می داد و خوب می دانستم که این در اثر ابزار محبت الیزابت نسبت به اوست.
علاقه اش نسبت به اس سکس به هیچ وجه از توجهش نسبت به لیسستر نکاسته بود.گاه می اندیشیدم که لیسستر برای او در حکم یک همسر و اس سکس مثل یک معشوق جوانست با شناختی که از او داشتم می دانستم که او چه را می خواهد تمام و کمال در تملک خود می خواهد و از این که مردان مورد نظرش از وجود زنی دیگر خصوصاً همسریا مادرشان لذت ببرند یا از کنار او دور شوند نفرت دارد.
آن روزها روزهای بحران بود.خطر اسپانیایی ها هر لحظه نزدیک می شد و دیگر در فکر هر کس حضورشان احساس می شد.لیسستر دوباره مأمور رفتن به هلند شد منتها این بار برای این که آن ها را وادارد تا وارد مذاکره شوند؛زیرا با خطری که سواحل انگلستان را تهدید می کرد ملکه دیگر قادر نبود از
انگلستان پیروز
اکنون به خاطر شما که مقدس ترین و گرامی ترین موجود مورد توجه ما در همه این دنیا هستید، هر مردی از این اندیشه که شما با چنان جراتی شاهوار خود را به دورترین محدوده پادشاهی می رسانید تا دشمن را ملاقات کنید و از افرادتان دفاع نمایید بر خود می لرزد. عزیزترین ملکه من نمی توانم بر این امر رضایت دهم زیار ارجح بر تمامی اعمال نیک شما حفظ تمامیت ارضی قلمرو سلطنتتان می باشد، پس وجود گرامیتان را که ضامن اجرای این مهم است به خاطر آن حفظ کنید.
از لیسستر به الیزابت

حضور علیاحضرت و سخنانش شهامت و دلیری افسران و سربازان را بیش ار حد تصور قدرت بخشید.
ویلیام کامدان(1)
آخرین قسمت داستان غم انگیز زندگی "مری" ملکه اسکاتلند در حال خرد شدن بود. او در این زمان در خانه ما چارتلی که اکنون به پسرم تعلق داشت زندانی بود. پسرم به شدت از این که آن خانه را به عنوان زندان یک ملکه مورد استفاده قرار دهند ناراضی بود و اظهار می داشت که آنجا برای نگهداری یک ملکه جایی نامناسب و کوچک است. هرچند که اعتراض او مورد توجه قرار نگرفت و در خانه ای که تمام گوشه و کنارش برای من و خانواده ام آشنای دیرین بود آخرین صحنه های زندگی ملکه اسکاتلند شکل گرفت. در آنجا او درگیر توطئه "بابینگتون"(2) گشت که موجبات انهدامش را فراهم آورد و مرحله بعدی سفر غمگینش به قلعه مرگ آخرین "فاردینگی"(3) بود.
در تمام مملکت صحبت از آن توطئه بود - چطور آن خائنین ملاقات کردند، چگونه نامه های آنها رد و بدل شد، چطور ملکه اسکاتلند عمیقا درگیر توطئه شد و در این واقعه او بدون شک مقصر بود. والسینگهام(4) این بار تمام مدارک لازم را در دست داشت و "مری" متهم بود که نقشه قتل ملکه انگلستان را برای این که خود جانشین او گردد طراحی کرده است.
اما با وجود این همه شواهد انکارناپذیر، الیزابت از امضای حکم اعدام امتناع می کرد. لیسستر از او خشمگین بود و من به او یادآوری می کردم که مدتی قبل خودش هم فکر نزدیک شدن به "مری" را در سر داشته زیرا می پنداشت که مرگ الیزابت نزدیک است.
با حیرت به من خیره شد. متعجب بود که چرا من دیگر اقدامات خطیر سیاسی او را آن چنان که او انتظار داشت درک نمی کنم. اگر قبلا بود او را همراهی و تشویق می کردم. اوه بله واقعا به نظر می رسید که دیگر عاشقش نیستم.
- آن وقت موقعیت شما دیگر حسادت برانگیز نیست سرور من. می دانم که علیاحضرت ملکه اسکاتلند هم علاقه مخصوصی به سگ های دست آموز دارد اما او دوست دارد که آنها را

خودش انتخاب و تربیت کند. مطمئنم که دیگر جایی برای نگهداری آنها که زمانی دل ملکه انگلستان را راضی نگه می داشتند ندارند.
- چه بر سر تو آمده لتیس؟
- هیچ سرور من، فقط یک زن نادیده گرفته شده ام.
- تو خوب می دانی که نبودن من در کنار تو تنها یک دلیل دارد.
- بله خیلی خوب می دانم.
- پس جدل بس است. بگذار روی موضوع های جدی تری فکر کنیم.
ولی آن چه در نظر او جدی می نمود برای من جدی نبود و عجیب است که این به مغزش خطور نکرده بود.
مردم بی قرار و نگران بودند و ملکه هنوز هم با حرف های دوپهلو که در تمام زندگیش آن را تمرین کرده بود ادامه می داد و البته اغلب هم او برنده بازی بود. اما حالا خدمتگزاران صدیقش جدا می ساختند بدانند چه موقع آنها می توانند ریختن خون ملکه کاتولیک را جشن بگیرند.
بالاخره حکم مرگی را که داویسون در مقابلش گذاشت امضا کرد و صحنه ای که ما آن همه درباره اش شنیده ایم در "قلعه قادرین گی" به نمایش گذاشته شد.
خطری که زندگی ملکه انگلستان را تهدید می کرد از میان برداشته شد اما خطر بزرگتر هنوز وجود داشت: اسپانیائی ها. آن زن استثنایی که آن همه باهوش و تیزبین بود از رنج ندامت دچار کابوس های وحشتناک شد. او خودش حکمی را که سبب شده بود ملکه اسکاتلند گرفتار زندان شده و از آنجا رهسپار محلی که گردنش زده بشود را امضا کرده بود، پادشاه فرانسه گفته بود که بهتر بود او را مسموم می کردند. آن وقت حداقل شکی در چگونگی مرگش در اذهان ایجاد می شد. سمومی بسیار عالی و مهلک وجود دارند که اثر کمی از خود به جای می گذارند و بعضی از خدمتگزاران الیزابت کاملا در استفاده از آنها تخصص یافته اند. آیا این اشاره ای موذیانه ای به "دولت لیسستر" نبود؟ می شد او را با گذاشتن متکایی بر روی دهانش ماهرانه خفه کرد به طوری که اثرب بر جای نماند. اما نه! ملکه اسکاتلند گناهکار بود و ملکه انگلستان حکم مرگ او را امضا کرد.

او را به هال قلعه "فادرین گی" منتقل کردند تا سر از تنش جدا گردد. در همان هنگامی که انگلستان فقدان ملکه اسکاتلند را به این دلیل که دیگر دردسری برایشان به وجود نمی آورد جشن می گرفت خود الیزابت در آتش ندامت می سوخت و در رنج و عذاب بود.
ایسستر می گفت که می ترسد ملکه کاملا شعورش را از دست بدهد. او نسبت به همه آنها خشمگین بود و آنها را قاتل خطاب می کرد و متهمشان می کرد که به اجبار او را واداشته اند حکم قتل را امضا کند در حالی که خوب می دانسته اند که او راضی به این کار نیست. بعد هم با عجله کار را تمام کرده اند چون از خواسته باطنی او اطلاع داشته اند.
چقدر این رفتارش قابل پیش بینی بود. به لیسستر گفتم که او سعی می کند تقصیر را گردن دیگران بیاندازد. در ابتدا لیسستر، برلی و آنهایی که از مرگ ملکه اسکاتلند شادی می کردند وحشتزده شدند ولی بالاخره دریافتند که الیزابت آنطور هم که وانمود می کند قصد دیوانه شدن ندارد و فقط بدین وسیله می خواهد دشمنانش را آرام سازد. او از جنگ می ترسید. می دانست که اسپانیائی ها مشغول آماده سازی نیروی دریایی خود برای جنگ علیه او هستند و نمی خواست که فرانسوی ها هم با آنان متحد شده و هم زمان حمله کنند. تازه باید اسکاتلندی ها را هم در نظر می گرفت. هرچند که آنها ملکه خود را در میان خود نپذیرفتند و او را وادار به فرار کردند اما آماده بودند که به خاطر گردن زدن او علیه ملکه انگلستان شورش کنند. به علاوه، هنوز جیمز جوان پسر او وجود داشت.
ندامت ملکه کم کم فروکش می کرد! شاید قلبا پذیرفته بود که زندگی بدون ملکه اسکاتلند راحت تر است هر چند که گردن زدن او برای الیزابت به صورت یک سایه باقی می ماند.
حتی پس از گذشت این همه سال دختر "آن بولین" گاه احساس می کرد که سلطنتش آنقدر مطمئن نیست که با آسایش بتواند سر بر بالش بگذارد. تصور آنچه که بر سر یکی از مدعیانی که ادعایش هرگز مورد شک و بحث نبود آمد او را بیمناک

کرده بود. دلش نمی خواست که معزول شدن و گردن زدن ملکه ها به صورت یک عادت مرسوم درآید.
اما مسائل دیگری برای اشغال فکر الیزابت وجود داشت و مهم ترین آنها خطر رو به افزایش نیروی دریایی اسپانیا بود.
جاسوسان لیسستر به من اطلاع دادند که ملکه به شدت تحت تاثیر پسرم قرار گرفته است. اس سکیس به رشد کامل می رسد و این بر جذابیتش می افزود. ظاهر آراسته او با آن موهای روشن و چشمان سیاه براق که میراث من بود بسیار چشمگیر می نمود. فکر می کنم که از بسیاری جهات کاملا به من شباهت داشت. بدون شک به همان اندازه خودم در جوانی مغرور بود. به نظر می رسید که معتقد است دنیا به خاطر او به وجود آمده و همه هم باید به این معتقد باشند. یک خصیصه را که از من به ارث نبرده بود و کاملا ضد طبیعت شخصی چون لیسستر هم بود صراحت بیش ازحد او بود. هرگز به خاطر این که به اثری که حرف هایش در شنونده می گذاردبیندیشد لحظه ای درنگ نمی کرد و آنچه ر ا که احساس می کرد همان لحظه بر زبان می آورد. خدا می داند که این روش، مناسب یک درباری نمی توانست باشد و من مطمئن بودم که چنین خصیصه ای مورد علاقه الیزابت که از جوانی در محاصره چاپلوسانی بود که آنچه را او می خواست بیان می کردند نمی توانست قرار بگیرد.
نمی توانستم از مقایسه لیسستر و اس سکس که هر دو مطلوب ملکه بودند خودداری کنم و مطمئنم که الیزابت علاقه و توجهی را که نسبت به این دو مرد داشت نسبت به هیچ شخص دیگری نداشت. با توجه به رابطه من و او مسخره است که دو مرد مطلوب منتخب او شوهر و پسر من بودند . وقتی از میزان علاقه رو به رشد ملکه نسبت به پسرم می شنیدم میل به زندگی در من افزایش می یافت. دلم می خواست هرچه بیشتر به پسرم علاقه مند بشود. عشق و دلبستگی فراوان احساس الیزابت را آنچنان آسیب پذیر می کرد که هیچ عامل دیگری نمی توانست چنین اثری در او داشته باشد. مصمم بودم تا آنجا که می توانم به پسرم کمک کنم تا این علاقه مردد را ثابت نگه دارد. البته کاری جز نصیحت از من برنمی آمد ولی به جرات می توانم بگویم که بهه دلیل

شناخت کامل الیزابت و آشنایی بر نقاط قوت و ضعفش به دلیل رقابتمان می توانستم در راهنمایی پسرم مفید واقع شوم.
اغلب به این که اس سکس قدرت نگهداری موقعیت خود به عنوان یک مرد مطلوب دربار را داشته باشد شک داشتم. یکی از سرمایه های باارزش لیسستر همان طور که همه می دانستند این بود که می توانست به سرعت احساساتش را در جیبش مخفی سازد. بارها و بارها این همیشه "چشمان من" به ملکه اش خیانت کرد بود و باز بخشوده شده بد. این درس را پسرم باید می آموخت. باید عداوت را کنار بگذارد و افسار زبان را محکم نگه دارد. شاید جوانی دلپذیر او موقتا خوش آیند الیزابت بود و بدون شک تفسیرهای بی باکانه پسرم او را سرگرم می کرد اما شک داشتم که این حالت ادامه یابددو هر وقت اس سکس به دیدنم می آمد از ملکه حرف می زد و در چشمانش برق تحسین را می دیدم.
یک روز گفت: او خارق العاده است. هیچ کس مثل او نیست. می دانم که او مسن است اما در حضور او انسان سن را فراموش می کند. جواب دادم: او آنقدر خوب با پودر و رژ و کلاه گیس های مختلف خود را تغییر می دهد که تشخیص سن او مشکل است. از زنی که کلاه گیس های او را می بافد شنیدم که در حال حاضر مشغول تهیه دوازده کلاه گیس است که الیزابت اصرار دارد رنگ آنها مخصوصا شبیه رنگ طبیعی موهایش در عنفوان جوانی باشد.
اس سکش بی صبرانه جواب داد: من از این حرف ها سر در نمی آورم. تنها این را می دانم که وقتی انسان در حضور اوست مثل این است که مقابل یک رب النوع ایستاده است.
پسرم حتما این طور می پنداشت وگرنه این را اظهار نمی کرد. احساس کردم که موج حسادت در تمامی تنم نسبت به زنی که با قدرتش ابتدا همسرم و حالا پسرم را از من ربوده بود گسترش می یافت.
همان گونه که همواره فاش کرده ام همیشه محبت مخصوصی نسبت به پسر جذابم داشتم و این احساس حالا خود را قوی تر نشان می داد و خوب می دانستم که این در اثر ابراز محبت الیزابت نسبت به اوست.

علاقه اش نسبت به اس سکس به هیچ وجه از توجهش نسبت به لیسستر نکاسته بود. گاهی می اندیشیدم که لیسستر برای او در حکم یک همسر و اس سکس مثل یک معشوق جوان است. با شناختی که از او داشتم می دانستم که او هرچه را می خواهد تمام و کمال در تملک خود می خواهد و از این که مردان مورد نظرش از وجود زنی دیگر خصوصا همسر یا مادرشان لذت ببرند یا از کنار او دور شوند نفرت دارد.
آن روزها روزهای رشد بحران بود. خطر اسپانیائی ها هر لحظه نزدیک تر می شد و دیگر در فکر هرکس حضورشان احساس می شد. لیسستر دوباره مامور رفتن به هلند شد منتها این بار برای این که آنها را وادارد تا وارد مذتکره شوند؛ زیرا با خطری که سواحل انگلستان را تهدید می کرد ملکه دیگر قادر نبود از
آنها هم حمایت کند. این بار اجازه نداد که اس‌سکس ناپدری را همراهی کند و گفت که باید کسی را که توجه اش را بخود معطوف سازد در کنار خود داشته باشد و افتخار ریاست اصطبل‌های سلطنتی را که قبلاً در انحصار لیسستر بود به او بخشید و در عوض مقام نظارت بر امور کاخ را به لیسستر سپرد. او به لیسستر فهماند که فقط یک تن همیشه مقام "چشم های او" را صاحب است و هیچ‌چیز این را تغییر نخواهد داد اما در ضمن دلش می‌خواهد که ناپسری جذاب او را هم در کنار خود داشته باشد.
در آن زمان لیسستر باید فهمیده بود که ملکه برای همیشه عاشقش بود و خواهد بود. لیسستر بیچاره حالا پیر و در رنج بود. کجا رفت آن قهرمان بی‌باک و جذاب الیزابت و من؟ او هر چند هنوز در اندامی برافراشته داشت اما به نقرس و سایر دردهایی که نتیجهٔ یک عمر افراط بود، دچار شده بود.
با این وجود الیزابت چون همیشه استوار در کنارش ایستاده بود. رابرت از بحران مرگ مرموز همسر اولش، ازدواج با من، کوشش‌های فراوانش برای فریب دادن الیزابت و بالاخره آن شکست مفتضحانه نجات یافته بود. واقعاً که الیزابت معشوقی وفادار بود.

الیزابت هنوز هم چون همیشه از آرایش و زیب و زیور لذت می‌برد و به تازگی لباس‌های سفیدرنگ مکرراً در تنش دیده می‌شد. رنگ سفید را از همان روزهایی که رنگ سیاه و سفید مد بود دوست می‌داشت تصور می‌کرد که رنگ سفید در این سن برایش مناسبتر است و گاه‌گاهی که من موفق می‌شدم مخفیانه در گذرهای خیابانیش نظری به او بیندازم بدون این‌که دیده شوم با این نظرش کاملاً موافق بودم.
پوستش هنوز سلامتش را حفظ کرده بود و امساکش در خوردن و نوشیدن اندام او را باریک و جوان نگه داشته بود. با ظرافت خاصی راه می‌رفت. در حقیقت من هرگز کسی را ندیده بودم که با شکوه‌تر از او قدم بردارد و از فاصله دور هنوز هم بسیار جوان به نظر می‌رسید و با درخشش و تجلی که در اطراف خود ایجاد کرده بود فنا ناپذیر جلوه می‌نمود. می‌دیدم که پسرم بسیار شیفته او شده بود و قادر نبود که از او فاصله بگیرد. تمام تابستان را بی‌وقفه در دربار بود و ملکه تا نزدیک صبح در کنار او می‌نشست و ورق‌بازی می‌کردند. حال که ملکه مورد تحسینش بود رک‌گویی و صراحت پسرم می‌توانست موجب نا فرمانیم شود زیرا حتماً این شیفتگی خود را با کلام به او منتقل کرده بود. و البته این تحسین از جانب مرد جوانی که سی سال کوچکتر از خودش بود واقعاً از نوع تمجیدهایی بود که زنی با سرشت الیزابت را عمیقاً تسلی می‌داد.
منهم در این مورد با او همدردی می‌کردم. خوب می‌فهمیدم که تحسین یک مرد جوان و خوش سیما در چنین سنی چه ارزشی داشت. دوستی خود را با کریستوفر بلانت که پخته‌تر از پیش از هلند بازگشته بود از سر گرفتم. قوی‌تر و پر نقاضاتر از پیش بود و این کیفیت بسیار برایم مطلوب بود دیگر اجازه می‌دارم که او رهبری رابطه را به عهده داشته باشد و برایم این وابستگی چون رمان عشقی جاذبی بود زیرا مجبور بودیم که شدیداً محتاط باشیم.
به او گفتم که در صورت پی بردن لیسستر به رفتار ما، به خاطر جان او هراسان بودم و او خودش هم بسیار می‌ترسید اما این وحشت بیشتر سبب تحریک احساساتمان می‌شد.

در این ضمن اسسکس مورد حسادت سایر مردان مخصوصاً "رالی" که احساس می‌کرد جای او را گرفته است قرار می‌گرفت. "رالی" مسن‌تر از اسسکس و خیلی هم زرنگتر از او بود. زبانی چرب و نرم داشت اما هر زمان هم که موقعیت را مناسب می‌یافت به حقایقی در حضور ملکه اشاره می‌کرد. علاوه بر آن ظاهر پر زرق و برق که به سرعت توجه ملکه را به خود جلب کرده بود او مردی با استعداد و بی‌صبر بود. ملکه به او لقب آب (واتر) داده بود، شاید چون اسمش والتر بود، یا چون به نظرش با صفا می‌آمد یا شاید هم چون دوست داشت مثل آب در کنار او جریان داشته باشد. به هر حال داشتن اسم مستعار نشان این بود که مورد محبت اوست.

یک مرد مورد علاقهٔ مسن هم هنوز وجود داشت. "هتن" بیچاره هم چون لیسستر و هینج پیر می‌شد اما بنابر سرشت وفادار ملکه و این حقیقت که همهٔ آنها برایش بسیار مفید بودند هنوز هم آنها را در کنار خود داشت. اما همه آنها خوب می‌دانستند که هیچکس جای لیسستر را در قلب ملکه نخواهد گرفت زیرا او معشوق جوانیش بود و تمام عمر به او وفادار مانده بود.

اسسکس و دخترهایم حکایت‌هایی از دربار برایم نقل می‌کردند که واقعاً به شنیدنشان علاقه داشتم. پنه لوپه از این که برادرش این همه مورد توجه ملکه بود بسیار خشنود به نظر می‌رسید و به من اطمینان می‌داد که به زودی برادرش با اصرار ملکه را به دیدن من وادار خواهد کرد. من گفتم:

_ ولی خود من شک دارم که با این شرط علاقه‌یی به رفتن داشته باشم.

_ مادر گرامی شما حاضرید با هر شرطی به آنجا بروید. البته دیگر هرگز به‌عنوان خدمهٔ مخصوص او پذیرفته نخواهید شد ولی من دلیلی نمی‌بینم که نتوانید با عنوان قانونی خود یعنی کنتس لیسستر به آنجا وارد شوید.

_ برایم عجیب است که او حسادتش را نسبت به من علنی ظاهر می‌کند.

_ مادر به نظر من نقاط ضعف این چنینی ملکه شدت هم یافته است. چندی قبل "هتن" سطل و خنجری را که به شکل طلسمی از طلا ساخته شده بود برایش فرستاد و پیغامی که اشاره به این نکته داشت که علیاحضرت ممکن است به خاطر نزدیک شدن بیش از حد آب به خود به آنها احتیاج داشته باشد و این البته کنایه به نزدیکی "رالی" بود. شاید شما فکر می‌کنید که "هتن" را برای این حرفش احمق خواند اما برعکس طوری پاسخ او را داد که مطمئنش سازد که او هرگز به آب اجازه نخواهد داد بیش از ساحل مجازش پیشروی کند. زیرا آب خوب می‌داند که ملکه‌اش چقدر گوسفند خود را دوست دارد و این البته اشاره به خود "هتن" بود. به این ترتیب از گوسفند زنگوله‌دارش به خاطر حسادتش تشکر کرد. الیزابت دوست دارد که به خاطر عشق او بین آنها رقابت و جدل باشد. این به او کمک می‌کند که چین و چروک لبها و چشمان و پوستش را که آن آینه جانی به او نشان می‌دهد و سبب نگرانیش می‌شود، فراموش کند.

از او پرسیدم که زندگی زناشویی را چگونه می‌گذراند. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت هنوز یک بچه راه نیفتاده او حامله است و یکی از همین روزها باید به شوهرش بگوید دیگر حاضر نیست یکبار دیگر حامله شود.

بارداری‌های مکرر او به زیبایی و سلامتش لطمه‌ای نزده و او چون همیشه شاداب و زیبا بود و نزدیک بود که دربارهٔ رابطه عاشقانه خود با کریستوفر برایش گفتگو کنم.

گفت که ملکه واقعاً به "رالی" علاقمند است و شاید او تنها رقیب اس‌سکس از این جهت باشد. معتقد بود که باید به اس‌سکس هشدار دهیم که آن‌قدر بی‌پرده با ملکه صحبت نکند صراحتش را فقط برای مواقعی که موجب خشنودی او می‌شود یا زمانی که نیاز به یک پاسخ منصفانه را احساس می‌کند بگذارد.

_ ولی دخترم تو از او انتظار داری که بر خلاف سرشتش عمل کند و به اعتقاد من او هرگز به این تن نخواهد داد.

ما با علاقه از او صحبت می‌کردیم زیرا پنه‌لوپه هم به اندازه من به اس‌سکس علاقمند بود و هر دوی ما به او افتخار می‌کردیم.
پنه‌لوپه گفت: اما "رالی" خیلی زیرک است و برادر من هرگز نمی‌تواند چنین باشد. ضمن این‌که "رالی" تقاضای زیادی هم از ملکه دارد به طوری‌که یکبار ملکه از او پرسید که چه‌وقت دست از گدایی بر می‌دارد و او با زیرکی خاص خود پاسخ داد که هر وقت ملکه دست از مرحمت بردارد و این حاضر جوابی ملکه را به خنده عمیق واداشت. می‌دانی که چقدر این نوع شوخ‌طبعی را دوست داشت. برادرم هرگز نمی‌تواند این‌ها را به او تقدیم کند. موضوع دیگر که موجب نگرانی من شده این است که ممکنست از میزان اثر خود بر روی ملکه برداشت زیادی داشته باشد و اگر این‌طور باشد به دردسر می‌افتد.
پاسخ دادم که هر زمان یکی از مردان مورد علاقه‌اش پا را کمی از حد مجاز فراتر نهاده اغلب بخشوده شده است، به لیسستر نگاه کن.
_ ولی مادر هیچ‌کس برای او مثل لیسستر نخواهد بود.
می‌دانستم که او حقیقت را می‌گوید. به تدریج به کریستوفر علاقمند می‌شدم. او برای من جالب و سرگرم کننده بود و همین‌که بر احترام توأم با هراسش نسبت به من غلبه کرد دیگر غیرممکن بود که بتوانم او را از آگاهی بر این نکته که منهم به اندازهٔ خود او مشتاق و تمناگر بودم مانع شوم.
درباره خانواده اش که بسیار شریف اما کم چیز بودند برایم گفت.پدر بزرگش لرد مونت جوی ثروتش را بی عقلانه خرج کرده بود و پرش با ولخرجیهای بیشتر ثروت خانواده را به امید یافتن سنگ کیمیاگری بر باد داده بود.ویلیام برادر بزرگتر او هم ارزش زیادی برای پول قائل نبود و با افراطش به نظر نمی رسید که دیگر چیزی از ثروت خانواده باقی بماند.چارلز برادری که چند سال بزرگتر از کریستوفر و کوچکتر از ویلیام بود امید خانواده محسوب می شد.چارلز مصمم بود که به دربار راه یافته و ثروت و

وضع خانواده را بهبود بخشد.این داستان خانوادگی مربوط به کریستوفر برایم جالب توجه بود و وقتیکه برادر او به عنوان رقیب پسرم مورد گفتگو قرار گرفت توجه و هیجان من نسبت به موضوع شدت یافت.
بلانت ها خانواده ای جذاب بودند و به نظر می رسید که چارلز از این نعمت بیش از همه بهره مند شده است.او تازه به دربار آمده بود و خیلی زود در ردیف گروهی که همراه ملکه بر سر میز غذا می نشستند قرار گرفت.البته این بدان معنا نبود که همه حضار در سر میز غذا مورد توجه خاص ملکه قرار می گرفتند اما چارلز با ظاهر جالبش به سرعت به این فرصت دست یافت.
ملکه به محض اینکه متوجه حضور او شده بود از پیشکار خود نامش را پرسیده و چون پیشکارش اظهار بی اطلاعی کرده بود به او دستور داده بود که فورا این را دریابد.
چارلز که نگاه ملکه را بر خود خیره دید گلگون شده بود و این بیشتر سبب جذب ملکه به سوی او گشت و وقتیکه شنید او پسر لرد مونت جوی می باشد او را به نزد خود فراخواند.ملکه با پسر جوان محجوب چند لحظه ای صحبت کرده و احوال پدرش را جویا شده بود و بعد گفته بود: فکر میکنم که اگر در آمدن به دربار قصور میکردی چگونه می توانستم خدمتی به تو بکنم.آنهاییکه در اطراف بودند لبخند زدند.مرد جوان دیگری!
البته مرد جوان هم خوب از فرصت استفاده کرد و به سرعت مورد توجه الیزابت قرار گرفت زیرا علاوه بر ظاهر خوبش از کیفیت والایی در تعلیم و تربیت مخصوصا معلومات وسیع در زمینه تاریخ برخوردار بود.وی توانست در این زمینه هم صحبت خوبی برای ملکه باشد.از آنجا که چارلز کناره گیر بود و ولخرجی نمیکرد زیرا قادر به انجام اینکار نبود و این کیفیت برای ملکه تازگی داشت بیشتر مورد توجهش قرار گرفت و خیلی زود در زمره مردان ثابت باند کوچک مورد توجه ملکه درآمد.
روزی ملکه در یک مسابقه شمشیر بازی آنچنان از پیروزی چارلز خوشحال شد که برای تشویق او ملکه شطرنجی را که از طلا و میناکری ناب بود به او هدیه کرد.پسر جوان آنقدر به این هدیه افتخار میکرد که دستور داد خدمتکارش

آنرا به آستین رادیش بدوزد تا همه این نشانه نزدیکی او به ملکه را ببینند.
وقتیکه چشم پسرم به آن افتاد و معنای آنرا پرسید به او گفتند که در مسابقه شمشیربازی روز قبل ملکه این افتخار را به بلانت جوان ارزانی داشته است.یکی دیگر از نقاط ضعف پسرم حسادت او و فکر اینکه ملکه تا این حد بلانت را مورد تحسین قرار میداد او را خشمگین کرد.
بعد با تحقیر گفته بود: بنظر میرسد که هر احمقی می تواند مطلوب واقع شود و چون این سخنان را در مقابل گروهی بیان شده بود بلانت چاره ای جز مبارزه نداشت.
وقتیکه کریستوفر این خبر را بمن داد بسیار ناراحت شدم.او هم از شدن ناراحتی بغض در گلو داشت و به من گفت:پسر شما و برادر من قصد دارند بزودی با هم دوئل کنند.و در همانموقع هم دلیلش را برایم گفت.دوئل می توانست به مرگ ختم شود و اینکه پسرم در معرض خطر مرگ قرار داشت مرا دیوانه میکرد.برایش پیغام فرستادم که بی درنگ نزدم بیاید.او هم به سرعت آمد اما به مخض شنیدن تقاضایم بی صبری نشان داد.
فریاد زدم:پسر بسیار عزیزم ، ممکنست بمیری.
شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت.
-و اگر آن پسر جوان کشته شود چه؟
-مادر ، فقدان او مسئله بی اهمیتی است.
-تو پشیمان خواهی شد اس سکس.
-ولی مادر او سعی دارد که در جرگه مطلوبین ملکه بخزد.
-اگر تو بخواهی با هر مردی که چنین میلی دارد بجنگی شانس نجاتت بسیار کم است.پسرم از تو تقاضا میکنم که مراقب خودت باش.
-اگر قول بدهم شما راضی می شوید؟
-غضبناک فریاد زدم: نه ، نه فقط یک چیز مرا راضی میکند و آن اینکه دوئل را حذف کنی. سعی کردم آرام باشم و او را با دلیل قانع کنم بنابراین گفتم: ملکه خیلی عصبانی خواهد شد.-این اشتباه اوست که آن هدیه را به او داده است مادر.
-چرا نباید بدهد؟از شمشیر بازیش لذت برده است.

-مادر عزیز ، من قبلا این دوئل را پذیرفته ام.دیگر دلیل آوردن کافیست.
-عزیزم تو باید از این دیوانگی دست برداری.
با مجبت نگاهم کرد:دیگر خیلی دیر شده است.نترس مادر او در مقابل من شانس برد ندارد.
-برادر جوان او رئیس اصطبلهای ماست.کریستوفر جوان هم سخت نگران است.اوه پسرم چرا نمی فهمی که اگر بلایی سرت بیاید چه احساس خواهم کرد.
مرا بوسید و حالتش آنچنان محبت آمیز بود که عشق من نسبت به او بر تمامی وجودم مسلط شد و نگرانیم دو چندان گشت.نقل جذابیت او مشکل است و این جذبه مخصوصا هنگام نگریستن به قیافه اخمویش انسان را می گرفت.به من اطمینان داد که مرا همیشه دوست داشته و خواهد داشت و هر کاری از دستش برآید برای خشنودی من انجام خواهد داد اما قرار آن مبارزه گذاشته شده و کاری از دستش برنمی آید.در نظر او متوقف کردن دوئل شرافتمندانه نبود.می دیدم که دیگر کاری از من ساخته نیست جز اینکه دعا کنم که آسیبی به او نرسد.
پنه لوپه بدیدنم آمد و گفت:برادرم قصد دوئل با مونت جوی را دارد ، باید او را متوقف کرد.
نالیدم:باید او را متوقف کنیم؟اوه پنه لوپه من بشدت ترسیده ام از او تقاضا کردم ولی تقاضایم را رد کرد.
-ولی مادر اگر شما نتوانید مانع او شوید هیچکس دیگر هم نمی تواند.شما باید نکته مورد نظر او را دریابید.برای او عقب نشینی در این مرحله دشوار است.این مقابله وحشتناک است ، چارلز درست مثل برادرم جوانی بسیار جذاب و دوست داشتنی است ولی رفتارش کاملا فرق دارد.رابرت نباید حسادتش را اینطور پر سر و صدا بنمایش می گذاشت.ملکه از دوئل نفرت دارد و اگر بشنود هر کدام از آنها صدمه دیده اند خشمگین خواهد شد.
-دختر عزیزم ، من او را بهتر از شما می شناسم.تمام اینها تقصیر اوست.او خوشحال می شود که آنها بخاطر او با هم جنگند (مشتم را گره کردم) اگر بلایی سر پسرم بیاید او مقصر است و آماده ام که در آنصورت او را بکشم...

-هیس مادر! (پنه لوپه هراسان به اطرافش نگاه انداخت) مواظب باشید او بدون شنیدن این حرفها هم از شما نفرت دارد.اگر کسی حرفهای شما را بشنود و به او برساند خدا میداند چه بر سرتان می آید.
رویم را برگرداندم.میدانستم از پنه لوپه هم کاری ساخته نیست و التماس بیشتر به پسرم هم فایده ای ندارد.پس برای متوقف ساختن این دوئل کاری نمی شد کرد.در این مبارزه که قرار بود در پارک "مریل بن" صورت بگیرد احتمال شکست پسرم وجود داشت.شاید هم این بهتر بود زیرا چارلز بلانت قصد کشتن پسرم یا از بین بردن خود را نداشت زیرا میدانست که در هر صورت پایان راه هر دوی آنان یکی است.چارلز بسیار عاقل بود.او می توانست مبارزه را با بهترین وجه پایان دهد هر چند که در انجامش چاره ای نداشت.
همینطور هم شد چارلز جزیی در ران پسرم ایجاد کرد و شمشیر را از کف او ربود و خودش بدون صدمه به دوئل پایان داد.بنابراین دوئل "مریل بن پارک"بپایان رسید ولی نتایج دیگری ببار آورد.
در واقع این باید درس خوبی می شد برای اس سکس اما نشد.
وقتیکه ملکه از جریان مطلع شد بسیار خشمگین شد اما از آنجا که به خلق و خوی پسرم آشنایی داشت دلیل آنرا فورا فهمید و رفتار پسندیده چارلز را مورد تایید قرار داد.
گفته بود:بخاطر خدا هم که شده کسی باید به اس سکس رفتار بهتری را بیاموزد وگرنه اعمال او هیچ قاعده و قانونی نمی شناسد.این حرفها نشان میداد که ملکه از گستاخی او خشنود نیست و اس سکس باید مراقب باشد و این نخوت بیش از حد را تحت کنترل در آورد و البته که او اینکار را نمیکرد.
سعی کردم به او هشدار دهم و بفهمانم که چقدر اعتماد به لطف ملکه کردن خطرناک است.الیزابت بسرعت باد جهت عوض میکرد!یکروز می توانست ابلهانه عشق بورزد و مهربان باشد و روز دیگر دشمنی کینه توز گردد.
فریاد زدم: من او را می شناسم.در حقیقت کمتر کسی ممکنست او را چون من بشناسد.من به او خیلی نزدیک بوده

ام.مرا ببین ، یک تبعیدی.من کینه و نفرت او را بهتر از هر کس دیگری حس کرده ام.
-ولی مادر این گناه لیستر است که با شما چنین رفتاری شده است.قسم به ایمانم ، یکروز کاری که لیستر باید انجام میداد من به انجام می رسانم.الیزابت را وادار خواهم کرد که شما را بحضور بپذیرد و آنطور که شایسته وجود شماست احترامت کند.
البته وعده اش باورم نشد ولی از اینکه آنطور با حرارت از من دفاع میکرد خوشحال شدم
چارلز بلانت هر روز بدیدنش می آمد و دکتر ماهری را که مورد اعتمادش بود با خود می آورد و در طول زمانیکه زخم پسرم رو به بهبود می رفت ایندو جوان که روزی دشمن یکدیگر بودند با هم دوست و صمیمی می شدند.
پنه لوپه که برای پرستاری از برادر اغلب در کنارش بود مصاحبت چاربز بلانت را مهیج و جالب می دانست و در این گیرو دار من و کریستوفر هم به یکدیگر نزدیکتر شده بودیم.عشق و تحسین او نسبت به برادرش و نگرانی عمیقش برای من که میدانست نگران پسرم هستم رشته الفت ما را محکمتر کرده بود.بنظر میرسید که بسرعت رشد میکند و دوران ناپختگی را پشت سر میگذارد.وقتیکه قضیه دوئل بخیر خاتمه یافت هر دوی ما از اینکه این حادثه نتیجه اش بر خلاف تصور ما بسیار هم خوب بود احساس آرامش میکردیم.موضوع آن ملکه شطرنج طلایی بزودی از خاطره ها رفت ولی هرگاه که بگذشته نظر می اندازم می بینم که مرحله برجسته تری در زندگی خانوادگی ما بود.
سال با باقی بودن مشکل قبلی که رشد هر چه بیشتر خطر اسپانیائیها بود بپایان رسید.لیستر گفت که ملکه دائما سعی دارد که رودرویی نهایی را به تعویق بیندازد و سالهاست که در این گریز موفق بوده است اما اکنون بدون شک خطر بسیار نزدیک شده است.مردانی چون " دریک" به مریهای اسپانیا طوری حمله کرده اند که به اصطلاح ریش پادشاه اسپانیا را سوزانده اند.این بسیار خوب بود اما این پیروزی دلیل بر این نبود که می شد بر نیروی دریایی آنها هم که حتی خوش بین ترین افراد ما معتقد بودند که قوی ترین نیروی دریایی دنیاست فائق آمد.افسردگی و غم

زیادی در سرتاسر مملکت بچشم می خورد زیرا اسپانیائیها موفق شده بودند تعداد زیادی از ناویهای ما را دستگیر کنند و حتی بعضی از آنها را در زندانهای مخصوص تفتیش عقاید مذهبی از طرف کلیسا تحت استنطاق قرار دهند.داستان شکنجه آنان در زندانها آنچنان وحشت انگیز بود که خشم تمام ملت را برانگیخته بود.مردم می دانستند که در آن کشتیهای بادبانی اسپانیایی نه تنها سلاح جنگی برای نابود کردن کشتیها و کشورمان وجود داشت بلکه وسایل شکنجه ای که بوسیله آنها می خواستند ما را وادار به ترک ایمان خود و گردن نهادن مذهب آنان کنند وجود داشت.

ما به اندازه کافی خوشی کرده و حالا وقتش بود که با واقعیت روبرو شویم.

رابرت دائما در کنار ملکه و حالا در اعلی ترین درجه محبوبیت خود بود زیرا در سایه این جنگ که برای حفظ مملکت و خود آنها بود آندو اختلافات گذشته را کاملا به فراموشی سپرده بودند و با این نزدیکی بیش از حد عجیب نمی نمود که داستانهای زمان جوانیاشن دوباره بر سر زبانها افتد.

در همین اثنا مردی بنام " آرتور دادلی" در صحنه ظاهر شد.او تحت حمایت پادشاه اسپانیا در آنجا می زیست و پادشاه اسپانیا یا واقعا داستان او را باور داشت یا اینکه فکر میکرد که ادعای این مرد به بی اعتبار کردن ملکه

انگلستان کمک خواهد کرد.

آرتور ادعا می کرد که پسر ملکه و لیسستر است که در بیست و هفت سال پیش در"همپتون کورت"بدنیا آمده است.اظهار کرده بود که در آن زمان او را تحت مراقبت مردی به نام "سوسرن" قرار داده و او را تهدید کرده اند که در صورت افشای ماهیت طفل به مرگ فجیعی از بین خواهد رفت.آرتور دادلی حالا ادعا می کرد که ماهیت خود را کشف کرده زیرا آن مرد به آن اقرار نموده است.

داستان به سرعت در سرتاسر مملکت منتشر شد اما کسی جداً آن را باور نکرد،ملکه و لیسستر آن را کاملا نادیده

گرفتند.این شایعات مطمئنا هیچ گونه خللی در عزم راسخ مردم برای عقب راندن اسپانیائیها ایجاد نکرد.
همانگونه که سال می گذشت من حتی کمتر از پیش موفق به دیدن همسرم می شدم.ملکه او را سپهبد قشون خود کرده بود و این نشانهٔ اعتماد کاملش بود.
ناوگان تحت فرماندهی لرد هوارد و با کمک دریک،هاکینز و فروبیشه که همه آنان دریانوردانی ماهر،دلیر و کاردان بودند در پلیموث که انتظار می رفت به آنجا حمله شود آماده می شد.لشکری مرکب از هشت هزار مرد که همه مشتاق حفظ کشور از دست برد بیگانه بودند جمع آوری شد.هیچ مرد یا زنی جز آن کاتولیکهای خائن وتفتیشگران کلیسایی در تمامی مملکت وجود نداشت که حاضر نباشد برای حراست مملکت از یورش دشمن از جان و مال و آنچه در توان دارد نگذرد.
همه از غرور و تصمیم مملو و برافروخته بودیم.مثل اینکه بیکباره همه مردم تغییر کرده بودند،دیگر غرور ما از خودخواهی نبود.هیچ کس در فکر پیشرفت شخص خود نبود بلکه همه می خواستند کشور را حراست کنند.عجیب است که حتی زنی چون من که طبیعتا بسیار خودخواه بودم در آن زمان آماده بودم به خاطر انگلستان جان بدهم.
درمواقع نادری که لیسستر در کنارم بود با حرارت از پیروزی حرف می زدیم.ما باید پیروز شویم،باید پیروز شویم،فقط ملکه انگلستان تا زمانیکه خداوند به او زندگی بدهد باید بر ما حکم براند.لحظه ها خطرناک اما باشکوه بودند.
برای نجات انگلستان امدادغیبی هم به کمک ما می آمد.پیروزی روحانی در وجود همه ما بر ما نهیب می زد که مادام که ایمان دارید شکست نخواهید خورد.
الیزابت خارق العاده بود و پیش از هر زمان دیگر معبود مردمش.واکنش مردم لندن مخصوص به خود و جالب بود.به آنها اعلام شده بود برای کمک به پیروزی نیاز به پنج هزار نفر و پانزده کشتی است و آنها پاسخ داده بودند که به جای پنج هزار نفر،ده هزار نفر و به جای پانزده کشتی،سی کشتی تقدیم خواهند کرد.

ترس از اسپانیائیها با غرور انگلیسی مخلوط شده بود و خاصهٔ دوم آنچنان قوی ظاهر شده بود که هر کس سعی داشت بر دیگری پیشی بگیرد.
لیسستر با شگفتی خاصی از الیزابت سخن می گفت و عجبا که من احساس حسادت نمی کردم.می گفت:او فوق العاده و شکست ناپذیر است.ای کاش می توانستی او را ببینی.اظهار کرده که می خواهد شخصاً به ساحل برود یا در صورت قدم گذاشتن مردان پارما به آنجا خودش به ملاقاتشان بشتابد.به او گفتم که من این اجازه را نخواهم داد و اگر می خواهد می تواند به "تیل بوی"برود و با سپاه صحبت کند.به او یادآور شدم که او خودش مرا سپهبد قشون کرده و به همین خاطر دارم رفتن او به ساحل را قدغن می کنم.
پرسیدم:و او از تو اطاعت کرد؟
بله دیگران هم از نظر من حمایت کردند.
عجیب بود که اینبار از نزدیکی آن دونفر خوشحال بودم.شاید در این لحظات با شکوه و پر مخاطره که او خود را بمردش فقط مثل یک ملکه می نمایاند من دیگر به او به چشم یک زن،یک رقیب و معشوق مردی که هر دوی ما را بیش از هر کس دیگر در زندگیمان او را می خواستیم نمی نگریستم و او فقط الیزابت ملکهٔ با شکوه مادر،حامی مردمش بود که حتی من هم باید احترامش می کردم.
باید تصدیق کنم که او واقعاً با عظمت بود.او عاشق انگلستان بود و شاید این تنها عشق واقعیش بود.به خاطر انگلستان او حتی از رابرت که به نظر من در جوانی منتهای آرزویش ازدواج با او بود صرف نظر کرد.او زن وفاداری بود.محبت حقیقی در پشت شکوه ملوکانه اش مخفی بود همانطور که آن سیاستمداری بینظیر در پشت عشوه گریهای سبکسرانه اش مخفی شده بود.
داستان آن پیروزی شکوهمند که چه سان کشتیهای کوچک ما با وجود کوچکی به سبب سریع الانتقال بودنشان قادر شده بودند از میان آن کشتیهای قدرتمند اما سنگین عبور کنند و با ویران ساختن آنها انتقام مردم را بگیرند بر همگان آشکار است.چگونه انگلستان با فرستادن کشتیهای عظیم و آن ناوگان عظیم تر که اسپانیائیها آن را شکست ناپذیر لقب داده بودند سبب تار و مار شدن و در نتیجه دور

شدنشان از سواحل انگلستان شدند.چگونه اسپانیائیهای بخت برگشته غرق شدند یا به سواحلی افتادند که مهمان نوازی ناچیزی در انتظارشان بود و چگونه بعضی از آنها شرمگین و رسوا نزد ارباب خود بازگشتند.
این پیروزی چه شادمانی عظیمی به دنبال داشت.همه جا آتشبازی و آوازخوانی و رقص و شادمانی بود.انگلستان دوباره آرام در دست الیزابت بود.چقدر حرفهای الیزابت در هنگام مراسم اعطای مدالها به سربازان شبیه اندرزهای جولیوس سزار به سپاهش در روز پیروزی بود که آمدند و دیدند و تسخیر کردند در حالیکه اسپانیائیها آمدند و دیدند و گریختند.این اعمال و رفتار ملکه بسیار مردم پسند بود اما فکر می کنم برخی ملاحان او مدالهای قهرمانی مخصوص دریافت کردند.انگلستان هرگز نباید دینی را که نسبت به مردانی چون دریک،هاکینز،رالی،هوارد،بر لی و همچنین لیسستر داشت فراموش کند.
این پیروزی از آن ملکه بود.او انگلستان بود.
مرگ لیسستر
مقدم بر همه و بیش از هر کس دیگر وظیفه خود می دانم که عزیزترین پرنسس مهربانی را که پس از خدا من از آن وجود پرارزش تبعیت کرده ام و او کریم ترین و شاهوارترین ارباب من بوده است به خاطر آورم.
وصیت لیسستر
موقع بازگشت لیسستر من در"ون استد" بودم ابتدا متوجه عمق بیماری او نشدم.شاید نیرویی که از پیروزی گرفته بود بر ضعفش سرپوش می نهاد.هرگز به اندازهٔ این زمان محبوب نبود.ملکه نمی توانست دوریش را حتی یک لحظه تحمل کند اما به خاطر سلامتیش او را مرخص کرده بود.
لیسستر معمولا در این وقت سال به بوکستن نمی رفت اما ملکه امر فرموده بود که او اکنون بدون تأخیر این کار را بکند.دوباره نگاهش کردم.بدون آن لباسهای پر زرق و برق چه پیرتر به نظر می رسید.وزنش بیشتر شده بود و جوانی گویی که فرسنگها از او فاصله گرفته است.نمی توانستم از مقایسه او و کریستوفر چشم بپوشم و میدانستم که میل ندارم این پیرمرد را در رختخواب خود ببینم هرچند او ارل لیسستر بود.

به نظر می رسید که ملکه برای قدردانی مناسب از او نمیداند که دیگر باید چه بکند.مقام سپهبد اعظم انگلستان و ایرلند را توأماً به او قول داده بود،این مقام بالاترین مقامی بود که کسی در انگلستان می توانست صاحب گردد و در واقع پس از مقام ملکه اولین و مهمترین شغل بود.شاید از تردستی های خود برای مانع شدن لیسستر از شرکت با خود خسته شده بود.پس اگر الیزابت نمی توانست او را شریک تاج و تخت خود سازد این مقام چیزی شبیه آن بود.اشخاص دیگری هم به اهمیت این موضوع پی برده بودند زیرا برلی،والسینگهام و هتن از ملکه خواستند که اینقدر عجولانه تصمیم نگیرد و البته این خشم لیسستر را برانگیخت.

خشمگین به من گفت:ولی بالاخره من صاحب این مقام خواهم شد.(چشمان او که زمانی زیبا و درخشان بود حالا سرخ و متورم به نظر میرسیدند.)صبر کن لیتس،وقتش خواهد رسید.

بعد ناگهان مثل اینکه متوجه نکته دیگری شده است.

شاید دلیلش این بود که تفکر دربارهٔ مسائل کشور را متوقف کرده بود.شاید هم علتش بیماری مفرطش بود زیرا اینبار حتی بیش از وقتهایی که در گذشته دچار بحران نقرس و تب می شد ضعیف شده بود.در نتیجه حساستر و بیهوش تر بود.شاید آن حالت نئشه ای که در زنها هنگام عاشق شدن وجود دارد در من سبب عشق به کریستوفر مشهود بود را احساس کرده بود.عشق و رابطهٔ من با کریستوفر مثل هوای پاک و صاف به من روح بخشیده بود.هنوز برای عاشق شدن خیلی پیر نبودم و نسبت به چهل و هشت سال سنم بسیار جوان مینمودم.معشوقم بیست سال جوانتر از من بود اما خود را با او هم سن می دیدم.حالا می فهمیدم که در کنار لیسستر چقدر جوان می نمودم.او مردی مسن و بیمار بود و من هم زنی که از نعمت وفاداری بی چون و چرای الیزابت نسبت به معشوق بی نصیب بودم و تازه پس از آن همه که به خاطرش مورد بی اعتنایی واقع شده بودم از خود انتظار دیگری نداشتم.تعجب می کردم که الیزابت با وجودیکه می دید چه بر سر معشوقش آمده هنوز او را دوست داشت.این یکی دیگر از صور معماگونه سرشت خارق العادهٔ او بود.

نمی دانم چگونه فهمیده بود.شاید مرا همراه کریستوفر دیده بود،شاید از نگاهمان یا لمس دستانمان متوجه شده بود.شاید از افروختگی چهره هایمان در موقع مواجهه یا شنیدن نجواهای عاشقانه مان پی به موضوع برده بود.والبته همیشه دشمنانی برای بازگو کردن قصه ما در اطراف وجود داشتند.

در اطاق خواب به من گفت:تو به رئیس اصطبلهای من علاقمند شده ای؟

مطمئن نبودم که چقدر می داند و برای بدست آوردن فرصت گفتم:اوه...کریستوفر بلانت؟

-پس چه کسی؟آیا شما به یکدیگر علاقمندید؟

-کریستوفر بلانت را می گویی..او با اسبها خیلی خوبست!

-و به نظر می رسد که با زنها هم همین طور است.

-آیا اینطور فکر می کنی؟حتما شنیده ای که برادرش و اس سکس به خاطر یک زن با هم دوئل کردند یک ملکهٔ شطرنج طلایی آنها را به این کار واداشت.

-من راجع به برادرش صحبت نمی کنم بلکه از خودش می پرسم.بهتر است حقیقت را بگویی زیرا همه چیز را می دانم.

-چه چیز را می دانی؟

-اینکه او معشوق توست.

با بی تفاوتی گفتم:اگر او مرا تحسین می کند و این را نشان می دهد آیا گناه من است؟

-اگر او را به رختخوابت دعوت کنی بله.

-تو به قصه گوش کرده ای رابرت.

-که به نظرم حقیقت دارد.

فشار دستش بر مچ دستم دردناک بود اما به روی خود نیاوردم و جسورانه مقابلش ایستادم:سرور من بهتر نیست قبل از موشکافی در زندگی من کمی به زندگی خود نظر بیندازی.

-تو زن من هستی و آنچه در رختخوابت می گذرد به من مربوط است.

-و آنچه تو در رختخوابت با سایر زنها می کنی به من مربوط می شود.

-اوه بیا لیتس.مسیر صحبت واقعی را منحرف نکن.من دور هستم...ولی در خدمت ملکه.
-بله میدانم معشوق خوب و مهربانت.
-او معشوق همهٔ ماست.
-ولی در یک حالت مخصوص،مال تو تنهاست.
-تو خوب میدانی لیتس که آن نوع صمیمیت که منظور نظر توست بین ما هرگز وجود نداشته است.
-آرتور دادلی قصه دیگری می گوید.
-او خیلی دروغها می تواند بگوید و وقتی که خود را پسر من و الیزابت خواند بزرگترین دروغ زندگیش را گفت.
-به نظر من که حقیقت می آید.
مرا با خشم از خود دور کرد:از موضوع اصلی دور نشو.تو معشوق بلانت هستی.این طور نیست؟این طور نیست؟
-من زنی هستم که مورد بی توجهی قرار گرفته ام.
چشمانش تنگ شد:پس جوابت این است.فکر نکن این را فراموش خواهم کرد.فکر نکن می توانی به من خیانت کنی و از مجازات معاف شوی.وادارت خواهم کرد که به خاطر این بی حرمتی جواب دهی...تو و او را.
-من یکبار مجازات ازدواج با تو را پرداخته ام.ملکه هرگز پس از آن مرا به حضور نپذیرفت.
-تو این را مجازات می نامی؟بیشتر از اینها خواهی دید.
در مقابلم ایستاد.بزرگ و ترسناک،آن مقتدرترین مرد انگلستان.کلمات" دولت لیسستر" از جلوی چشمانم رقص کنان می گذشتند.قاتل،مسموم کننده،آیا حقیقت داشت؟به افرادی که همهٔ آنها در لحظه های مناسب برای لیسستر مرده بودند فکر کردم.آیا همه آنها تنها یک تصادف زمانی بود.
او مرا دوست داشت.زمانی برایش خیلی با ارزش بودم.هر وقت می توانست به نزدم می شتافت هر دوی ما از نظر جسمانی بسیار با هم همآهنگ بودیم اما عشق نسبت به او به تدریج در من مرده بود.
حالا که میدانست معشوقی دارم نمیدانستم که آیا بازهم مرا می خواهد.بیمار بود و پیری را احساس می کرد.فکر می کنم که دلش می خواست آرامش داشته باشد اما وقتی مقابلم ایستاد نفرت را در چشمانش دیدم.او هرگز مرا به خاطر این خیانت نمی بخشید.

از نگاهش این را هم متوجه شدم که در طول غیبتش از منزل به من خیانت نکرده است.از موقع بازگشت در هلند در خدمت ملکه اش به سر برده بود و به خاطر آوردم که وقتی در هلند بود چقدر مشتاقانه از من خواست تا بعنوان ملکه اش در کنارش باشم.
بله من در زندگی او نقش مهمی داشتم.او به من نیاز داشت و اگر ملکه می گذاشت برایم همسری ایده آل و وفادار می شد.
و حالا من به او خیانت کرده بودم.معشوقی برگزیده بودم و بدتر از همه اینکه معشوق من از میان خدمتگزاران خود او انتخاب شده بود.لیسستر به هیچکس اجازه نمی داد که به او بی حرمتی کند و از مکافات عمل بگریزد.مطمئن بودم که انتقامش را می گرفت.فکر کردم شاید بهتر باشد به کریستوفر هشدار بدهم.شاید هم این آگاهی سبب می شد که ترسش را بیشتر نمایان سازد.من لیسستر را خوب می شناختم ولی کریستوفر تا این حد آگاهی نداشت.باید خوب مراقب خودم بودم.
آرام گفت:من به خاطر تو از همه چیز دست کشیدم.
-منظورت داگلاس شفیلد است؟(می خواستم ترسی را که از آن نمایش گستاخانه بر تنم نشسته بود مخفی سازم)
-تو خوب میدانی که آن زن برای من مهم نبود.من با تو ازدواج کردم و در برابر خشم ملکه با شهامت ایستادم.
-ولی خشم او برعلیه من انگیخته شد.آن تو نبودی که با شهامت در مقابلش ایستادی.
-من که مطمئن نبودم چه برسرم خواهد آمد لتیس با این وجود با تو ازدواج کردم.
-به خاطر داشته باش که پدرم تو را واداشت که قانونا با من ازدواج کنی.
-نه من خودم می خواستم با تو ازدواج کنم.هیچ کس را به اندازه تو در زندگی دوست نداشتم.
-و بعد مرا ترک کردی.
-فقط به خاطر خدمت به ملکه.
به این حرفش خندیدم:ما سه نفر بودیم رابرت،دو زن و یک مرد.برایم فرق نمی کند که یکی از آن دو زن ملکه بود.
-خیلی فرق نمی کند.من معشوق او نبودم.

-نبودی فقط به دلیل اینکه او اجازه نمیداد وارد رختخوابش شوی.این را خوب می دانم اما به هر حال از نظر من معشوقش بودی و به همین جهت نمی توانی در روابط دیگران قضاوت کنی.
شانه هایم را گرفت.آتش در چشمانش شعله ور بود و یک لحظه تصور کردم که قصد کشتنم را دارد.خشم را در نهایت درجه در چشمانش می دیدم و آرزو می کردم که بیشتر از آن را بتوانم ببینم.می دانستم که مشغول کشیدن نقشه ای است.
-ما فردا از اینجا می رویم لتیس.
-کجا می رویم؟
با لبخندی تمسخرآمیز گفت:نیل ورث.
-ما؟!
-من،تو،فاسق تو و دیگران.
-فکر کردم می خواهی به بوکستن بروی.
-بعدا،اول نیل ورث.
-چرا به فرمان اربابت به بوکستن نمی روی.باید به تو بگویم که بسیار بیمار به نظر می آیی،بیمار نزدیک به مرگ.
-خودم هم همین احساس را دارم ولی در هر حال باید همراه تو ابتدا به نیل ورث بروم.
ترسیده بودم.وقتی می گفت نیل ورث برق عجیبی در چشمانش بود.چرا نیل ورث؟آنجا ما با هم ملاقات کردیم و دیوانه وار عشق ورزیدیم.همانجا که ملاقاتهای پنهانمان شکل گرفت و همانجا که او با وجود اینکه می دانست خشم ملکه را برخواهد انگیخت تصمیم به ازدواج با من گرفت.
کلمهٔ نیل ورث را با لبخندی ظالمانه و شوم بیان می کرد و میدانستم که نقشه های شومی در سر دارد.در نیل ورث چه بر سر من می آورد؟
به خواب رفتم و خواب"امی ربسارت"را دیدم.بعد در تختم دراز کشیدم و به نظرم آمد که سایه هایی دزدانه وارد اطاق می شوند مردانی که آرام بطرف تخت می آمدند.مثل این بود که یک گروه در نزدیکی من هم صدا زمزمه می کردند.کامنور پلیس نیل ورث.

از ترس به خود می لرزیدم و تمام حواس به من هشدار می دادند که رابرت نقشه انتقام شومی را در سر می پروراند.روز بعد عازم نیل ورث شدیم.کنار شوهرم می راندم و زیر چشمی مراقب او بودم.رنگ پریدگی مرگ آور پوستش و کمی پایینتر شبکهٔ رگهای سرخ گونه هایش کاملا مشهود بود.لباسهای شیک و پر زرق و برقش نمی توانست بر این تغییرات عمیق پرده بگذارد.بی شک سخت بیمار بود.به شصت سالگی نزدیک می شد و زندگی پرمخاطره ای را گذرانده بود.او از افراط در مصرف آنچه به نظر مردم دنیا چیزهای خوب نامیده می شدند کوتاهی نورزیده بود.حالا اثر و نتیجهٔ آن زیاده رویها ظاهر می شد.

گفتم:سرور من باید بدون تأخیر به بوکستن برویم زیرا به نظرم می آید که شما بی درنگ به استحمام در آبهای آنجا نیازمندید.

سریع پاسخ داد:ما به نیل ورث می رویم.

اما به نیل ورث نرسیدیم.نزدیکیهای غروب آفتاب متوجه شدم که او به زحمت خود را روی اسب نگه داشته است.به ناچار در ریکوت منزل خانوادهٔ توریس توقف کردیم و رابرت چند روزی در بستر ماند.من از او مراقبت می کردم.دیگر نامی از کریستوفر بر زبان نیاورد.نامه ای به ملکه نوشت و من دلم می خواست بدانم که آیا موضوع خیانت مرا برایش نوشته و اگر نوشته عکس العمل او چیست.مطمئنا بشدت خشمگین می شد زیرا هر چند با ازدواج ما مخالف بود اما اگر می فهمید که من مرد دیگری را بر لیسستر ترجیح داده ام این را توهین نسبت به خود تلقی می کرد.قبل از آنکه نامه را بفرستد موفق به خواندنش شدم.جز اظهارات جدی عشق و صمیمیت نسبت به رب النوعش چیزی در آن نبود. هنوز هم کلمه به کلمهٔ آن را به خاطر دارم:

باید متواضعانه از حضور علیا حضرت تقاضا کنم که این خدمتگزار پیر حقیر را به خاطر این همه گستاخی در ارسال نامه ای برای کسب اطلاع از احوالات آن

سرور رئوف و اطمینان از رفع ناراحتیهای اخیر ایشان ببخشایند.شما در نظر من مهمترین موجود عالم هستید که همواره دعایتان می کنم و سلامت دائم و عمر طولانی برایتان از خداوند مسئلت دارم.درباره وضع شخصی بی ارزش

خود باید عرض کنم که هنوز هم داروی شما را بیش از هر داروی دیگری که تا کنون پزشکان تجویز کرده اند مثمرثمر بوده است مصرف می کنم.لذا با امید اینکه با استحمام شفای کامل یافته و با دعای خیر برای بقای شما پای شما را بوسیده و به اطلاع می رسانم که همین پنجشنبه صبح از ریکوت اقامتگاه قدیمی شما آماده ادامه سفر خواهم بود.

وفادارترین و مطیع ترین خدمتگزار شما-ر-لیسستر
در ذیل نامه هم از او به خاطر هدیه ای که برایش فرستاده بود و او آنرا در ریکوت دریافت کرده بود تشکر می کرد.و هیچ اشاره ای به خیانت من در آن وجود نداشت.البته نامه در ریکوت جایی که قبلاً مکرراً در آنجا در کنار هم به سر برده بودند نوشته بود.اینجا در این هال بزرگ جشن گرفته،نوشیده و نقش عاشق و معشوق را بازی کرده بودند.به خود حق می دادم که به او خیانت کرده ام.آیا همسر من اینهمه سال معشوق ملکه نبود؟برای کریستوفر پیغام فرستادم و در اطاق کوچکی که جدا از سایر قسمتها بود با هم ملاقات کردیم.
به او گفتم:لیسستر موضوع را می داند.
گفت که برایش مهم نیست.اما لاف می زد زیرا لرزش بدنش را کاملاً حس می کردم.با تظاهر به بی تفاوتی پرسید:فکر می کنی چه خواهد کرد؟
-نمی دانم،اما مراقب هستم.تو هم مواظب باش.سعی کن تا جایی که می توانی تنها نباشی.قاتلین مأمور شده از جانب او همه جا هستند.
-من آماده ام.
-فکر می کنم که انتقامش را از من که زنش هستم بگیرد.
از این حرفم کریستوفر از ترس و درد به خودش پیچید چقدر این حرکتش برایم لذت بخش بود.
"ریکوت" را در موقع معین ترک کرده و از " اکسفورد شایر"هم گذشتیم.فاصلهٔ زیادی تا کامنور پلیس نداشتیم و به نظرم می آمد که این می توانست معنای خاصی داشته باشد.

به لیسستر گفتم که ما باید در خانه مان در "کورن بری"شب را بمانیم زیرا حال او برای ادامه سفر مناسب نیست و او موافقت کرد.
جای تاریک و ملال آوری بود.مثل خانه یک جنگل بان در دل جنگل.خدمتکارانش به او کمک کردند تا به اطاق مخصوصش که با عجله برایش آماده کرده بودند برود و او فوراً بر رختخواب رفت.
به خدمه گفتم که ما باید آنجا بمانیم تا ارل لیسستر حالش برای ادامهٔ سفر نسبتاً مناسب شود.او شدیداً نیاز به استراحت داشت و حتی سفر کوتاه از "ریکوت" تا "کورن بری" فرسوده اش کرده بود.
با ماندن موافقت کرد و خیلی زود بخواب عمیقی فرو رفت. من کنار تختش نشستم. مجبور هم نبودم که تظاهر به نگرانی بکنم زیرا واقعا از آنچه که در مغز او می گذشت احساس نگرانی می کردم. با وجودیکه در این مدت تظاهر به خونسردی میکرد ولی از رفتارش فهمیدم که در حال طرح نقشه ای برای من است.
سکوت مخصوصی فضای خانه را فرا گرفته بود.نمی توانستم استراحت کنم.از شبح هایی که در تاریکی به سراغم می آمدند وحشت داشتم. ماه سپتامر شروع شده بود و برگ درختان در حال زرد شدن بودند. باد آنها را از درختان جدا می کرد و جنگل پر از برگهای خشک بود.از پنجره به بیرون نگریستم و به صدای زوزهٔ باد که در میان شاخ و برگ درختان می می پیچید گوش فرا دادم. خدایا آیا "امی" هم در روزهای آخر زندگیش همین حالات و تفکرات را داشت.
روز سوم ستامبر خورشید به روشنی می درخشید و لیسستر کمی سر حال بنظر می رسید.عصر مرا نزد خود خواند و گفت که روز بعد به سفرمان ادامه خواهیم داد البته در صورتی که حالش به همان خوبی بماند.اظهار میکرد که ما باید اختلافاتمان را به نحوی حل کنیم زیرا ما دو نفر چنان به هم نزدیکیم که مادامی که زنده هستیم نمی توانیم از هم جدا شویم.
کلماتش طنینی شوم داشتند.چشمانش از هیجان و اشتیاق نا شناخته ای می درخشیدند.آنقدر احساس بهبودی می کرد که

دستور خوراک داد و به اعتقاد خودش خوردن غذا قدرتش را برای ادامه حیات احیا می کرد.
پرسیدم:آیا بهتر نیست که با سرعت خود را به بوکستن برسانید؟
مصمم نگاهم کرد و گفت:تا ببینم.
خوراکش را در اطاق خوابش خورد زیرا برای آمدن به اطاق ناهارخوری احساس خستگی می کرد.گفت که شراب خوبی دارد که دلش می خواهد منهم آنرا بیازمایم.
تمام حواسم به حال آماده باش درآمدند.مثل اینکه آژیر خطر را در مغزم بصدا درآوردند.من نباید این شراب ناب را می نوشیدم.در سرتاسر این مملکت مردی به تبحر دکتر جولیو در مسموم کردن افراد به دستور اربابش نبود.من نباید آن شراب را می نوشیدم.البته ممکن است که او اصلاً قصد مسموم کردنم را نداشته باشد.باید به انتقامی جز مرگم فکر کرده باشد.اگر مرا در نیل ورث زندانی می کرد و به مردم می گفت دیوانه شده ام خیلی بیشتر از یک مرگ ناگهانی عذابم می داد ولی من باید در هر حال مراقب بودم.به اطاقش رفتم.روی یک میز تنگی پر از شراب و سه پیمانه وجود داشت.یکی از پیمانه ها پر از شراب و دوتای دیگر خالی بودند.به متکایش تکیه داده بود.صورتش گلگون شده بود و فکر می کنم قبل از رسیدن من چند پیاله ای نوشیده بود.
-این است شرابی که باید بنوشم سرور من؟
چشمانش را گشود و سر را به علامت تصدیق تکان داد.پیمانه را به لبانم نزدیک کردم اما قطره ای هم ننوشیدم.چه احساس احمقانه ای داشتم.
گفتم:به چه خوبست.
-می دانستم خوشت می آید لتیس.
احساس کردم که پیروزی در صدایش موج می زند.پیمانه را روی میز گذاشتم و به کنارش رفتم:
-رابرت تو خیلی بیماری.باید بعضی از وظایفت را کنار بگذاری.تا به حال هم زیادی کار کرده ای.
-ملکه هرگز این اجازه را به من نخواهد داد.
-ولی او هم به سلامت تو توجه دارد.
لبخند زنان گفت:او همیشه این طور بوده است.

صدایش آرام بود و من ناگهان از تصویر این دو معشوق پیر که هرگز به وصال نرسیدند و حتی حالا که پیر و چروکیده بودند عشقشان را نسبت به یکدیگر می ستودند یا تظاهر به این کار می کردند در ذهن خود ناگهان خشم وجودم را گرفت.
یک شوهر چه حقی دارد که مقابل زنش زنی دیگر را تحسین کند حتی اگر آن زن ملکه باشد؟پس من حق داشتم در با کریستوفر روابط عاشقانه داشته باشم.
چشمانش را بست و من به طرف میز رفتم،در حالیکه پشتم به او بود شرابی را که از ترس ننوشیده بودم در پیمانه مخصوص او که هدیه ملکه اش بود ریختم و به طرف تختش بازگشتم.
-احساس می کنم که خیلی بیمارم لتیس.
-تو خیلی خورده ای رابرت.
-ملکه هم همیشه این را به من می گفت.
- و او راست می گفت.حالا استراحت کن.آیا تشنه ای؟
سرش را به علامت تأیید تکان داد.
-برایت شراب ریزم؟
-بله، شراب روی میز است و پیمانه من در کنارش.
به طرف میز رفتم.تنگ را برداشتم و وانمود کردم که در پیمانه او شراب می ریزم.به خود گفتم چرا می ترسی لتیس؟خود را تسلی می دادم که اگر او قصد صدمه زدن به من را نداشته پس خودش هم صدمه ای نخواهد دید و اگر چنین قصدی داشته است...آیا من می توانستم مقصر باشم؟
پیمانه اش را به طرفش بردم و در همان لحظه که آن را به دستش می دادم پیشخدمتش"ویلی هینز" وارد اطاق شد.
گفتم:سرورم بسیار تشنه هستند.کمی دیگر شراب بیاور،ممکن است به آن نیاز داشته باشند.
خدمتکار بیرون رفت و لیسستر شراب را نوشید.روز بعد از آن،حتی اکنون پس از گذشت این همه سال به وضوح در خاطرم نقش بسته است.چهارم سپتامبر بود.هنوز تابستان ما را کاملاً ترک نکرده بود و فقط رایحهٔ ضعیفی از پائیز به مشام می رسید.
لیسستر قبلاً گفته بود که آن روز آنجا را ترک خواهیم کرد.خدمه ام مشغول پوشاندن لباس سواری بر تنم بودند که

ویلی هینز در آستانهٔ در اطاق ظاهر شد.رنگ پریده و لرزان بود.گفت که اربابش ارل لیسستر بی حرکت دراز کشیده و عجیب به نظر می رسد و می ترسد که او مرده باشد.
ترس"ویلی هینز" به جا بود.آن روز صبح در کرن بری ارل لیسستر قدرتمند دار فانی را وداع گفت.حالا او مرده بود.رابرت من،رابرت ملکه.گیج شده بودم.نقش خود را درحالیکه پیمانه را به طرف تختش می بردم نمی توانستم از خاطر بزدایم.او شراب مخصوص مرا نوشیده بود و حالا دیگر وجود نداشت.نه نمی توانستم این را باور کنم.پریشان بودم.مثل این بود که قسمتی از وجود خودم مرده است.سالیان سال او مهمترین نقش زندگی من بود.او و ملکه.الان فقط دو نفر از ما باقی بود.احساس تنهایی می کردم.البته چون همیشه،بیداد سم و مسمومیت برپا شد و اینبار طبیعتاً من مورد سوءظن بودم.ویلی هینز مرا در حال دادن شراب به اربابش دیده بود و این را اظهار کرده بود.مردی که در طول زندگیش مسموم کننده کبیر لقب داشت حالا به نظر می رسید که با معجون خود به قتل رسیده است.چه عدالت خشنی.البته اگر آنچه را در مورد او می گفتند واقعیت داشت اما می دانستم که این سوءظن تا گور همراهم خواهد بود.وقتی شنیدم که قرار است جسدش را کالبد شکافی کنند وحشت چون صاعقه بر تنم ضربه زد.نمی دانستم که آیا لیسستر را مسموم کرده ام یا خیر.خیلی امکان داشت شرابی را که برای من ریخته بود و به خورد خودش داده بودم مسموم نبوده باشد.بیماری چنان بر او غلبه کرده بود که هر لحظه امکان مرگش وجود داشت.به خود می گفتم که در هر حال من مقصر نبودم.وقتی که اعلام شد که اثری از مسمومیت در جسد دیده نشده احساس آرامش کردم.اما به هر حال شهرت دکتر جولیو به خاطر به کار بردن سمومی که پس از کوتاه زمان اثری از خود برجای نمی گذاشتند در اذهان مردم بود.بنابراین هرگز نمی توانستم بفهمم که آیا همسرم قصد مسموم کردنم را داشت و از من رودست خورد یا به مرگ طبیعی از دنیا رفت.معماری مرگ او هم به پیچیدگی معمای مرگ همسر اولش"امی" باقی ماند.

کریستوفر بسیار مشتاق بود که ما خیلی زود ازدواج کنیم اما من با یادآوری قصهٔ ملکه،رابرت و "امی" تصمیم داشتم که انگیزهٔ ناگهانی آن جوان را مهار کنم.هرچند که من ملکه نبودم تا توجه جهانیان به سمتم باشد اما به هر حال بیوهٔ لیسستر مشهور و مقتدر پیش بودم.
به او گفتم:با تو ازدواج خواهم کرد اما بعداً نه حالا.
چقدر آرزو داشتم که هنگام دادن خبر مرگ رابرت به ملکه نزدیکش بودم.بعدها شنیدم که به محض شنیدن خبر بدون اظهار کلمه ای مدتها به مقابلش خیره شده بود.بعد به اتاقش رفته در را به روی خود بسته بود.نه می خورد و نه به کسی اجازهٔ ورود می داد.می خواست با غمش تنها باشد.

حدس می زدم که غمش تا چه حد است.این موضوع مرا کمی شرمنده می کرد.حالا متوجه عمق احساسات او شدم.به ظرفیت او برای عشق و انتقام و نفرت پی بردم.
از شدت ناراحتی از اطاق خارج نمی شد.پس از دو روز،وزیرانش نگران شدند و لرد برلی همراه چند تن دیگر در اطاق را به زور گشودند.می توانستم احساسات او را بفهمم.آنها مدتی مدید با هم دوست بودند.می دانستم در نظر او مثل این است که روشن ترین چراغ زندگیش خاموش شده باشد.در نظرش می آوردم که مقابل آینه ایستاده و پیرزنی را که تا به حال وجودش را انکار می کرد در آن می نگرد.او دیگر پیر شده بود.مهم نبود که مردان جوان هنوز هم به گرد شمع وجودش می چرخیدند زیرا آنها در حقیقت به دور محور جاه طلبی خود می چرخیدند.بدون تاج آن چراغها هم در اطرافش خاموش می شدند و رقص پروانه های زیبا هم به پایان می رسید.
فقط یکی در میان آنها واقعی بود.چشمانش،رابین شیرینش،تنها کسی در دنیا که او را واقعاً می پرستید و او دیگر نبود.مطمئناً از خود می پرسید که اگر او را در تاج و تخت خود می پذیرفت و با او ازدواج می کرد چه تغییراتی در زندگیش به وجود می آمد؟از چه شادمانیهای صمیمانه ای بهره مند می شدند.شاید از او بچه هایی داشت که حالا موجب آرامشش می شدند،چگونه دیگر لازم نبود که از

حسادت رنج ببرد و چگونه از این شادی که من نمی توانستم شریک زندگی رابرتش شوم لذت می برد.
هنوز هم من و او مثل همیشه به هم نزدیک بودیم.غم هر دوی ما یکی بود.با وجودی که در این سالهای آخر احساس می کردم دیگر محبتی نسبت به لیسستر در وجودم نیست غم از دست دادنش حیرانم کرد.من به شوهرم خیانت کردم چون الیزابت در میان ما سد شده بود،حالا که او مرده بود می فهمیدم چه خلاء فاحشی در زندگیم به وجود آمده است و مطمئناً در زندگی الیزابت هم چنین بود.
اما مثل همیشه در بحبوحهٔ فشارو غم،الیزابت به خاطر آورد که بالاتر و مقدم بر هر چیز او یک ملکه است.رابرت مرده بود اما زندگی زنده بود.زندگی او انگلستان بود و انگلستان هرگز نخواهد مرد و او را تنها نخواهد گذاشت.از طرفی به شدت نگران بودم که لیسستر به خاطر پی بردن به رابطه ام با کریستوفر وصیتنامه اش را تغییر داده باشد و شاید دلیلش را هم ذکر کرده باشد.اما نه،او فرصت ناچیزی برای این کار داشت.
طبق وصیتنامه اش مرا قیم کرده بود و برادرش وارویک،"هتن" و لرد هوارد را برای کمک به من معین کرده بود.نمی دانستم که تا چه حد مقروض است.او همیشه به افراط خرج می کرد و نزدیک به مرگش دستور ساختن هدیه ای گران قیمت را که عبارت از یک زنجیر مرکب از ششصد مروارید بود که ضمیمه ای به آن اویخته شده بود.ضمیمه از یک الماس مرکزی بسیار درشت و سه زمرد که اطراف آنها با الماس تزیین شده بود تشکیل می شد.الیزابت اولین کسی بود که او در وصیتنامه اش به او اشاره می شد مثل اینکه زنش باشد.از او به خاطر لطف و مهربانیش نسبت به خود تشکر کرده بود.حتی هنگام مرگش الیزابت را مقدم بر من می شمرد.طعم تلخ حسادت را بار دیگر احساس کردم و این به وجدانم آرامش می داد.
این وصیتنامه را زمانی که در هلند بود تنظیم کرده بود و در آن زمان به عشق من نسبت به خود کاملا مطمئن بود.
نوشته بود:بعد از علیا حضرت ملکه،اشاره ام به همسر عزیزم می باشد.برای او آنچه در توانایی خود دارم باقی می گذارم در حالیکه این خیلی کمتر از آن چیزی است که

دلم می خواست تقدیمش کنم زیرا او همواره زنی وفادار،دوست داشتنی،فرمانبردار و محتاط بوده است و بنابراین وصیتنامه درخواهد یافت که همانگونه که در زندگی همواره به فکرش بوده ام در زمان مرگ هم به او اندیشیده ام.
با ناراحتی اندیشیدم،آه رابرت اگر مرگ تو آن زمان که این خطوط را می نوشتی صورت می گرفت چقدر برای از دست دادنت مویه می کردم و چقدر همه چیز فرق می کرد،اگر آن معشوق ملوکانه ات در میان ما قرار نمی گرفت.زمانی به تو خیلی عشق می ورزیدم اما همیشه الیزلبت بین ما بود.
از دیدن اسم پسر حرامزاده اش رابرت دادلی که با بلند نظری به او اشاره کرده بود وحشتزده شدم.پسرک در حال حاضر سیزده ساله بود و در صورت مرگ من و ارل هارویک برادر لیسستر ثروت زیادی را به ارث می برد.مقرری مخصوصی برای زمان رسیدن او به سن بیست و یک سالگی در نظر گرفته شده بود و تا آن زمان نیز باید به خوبی از او نگهداری می شد.
البته لیسستر هرگز این را که او پسر خودش می باشد انکار نکرده بود ولی از انجا که او فرزند لیدی استافورد نیز بود فکر می کردم که او و همسرش به خوبی از او مراقبت می کنند.
برای من " ون استد"،سه خانهٔ اربابی دیگر به اضافه"دریتون باست" که بالاخره به عنوان خانهٔ خود انتخاب کردم باقی ماند."لیسستر هوس" نیز با کلیه متعلقاتش که شامل ظروف نفیس و جواهرات ذیقیمت بود سهم من می شد اما با کمال تأسف و در نهایت خشم دریافتم که نیل ورث را به دارویک و در صورت مرگ او به حرامزاده اش بخشیده است.
لیسستر بیشتر از آنکه من بتوانم فکرش را کنم مقروض بود.قروضش به دولت مجموعاً بیست و پنج هزار پوند می شد.او نسبت به ملکه خود بسیار بخشنده بود و بیشتر قرضش هم به همین خاطر بود.انتظار داشتم که الیزابت به خاطر داشته باشد که لیسستر در راه خدمت به او جان داده است و او همواره در چنین مواردی خدمات را در نظر می گرفت.

متأسفانه آن زن خیال نداشت که در هیچ شرایطی نسبت به من ذره ای رحمت نشان دهد.انتقامش را این بار به نوعی دیگر گرفت و پس از بیرون آمدن از انزوا اظهار داشت که باید تا آخرین پنی قرض لیسستر پرداخت شود.تنفرش نسبت به من حتی با مرگ رابرت تخفیف نیافت.
بی پرده اظهار داشت که فکر می کند محتویات داخلی لیسستر هوس و نیل ورث وجه لازم برای پرداخت دیون او را فراهم خواهد کرد و دستور داد که فورا لیستی از اجناس مناسب برای فروش این دو محل تهیه گردد.
او در هر مورد مربوط به من بدون رحمت و گذشت بود و من با وجود خشم فراوان کاری از دستم ساخته نبود.تمام آن گنجینه های گرانبها که برایم گرامی و درواقع بخشی از زندگیم بود یکی یکی فروخته شدند.از خشم گریستم و در دل به او لعنت فرستادم اما چون همیشه ناچار بودم در مقابل خواستهٔ او سر فرود آورم.
هر چند که آن حراج اجباری هم برای پرداخت دیون او کفایت نکرد اما احساس می کردم که برگزاری مراسم یادبود مناسبی برای لیسستر در کلیسای"بی چمب" به او مدیونم.سنگ قبر او سنگ بزرگی از مرمر بود و دستور دادم که پیکره ای از مرمر از او بسازند تا بر سر قبرش نصب شود و در کنارش محلی برای دفن خود پس از مرگ در نظر گرفتم.
بدین ترتیب ارل بزرگ لیسستر از دنیا رفت و یک سال پس از آن من با کریستوفر بلانت ازدواج کردم.
اس سکس
اس سکس.شاید شما به سادگی تصور کنید که وظیفه نشناسی تان در ترک ناگهانی حضور ما تا چه اندازه اهانت آمیز می باشد و هست.ما بیشترین لطف خود را قبل از گریز غیر منتظره تان نسبت به شما ارزانی داشتیم با این وجود شما تمام اینها را نادیده گرفته و وظایفتان را فراموش کردید.از آنجا که دلیل رفتار عجیب شما بر ما معلوم نیست شما را مسئول دانسته و دستور می دهیم به مجرد دریافت این نامه کلیه عذر و بهانه ها را کنار گذاشته و در خدمت ما حاضر شوید و جبران گذشته نمایید و ضمناً از خواسته های بعدی ما مطلع شوید.انتظار می رود کوتاهی در

این مورد نکنید زیرا مورد انزجار و خشم ما خواهید شد.در غیر این صورت با مسئولیت کامل شما را ملزم به جوابگویی خواهیم کرد.
از ملکه به اس سکس
مدتی از ازدواج خود لذت می بردم.من شوهری جذاب،جوان و ستایشگر داشتم که مجبور نبود دائماً در خدمت زن دیگر باشد.پسرم ارل اس سکس به سرعت مطلوب ملکه قرار می گرفت.و به نظر می رسید که جای ناپدری را خواهد گرفت.می گفت که یکی از همین روزها از ملکه می خواهد که مرا به حضور بپذیرد.او با لیسستر که همواره محتاط و متظاهر بود بسیار تفاوت داشت.گاه به خاطر او از ترس برخود می لرزیدم.بسیار بی ملاحظه بود و هرگز به خاطر مقتضیات حاضر به تظاهر به آنچه واقعاً برخلاف احساسش بود نمی شد.این رفتار او می توانست در مراحل اولیه جاذب باشد اما آیا در نظر زنی به خود بینی ملکه که معتاد به چاپلوسی اطرافیانش بود دوام می آورد؟ در حال حاضر جوانی اس سکس نشاط آور بود.او همیشه بیش از حد مغرور بود ولی آیا از محبوبیتش نزد ملکه بیش از حد به خود نمی بالید؟دربارهٔ این موضوع با کریستوفر صحبت کردم و او معتقد بود که ملکه آنقدر شیفته جوانی و زیبایی اس سکس است که بسیار بر او گذشت می کند.با خود گفتم که زیبایی و جوانی کریستوفر هم به همان نسبت مرا شیفته کرده اما در هر حال حاضر به تحمل اهانت از جانبش نبودم و شک داشتم که الیزابت هم چنین آمادگی را داشته باشد.به خاطر مرگ لیسستر و ملاحظه جوانی شوهر جدیدم فقط یک سال صبر کردم تا با کریستوفر ازدواج کنم و سالی که گذشت سال خوشی برایم بود.
ما همیشه خانوادهٔ متحد و وفادار نسبت به یکدیگر بودیم.یکی از کیفیات گرامی لیسستر وابستگی اش به خانواده بود و فرزندان من اگرچه نسبت به ناپدری اول خود بسیار مهربان بودند به گرمی دومی را نیز پذیرا شدند.دختر مورد علاقهٔ من پنه لوپه بود.او مثل خودم آشوبگری جذاب بود و هر بدبختی به سراغش می آمد مأیوسش نمی کرد و دائماً در پی یافتن ماجراهای هیجان انگیز به دو رو بر می نگریست.می دانستم که آن طورهم که وانمود

می کند زندگی آرامی ندارد.با آراستگی کامل در اس سکس یا خانهٔ لندن لرد ریج زندگی می کرد.در خانهٔ خود به عنوان مظهر تقوی و فداکاری در تعلیم و تربیت فرزندانش شناخته می شد.حالا سه پسر به نامهای ریچارد،هنری و پارلز و دو دختر به نامهای لتیس(به نام من) و پنه لوپه(به نام خودش) داشت.اما همین که قدم به دربار می گذاشت وجودش مملو از نقشه های ماجراجویانه بود.
دلش می سوخت که ملکه هنوز هم مرا به حضور نپذیرفته است و مکرراً به من اطمینان می داد که اس سکس فرصت را برای بازگشت من بر شرایط قبلی از دست نخواهد داد.
گفتم:آیا فکر می کنی کاری را که لیسستر نتوانست انجام دهد اس سکس می تواند؟
-آه مادر،آیا فکر می کنید لیسستر به اندازه کافی سعی کرد؟
قبول داشتم که برای لیسستر تقاضا از معشوق برای پذیرفتن همسرش که به خاطر او مورد نفرت قرار گرفته بود مشکل می نمود.دخترهایم و والتر پسرم همیشه و اس سکس اغلب به "لیسستر هوس" می آمدند.دوستی اس سکس با چارلز که زمانی شرح دوئل آنها را دادم به تدریج عمیق تر می شد و چون چارلز حالا دیگر برادر شوهرم بود از اعضاء خانواده به حساب می آمد.فرانسیس سیدنی هم اغلب به دیدنمان می آمد و صحبتهای ما اغلب نشاط آور و گاه دیوانه وار بود.هرگز سعی نمی کردم آنها را از این بحثهای بی محابا بازدارم زیرا توجه شان را به سنم جلب می کرد.همهٔ آنها بسیار جوانتر از من بودند اما گاه از خود می پرسیدم که اگر ملکه از صحبتهای آنها آگاه می شد چه فکر می کرد.بی باکترین آنان اس سکس بود که هر روز بیش از پیش بر تسلط خود بر ملکه مطمئن تر می شد.چارلز بلانت گاهگاه به او هشدار می داد که بیشتر مراقب باشد اما پسرم به او می خندید.
من طبق عادت با غرور به او می نگریستم و به وجودش افتخار می کردم اما مطمئناً این تنها تعصب مادری نبود که او را در چشم من فوق العاده می نمایاند.او همان اندازه که لیسستر در جوانی از زیبایی و جذبه بهره داشت از این دو نعمت برخوردار بود اما با وجودیکه به نظر می

رسید لیسستر مالک کلیهٔ خوبیهایی که طبیعت می توانست به یک مرد موفق ارزانی دارد بود ضعفهای اس سکس خیلی بیش از نقاط قدرت ناپدری قبلس اش گرامی می نمود.لیسستر همیشه اثر و نتیجه اعمالی را که می خواست انجام دهد ارزیابی می کرد و نفع خود را در نظر می گرفت.این خصیصهٔ اس سکس که اغلب اعمالش را از روی انگیزهٔ آنی و بدون تأمل قبلی انجام می شد به نوعی خواستنی بود زیرا هرچند که اعمالش بسیار خطرناک بودند ولی صداقت وجودش را می نمایاندند.او می توانست یک لحظه بسیار شوخ و شادمان و لحظه ای بعد ناگهان غمگین و سودازده باشد.شدیدا از خوشگذرانیهای خارج از منزل لذت می برد و گاه در اینگونه کارها آنقدر افراط می ورزید که بیمار می شد و به ناچار مدتی را در بستر می ماند.راه رفتنش حالت خرامیدن مخصوصی داشت که سبب می شد حتی از فاصلهٔ دور او را در میان یک گروه شناخت و این حالتش اثر مخصوصی در من می گذاشت.البته او با آن موهای روشن و چشمان سیاه که از من به ارث برده بود و جذابیت مخصوص به خودش وجه تمایز خاصی نسبت به سایر جوانان اطراف ملکه داشت.آنها همه چاپلوس بودند و پسرم هرگز نمی توانست چنین باشد.بعلاوه احساس محبت او نسبت به ملکه کاملاً واقعی بود.شاید بتوان گفت به طریقی شیفتهٔ او شده بود اما هرگز سرشت خود را مطیع ملکه نساخت.هر زمان با عقیدهٔ ملکه مخالفتی داشت مثل سایرین تظاهر به موافقت با نظر او نمی کرد.

من به شدت نگران بودم که این نوع اعمال جنون آمیز و عکس العملهای آنی او را به کجا خواهد کشاند و مکرراً از او تقاضا می کردم که احتیاط کند.

هر زمان که با پنه لوپه،چارلز بلانت،کریستوفر،فرانسیس و خود من به گفتگو می نشست از نقشه هایش برای آینده صحبت می کرد،شدیدا معتقد بود که ملکه باید با اسپانیاییها برخوردی گستاخانه تر داشته باشد.آنها از یک شکست تلخ و ننگین عذاب برده بودند و به نظر او باید اینگونه اعمال تعقیب و تکرار می شد.او می خواست به ملکه بگوید که چه باید بکند.نقشه های بزرگی در سر می پروراند،او خواهان تشکیل یک ارتش دائمی و آماده بود.

در حالیکه مشتاقانه دستهایش را در هوا تکان می داد می گفت:سربازان باید خوب تعلیم ببینند.هر زمان ما قصد جنگ داریم ناچاریم مردان و پسران بی تجربه را باعجله تعلیم دهیم.من دائما به او می گویم که وقتی ارتش را برای جنگیدن می بریم نیاز به سرباز داریم نه لوله کش.
پنه لوپه گفت:او هرگز با رفتن تو به خارج از کشور موافقت نخواهد کرد.
-خوب در آن صورت بدون اجازهٔ او خواهم رفت.
با خود می گفتم که نظر لیسستر در این مورد چه می توانست باشد.گاه به او یادآور می شدم که چگونه ناپدریش لیسستر با ملکه برخورد می کرد و موفق بود.
-اوه مادر او هم مثل بقیه بود.لیسستر جرأت نداشت برخلاف میل او رفتار کند.او تظاهر می کرد که به آنچه ملکه می گوید و می کند موافق است.
-نه همیشه و او ملکه اش را بیش از یکبار از خود رنجاند.به خاطر داشته باش که برخلاف میل الیزابت با من ازدواج کرد.
-ولی هرگز آشکارا با او مخالفت نکرد مادر.
-و او تا آخر عمرش مورد توجه و محبت ملکه بود.
-در مورد من هم چنین خواهد بود منتها من این کار را به روش خودم انجام می دهم.
من به خاطر او در حیرت و هراس بودم زیرا هرچند که پنه لوپه بیش از همه به من نزدیک بود اس سکس محبوب ترین بچه هایم بود.عجیب بود که من و ملکه مشترکاً به دو مرد عشق می ورزیدیم و همواره مهمترین مرد زندگی من همین نقش را در زندگی او داشت.
می دانستم که هنوز برای لیسستر عزادار است.مینیاتوری را که از او داشت در کنار خود نگه داشته و دائماً به او می نگرد و آخرین نامه او را در جعبه ای گذاشته و روی جعبه نوشته است:(آخرین نامه او).
بله این شوخی عجیب سرنوشت بود،حالا که همسرم مرده بود مردی که بیش از هر کس مورد توجه الیزابت قرار داشت پسرم بود.
اس سکس گله می کرد که قرضش بسیار است و هرچند ملکه دائماً او را در کنار خود نگه می دارد اما هیچ چیز پر

ارزشی مثل عنوان،ملک یا هر چیزی شبیه به آنچه به لیسستر ارزانی می داشت به او تقدیم نکرده است و او خودش هم آنقدر مغرور است که هرگز از او درخواست نمی کند.
او بی صبر و مشتاقِ دست زدن به اعمالی که پول آفرین باشد،بود.جنگ بهترین پاسخ این تقاضایش بود،البته اگر پیروز می شد و غنیمت می گرفت.بعلاوه او به هر ترتیب در جنگ با اسپانیا پافشاری می کرد و دیگران هم با او موافق بودند.
بالاخره ملکه با تدارک یک قشون موافقت کرد."دن آنتونیو" پادشاه مخذوع پرتقال، یک سال پس از به سلطنت رسیدنش متعاقب مرگ شاه هنری از سلطنت خلع شده بود و از آن زمان در انگلستان به سر می برد.حالا شاه اسپانیا (دوک الوا) را فرستاده بود تا مدعی تملک پرتقال توسط اسپانیائیها باشد و چون پرتقالیها کاملا با غضب نابجا مخالف بودند از نظر انگلیسیها آنجا میدان مبارزه مناسبی بود. "سرفرانس دریک" با عنوان فرمانده نیروی دریایی و "سرجان نوریس" به عنوان فرمانده نیروی زمینی انتخاب شدند،وقتی که اس سکس تمایل به رفتنش را عنوان کرد ملکه چنان خشمگین شد که اس سکس فهمید جر و بحث بیشتر با او بی فایده است و تصمیم گرفت که بدون کسب اجازه از او برود.
چند روز قبل از رفتنش به دیدارم آمد و من از اینکه در چنین مسئله محرمانه و مهمی مرا مورد اعتماد قرار داده و مخصوصا امری که ملکه در آن دخالت داده نشده بود خوشحال شدم.
به او گفتم:ملکه از تو به شدت عصبانی خواهد شد و ممکن است که هرگز تو را نپذیرد.
در جواب خندید.او خیلی به اینکه خودش خوب می داند چگونه با ملکه رفتار کند مطمئن بود. به او هشدار دادم البته نه خیلی جدی.حقیقت را بگویم از اینکه دور شدن پسرم ملکه را خشمگین و ناراحت می کرد نسبتاً لذت می بردم.چقدر پسرم از توطئه چینی لذت می برد.او و پنه لوپه با هم نقشه می کشیدند.او تصمیم داشت در شبی که قرار بود انگلستان را ترک کند شام را با لرد ریچ بخورد

و بعد از رفتن میهمانش،به پارک محل ملاقاتش با مهتر خود که با اسبهای بادپا در انتظارش بود،برود.
به او گفتم:"دریک" هرگز اجازه نخواهد داد سوار بر کشتی اش شوی.او خوب می داند که این کار تو برخلاف میل ملکه است و او مردی نیست که ریسک رنجاندن ملکه را قبول کند.
اس سکس خندید:دریک مرا نخواهد دید.من با "راجر ویلیام" قرار گذاشته ام که با یک کشتی در انتظارم باشد.واگر آنها به ما اجازه ندهند همراهیشان کنیم خودمان لشگری را رهبری خواهیم کرد.
-تو مرا می ترسانی پسرم.(اما به او افتخار می کردم،به بی پروایی و بی باکیش که از من به ارث برده بود زیرا مطمئنا در پدرش چنین کیفیاتی وجود نداشت می بالیدم)
با توجه و ملاطفت مرا بوسید:نه مادر بسیار عزیز نترس.به تو قول می دهم که مملو از افتخار همراه با کوهی از طلای اسپانیائی باز می گردم و همگان را حیرت زده خواهم کرد.قسمتی از آن طلاها را به ملکه می دهم و به وضوح به او می گویم که اگر می خواهد مرا همیشه در کنار خود داشته باشد باید مادرم را به حضور بپذیرد.
چقدر حرفهایش خوب بودند،اشتیاق و اعتماد به نفس او آنقدر زیاد بود که من هم موقتاً به وعده هایش معتقد شدم.او نامه های فراوانی برای توضیح علت رفتنش به ملکه نوشته و همه آنها را در میز تحریرش مخفی کرده بود.صبح زود عازم"پلیموث" شد و پس از طی مسافت نود مایل با اسب،مهترش را همراه با کلید میز تحریرش و راهنماییهای لازم که از طریق آنها لرد ریج باید میز تحریر را می گشود و نامه ها را به ملکه می رساند به خانه فرستاد.
خشم ملکه به محض خواندن نامه ها چنان شدید بود که در حضار در صحنه می گفتند که پایان اس سکس فرا رسیده است.او فحشها و عناوین نامناسبی را نثار پسرم کرده بود و قسم خورده بود که به او یاد خواهد داد که نتیجه بی حرمتی با ملکه چه خواهد بود.من نمی توانستم لذت خاصی را که از یأس و خشم ملکه بر وجودم مستولی شده بود سرکوب کنم اما ضمنا شدیدا در فکر بودم که اس سکس تا چه حد ممکن است شانس موفقیت را از دست داده باشد.ملکه فورا به او نامه نوشت و دستور داد که بی درنگ بازگردد

اما دو سه ماه بعد بازگشت و نامه هایی را که ملکه برایش فرستاده بود به من نشان داد.حتماً هنگام نوشتن آن نامه ها بسیار خشمگین بوده است.
وقتی که نامه های ملکه پس از هفته ها تأخیر به علت ماجراهای مصیبت بار به دستش رسیده بود خوشبختانه آنقدر شعورش رسیده بود که بداند اطاعت فوری امری الزامی است.
لشکر کشی در واقع یک شکست بود اما"دریک" و "نوریس" با غنایمی که از اسپانیائیها غارت کرده بودند بازگشتند.پس می شد گفت که کوشش شان کاملا به هدر نرفته بود.
اس سکس به حضور ملکه رسیده و وقتی که دربارهٔ عملش توضیح خواسته بود به زانو افتاده و گفته بود که چقدر دیدن ملکه اش او را افسون کرده است و دیدار او ارزش همه رنجهائی را که تا به حال متحمل شده داشته است.امکان داشت که به خاطر حماقتش تنبیه شود اما اس سکس اهمیتی نمی داد.به هر حال فعلا که در خانه بود و اجازهٔ بوسیدن دستهای ملکه اش را داشت.او واقعا به آنچه می گفت معتقد بود.از آمدن به خانه خوشحال بود و ملکه در لباس پر زرق و برق و آن تشعشع ملوکانه اش قادر بود که هر لحظه با کیفیات بی نظیر خود او را محسور خود سازد.الیزابت او را در کنار خود نشانده و از او خواسته بود تا تمامی ماجراها را برایش تعریف کند و این نشان می داد که از بودن اس سکس در کنار خود چنان خوشحال است که تمامی رفتارهای ناپسندش را بخشیده است.
همه می گفتند که درست مثل رفتاری است که با لیسستر داشت.اس سکس هم در نظر او هیچ اشتباه نابخشودنی را انجام نمی داد.شاید الیزابت از دلیل رفتن او که کسب مال بود آگاه شد زیرا تصمیم گرفت که به او یاد دهد که در خانه هم می تواند به مال دست یابد.از آن به بعد سخاوت خود را به او نشان داد و اس سکس روز به روز ثروتمندتر می شد.از همه مهمتر اینکه به او اجازهٔ تهیهٔ شراب شیرین را که از واردات کشور بود اعطا کرد تا فرصت به دست آوردن درآمدی کلان را داشته باشد.این امتیاز قبلا در انحصار لیسستر بود و من می دانستم که چه ممر عایدی پرارزشی می باشد.

پسرم حالا محبوب ترین شخص در نزد ملکه بود و عجیب تر اینکه خودش هم به طریقی مخصوص عاشق او بود.البته او چون لیسستر فکر ازدواج با الیزابت را در سر نداشت اما کاملا مفتون شخصیتش بود و او را می ستود.بعضی از نامه هایی را که پسرم به او می نوشت دیده بودم.همه آنها سرشار از احساسات پاک و فوق العاده اش نسبت به ملکه بودند.البته هیچ یک از این درگیریها مانع رابطه اش با زنان دیگر نمی شد و او سابقه ای مخصوص به خود در زن بارگی کسب کرده بود.البته باید اذعان داشت که او با ان همه زیبایی،جاذبه و محبوبیت در دربار بسیار خواستنی بود.می فهمیدم که ملکه در این سن و سال چگونه به او نیازمند است.البته او هرگز اس سکس را چون لیسستر دوست نداشت و عشقش نسبت به پسرم از نوع دیگری بود.این مرد جوان که بی پرده آنچه را در مغز داشت بازگو می کرد و از دورویی نفرت داشت از او تمجید می کرد و تمجیدهای چنین شخصی برای او با ارزش بود و افسونش می کرد.
با سرور پیشرفت پسرم را می نگریستم.هم حیران بودم و هم احساس پیروزی می کردم زیرا این پسر من بود که علی رغم نامحبوبیت مادرش راه خود را در قلب او گشوده بود.خیلی هم بیمناک بودم.او خیلی بی پروا بود و مثل این بود که خطرهای اطرافش را درک نمی کند یا اگر می کند اهمیت نمی دهد.دشمنانش همه جا بودند.از همه بیشتر من از"رالی" باهوش،زیرک،جذاب که مورد محبت ملکه هم بود می ترسیدم اما الیزابت هرگز کسی را به اندازهٔ این دو وابسته من(شوهرم لیسستر و پسرم اس سکس) دوست نداشته و نخواهد داشت.گاه چنان این موضوع در نظرم مسخره می آمد که از زور خنده دچار حالتی عصبی می شدم.حالا آن مثلث قبلی صورت یک مربع و بیشتر شبیه یک رقص چهار نفره به نظرم می آمد.هر چهارتای ما به سازی که که البته همیشه هم کاملا ساز ملکه نبود می رقصیدیم.یکی از رقاصها مدتی بود که صحنه را ترک کرده بود اما ما سه تن هنوز باقی بودیم.اس سکس اصلا مغز کسب و اندوختن مال نداشت.چقدر برخلاف لیسستر،با این وجود لیسستر هم وقتی که درگذشت بسیار مقروض بود.من دائما نگران بودم که چه بر سر پسرم خواهد آمد.هر چه به لطف ملکه بیشتر ثروتمند می شد بذل

و بخشش بیشتری هم می کرد.تمام کسانی که به او خدمت می کردند نفع فراوان می بردند.همه آنها می گفتند که تا انتهای زمین با او خواهند رفت اما من شک داشتم که اگر ولخرجیهای اس سکس نبود آنها چنین وفاداری را ابراز می کردند.

اس سکس عزیز من.چقدر دوستش داشتم.چقدر به او مغرور بودم.و چقدر به خاطرش بیمناک بودم.پنه لوپه توجهم را به محبت روز افزون پسرم نسبت به فرانسیس سیدنی جلب کرد.فرانسیس دختر بسیار زیبایی بود اما چون خیلی ساکت بود به نظر می رسید که از ما فاصله دارد.

پنه لوپه می گفت:اس سکس جذب او شده زیرا او را بسیار متفاوت با خود می بیند.

-تو فکر می کنی برادرت با او ازدواج خواهد کرد؟

-اگر بکند من تعجب نخواهم کرد.

-اما فرانسیس از او مسن تر است.بیوه ای با یک دختر.

-از زمان مرگ فیلیپ،برادرم از آنها خیلی حمایت کرده است.فرانسیس خیلی آرام و بی مزاحمت است.او هرگز به کارهای برادرم مداخله نخواهد کرد و به نظر من این خصایلش مورد توجه او قرار گرفته است.

-پنه لوپهٔ عزیز من.هیچ مردی در انگلستان آینده ای به روشنی برادر تو نخواهد داشت.او می تواند با یکی از بزرگترین و ثروتمندترین خانواده های این سرزمین وصلت کند.او نمی تواند دختر والسینگهام را انتخاب کند.

-مادر عزیزم،این انتخاب حق من و شما نیست بلکه این اس سکس است که باید انخاب کند.

او راست می گفت ولی من باورم نمی شد."سر والسینگهام"هم صاحب قدرت فراوان بود.او یکی از وزرای مقتدر الیزابت بود اما هرگز محبوبیتی فراوان نزد ارباب نداشت.او در دایره ای که به خاطر ذکاوتشان مورد تأیید الیزابت بودند قرار داشت.ملکه می دانست که والسینگهام به او خدمت فراوان کرده است.او بهترین سیستم جاسوسی به نفع انگلستان را در سراسر دنیا پایه گذاری کرده بود و حتی بخشی از مخارج ان را از منابع درآمد خود می پرداخت.او مهرهٔ اصلی در دستگیری اعضای"بابینگتون"بود که منجر به قتل ملکهٔ اسکاتلند گردیده بود.مردی امین و درستکار بود

ولی مطمئناً ثروت و افتخارات شایانی کسب نکرده بود.اما اس سکس همه اینها را نادیده انگاشت و تصمیم گرفت با دختر او ازدواج کند.
من،پنه لوپه،چارلز بلانت و کریستوفر با او صحبت کردیم.چارلز از او پرسید که فکر می کند نظر ملکه در این مورد چیست؟
او فریاد زد:نمی دانم ولی این را می دانم که مخالفت او هم مانع من نخواهد شد.
کریستوفر تذکر داد که این امر می تواند سبب تبعیدش از دربار گردد.
-بسیار عالی است کریستوفر.آیا فکر می کنی درآن صورت نمی دانم چگونه در مقابل ملکه بایستم.
چارلز گفت:خواهش می کنم این حرفها را نزن.فکر می کنی اگر ملکه این حرفها را بشنود...
اس سکس پاسخ داد:همهٔ ما دوست هستیم لیسستر با مادرم ازدواج کرد و بخشوده شد.
به تلخی گفتم:اما نه همسرش.
-مادر بدان که اگر من به جای لیسستر بودم بدون همسرم به دربار نمی رفتم.
-اگر تو لیسستر بودی پسرم هرگز حاضر نمی شدی محبوبیت در نزد ملکه را با تمام دنیا عوض کنی.از تو خواهش می کنم مراقب باش.لیسستر در قلب ملکه جایی داشت که هرگز هیچ مردی قادر به اشغال آن نیست با این وجود او هم با احتیاط قدم برمی داشت.
-من هم در قلب او جایی دارم که هیچ مردی تا به حال اشغال نکرده است.خواهید دید مادر.
البته پسرم بسیار جوان و مغرور بود و ترس من از این بود که هرگز نتواند حقایق را ببیند.جوانها تحسینش می کردند.آنها چون تجربهٔ مرا نداشتند گستاخی او را تأیید می کردند و من چون دلم نمی خواست صحبت از من هم به میان آید سکوت می کردم.شاید مخالفت همهٔ ما با این ازدواج اس سکس را مصمم تر ساخت.
به خانه"سرفرانسیس والسینگهام" رفت و پس از بازگشت با خوشحالی به من گفت که موافقتش را جلب کرده است.اس سکس گفت:پیرمرد بسیار بیمار است و فکر نمی کنم خیلی زنده

بماند.به من گفت که برای دخترش نمی تواند مال زیادی به جای بگذارد زیرا به شدت مقروض است.حتی اظهار می کرد که ممکن است آنقدر نباشد که مراسم تدفینش به طور مناسب برگزار گردد زیرا هرچه داشته در راه خدمت به ملکه خرج کرده است.

می دانستم که والسینگهام راست می گوید و به خاطر این کارش او را احمق می دانستم.لیسستر هم به ملکه خدمت کرده بود و البته سود فراوان هم عایدش شد.با این وصف او هم مقروض مرد و در این لحظات من برای از دست دادن گنجینه هایی که به خاطر پرداخت قروضش به فروش می رسیدند عزادار بودم.

نتیجه اینکه پسر من با دختر والسینگهام که بیوهٔ فیلیپ سیدنی بود مخفیانه ازدواج کردند.وقتی که مرا به کنار بستر والسینگهام بردند از دیدن حال وخیمش شوکه شدم.اما پیرمرد از ازدواج دخترش شادمان بود.گفت که بسیار نگران آینده اش بوده است.فیلیپ سیدنی بسیار کم برایش گذاشته بود و پدر هم چیز قابلی برایش نمی گذاشت.می گفت که زندگی در خدمت ملکه بسیار گران تمام می شود.

واقعا هم که راست می گفت:وقتی که فکر می کنم لیسستر چه ثروتی را خرج تهیهٔ هدایای سال نو،الماسها،زمردها و گردنبندهای نفیس برای ملکه می کرد عجبم نمی آمد که برای پرداخت دیونش تمام عتیقه های من باید به فروش می رفتند.بیچاره:سرفرانسیس"چند روز بعد مرد و مراسم تدفینش شبانه انجام پذیرفت زیرا انجام مراسم کامل و مناسب خیلی گران تمام می شد.

ملکه بسیار ناراحت شد و در سوگش نشست و گفت:آه واقعا که فقدان او را بدجوری احساس می کنم.او خدمتگزار خوب من بود و من همیشه با او مهربان نبودم.اما خودش خوب می دانست که مورد احترام من بوده و ارباب ناسپاسی برایش نبوده ام.شنیده ام که چیز قابلی برای بیوه و دخترانش به جای نگذاشته است.

بعد از آن ملکه نسبت به فرانسیس توجه بیشتری نشان داد و او را دعوت می کرد که در کنارش بنشیند و با او حرف بزند.این لطف او نتیجهٔ ناخوشایندی ببار آورد زیرا فرانسیس خیلی زود پس از ازدواجش باردار شده بود.ملکه

در مورد زنان اطرافش شامهٔ تیزی داشت و به نظر می رسید که یک حس اضافی و حساس برای درک وابستگی های رمانتیک آنان هرچند پنهانی داشته باشد.
فرانسیس خودش جریان را برایم تعریف کرد.به نظرم می رسید که الیزابت سعی می کند که با بعضی از گفتارهای خشن مردانه اش توجه مردم را به شباهت بین خود و پدر بکشاند.
او با اشاره به شکم فرانسیس از او پرسیده بود که آیا او در آنجا چیزی را که شایستهٔ یک بیوهٔ عفیف نیست حمل می کند.فرانسیس که از زیرکی و حیله بهره ای نداشت رنگ چهره اش ارغوانی شده بود و به این ترتیب حدس ملکه را تبدیل به یقین کرده بود.
توجه خارق العاده او نسبت به روابط جنسی اطرافیانش که ممکن بود بر یک چشم به هم زدن تبدیل به خشم شدید شود خیلی ها را حیرت زده می کرد.رفتارش طوری بود که نشان می داد عمل عشق ورزیدن در عین حال که مجذوبش می کند سبب تنفر شدیدش نیز می شود.
فرانسیس می گفت که ملکه نیشگون سختی از بازویش گرفته و از او توضیح خواسته که پدر بچه را معرفی کند.
فرانسیس که زنی باوقار و متین بود و توهین به خود را نمی پذیرفت سرش را بلند کرده و گفته بود:همسرم.
-همسرت!من به خاطر نمی آورم کسی برای ازدواج با تو از من اجازه خواسته باشد.
-مادام.من تصور نمی کردم که وجودم تا آن اندازه اهمیت داشته باشد که این عمل ضروری باشد.
-تو دختر سیاه برزنگی من هستی و من همیشه به پدرت احترام می گذاشتم.حالا که او مرده خوشبختی تو بیش از پیش مورد نظر من است.او تو را بدون اجازهٔ من به ازدواج فیلیپ سیدنی درآورد و بی اهمیت بودن را بهانه قرار داد.تو می دانی که بار اول هم او را سرزنش کردم و آیا از زمان مرگش تو را در کنار خود نگه نداشته ام؟
-بله مادام شما در حد اعلی نسبت به من مهربان بوده اید.
-پس چرا تو فکر کردی که مناسب است به اختیار خودت ازدواج کنی.بگو ببینم او چه کسی است؟

فرانسیس وحشت کرد.وناگهان بغضش ترکیده و شروع به گریه کرده بود و این بیشتر سوءظن ملکه را برانگیخته بود.بعد از ملکه اجازه مرخصی خواسته بود تا بتواند بر اعصابش مسلط شود.

-اجازه مرخصی می خواهی.نه باید بمانی.حالا به من بگو که چه وقت ازدواج کرده ای و این بچه چه موقع باید به دنیا بیاید.من اجازه نمی دهم اینگونه رفتارهای هرزه در دربارم ادامه یابد و با این موضوع هم ساده برخورد نخواهم کرد.

بعد بازوی فرانسیس را با خشونت تکان داده بود وقتی دخترک بیچاره به زانو درآمد ضربه ای به صورتش نواخت تا به او خاطر نشان سازد که بیهوده سعی می کند اطلاعاتی را که ملکه اش از او خواسته مخفی دارد.

فرانسیس می دانست که دیر یا زود باید نام همسرش را بگوید و میزان خشم ملکه در هنگام شنیدن نام او بسیار زیاد خواهد بود.او خوب به خاطر داشت که وقتی لیسستر با من ازدواج کرد چه سر و صدایی به راه انداخت.به خاطر ترس آشکار فرانسیس ملکه بیشتر مظنون شده بود.

-زود باش دختر،پدر بچه ات کیست؟یا به من بگو یا با کتک تو را وادار به گفتن خواهم کرد.

-مادام،ما مدتی طولانی یکدیگر را دوست داشته ایم.از زمانیکه همسر اولم آنطور بی رحمانه تیر خورد و ...

-بله، بله چه کسی؟به من بگو دختر.به خدا قسم اگر زودتر نگویی قول می دهم که متأسف خواهی شد.

-همسر من لرد اس سکس است مادام.

می گفت که ملکه به او خیره شد و حرفی نمی زد و فرانسیس آنقدر ترسیده بود که در مقابل چه کسی است پس همانطور که ملکه مبهوت به او خیره بود عقب عقب از در خارج شده بود.همانطور که می گریخته صدای دیوانه وار از خشم ملکه را شنیده که فریاد می زده فوراً اس سکس را بیابید و بدون تأخیر به حضورم آورید!

فرانسیس از آنجا مستقیماً نزد من آمد و در حال ضعف بود.همانطور که داستان را برایم تعریف می کرد او را به رختخواب بردم.

پنه لوپه هم که در دربار بود اندک زمانی بعد به ما ملحق شد و گفت:انگار تمام دنیا به هم ریخته است.اس سکس نزد ملکه است و هر دوی آنها فریاد می زنند.خدا می داند نتیجه چه خواهد شد.همه می گویند که قبل از غروب آفتاب اس سکس در برج زندانی خواهد شد.

همهٔ ما منتظر شروع طوفان بودیم.به وضوح زمانی را که"سیمیر"خبر ازدواج لیسستر را به گوش او رسانده بود به خاطر می آوردم.ملکه می خواست او را به زندان بیندازد اما "ارل ساسکس"مانع شده بود.بعد هم ملکه آرام شد.نمی دانستم عمق محبت و علاقهٔ او نسبت به پسرم تا چه حد است اما می دانستم که وضع او با لیسستر متفاوت بود.احساس الیزابت نسبت به لیسستر بسیار عمیق بود و آنها از زمان بچه گی به هم آمیخته بودند.به اعتقاد من ریشهٔ درخت محبتش نسبت به اس سکس سست تر و جوان تر از ریشهٔ درخت محبت او نسبت به لیسستر بود و به همین خاطر بسیار می ترسیدم.به علاوه پسرم سیاست و مکر لیسستر را نداشت.آنجا که لیسستر روش ملاحظه کاری و ملایمت پیش می گرفت او لاف خودستایی می زد.

من،فرانسیس و پنه لوپه منتظر مضطرب ماندیم تا اس سکس آمد.

گفت:خوب حالا دیگر ملکه از من خشمگین است.او مرا ناسپاس خواند و گفت که همانگونه که بلندم کرده است بر زمینم می زند.

گفتم:مطلب و جمله مورد علاقه اش!لیسستر بارها و بارها در طول زندگیش این جمله را شنید.آیا او پیشنهاد نکرد که تو را در برج زندانی خواهد کرد.

-فکر می کردم که به انجام این کار خیلی نزدیک است.من هم به او گفتم با وجودیکه به او احترام می گذارم مردی هستم که مسیر زندگی خود را خودم تعیین می کنم و با هرکس دوست داشته باشم ازدواج می کنم.او گفت که از نیرنگ بدش می آید مخصوصاً وقتی خدمتگزارانش رازی را از او پنهان می کنند او می فهمد که نکته ای برای پنهان کردن در آن وجود داشته است.من پاسخ دادم از آنجا که اخلاق او بی ثبات است نمی خواستم تحریکش کنم.

با ترس فریاد زدم،آه پسرم تو،تو هرگز این را نگفته ای!

با بی تفاوتی گفت:چیزی شبیه به این جمله.ضمناً از او خواستم که توضیح دهد چرا این قدر با ازدواج من مخالف است و او پاسخ داد که اگر با رفتاری شایسته نزدش می رفتم و اجازه می خواستم حتماً به موضوع توجه می کرد.بعد من فریاد زدم:و بعد از توجه به موضوع اجازه نمی دادید.و این بدان معنی بود که من اجباراً از شما اطاعت نمی کردم درحالیکه حالا فقط موجب ناراحتی شما شده ام.
به او گفتم:آه رابرت یک روز تو بیش از حد پیش می روی و آنوقت...
حرفهایش جلوی چشمانم می رقصیدند و چون زنگ خطر در گوشم طنین می انداختند و به من هشدار می دادند که خطر بسیار نزدیک می شود.
اس سکس ادامه داد:ملکه به من گفت نه تنها مخفی نگه داشتن موضوع خشم او را برانگیخته است بلکه این موضوع که شخصی چون من که ملکه نقشه های والایی برایم درسر داشته انتخابی پایین تر از حد خودم کرده ام،او را بیشتر عذاب می دهد.
به فرانسیس نگاه کردم،احساس او را درک می کردم.آیا همین اتفاق یکبار برای من نیفتاده بود؟برای اینکه به او آرامش دهم گفتم:او این حرف را در مورد هر کس دیگری هم می گفت مگر شخصی از خاندان شاهانه.به یادم می آید که می خواسته پرنسسی را برای ازدواج با لیسستر در نظر بگیرد.
اس سکس با کمی تفاخر گفت:این فقط عذری بود برای آنهمه خشم.با هر کس دیگری هم ازدواج می کردم از خشم دیوانه می شد.
پنه لوپه گفت:مهم این است که،حالا چه می شود؟
-هیچ خواهر جان من دیگر مورد غضب و رانده شده از دربارم.او به من گفت که چون می خواهم در خدمت زنم باشم بهتر است مدتی مرا نبیند.من هم تعظیم کردم و ترکش کردم.او بسیار عصبانی است و من به کسانی که در اطرافش هستند اصلاً حسادت نمی کنم.
حیرت زده بودم که واقعا تا چه حد این وضع برایش مهم است.در حال حاضر به نظر می رسید که اصلا اهمیتی نمی دهد و این البته می توانست برای فرانسیس آرامش بخش باشد.

به فرانسیس گفتم:ببین چقدر دوستت دارد که به خاطر تو حاضر به آزردن ملکه شده است.این حرفها درواقع حرف دل خودم بود.تکرار آن حرفهای سالهای پیش،تکرار همان رقص،در حالیکه در این رقص اس سکس جای لیسستر را گرفته بود.چقدر این پیشامد سبب خوشحالی مردانی چون رالی که اغلب با او عدم توافق داشتند و محبوبین گذشته بودند شد."هتن" با روش مخصوص و محسوسی سر را برافراشته نگه می داشت.بیچاره "هتن"سالهای عمرش خود را نشان می دادند و مخصوصا برای مردی چون او که روزی آنهمه پرانرژی و بهترین رقاص دربار بود این نمایش سن دردآور بود.او هنوز هم افراط می کرد و حتی گاه همراه ملکه محوطهٔ رقص را در اختیار می گرفتند.اس سکس همهٔ آنها را از تلألو انداخته بود و جوانترها مثل"رالی"و "چارلز بلانت" منتظر بودند تا از رسوایی او سودی عایدشان شود.

بیچاره " هتن"نتوانست از تنزل اس سکس مدت زیادی بهره مند شود.او به زودی آنقدر ضعیف شد که در منزلش در"الی پلیس" بستری گردید و در پایان سال به سبب رنج فراوانی که از یک بیماری داخلی می برد درگذشت.ملکه سودا زده بود.او از مرگ نفرت داشت و هیچکس جرأت حرف زدن از مرگ در مقابلش را نداشت.برایش دردآور بود که می دید آنهمه دوستان در اثر بیماری و کهولت مثل آلوهای بسیار رسیدهٔ کرم خورده از درخت زندگی سرنگون می شوند.اینها باعث می شدند که او هرچه بیشتر جذب جوانها گردد.

وقتی که فرانسیس پسری را به دنیا آورد نام او را با اقتباس از نام پدرش رابرت گذاشتیم.ملکه آرامش خود را به دست آورده بود و گفته بود که اس سکس می تواند به دربار بازگردد اما همسرش این اجازه را ندارد.

پس ملکه و پسرم دوباره دوستان صمیمی شدند.اس سکس را در کنار خود نگه می داشت،با هم می رقصیدند،می خندیدندو پسرم با حرفهای صریحش سبب شادمانی او می شد.گاه تا نزدیک صبح ورق بازی می کردند و گفته می شد هر زمان اس سکس در کنارش نیست به شدت ناآرام است.

اوه بله همان داستان لیسستر پیر تکرار می شد اما آنجا که لیسستر درس می گرفت،اس سکس هرگز آمادهٔ پذیرش درس نبود.

و اما من بالاخره این حقیقت را که ملکه هرگز مرا نخواهد بخشید پذیرفتم.می دانستم به خاطر ازدواج با لیسستر باید تا آخر عمر دور از دربار باشم.قبول این واقعیت برای زنی با سرنوشت من بسیار سخت بود اما من کسی نبودم که بنشینم و زانوی غم در بغل بگیرم.گمان می کنم من هم چون دختر و پسرم تا آخر به مبارزه ادامه خواهم داد.البته همیشه احساس می کردم که اگر فرصت مقابله و گفتگو به ملکه به من داده شود حالت رنجش هر دوی ما سرکوب می شود و من چون گذشته می توانم موجب سرگرمیش شوم و بعد هم به تدریج یکدیگر را می فهمیدیم.من دیگر لتیس دادلی نبودم بلکه عنوان لتیس بلانت را داشتم.البته این حقیقت که همسر جوانی داشتم ممکن بود بیشتر موجب رنجش و خشم ملکه شود.او فکر می کرد من باید به خاطر کردارم تنبیه شوم.از خود می پرسیدم که آیا شایعات مربوط به کمک من در مرگ لیسستر را شنیده است.مطمئنا خیر،چون او به محض شنیدن نام من از خشم اجازه نمی داد که گوینده حرفش را ادامه دهد.

با این وجود هنوز هم به کلی ناامید نشده بودم و گهگاه به اس سکس یادآور می شدم که باید برای بازگرداندن من سعی کند و او هم دائما می گفت که این کار را خواهد کرد.

حالا دیگر مسن بودم...جوانیم رفته بود اما هنوز هم جذاب بودم.خانه ای داشتم که به ان افتخار می کردم.میز غذای من در همه جا شهرت داشت.در تهیهٔ سالادها با موادی که از باغ خودم تهیه می شد نظارت می کردم.شرابهای من متنوع و از انواع یونانی،ایتالیائی،قبرسی و موسکاتل بودند که با ادویه های مخصوص خودم معطر می شدند.شیرینیهایی که روی میز ما سرو می شد از لذیذترین و بهترین شیرینیها بودند.خود را با تهیهٔ لوسیونها و کرمهایی که مناسب پوستم بودند سرگرم می کردم.آنها زیبایی مرا افزون می کردند به طوری که گاه به نظر می رسید که مرور زمان بیشتر بر زیباییم می افزاید.لباسهایم شیک و مدلشان برجسته بود.جنس انها از ابریشم،حریر گلدار،زربفت و بیشتر پارچهٔ مورد علاقه ام مخمل بود که در زیبایی بی نظیر می نمود.رنگ انها را بیشتر از میان رنگهای شاد

انتخاب می کردم و البته هر سال هنر رنگ آمیزی پارچه ها پیشرفت می کرد و من از همه آنها لذت می بردم.خیاطم دائما مشغول کار بود تا بر زیبایی من بیافزاید و باید بگویم که نتیجه کارش همیشه خوب بود.من زن خوشبخت و شادی بودم و فقط از یک غم رنج می بردم و ان غم نبودن در دربار بود.ازدواج با مردی خیلی جوانتر از خودم به حفظ جوانی من کمک می کرد و داشتن خانواده ای آن همه با محبت و مخصوصا در میان انها پسری که روشنترین ستارهٔ دربار بود همه دلایل رضایت مرا به وجود می آوردند و تا اندازه ای نیاز بودن در دربار را در وجودم تضعیف می کردند.باید ملکه ای که مصمم به تنبیه ام بود فراموش می کردم.باید زندگی را همانطور که بود می پذیرفتم.باید به خود یادآور می شدم که زندگی مملو از هیجان است.و بزرگترین هیجان زندگی من پسرم بود که آنچنان صمیمانه دوستم داشت و مرا مرکز توجهات خانواده قرار داده بود.چرا باید اجازه دهم یک زن سالخورده و کینه جو بین من و اینهمه شادمانی حائل گردد؟او را فراموش می کنم.لیسستر رفته است و این زندگی جدید من است.باید سپاسگزار باشم و از آن لذت ببرم.اما نمی توانستم آن زن را فراموش کنم هرچند که ماجراهای خانوادگی دائم مرا مشغول می کردند.

پنه لوپه با وجودی که دو فرزند دیگر برای لرد ریج به دنیا آورده بود روز به روز از ازدواجش ناراضی تر می شد.او با چارلز بلانت روابط عاشقانه برقرار کرده بود و دائما در منزل من با هم ملاقات می کردند.نمی توانستم آنها را مورد انتقاد قرار دهم.چگونه می توانستم این کار را بکنم در حالیکه خیلی خوب از احساس آنها نسبت به هم آگاه بودم؟بعلاوه اگر هم آنها را ملامت می کردم به آن وقعی نمی نهادند.چارلز مردی بسیار جذاب بود و پنه لوپه می گفت که از او خواسته است تا همسرش را ترک کرده و با او هم خانه شود.نگران بودم که عکس العمل ملکه در مقابل این ماجرا دیگر چه خواهد بود.می دانستم که مرا مقصر خواهد شمرد.هر زمان اس سکس با نمایش غرورش او را می آزرد ملکه اظهار می داشت که آن را از مادرش به ارث برده است و این نشان می داد که هنوز هم کینهٔ مرا در دل

می پروراند.آنچه بر سر پسرم آمد را همه می دانند.زندگی او کتاب گشوده ای است برای همه که بخوانند.اغلب احساساتش را در ملاء عام به معرض نمایش می گذاشت و هر زمان اس سکس در خیابانها می گذشت مردم از خانه هایشان بیرون آمده و به او خیره می شدند.او گستاخ و خیلی هم جاه طلب بود اما قلبا هم این را می دانستم که او فاقد کیفیت لازم برای بهره برداری درست از استعداد بالقوهٔ خود می باشد.لیسستر این کیفیت را داشت و "برلی" از آن در حد وافر بهره مند بود."هتن"هینج و دیگر آنها همه با احتیاط قدم برمی داشتند اما پسر من دوست داشت آنجا که یخ از همه جا نازکتر است اسکیت کند.گاه با خود می اندیشیدم که او یک میل ذاتی برای از بین بردن خود وجود داشت.

او به من گفت که از به حقیقت پیوستن آرزوهایش در کشور خود مأیوس شده است.یکی از خواسته های "برلی" این بود که پسرش رابرت سیسیل را جلو بیاندازد و می دانیم که "برلی" از نفوذ فراوانی نزد ملکه برخوردار بود.

از اینکه پسرم خواب احراز مقام "برلی" را که مهمترین مقام مملکتی بود در سر می پروراند حیران بودم.ملکه هرگز"برلی" را از خدمت معزول نمی کرد.او ممکن بود به محبوبترین فرد از میان اطرافیانش که در حال حاضر اس سکس بود ابلهانه عشق بورزد ولی در نهایت ملکه ای بود که قدر افرادی چون "برلی" را خوب می دانست.گاه سوزش گزندهٔ بی قراری را در وجود خود احساس می کردم زیرا می دیدم که پسرم سخت معتقد است که حتی قادر به رهبری مملکت می باشد.من با وجودی که به شدت دوستش داشتم خوب می دانستم که هرچند ممکن بود تکامل فکریش برای این مسند مناسب باشد اما خلق و خویش او را مردود می کرد.

در طول چند ماهی که در خانهٔ "لرد برلی"به سر برده بود با پسرش که همنام خودش بود آشنا شده بود.اما چقدر ظاهراً این دو باهم فرق داشتند."رابرت برلی" خمیدگی در ستون فقرات داشت که لباسهای جدید آن را بیشتر می نمایاند و او نسبت به این نقص خود شدیدا حساس بود.ملکه به او علاقه داشت و آماده بود زمینه را برای پیشرفت او فراهم کند زیرا بر استعداد بی نظیر او آگاهی داشت

هرچند که با دادن یکی از همان اسمهای مستعار که همیشه به دوستان خود تعارف می کرد توجه را بیشتر به نقص او جلب می کرد.ملکه او را "کوتولهٔ کوچک من" می نامید.با ثبات بیش از پیش "برلی" در مسند خود که به نظر می رسد فقط مرگ قادر است او را از آن جدا کند اس سکس معتقد بود که بهترین وسیلهٔ پیشرفتش از طریق کسب پیروزی در مبارزه است.

ملکه در این زمان به شدت متوجه وقایع فرانسه بود.در آنجا به سبب ترور هنری سوم،"هنری ناوارا"زمام امور را در دست گرفته بود و به نظر می رسید که در ادارهٔ امور با اشکال مواجه است.چون"هنری" یک پروتستان فرانسوی بود و از طرفی هم خطر اسپانیائیهای کاتولیک علیرغم شکست نیروی دریائیشان هنوز وجود داشت تصمیم گرفته شد که از انگلستان برای کمک به هنری اقدام شود.

اس سکس، می خواست به فرانسه برود.ملکه به او اجازه رفتن نداد و این موجب خوشحالی من شد اما با توجه به عملی که قبلا مرتکب شده بود نگران بودم زیرا تکرار آن عمل را محتمل می دانستم مخصوصا که حالا دیگر معتقد شده بود که هر عملی انجام دهد ملکه او را عفو خواهد کرد.او قهر کرد،بعد تقاضا کرد و از هیچ چیز به جز رفتن به فرانسه حرف نمی زد تا بالاخره ملکه به او اجازهٔ رفتن داد.اس سکس پسر دیگرم والتر را هم با خود برد و متأسفانه من دیگر موفق به دیدن والتر عزیزم نشدم زیرا او در جنگ قبل از "روئن" کشته شد.من خیلی دربارهٔ والتر ننوشته ام.او پسر کوچکم بود و بسیار آرام بود.بقیهٔ بچه هایم هر کدام به روشی مخصوص به خود توجه اطرافیان را به خود جلب می کردند اما والتر با همه فرق داشت.فکر می کنم بقیه شبیه به من بودند و والتر به پدرش.اما این پسر آرام و با محبت مورد علاقهٔ همه ما بود هر چند هر زمان که در میان جمع ما بود او را نادیده می گرفتیم اما از نبودنش همه احساس دلتنگی می کردیم.می دانستم که قلب اس سکس در عزایش می شکند مخصوصا که خودش او را تشویق به رفتن وشرکت در جنگ کرده بود.اس سکس مشتاق به رفتن به آنجا بود و والتر همواره دوست داشت دنباله رو برادر باشد اما حالا اس سکس فهمید که اگر همانطور که

بارها ملکه و من از او خواسته بودیم در خانه می ماند حالا والتر نمرده بود.با شناختی که از پسرم داشتم می دانستم که غم و سودا زده گی اش در حال حاضر به اندازۀ خودم است.خبرها را دربارۀ او می شنیدم.در جنگیدن شجاع بود البته این همان چیزی بود که از طبیعت بی باک و نترسش انتظار می رفت.سربازانش را گرامی می داشت و برای آنها ولخرجی می کرد و "برلی"این نکته را مکررا به ملکه یادآور می شد که نباید اجازه داد این کار را بکند.ما به شدت نگرانش بودیم زیرا کسانی که به خانه بازمی گشتند دربارۀ تهور فوق العاده اش و در نظر نگرفتن خطرات احتمالی و اینکه چگونه هرزمان هوس شکار می کرد از وارد شدن به خاک دشمن هم خودداری نمی کرد داستانها می گفتند.
از دست دادن والتر و نگرانی دائم برای اس سکس چنان اعصابم را تحریک کرده بود که فکر اینکه از ملکه اجازۀ شرفیابی بگیرم و از او بخواهم پسرم را به خانه بازگرداند در سرم افتاده بود.شاید اگر به این منظور می رفتم و او می فهمید چه خواهشی دارم مرا به حضور می پذیرفت.

مجبور نبودم تا این حد پیش بروم زیرا او هم که به اندازۀ من نگران اس سکس بود او را احضار کرد.
او برای بازگشت بهانه می تراشید و من فکر می کردم باز قصد درافتادن با ملکه را دارد ولی بالاخره اطاعت کرد.البته من خیلی کم موفق به دیدنش می شدم زیرا ملکه او را در تمام مدت روز و بخشی از شب در کنار خود داشت.وقتی که شنیدم که دوباره اجازۀ بازگشت او را به میدان جنگ داده متعجب شدم،شاید نتوانسته بود در مقابل اصرار بی حد پسرم مقاومت کند.
بنابراین او دوباره رفت و نگرانیهای ما شروع شد اما بالاخره سالم بازگشت و برای چهار سال در انگلستان ماند.
جاده ای به سوی مرگ
اوه خدای بزرگ،به من تواضع حقیقی و صبر کافی عنایت کن تا بتوانم این راه را تا به آخر بروم.از همۀ شما تقاضا دارم که همراه با من و برای من دعا کنید تا وقتی که

مرا می بینید که دستهایم کشیده شده و گردنم روی کنده آمادۀ فرود آمدن ضربه است لطف خداوند لایزال شامل حالم شود و فرشته های خود را برای بردن روحم به پیشگاه پرشفقتش بفرستد.
از اس سکس در روز قتلش
دیدن پادشاهی و مراسم تاج بر سر گذاردن شخص دیگر بسیار زیباتر،باشکوه تر و خوشایند تر از آن است که خود صاحب آنها باشی.
الیزابت
آن سالها،سالهای خطر و تشویش بودند.هرچند که اس سکس تا منتها درجۀ محبوبیت در نزد ملکه رسیده بود اما هرگز کسی را ندیده بودم که چون او تا این حد با آتش بازی کند.هر چند که او پسرم بود اما دائما رفتار و سرنوشت لیسستر را به یادآور می شدم.
یکبار گفت:من در عجبم که چگونه کریستوفر بلانت بر حرفهای شما خورده نمی گیرد.شما همیشه از لیسستر طوری حرف می زنید که گویا او تنها الگوی یک مرد واقعی بوده است.
-برای تو می تواند الگوی خوبی باشد پسرم.به خاطر داشته باش که او علاقۀ ملکه را نسبت به خود تا آخرین روز زندگیش حفظ کرد.
اس سکس نا شکیبا بود.می گفت که نمی تواند سرشت خود را پیچ و تاب دهد و خود را متواضع کند.ملکه باید مثل هرکس دیگری او را همان طور که بود پذیرفته است.اما خطر از همه طرف احاطه اش کرده یود.می دانستم که در حال حاضر"برلی بر علیه اوست می خواهد بهر طریق ممکن راه برای پیشرفت پسرش هموار کند اما از دوستی اس سکس با پسر های " بیکن" بنامهای آنتونی و فرانسیس خوشحال بودم.آنها جفت باهوشی بودند و برای او دوستان خوبی بشمار می آمدند هر چند که آنها هم با این تصور که "برلی" مانع رسیدن آنها به مقامات بالاست در عذاب بودند.
اس سکس حالا صاحب دو پسر دیگر به نامهای والتر و هنری بود.متاسفانه او همسری وفادار نبود. او بسیار شهوتران و خوشگذران بود و زندگی بدون زن برایش ممکن نبود و از

آنجا که هیچ یک از امیالش را در هیچ چارچوب قابل ملاحظه و احترامی محصور نمی کرد طبیعتا این یکی هم همان حالت را داشت.یک زن برایش کافی نبود و بسرعت سیر تمایلش به جنس مخالف از یکی به دیگری منحرف می شد و با موقعیتی که او داشت زنان جوان آماده و تسلیم در برابرش کم نبودند. این کاملا از شخصیت او انتظار می رفت که بجای انتخاب معشوقی محتاطانه که بتواند ملاقاتش کند آشکارا جذب ندیمه های ملکه می شد.حداقل چهارر تن از آنان را می شناختم."الیزابت سوس ول"از او پسری به دنیا آورد که با نام "والتر دوروکس" شناخته می شد و رابطه اش با او واقعا یک رسوایی بود.بعد "لیدی مری هوردا" و دو دختر دیگر به نامهای "راسل" و "بریجز" که همگی مورد اهانت و شماتت ملکه قرار گرفتند.

از این رفتار بی مهبایش بیمناک بودم زیرا الیزابت مخصوصا نسبت به ندیمه های مخصوص خود که با دقت از میان خانواده های سر شناسی که خدماتی شایان به او کرده بودند انتخاب می شدند حساسیت داشت.معمولا یکی از افراد این خانواده ها کاری درخور پاداش برای ملکه انجام داده بود و گرفتن دختر خانواده به چنین خدمتی پاداش گزافی محسوب می شد."مری سیدنی" هم بخاطر خدمت "لیدی لیدنی" به این کار گمارده شده بود.او پس از آنکه بخدمت ملکه درآمد با کوشش ملکه ازدواج شایانی با " ارل پمبروک" کرد.والدین دخترها همیشه از این افتخار خوشحال می شدند زیرا می دانستند که از این به بعد ملکه کاملا مراقب دخترشان می باشد.اگر یکی از این دخترها بدون اجازه او شوهر می کرد عصبانی می شد و اگر به آنها ظنین می شد که رفتاری بقول او هرزه داشته اند بشدت خشمگین می شد واگر همراه آنها در رسوایی یکی از مردان محبوب او بود از خشم دیوانه می شد.با وجود آگاهی بر اینها اس سکس به زن باره گیهایش همچنان ادامه می داد و با این اعمال نه تنها موقعیت خود را به خطر می انداخت بلکه زنش و مرا دچار غم و عذاب می کرد.

اغلب با خود می اندیشیدم که او چه مدت قادر است که خود را از میان مخاطراتی که اصلا سعی در اجتناب از آنان نداشت بسلامت بیرون بکشد.البته ملکه پیر بود و بیش از

پیش به جوانان می چسبید و هر وقت پسرم رفتار خوبش را بنمایش می گذاشت هیچکس را تاب مقاوت در برابرش نبود.
پنه لوپه حالا از همسرش جدا شده بود و آشکارا با معشوقش چارلز بلانت که پس از مرگ برادر بزرگش عنوان "لرد مونت جوی"را کسب کرده بود زندگی می کرد.پنه لوپه هرگز درمورد توجه ملکه نبود زیرا در بی سیاستی با برادر وجه اشتراک داشت و البته ملکه آنچه را که در مردان جوان می پسندید از زنان جوان نمی پذیرفت.بعلاوه او رنج دختر من بودن را هم تحمل می کرد و وقتی ملکه شنید که همسرش را ترک کرده و با "مونت جوی" زندگی می کند با آرامش ترک رفتار موسوم را در مونت جوی پذیرفت.زیرا او مرد جوان زیبایی بود اما این نرمش شامل حال پنه لوپه نشد اما به یمن محبت ملکه نسبت به مونت جوی مانع رفتن پنه لوپه به دربار هم نشد.پنه لوپه و اس سکس دوستان صمیمی بودند و از آنجا که پنه لوپه طبع تحکم آمیز داشت دائما برارد را نصیحت می کرد.دخترم هم خیلی بخود مطمئن بود.او به عنوان یکی از زیباترین زنان دربار را داشنپتوهمان گونه که من داشتم.و اشعار فیلیپ سیدنی در ستایش او اطمینانش را نسبت به خود بیشتر کرده بود.مونت جوی او را می ستود و اس سکس هم علاقه خاصی نسبت به خواهر داشت و مطمئنا هر ار زنی از داشتن چنین محبوبیتی بخود می بالد مخصوصا اینکه اخیرا خودش را از شر همسرش راحت کرده بود.
وقتی پیغام رسید که ملکه در نزدیکی "نورث هال" است اتفاقا پنه لوپه مهمان خانواده "واروپک" بود. اس سکس می دانست که ملکه از بودن خواهرش در انجا ناراحت خواهد شد و ممکن است در انظار به او توهین کند.پس به سرعت خود را نزد ملکه رساند که موجب خوشنودی او شد اما به زودی دریافت که دلیل واقعی آمدن اس سکس هشدار به او در مورد حضور خواهرش و تقاضای پذیرش محترمانه او بود.
الیزابت حرفی نزد و اس سکس که مثل همیشه بخود مطمئن بود تصور کرد که حرفش مورد قبول واقع شده است.اما شنید که ملکه دستور داده است مادامیکه در آنجا بسر می برد پنه لوپه حق خروج از آپارتمان خود را ندارد و از این رو شدیدا ناراحت شد.

اس سکس حساس و عجول و پرتوقع مورد اهانت قرار گرفته شده بود.او به خانواده اش علاقه مند بود و دائما سعی می کرد ملکه را تشویق به پذیرش من کند.اینکه حالا با خواهرش چنین رفتار توهین آمیزی شده بود برایش تحمل ناپذیر بود.بعد از صرف شام از ملکه به صراحت پرسیده بود آیا واقعا قصد پذیرفتن خواهرش را دارد یا خیر.پسرم که با حرفهای اولیه ملکه متقاعد شده بود خواهرش را خواهد پذیرفت وقتی که آن پیمان شکنی را از او دیده رنجیده و ناراحت شد.این روش درستی برای درگیر شدن با ملکه نبود و ملکه با تندی پاسخ داده بود که قصد ندارد به مردم اجازه دهد که بگویند ملکه برای خشنودی اس سکس حاضر به پذیرفتن خواهرش شد.

پسرم فریاد زده بود:خیر شما خواهر مرا نمی پذیرید تا آن رالی پست را خشنود کنید و شما خیلی کارهای دیگر هم به خاطر او می کنید من جمله اینکه به خاطر رضایت آن دهاتی احمق به من و خواهرم اهانت می کنید.

ملکه به او گفته بود که ساکت باشد اما او گوش نمی داد و سخنرانی طولانی توهین آمیز نسبت به رالی کرده بود.به ملکه هم گفته بود که از آن مرد می ترسد به همین سبب او هم از خدمت به اربابی که از چنان مرد پستی در هراس است لذت نمی برد.این حرفهایش بسیار احمقانه بودند زیرا"رالی"هم آنجا حضور داشت و اگر نبود هم به سرعت گزارش می شد پس او با این توهین ها رالی را قطعا تبدیل به دشمن دائمی خود می کرد.

ملکه از کج خلقی های پسرم خسته شده بود فریاد زده بود:پس همین کار را بکن.من هم اینجا نمی ایستم که به تهمت های ناروای شما نسبت به خانواده ام گوش بدهم.میلی هم به خدمت در حضور چنین ملکه ای ندارم.همین الان خواهرم را از اینجا می برم و چون شما می ترسید که"رالی"فرومایه از آنان دلخور شود او هم بسیار میل دارد که من نباشم خودم هم با خواهرم می روم.

ملکه رویش را از او برگردانده و با سردی پاسخ داده بود:از تو خسته شده ام پسرۀ احمق.

اس سکس تعظیم کرده و به سرعت خود را به اطاق پنه لوپه رسانده و گفته بود:ما همین لحظه اینجا را ترک می

کنیم.خودت را آماده کن.اینکار لازم است زیرا من با ملکه اختلافی داشته ام و هر دوی ما در معرض خطر قرار داریم.
پنه لوپه گیج شده بود.اس سکس او را همراه با عده ای از خدمه اش به خانه اش روانه کرده بود و گفته بود که خودش به هلند می رود چون هنوز فرصت دارد که برای شرکت در حملهٔ بعدی خود را به آنجا برساند و احتمالا جان خود را فدا کند.مانعی نداشت،او مرگ را به خدمت در حضور ملکه ای اینچنین بی عدالت ترجیح می داد و بدون شک ملکه هم از دستش آسوده می شد.
بعد عازم" سندویچ"شده بود.
روز بعد که ملکه سراغ او را گرفته بود به او گفته بودند که عازم هلند شده است.و او فورا گروهی را برای بازگرداندش فرستاده بود.
گروه پی گرد در موقع سوار شدن او به کشتی در سندویچ به او رسیده بودند.او ابتدا حاضر به بازگشت نشده بود ولی آنها گفته بودند که در صورتی که با میل خود بازنگردد به زور او را بازمی گردانند اجبارا اطاعت کرده بود.
در هنگام بازگشت ملکه او را مورد لطف قرار داده و او را سرزنش کرده بود که حماقت کرده و نمی تواند دربار را بدون اجازهٔ ملکه اش ترک کند.
هنوز چند روزی نگذشته او دوباره گل سرسبد بود.عجب شانسی این پسر خودسر من داشت.اگر فقط می توانست درست از آن استفاده کند!متأسفانه به نظر می رسد که تمام این خیرات را محقر می شمرد.اگر یک مرد می توانست سرنوشت را بفریبد آن مرد اس سکس بود.
یکی از بزرگترین آرزوهایش بازگرداندن من به دربار بود زیرا می دانست که آرزوی من است و لیسستر نتوانسته بود آن را برآورده کند.فکر می کنم یکی از دلایلی که او سعی در انجام این کار داشت به خاطر این بود که لیسستر از عهدهٔ انجامش برنیامده بود.
هنوز هم فکر نبودن در دایرهٔ نزدیکان ملکه ناراحتم می کرد.سالها از مرگ لیسستر گذشته بود مطمئنا دیگر می توانست مرا تحمل کند.آخر من خویشاوندش بودم.دیگر خیلی از عمرم گذشته بود.مطمئنا می توانست موضوع ازدواج مرا با رابین شیرینش فراموش کند.

حالا من مادر مرد مورد علاقه اش بودم.باید این را درک می کرد که بدون وجود من اس سکسی نبود که روزهایش را گاه مختل و گاه جادو سازد.اما او یک زن انتقامجو بود.پسرم خیلی خوب از احساس من آگاه بود و قول داده بود ما را باهم مقابل سازد.او پذیرفته نشدن مرا توهین به خود تلقی می کرد و اینکه تا به حال نتوانسته بود او را تشویق به پذیرفتن من کند موضوع را به صورت یک مبارزه برایش درآورده بود و مصمم بود که در این مبارزه پیروز باشد.

حالا مقام مشاور ملکه را داشت.و ملکه دوست نداشت لحظه ای از او دور باشد.مردم متوجه شده بودند که برای جلب توجه ملکه باید از طریق این مرد جوان محبوب عمل کرد.

روزی با هیجان فراوان به"لیسستر هوس" آمد و گفت:مادر خودت را آماده کن،شما به دربار می روید.

باورم نمی شد که حرفش واقعیت باشد:آیا او مرا می پذیرد؟

-بله مادر،خودش به من گفت که هنگامی که از آپارتمانش به طرف سالن پذیرایی می رود اگر شما در گالری مخصوص باشید در هنگام عبور شما را می بیند.

البته این یک دیدار رسمی بود اما چون برای شروع بسیار هم مناسب بود بینهایت شادمان شدم.تبعید طولانی به پایان می رسید.اس سکس خواستار این ملاقات شده بود و او نتوانسته بود انکار کند.حالا من او دوباره رابطه مرسوم سابق را از سر می گرفتیم.به خاطر آوردم که چگونه در روزهای گذشته با صحبت های طنزآمیز راجع به اطرافیان او را به خنده وا می داشتم.حالا که هردوی ما پیر شده بودیم می توانستیم با هم حرف بزنیم،تبادل خاطرات کنیم و بگذاریم گذشته های تلخ به گذشته سپرده شوند.

درباره اش خیلی فکر کردم.در طول این سالها چند باری دیده بودمش ولی نه از نزدیک.هنگام سواری یا در کالسکه اش در حال حرکت،یک ملکه بزرگ و زنی که مرا شکست داده بود.می خواستم نزدیکش باشم زیرا فقط در نزدیکی او احساس می کردم کاملا زنده ام.من لیسستر را از دست داده بودم.شاید در اواخر زندگی اش من موقتا از عشق او بریده بودم اما بدون او زندگی مزه اش را از دست داده

بود.ملکه می توانست کمی از آن مزه را به زندگیم بازگرداند.هنوز هم کریستوفر خوب،مهربان و وفادار که ازدواجش را با من یک معجزه می دانست داشتم اما دائما او را با لیسستر مقایسه می کردم و می دانستم که هیچ مردی در هنگام مقایسه با او نمی توانست مطلوب باشد.این اشتباه کریستوفر نبود من او را اینگونه می پنداشتم بلکه علتش آن بود که من روزی معشوق مشخص ترین مرد زمان بودم و چون ملکه هم او را دوست داشت حالا که معشوق مرده بود تنها در صورتی همان میل به زندگی در وجودم شعله می کشید که بتوانم نزدیک به رأس درخشان مثلث باشم،با من بخندد،بجنگد،هر کاری که دلش می خواهد بکند فقط نزدیکم باشد.هیجان بازگشت به دربار سراسر وجودم را گرفته بود.او در زندگی من خیلی مهم بود.در واقع بخشی از وجودم بود.هرگز نمی توانستم او را نادیده بگیرم همانطور که او نمی توانست این کار را بکند.من و او بدون لیسستر ره گم کرده بودیم.حتی با اینکه اواخر زندگیش خود را با این حیله که دیگر دوستش ندارم فریفته بودم حالا می فهمیدم که واقعیت چنین نبود.می خواستم با الیزابت حرف بزنم-دو زن که مطمئنا برای حسادت دیگر خیلی پیر شده بودند.می خواستم در کنار او خاطرات روزهای گذشته،آن زمان را که او رابرت را دیوانه وار دوست داشت و به ازدواج با او فکر می کرد به یاد آورم.دلم می خواست از زبان او بشنوم که چقدر دربارۀ مرگ همسر اول رابرت می داند.ما باید به هم نزدیک می شدیم.زندگی ما با رابرت دادلی مخلوط بود و تنها به هم می توانستیم رازهای خود را بگوییم .مدتها بود که این همه هیجان را در وجود خود حس نکرده بودم.در روز موعود با دقت فراوان لباس پوشیدم البته نه با زرق و برق بلکه متواضعانه زیرا می خواستم چنین وانمود کنم که در مقابلش فروتن،سپاسگزار و مشتاقم.

به گالری رفتم و با چند تن دیگر منتظر ماندم.عده ای از آنها از دیدن من حیرت کرده بودند و من متوجه نگاههای محتاط آنها شدم.دقایقی چند سپری شد و او ظاهر نشد.زمزمه ای در گالری درگرفت و نگاهها به سوی من برگشتند.یک ساعت گذشت و باز از او خبری نشد.بالاخره یکی

از خدمتگزارانش به گالری آمد و اعلان کرد:علیا حضرت امروز از اینجا نخواهند گذشت.
از ناامیدی حالت تهوع داشتم.مطمئن بودم چون می دانست من در انتظارش هستم نیامده بود.
همان روز اس سکس به دیدنم آمد و مضطرب گفت:می دانم که او را ندیدید.به او گفتم که شما منتظرش بوده اید و ناامید بازگشته اید اما او گفت که حالش آنقدر خوب نبوده که بتواند از آپارتمانش خارج شود و قول داد در فرصتی دیگر شما را ملاقات خواهد کرد.
-خوب ممکن است راست گفته باشد.
یک هفته بعد اس سکس خبر داد که آنقدر اصرار ورزیده تا ملکه گفته که مرا درهنگامی که از کاخ برای سوار شدن به کالسکه اش بیرون می آید خواهد دید.او قصد دارد غذا را بیرون صرف کند و اگر شما یکبار دیگر منتظر شوید درحین عبور با شما صحبت خواهد کرد.
همین برایم کافی بود.آنوقت می توانستم از او بخواهم مرا به دربار بخواهد اما تا یافتن آن فرصت فعلا باید منتظر می ماندم و کار دیگری از دستم برنمی آمد.آن روز اس سکس تب داشت و در آپارتمانش در کاخ استراحت می کرد وگرنه ملکه را همراهی می کرد و در آن صورت مقابله برایم آسان تر می شد.
هرچند من نوآموز روشهای درباری نبودم اما هیجان داشتم.یکبار دیگر لباس پوشیدم و برلیانی را که سیصد پوند ارزش داشت و باقی ماندۀ هدایای لیسستر بود به گردن آویختم.یکبار دیگر در اطاق انتظار در جایی که منتظرین دیدار او اجتماع کرده بودند ایستادم.چند لحظه ای بعد احساس کردم که همان اتفاق قبلی تکرار خواهد شد و چقدر احساسم درست بود زیرا کالسکه او حرکت کرد و من شنیدم که ملکه تصمیم گرفته است که خارج نشود.
شعله ور در آتش خشم به خانه بازگشتم میدانستم که اصلا قصد دیدارم را ندارد.او همان سیاستی را که با خواستگارانش داشت در مورد من هم اجرا می کرد.امید را در دلم زنده می کرد و سعی می کرد که هرچه بیشتر این وعده ها تکرار شود ولی بالاخره منجر به شکست می شود.شنیدم که پسرم به محض اطلاع از اینکه ملکه قصد

ندارد بیرون برود از رختخواب بیرون آمده و خود را به او رسانده بود تا از او بخواهد که مرا مأیوس نکند.اما او تزلزل ناپذیر بود.جواب داده بود که تصمیم گرفته است که از کاخ خارج نشود و نخواهد شد.اس سکس قهر آلود به بستر بازگشته بود و پیغام داده بود حالا که کوچکترین تقاضایش قابل ملاحظه نیست بهتر است دربار را ترک گوید.
این حرکتش در او تأثیر گذاشته بود زیرا مدت زمانی کوتاه پس از آن برایم پیغام آورد که ملکه مرا به طور خصوصی می بیند.این دیگر پیروزی من بود.چقدر بهتر بود حرف زدن با او،حرف زدن از گذشته،با او دوست بودن و شاید نشستن در کنارش چقدر این با یک حرف زدن رسمی درحال عبور تفاوت داشت!
لباسی از ابریشم آبی،زیر دامنی برودری دوزی شدهٔ کمی روشن تر بر تن کردم.یقه چین دار ظریفی بر گردن و یک کلاه مخمل طوسی با یک پر آبی بر سر نهادم.خیلی شیک ومناسب لباس پوشیدم زیرا نمی خواستم او از اینکه زیبایی و ظرافتم را از دست دادم احساس رضایت کند.
همین که وارد کاخ شدم با خود فکر کردم شاید این بار هم برای دیدنم عذری بیاورد.اما نه، اینبار با او رو رد رو شدم وقتی در مقابلش ایستادم لحظه ای پر هیجان بود.من به زانو افتادم و همانگونه ماندم تا فشار دستانش را روی شانه ام حس کردم و صدایش را که مرا امر به ایستادن می کرد شنیدم.
بلند شدم و لحظاتی هردوی ما یکدیگر را رازیابی می کردیم.می دانستم که کوچکترین خصوصیات ظاهر و لباسم را در نظر می گیرد.وقتی متوجه نشانه های پیری او شدم احساس رضایتی عمیق به من دست داد.حتی توالت دقیق،کاربرد ماهرانهٔ روژ و کلاه گیس قرمزش نمی توانست آن نشانه ها را مخفی نگه دارد.او بالای شصت سال بود اما اندام باریک و ظریفش به پوشاندن سالهای عمرش کمک می کرد.گردنش فشار زمان را نشان می داد اما سینه هایش مثل همیشه سفید و سفت بود.لباس سفید که رنگ مورد علا قه اش بود با آستر قرمز و تزیین مروارید بر تن داشت.
دلم می خواست بدانم که آیا او هم به اندازهٔ من در پوشیدن لباس برای این ملاقات دقت کرده است.وقتی که دستش

را بلند می کرد آستین بلندش عقب می آمد و آستر قرمز را می پوشاند.او همیشه برای تأثیر در بیننده دستهایش را به معرض نمایش می گذاشت.دستهایش به سفیدی مرمر و هنوز کاملا خوش ترکیب بودند و از گذشت زمان اثر کمی در آنها مشاهده می شد.لطافت و ظرافت آنها زیر سنگینی جواهراتش بیشتر به چشم می خورد.
دستهایش را روی شانه هایم گذشت و مرا بوسید.احساس کردم که تمامی خون بدنم در گونه هایم جمع شد و چه خوب شد زیرا او این را نشانهٔ احساس گرمم نسبت به خود تلقی می کرد.لحظهٔ پیروزی بود و من بازگشته بودم.
گفت:مدتی طولانی است که تو را ندیده بودم.
-علیا حضرتا برای من مانند یک قرن گذشته است.
صورتش در هم رفت، فکر کردم می خواهد گریه کند اما ادامه داد:
-بیشتر از ده سال است که او مرا ترک کرده،اما مثل این است که هنوز همراه من است.هرگز به نبودن او عادت نخواهم کرد.
البته او دربارهٔ لیسستر حرف می زد.دلم می خواست بگویم که من هم همین احساس را دارم اما فکر کردم به خاطر ازدواجم با کریستوفر حرفم را باور نخواهد کرد.
پرسید:چگونه مرد؟مسلما می خواست آنچه را که قبلا شنیده بود از زبان خود من بشنود.
-در حال خواب مرد.مرگ آرامی بود علیا حضرتا.
-خوشحالم.هنوز هم نامه هایش را می خوانم.حتی او را می توانم به وضوح در نظر مجسم کنم.آن زمان که یک پسر جوان بود(سرش را با اندوه تکان داد)هرگز کسی چون او وجود نداشته است.باید شایعاتی دربارهٔ مرگش ساخته باشند.
-دربارهٔ او همیشه شایعه وجود داشت.
-لتیس،او بیش از هر کسی به من نزدیک بود.چشمان من...حقیقتا چشمان من بود.
-امیدوارم پسرم سبب آرامش شما باشد مادام.
-آه،آن رابین وحشی را می گویی(با محبت خندید)پسر جذابی است.او را خیلی دوست دارم.
-پس خوشحالم که او را به خاطر خدمت به شما زاده ام.

به تندی نگاهم کرد:به نظر می رسد که سرنوشت با ما سر شوخی دارد لتیس.آن دو نفر،لیسستر و اس سکس،هر دوی آنها به هر دوی ما نزدیکند.آیا همسرت" بلانت"شوهر خوبی است؟
-از خداوند به خاطر اعطای او سپاسگزارم مادام.
-تو خیلی زود پس از مرگ لیسستر ازدواج کردی.
-خیلی تنها بودم.
سرش را جنباند:آن دخترت هم باید مراقب رفتارش باشد.
-علیا حضرتا منظورتان لیدی ریچ است؟
-لیدی ریچ یا لیدی مونت جوی!نمی دانم با چه نامی او را بخوانم.
-او" لیدی ریچ" است مادام.
-دخترت هم به برادرش می ماند،آنها خیلی از خود راضی هستند.
-زندگی به آنها نعمت های فراوانی ارزانی داشته است.
-بله با آنهمه ستایشهای سیدنی و حالا مونت جوی که به خاطر او حاضر است از دایره محبوبین خارج شود.
-علیا حضرتا هرقدر محبت شما نسبت به اس سکس بیشتر می شود آنها به خود می بالند.
با رضایت خندید.بعد دربارهٔ روزهای گذشته حرف زد،از فیلیپ سیدنی عزیز که یک قهرمان بود و از تراژدی سالهای گذشته.به خصوص به نظرش ظالمانه می آمد که پس از پیروزی نیروی دریایی که باری سنگین را از دوش او برگرفته بود دشمنانش بار دیگری را بر دوش او نهاده بودن و آن کس که می توانست پیروزی را با او جشن بگیرد از کنارش رفته بود.بعد از او حرف زد،از روزهای با هم بودنشان در زندان،از روزی که پس از مرگ خواهرش نزد او آمده بود...او اولین کسی بود که با گرو گذاشتن تمام هستی اش به طرف من آمد...
من در دل جمله اش را ادامه دادم:و با دستهای همیشه تقاضا گرش.رابین شیرین،چشمهای ملکه چقدر آن روزها امیدوار بود.الیزابت مرا همراه خود برد و مینیاتوری را که مربوط به جوانی رابرت بود به من نشان داد.فکر می کنم که اصلا خاطره ای از آن پیرمرد فرتوت و عذاب دیده از نقرس در خاطر نداشت.به نظرم رسید که آن قدر غرق در خیال لیسستر شده که وجود مرا کاملا فراموش کرده است.

ناگهان به سردی نگاهم کرد:خوب لتیس،بالاخره ما باهم ملاقات کردیم اس سکس برنده شد.
دستش را برای بوسیده شدن به طرفم دراز کرد.من مرخص بودم.پیروزمندانه کاخ را ترک کردم.یک هفته را به سر بردم اما خبری از احضار ملکه نبود.با نگرانی منتظر دیدار پسرم بدم.وقتی آمد ماجرای پذیرایی گرم ملکه را برایش تعریف کردم و گفتم منتظر دعوت مجدد ملکه هستم.اما تا به حال خبری نرسیده است.
پسرم با خشم گفت:او فاسدترین پیرزن است.به من گفت که قول داده است شما را ببیند و دیده است و این دیگر پایان ماجراست.
وحشتزده فریاد زدم:منظورت این نیست که دیگر مرا نمی پذیرد!
-او می گوید هنوز هم مثل همیشه نمی خواهد شما را در دربار ببیند.حرفی برای گفتن ندارد،شما برایش دوست خوبی نبوده اید و آرزوی دیدن شما را ندارد.
حالا من به وضع سابق بازگشته بودم.آن ملاقات گرم و کوتاه معنای خاصی نداشت درست مثل اینکه اصلا صورت نگرفته است.در نظر می آوردم که با خدمه اش دربارهٔ ملاقات ما می خندد و می گوید:گرگ ماده فکر می کرد که دیگر بازگشته است.مگر نه!هاها باید عقیده اش را عوض کرد.
بعد به آینه می نگریست و حتما خود را آنچنان که بود نمی دید بلکه به صورت همان دختر جوانی می دید که تازه به سلطنت رسیده و با تمام شکوه و زیبایی می ایستاد در حالی که رابین شیرینش که قابل مقایسه با هیچ کس دیگر نبود در کنارش بود.
حالا به لحظاتی از گذشته می رسم که در زندگی من غم انگیزترین لحظات هستند زیرا به اعتقاد من آن صحنهٔ وحشتناک بین ملکه و اس سکس شروع مصیبت بود.مطمئنم که الیزابت همانگونه که مرا برای ازدواج با لیسستر هرگز نبخشید پسرم را هم به خاطر آن واقعه هرگز نخواهد بخشید.الیزابت به همان نسبت که به محبت دوستانش وفادار بود در دشمنی به دشمنانش هم با ثبات بود اما ضمن اینکه یک عمل دوستانه را همیشه در خاطر داشت و بارها و بارها

از آن تجلیل می کرد یک عملی حاکی از بی وفایی را هم هرگز فراموش نمی کرد.
می دانم که اس سکس مکررا او را تحریک می کرد.دوست صمیمی اش"ارل سوث همپتون" در حال حاضر در مرحلهٔ رسوایی تام بود."الیزابت ورنون"یکی از ندیمه های مخصوص ملکه با همسر اولم دوروکس خویشاوند بود معشوقه"سوث همپتون" بود و اس سکس به آنها کمک کرده بود تا مخفیانه باهم ازدواج کنند.وقتی که الیزابت خبر را شنید پسرم خیلی صریح به او گفته بود که نمی داند چرا مردان جوان حق ندارند به میل خود ازدواج کنند و در ضمن خدمتگزار ملکه هم باشند.این حرف سبب نارضایتی ملکه شده بود.
در این زمان الیزابت در صدد بستن پیمان صلحی با اسپانیا بود.او همواره به شدت از جنگ متنفر بود و اغلب می گفت که جنگ فقط زمانی باید صورت بگیرد که هیچ راه حل دیگری وجود نداشته باشد مثل آن زمان که خطر تجاوز بی چون و چرای نیروی دریایی اسپانیا ما را تهدید می کرد ولی در هر شرایط دیگر باید نهایت سعی در پیشگیری از بروز ان به عمل آید.اس سکس نظری کاملا مخالف داشت و می خواست مذاکرات صلح دفعتا قطع شود.بالاخره هم رأی مجلس را به قیمت آزردگی"لرد برلی"و"رابرت سیسیل" به نفع خود به دست آورد.
اس سکس با انرژی وافر خصمانه ای که از سرشتش قابل انتظار بود شروع به اقدام علیه دشمنان خود کرد.برادرم ویلیام که پس از مرگ پدرم صاحب عنوان خانوادگی بود سعی کرد او را از غیظ و غضب منع کند.کریستوفر کورکورانه از اس سکس پیروی و حمایت می کرد اگرچه در ابتدا از توافق بین آنها راضی بودم حالا آرزو می کردم که در این مورد کریستوفر کمی از خود مخالفت و شخصیت نشان بدهد.مونت جوی جدا به او هشدار داد،همچنین فرانسیس بیکن که خاطرهٔ شیرین دوستیهای پسرم را به خاطر داشت عواقب وخیم این کارها را به گوشزد کرد اما پسر کله شق من به حرف هیچ کس گوش نمی داد.
ملکه کاملا با رفتاراو مخالف بود و این را در اعمالش نشان می داد.دریک روز گرم جولای بحران به اوج خود رسید.و فکر می کنم که اولین قدم قطعی به سمت فاجعه آن

زمان برداشته شد زیرا اس سکس کاری را کرد که ملکه هرگز تحملش را نداشت و به سادگی قابل بخشش نبود.او به مقام ملکه و در واقع بهتر است گفته شود به شخص او توهین کرد.
موضوع ایرلند همواره از موضوعات مهم مورد بحث بود و ملکه فرستادن یک نماینده مناسب را به آنجا مد نظر داشت.او عقیده داشت که"سر ویلیام نالی"برادر من شخص مناسب و مورد اعتمادش می باشد زیرا یک خویشاوند هم هست.پدرش در تمام طول زندگیش صادقانه به او خدمت کرده بود و" سرویلیام"مردی است که او برای این پست در نظر دارد.اس سکس فریاد اعتراضش بلند شده بود:این درست نیست،مرد مناسب برای این کار"جرج کارو"ست کارو در لشکر کشی به "کادیزو ازوز"شرکت داشت.او قبلا در ایرلند به سر برده و به مسائل آنجا شناخت بیشتری داشت.بعلاوه دوست صمیمی سیبل بود و اگر از دربار دور می شد به نظر اس سکس و برای اس سکس مناسب تر بود.
ملکه مصرانه گفته بود:من می گویم ویلیام نالی.
و اس سکس پاسخ داده بود:شما اشتباه می کنید مادام.دائی من برای این پست نامناسب است.مرد شما در این مأموریت"کارو" است.
هرگز کسی با ملکه این طور صحبت نکرده بود.هیچ کس به او نگفته بود که اشتباه می کند.اگر وزرایش قویا احساس می کردند که در موردی اشتباه می کند به آرامی و زیرکانه سعی می کردند نظرش را تغییر دهند."برلی"سیسبل و بقیه در این کار ماهر بودند اما گفتن صریح مادام شما اشتباه می کنید قابل تحمل نبود حتی از زبان اس سکس.
ملکه با ژستی که نشان می داد حرف های این مرد جوان گستاخ برایش بی اهمیت است به او بی اعتنایی کرد این بیشتر سبب تحریک اس سکس شد.ملکه با رفتارش در ملاء عام به او بی حرمتی کرده بود.او به طور ضمنی به او فهمانده بود که حرفهایش بی ارزش هستند.همین کافی بود که احساسات پسرم بر عقلش غالب شود پس به ملکه پشت کرده بود.ملکه غضب او را در غالب کلمات نادیده گرفته بود زیرا بعدا هم فرصت داشت او را گوشمالی دهد اما چنین

خطا و توهین را تحمل نمی کرد پس به سمت او چرخیده و بکس محکمی به گوشش زده و گفته بود که گم شود.
اس سکس کور و کر از خشم دست به قبضهٔ شمشیر برده بود که اگر او را نمی گرفتند حتما آن را بیرون می کشید.همان طور که او را از اطاق خارج می کردند فریاد زده بود که چنان بی احترامی را حتی از "هنری ششم"هم نمی پذیرد و بدون جواب نمی گذارد.هیچ کس هرگز چنین صحنه ای را بین یک شاه یا ملکه و یک خدمتگزار ندیده بود.
پنه لوپه به سرعت خود را به لیسستر هوس رسانید تا دربارهٔ موضوع با من و کریستوفر صحبت کند و به زودی برادرم ویلیام و مونت جوی به ما پیوستند.ویلیام معتقد بود که پایان اس سکس نزدیک است اما پنه لوپه می گفت:ملکه او را خیلی دوست دارد و خواهد بخشید.حالا باید دید به کجا رفته است.
کریستوفر گفت:به املاکش.
ویلیام معتقد بود که او باید مدتی همانجا بماند تا خشم ملکه فروکش کند البته اگر بکند.من به شدت نگران بودم زیرا نمی فهمیدم که الیزابت تا چه حد می تواند او را ببخشد.پشت به ملکه کردن خود گناه بزرگی بود اما شمشیر کشیدن به روی او ظالمانه و خیانت بود و پسرم دشمنان زیادی در کمین خود داشت.همهٔ ما غرق در نگرانی بودیم حتی به نظر می رسید که پنه لوپه هم با تمام کلمات امید بخشش خودش اعتقاد چندی به نجات او ندارد همه دربارهٔ نزول اس سکس گفتگو می کردند تا اینکه یک موضوع بسیار مهم موضوع اهانت پسرم را تحت شعاع قرار داد.لرد"برلی" هفتاد و هشت ساله که مدتها از بیماری عذاب می کشید و در حال مرگ بود.او از یک بیماری عفونی دندانها رنج می برد و ملکه خود نیز چنین دردی را داشت با او کاملا همدردی می کرد و البته لرد پیر تمام دوران زندگی را در فشار و زحمت گذرانده بود.با دقت وسواس گونه ای به کارهای مملکتی می رسید و کارهای مختلف خود در پستهای مهم را با نظم خاصی اداره می کرد.شنیدم که فرزندانش را دور رختخواب خود جمع کرده و پس از دعای خیر برای ملکه و تقدیم وصیتنامه اش از دنیا رفته بود.خبر مرگ او ضربه عظیمی برای ملکه بود.به اطاقش پناه برده و مدتها

گریسته بود و مدتها هم اگر نامی از او برزبان کسی می آمد چشمانش پر از اشک می شد.پس از مرگ لیسستر هرگز در مورد هیچ شخصی چنین احساس گرمی نشان نداده بود.او در خانه اش در"استرا"در گذشت اما جسدش را در"استام فورد بارون"به خاک سپردند و مجلس ترحیمش در کلیسای وست مینستر برگزار شد.اس سکس با لباس مشکی عزا در مراسم ظاهر شد و عجیب اینکه غمگین تر همه به نظر می رسید.بعد از مراسم ترحیم او به لیسستر هوس آمد،برادرم ویلیام،کریستوفر و مونت جوی هم آنجا بودند.

ویلیام گفت:حالا وقتش رسیده که به خدمت ملکه بروی.او از غم شکسته شده و تو می توانی او را تسلی بدهی .

اس سکس غرید:او با من در خشم است اما نه بیش از آنکه من با او هستم.

گفتم:او به من هم اهانت کرده است اما اگراز من بخواهد که فردا به دربار بروم با نهایت اشتیاق این کار را خواهم کرد.از تو تقاضا می کنم پسرم احمقانه رفتار نکن.در مقابل شاهان بی حرمتی به شخص را نباید در نظر گرفت.

برادرم نگاهی هشدار دهنده به من انداخت.او هم مثل پدرم مردی بسیار محتاط بود.

مونت جوی گفت:هرچه بیشتر دور باشی نسبت به تو سخت گیرتر خواهد بود.

اس سکس پاسخ داد:او فعلا در فکر من نیست.حالا حالاها باید اطرافیانش بشنوند که"برلی"چه مرد خوبی بود.چگونه هرگز او را خشمگین نکرد.البته آنها اختلاف نظر داشتند اما"برلی"هرگز فراموش نکرد که او فقط یک خدمتگزار به ملکه است.خیر من اصلا قصد رفتن به دربار و شنیدن مدیحه های او دربارهٔ زهد"برلی"را ندارم.

بیهوده همهٔ ما سعی می کردیم به او بفهمانیم چه چیز به صلاحش است.غرور و یکدندگی اش سدی بود برای درک موقعیتش در آن لحظات.باید ملکه از او می خواست که نزدش برود تازه آن موقع ممکن بود موضوع رفتن را بررسی کند.آه که پسر من واقع بین نبود و من به خاطر او بر خود می لرزیدم.

مونت گفت که ملکه آنقدر عمیقا در عزای "برلی"غرق شده که موقتا فکر اس سکس را از سر بیرون کرده است.او با اطرافیانش از آن مرد خوب که او را روح خود می نامید سخن می گفت.واظهار می کرد که"برلی"هرگز او را نیازرده است.چگونه رقابتهای بین آن دو مرد عزیزش لیسستر و "برلی"را مکررا حکایت کرده بود و اینکه چگونه او بدون هیچکدام از آنها قادر به فعالیت نبوده است و در طول محبت تماما گریسته بود.حالا چشمانش و روحش هر دو از او جدا شده بودند.چقدر مردان این زمان با آنها متفاوت بودن!

باز هم در وصف"برلی"گفته بود که چه پدر خوبی برای فرزندانش بود.ببینید چگونه موجبات پیشرفت پسرش رابرت را فراهم کرد.البته پسرش مرد باهوشی بود."برلی"این را می دانست و به همین خاطر پسر بزرگش را که حالا عنوان"لرد برلی"را داشت به خدمت ملکه نیاورد زیرا می دانست او هوش کافی برای انجام این مهم را ندارد.حالا رابرت گوژپشت با پاهای پهنش نابغه زمان بود و پدر خوبش این را فهمیده بود.اوه چقدر ملکه فقدان روح عزیزش را حس می کرد و زمان در غم از دست دادن او می گذشت بدون اینکه از غیبت اس سکس اظهار ندامت و ناراحتی کند.

اس سکس می گفت:من حتی نمی توانم با آن مرد مرده در قلب این زن احساس رقابت کنم.

افشاگریها و حرفهای صریحش روز به روز بیباکانه تر بیان می شد.همه ما می ترسیدیم حتی پنه لوپه که همیشه او را به بیباکی تشویق می کرد حالا ترسیده بود.

همه ما معتقد بودیم که او باید سعی برای مصالحه با ملکه را شروع کند.

مشاورین ملکه باید فورا تشکیل جلسه می دادند و حضور او که یکی از وزرا بود الزامی می نمود و این بهانهٔ خوبی برای بازگشتش می توانست باشد اما او گفت که هرگز در این جلسه حضور نخواهد یافت مگر اینکه قبل از ان با ملکه صحبت کند.ملکه این حرفش را هم ناشنیده گرفت و اس سکس در جلسه حضور نیافت و با قهر به"وَن استد"رفت.

خبرناهنجار شورش"ارل تایرون"در ایرلند به انگلستان رسید و تنها انگلیسیهای مقیم آلستر را مورد تهدید قرار

نداده بود بلکه این وضع شامل حال انگلیسیها در همهٔ ایالات آنجا می شد.فرمانده انگلیسی"سرهنری بگنال"کاملا شکست خورده بود و به نظر می رسید که اگر تصمیمی فوری گرفته نشود ایرلند از دست می رفت.
اینبار اس سکس به سرعت خود را به جلسه رساند.گفت که معلومات خاصی دربارهٔ مسئله ایرلند دارد چون موضوع بسیار حساس است باید فورا ملکه را ببیند.ملکه اجازه او را رد کرد و او از خشم دیوانه شد.خشم و محرومیت از دیدار ملکه اثر خود را کرد.پنه لوپه با ترس نزد من آمد و گفت که احساس می کند برادرش بیمار است.یکی از همان تبهای نوبه ای به سراغش آمده بود و هذیانهایش حرفهای تندی بر علیه ملکه می گفت که غوغا برانگیز بود.
من،کریستوفر و پنه لوپه برای مراقبت از او به وَن استد رفتیم تا مراقب باشیم اشخاصی که مشتاق گزارش چنین حرفهایی به حضور ملکه بودند در کنارش نباشند.
چقدر دوستش داشتم!شاید حالا بیش از همیشه.چقدر او جوان و حساس بود و تمام وجود من از دیدن رنج و درد او غرق اندوه شد.هرگز قیافهٔ او را با ان موهای ژولیده زیبا و نگاه وحشی چشمانش را فراموش نخواهم کرد.از ملکه که رفتارش چنین بلایی بر سر پسرم آورده بود عصبانی بودم هرچند که در ته دل می دانستم که او خودش چنین بلایی بر سر خود آورده است.
آیا او هرگز از اشتباهات پند می گرفت؟چقدر آرزو داشتم لیسستر زنده بود و با او حرف می زد اما چه وقت اس سکس به حرف کسی گوش داده بود؟برادرم ویلیام و مونت جوی که روابط نزدیکش با پنه لوپه او را به ما خیلی نزدیک کرده بود دائما به او هشدار می دادند.در مورد کریستوفر باید بگویم که او آنچنان شیفته اس سکس بود که تمام اعمال او را بدون چون و چرا درست می دانست.
ملکه به محض شنیدن خبر بیماری پسرم رفتارش را عوض کرد.شاید هم فقدان"برلی" حس تنهایی و اندوه را در او بیدار کرده بود،چه کسی می دانست؟همه آنها حالا مرده بودند،چشمانش،روحش،سیاه زنگی اش و گوسفند زنگوله دارش.اما هنوز یکی برای دوست داشتن وجود داشت.پسر خود سر و بیباک اما افسونگر دشمن قدیمش لتیس،پس پزشک مخصوص

خود را برای معالجه او فرستاد و دستور داد که وضع او را فورا گزارش کند و دستور داد به محض بهبودی کامل به دیدنش بیاید.
این دیگر مصالحه از طرف ملکه بود و پسرم به سرعت بهبود یافت.کریستوفر شادمان گفت:هیچ کس نمی تواند مدت طولانی در مقابل جذبهٔ او مقاومت کند اما برادر هوشیار من ویلیام کمتر خوشنود به نظر می رسید.
اس سکس پس از دیدار با ملکه به دیدنم آمد.ملکه به گرمی از او استقبال کرده بود و از دیدنش ابراز خشنودی کرده بود.پسرم معتقد بود که همه چیز مثل سابق است و حالا بیشتر مغرور شده بود زیرا احساس می کرد که او می تواند هر کاری را که هیچکس دیگر جرأت انجامش را ندارد انجام دهد و باز هم بخشیده شود.در شب مجلس رقص شب دوازدهم همه شاهد رقص او با ملکه و رضایت خاطر ملکه بودند.
چقدر از ملکه به خاطر دور نگه داشتنم از اینهمه هیجان دلگیر بودم.
اس سکس گفت که قصد دارد به ایرلند رفته و درس خوبی به "تایرون" بدهد.می گفت که هیچکس به اندازهٔ او دربارهٔ مسائل ایرلند اطلاعات ندارد و معتقد بود که در آنجا با پدرش بدرفتار شده است.او همه کار برای پیشرفت انگیزه اش کرده بود اما چون پیش از موفقیت مرده بود مأموریتش یک شکست تلقی شد.حالا پسرش می رفت تا کار خوب ناتمام پدر را دنبال کند.او مصمم بود که موفق شود تا نام اس سکس هر زمان که با نام ایرلند می آمد با احترام یاد گردد.
همه این حرفها بسیار عالی بودند.ملکه هم موذیانه به او یادآور شده بود که حال که به مسائل مربوط به پدرش اینهمه توجه دارد باید بداند که بعضی از قروض پدرش هنوز پرداخت نشده است.
این اشاره به قروض اولین همسرم رعشه بر جان همهٔ خانواده انداخت و من یشتر از همه می ترسیدم که مرا برای پرداخت آنها بخوانند.اس سکس پاسخ داده بود که اگر ملکه پس از انهمه خدمت که او برایش کرده بود به اینچنین رفتار نامناسبی ادامه دهد برای همیشه او و دربارش را ترک خواهد کرد.این حرف بیادبانه و ضمنا

مسخره ای بود زیرا او هم چون دیگران می دانست که تنها امیدش به پیشرفت در آینده از طریق دربار است.
ملکه واقعا به او علاقه داشت زیرا باز هم حرفهایش را نشنیده گرفت و پس از مدتی مخالفت بالاخره اجازه رفتن اس سکس به ایرلند و فرماندهی قشونش را در آنجا صادر کرد.
پسرم از شادی و هیجان در پوست نمی گنجید.نزد ما آمد و با شعف دربارهٔ نقشه های آینده اش برایمان حرف زد.کریستوفر بادقت و با همان تحسینی که روزی به من نشان می داد به چشمان او خیره شده بود.
گفتم:مثل اینکه تو هم خیلی دوست داری با او بروی کریستوفر،این طور نیست؟
اس سکس گفت:خوب تو را هم می برم.
شوهر بیچاره من!او نمی توانست تمایلش را از چشم من مخفی نگه دارد هرچند بسیار سعی می کرد.چقدر او با لیسستر فرق داشت!هرگز به مغزش نمی رسید که آنچه دلش می طلبد به سمت انچه که برایش پرسود بود منحرف شود و من این ضعف کریستوفر را تحقیر می کردم.
به او گفتم:می توانی بروی.
-اما چطور می توانم تو را تنها بگذارم لتیس.
-اوه من کاملا قادر به مراقبت از خود هستم.تو با رابرت برو برایت تجربه خوبی خواهد بود،این طور نیست رابرت.
پسرم گفت که او هم میل دارد که اطرافیانش از اشخاص مورد اعتمادش باشند.
من گفتم:پس قرار گذاشته شد.
کریستوفر به وضوح آرامش یافته بود.ازدواج ما بسیار شادمانه بود اما من دیگر خسته بودم.حالا نزدیک به شصت سال داشتم و او جوانتر از ان بود که مورد توجه من باشد.
ماه مارس همان سال پسرم و همسرم برای عزیمت به ایرلند از خیابانهای لندن رژه رفتند.مردم برای دیدن اس سکس در خیابانها صف کشیده بودند.واقعا چه باشکوه بود او می رفت تا ایرلندی ها را مطیع سازد.می رفت تا صلح وعزت برای انگلستان به ارمغان آورد.حالتی ربانی در او بود عجب نبود که ملکه تا این حد دوستش داشت.

متأسفانه وقتی سواران به"ایسلینگتن"رسیدند سیل وحشتناکی شروع شد و همه آنها خیس شده بودند.رعد و برق غریب مردم را وحشتزده کرده و آنها مچاله شده از ترس به خانه هایشان پناه برده بودند گفته می شد که دیدن خشم ناگهانی آسمان در نظر مردم نشانهٔ بدشگونی بود.من آن زمان به این موهوم پرستی خندیدم اما بعدها خودم هم درباره اش همان نظر را یافتم.حالا دیگر همه از نتیجه آن لشکر کشی مصیبت بار مطلعند.چقدر ما راحتتر و شادتر بودیم اگر اس سکس آن مسئولیت خطیر را بر عهده نمی گرفت.خودش هم خیلی زود متوجه عظمت مأموریتش شد.اشراف ایرلند و همچنین کشیشان که همراه با مردم بودند با او مخالفت کردند.او به ملکه نامه نوشت و خاطرنشان کرد که آرام کردن ایرلند از عملیاتی است که گزاف ترین خرج را برای سلطنت او خواهد داشت.باید یک لشکر قوی انگلیسی آماده می شد و از آنجا که اشراف ایرلند از رشوه خواری بدشان نمی آمد شاید این بهترین و تنها راه برای هموار ساختن آنان بود.

مجادله بین ملکه و اس سکس بر سر"ارل همپتون" که ملکه او را به خاطر باردار کردن الیزابت ورنون قبل از ازدواج هنوز نبخشیده بود درگرفت.اس سکس و "سوث همپتون" دوستان صمیمی بودند و پسرم در این مأموریت مقام ریاست اصطبلهای سپاه را به او سپرده بود و این انتخاب مورد تأیید ملکه نبود.ملکه دستور داد که"سوث همپتون" به سرعت از این سمت برکنار شود اما اس سکس با بی پروایی نپذیرفته بود.

وقتی این خبر به من رسید خیلی بیمناک شدم و بیم من نه تنها به خاطر رنجش روز افزون ملکه بلکه بیشتر به خاطر عظمت خطری بود که پسرم و همسرم را تهدید می کرد.

پنه لوپه همیشه اولین کسی بود که خبرها را می شنید و مرا در جریان می گذاشت.البته بودن دروتی و بچه هایش در این لحظات با ما آرامش بخش بود.شوهر اول او که آن طور رمانتیک با هم ازدواج کرده بودند مرد و حالا او همسر"پرسی ارل نورتمبرلند" بود.ازدواج دوم زیاد خوشایندش نبود و حالا از بودن نزد من احساس رضایت می

کرد و ما با هم از نیرنگهای زندگی زناشویی صحبت می کردیم.
به نظر می رسید که هیچ یک از افراد خانوادهٔ من در ازدواج موفق نبودند.فرانسیس در هر حال عاشق اس سکس بود.عجیب بود که هر چه پسرم بدرفتار می کرد باز هم افراد از دلبستگی به او دست برنمی داشتند.فکر می کنم او کمی هم دل اطرافیانش را با آزردن ملکه بدست می آورد.احساس اس سکس نسبت به ملکه غریب بود و به روش خودش او را بسیار دوست داشت.در مقایسه با زنان دیگر ملکه در نظر او مقامی رفیع داشت و این البته تنها به خاطر مقامش نبود.خودم هم به وجود نیروی جذب مخصوصی در الیزابت اقرار می کنم و این قدرت بیشتر به صورت یک راز بود.مگر نه این بود که از وقتی که مرا از خود دور کرده بود زندگی هم برایم بی مزه شده بود؟شاید من زن مغروری بودم با این وجود برای راضی کردن او سعی فراوان کردم.آیا حالا می خندد و انتقام خود را از من کامل می داند؟آخرین مبارزه را او برده بود.او از من یک زن معمولی که جرأت کرده بود با او به رقابت برخیزد و به پیروزیهای بزرگی هم دست یابد انتقامی سخت گرفت.
خوب چه می شد کرد.اینها خانوادهٔ من بودند که هر یک به طریقی خود را درگیر کرده بودند.اس سکس با تعداد زیادی از معشوقه هایش به هرزگی هایش ادامه می داد و پنه لوپه آزادانه با معشوق لرد مونت جوی زندگی می کرد و حامله هم بود.لرد ریچ هیچ سعی نکرده بود او را طلاق بدهد و فکر می کنم به خاطر نفوذ اس سکس در دربار از این کار امتناع می کرد.اگر والتر جوان من زنده می ماند شاید او تنها کسی بود از میان خانواده من که می توانست محترمانه و آرام زندگی کند.اما متأسفانه او رفته بود.وقتی که اس سکس با تایرون شورشی ملاقات و شرایطی را به او پیشنهاد کرد طوفان آغاز شد.ملکه از اینکه بدون مشورت با ملکه اش بخود جرأت داده بود با دشمن قرارداد ببندد خشمگین شد و اعلام کرد که اس سکس باید مراقب اعمالش باشد.
بعد اس سکس به انگلستان بازگشت.چقدر او بی فکر بود!چقدر بیباک!وقتی به گذشته می نگرم او را می بینم

که بدون اعتنا قدم به قدم به طرف فاجعه می رفت.اگر به هشدارهای ما گوش می داد!
پسرم ساعت ده صبح که ساعت آرایش ملکه بود به کاخ"نان ساچ"رسیده بود.شاید در آن لحظات واقعا ترسیده بود.تمام لافهایش را مورد مطیع ساختن،گزاف به اثبات رسیده بود.می دانست که دشمنانش ملکه را احاطه کرده اند و از شکست او لذت خواهند برد.او به هیچ کس اجازه نمی داد مانع او شود.باید فورا ملکه را قبل از آنکه حقیقت را به زبان خودشان برایش بگویند و او را برعلیه اش بشورانند می دید.او اس سکس والامقام و محبوب بود و هر زمان اراده می کرد باید ملکه را می دید.
چقدر کم به رفتار آن زن آشنا بود!
با وجود نگرانیم برای اس سکس نمی توانستم از تجسم صحنه از خنده خودداری کنم.الیزابت تازه از بستر برخاسته بود و فقط مشاطه گران مخصوصش اجازه داشتند او را در چنین وضعی ببینند.یک زن شصت و هفت ساله دوست ندارد در چنین وضعی در معرض دید یک تحسین کننده جوان قرار بگیرد.اس سکس می گفت ابتدا او را نشناخته است.موهای خاکستریش در اطرافش آویخته بود.به گونه هایش سرخی روژ و بر چشمانش برق آرایشی که درباریان عادت به دیدنشان داشتند نبود.در مقابل او اس سکس گل آلود ایستاده بود زیرا پس از بازگشت حتی وقت را برای استحمام تلف نکرده بود.البته ملکه با شکوه بود همانطور که در هر شرایطی هست.پسرم بدون خبر وارد آپارتمان مخصوص او شد و او را عاری از هر لباس و زینت یعنی وضعی که گفته می شد تا آن زمان هیچ مردی او را ندیده است دیده بود.با این وجود ملکه سخاوتمندانه به او لبخند زده بود.
اس سکس گفت:خدای من!مادر،او یک پیرزن است.من قبل از امروز این را قبول نداشتم.
سرم را تکان دادم چون می دانستم که الیزابت هم اکنون به همین فکر می کند.اس سکس او را در این وضع دیده بود.تجسم می کردم که پس از رفتن اس سکس آینه ای خواسته و تصویرش را در آینه،قلبش را به درد آورده بود.شاید برای یکبار خودش را آنطور که واقعا بود می دید و در آن لحظه مطمئنا نمی توانست تظاهر کند که او همان دختر

جوان است که در"سیمور"سروصدا به راه می انداخت و در برج رابرت دادلی وقت را به بازی می گذراند.
آنها رفته بودند و او مانده بود که با یأس به آن نقش جوانی چسبیده بود و آن دنیای خیالی را هم اس سکس امروز مغشوش کرده بوده بود.به نظر من او این صحنه را هرگز فراموش نمی کرد.
از پسرم تقاضا کردم که محتاط تر باشد اما ملکه در دیدار بعدیش نسبت به او خیلی محبت کرد.در موقع صرف نهار دوستانش اطرافش را گرفتند و در میان آنها"لرد ریچ"و مونت جوی هم بودند زیرا هردوی آنها با وجودی که یکی معشوق خواهرش و دیگری شوهر خواهرش بود در دوستی با اس سکس رنجش خود را به حساب نمی آوردند.شنیدم که "رالی"هم آن روز ناهار را با دوستان خودش من جمله"لرد کری"و"ارل شروبری" که دشمنان سرسخت اس سکس بودند صرف کرده است.بعد از ظهر آن روز اس سکس به حضور ملکه احضار شده بود و ملاقات دوستانه ای نبود.ملکه به او پرخاش کرده بود که چرا بدون اجازهٔ او ایرلند را ترک کرده است و بعلاوه رهبری اش را در آنجا خائنانه توصیف کرده بود.اس سکس حالا حیران شده بود.او هنگامی که بدون اجازه وارد اطاق توالت ملکه شده بود با لبخند پرمهر و محبت او رو به رو شد و حالا علت خشم او را نمی فهمید.بیچاره اس سکس،گاه فکر می کنم او کند ذهن ترین مردی بود که می شناختم.هر چند که این حقیقت وجود دارد که تعداد زیادی از مردان به آنچه در مغز زنان می گذرد بی توجه هستند.آن مصاحبه را در ذهن خود مجسم می کردم.پسرم ملکه را واداشته بود که به جای آن دختر شاد وجود پیرزنی با چشمان فرو رفته از هرگونه تزئینات با موهای سفید را در آئینه ببیند و این قابل بخشش نبود.
به او دستور داده شد که بعنوان زندانی در آپارتمانش بماند.
کریستوفر وحشتزده نزدم آمد و گفت که اس سکس بجرم نافرمانی از ملکه گناهکار شناخته شده است.او ایرلند را بدون اجازه ترک کرده و بدون اجازه هم وارد اطاق مخصوص ملکه شده بود.ملکه چنین رفتاری را تحمل نمی کرد.او

باید به "یورک هوس" می رفت و تا تصمیم نهایی ملکه در آنجا می ماند.
کریستوفر گفت:دادگاه در ریچموند تشکیل می شود.من این را نمی فهمم.بنظر می رسید که ملکه دیگر توجهی به او ندارد و در واقع بر او شوریده است.
قلبم گواهی بدی می داد و به شدت می طپید.بالاخره پسر دوست داشتنی من پا را خیلی فراتر از حد مجاز دراز کرده بود.ملکه دیگر نمی توانست مردی که واقعیت وجود او را دیده بود نزدیک خود ببیند.او مغرورترین زن انگلستان بود و همواره با رویای زن جوان زیبای مورد تحسین درباریان چاپلوسش می زیست.
اس سکس بر او شوریده بود.لشکر کشی اش به ایرلند یک شکست بود.همه اینها قابل بخشش بودند اما دریدن آن ماسک باورنکردنی و آشفته کردن آن خیال خوش غیر قابل بخشش بود.
همه ما نگران اس سکس بودیم.او خیلی بیمار بود.بیماری دیسنتری که در ایرلند به آن گرفتار شده بود و پدرش نیز به آن گرفتار شده بود و پدرش را نیز همان بیماری کشت هنوز او را رنج میداد.نمی توانست درست بخورد و بخوابد.البته ما این اخبار را از کسانی که به او خدمت می کردند می شنیدیم زیرا خودمان اجازهٔ ملاقاتش را نداشتیم.
همه می ترسیدیم که به برج منتقل شود.مونت جوی دائما در لیستر هوس بود.می دانستم که اس سکس،پنه لوپه و مونت جوی مدتی با شاه اسکاتلند مکاتبه داشته اند و به او اطمینان داده اند که در صورت مرگ ملکه او را وارث قانونی تاج و تخت می دانند.من همواره این ارتباط را خطرناک می دانستم زیرا اگر نامه ها بدست ملکه می افتادند همه آنها خائن به حساب می آمدند.از لیسستر هرگز همچین بی مبالاتی سر نمی زد.به مواقعی که خود را در وضعیتی خطرناک می یافت فکر می کنم که چگونه ماهرانه تمامی رد پاها را از بین می برد.اگر پسرم فقط به حرفهایم گوش می داد و از آنها استفاده می کرد!اما همه این اگر ها چه فایده داشت؟ او برای گوش کردن به نصایح

دیگران آفریده نشده بود اگر هم گوش می کرد عمل نمی کرد.
حالا مونت جوی برای فرار اس سکس " از یورک هوس" به فرانسه نقشه می کشید."سوث همپتون" دوست صمیمی پسرم که هنوز هم مورد غضب ملکه بود می گفت که همراه او خواهد رفت.
اما اس با تحقیر موضوع فرار را رد کرد و البته شاید این تنها تصمیم عاقلانه ای بود که در طول عمرش گرفت.
فرانسیس بیچاره بی نهایت نگران و درمانده بود او می خواست همراه همسرش باشد اما اس سکس به او این اجازه را نمی داد.دختر بیچاره مأیوس به دربار رفت تا از ملکه برای همسرش تقاضای بخشودگی کند.
زن اس سکس که خودش مورد غضب ملکه بود شاید تنها کسی بود که نباید برای بخشودگی شوهرش از ملکه تقاضا می کرد هرچند من هم که مادرش بودم در موقعیت بدتری بودم.اما البته این جوانها الیزابت را به حد من نمی شناختند.اگر به آنها می گفتم که بدبختی اخیر اس سکس بیشتر به خاطر ورود ناگهانی و غیر منتظره اش به اطاق توالت ملکه و دیدن شخص واقعی او عاری از هرگونه زیب و زیور است گفته ام را مسخره می کردند و به من می خندیدند.
همان طور که انتظار می رفت فرانسیس طرد شد و ملکه دستور داده بود که حق بازگشت به آنجا را ندارد.
اتهام پسرم این بود که با وجود اینکه تقاضای او برای فرستادن نیرویی با هزینه های گزاف مورد موافقت قرار گرفته بود او از دستورات سرپیچی کرده و بدون اجازه از محل مأموریت خود خارج شده بود.دیگر اینکه بدون اجازه و مشورت وارد مذاکره با"تایرون" خائن شده و روابطی غیرقابل قبول با او برقرار کرده بود.
این نزول واقعی اس سکس بود.چند روز بعد خانه اش توسط مأمورین دولتی ضبط شد و به خدمه اش دستور داده شد که ارباب جدیدی را برای خود بجویند.پسرم آنقدر بیمار بود که ما امیدی به زنده ماندنش نداشتیم.
به خود می گفتم که وجدان ملکه به او نهیب خواهد زد.او زمانی به پسرم شدیدا علاقه داشت و خوب می دانستم تا چه حد پایبند محبت است.

از مونت جوی پرسیده بود:آیا واقعا به همان شدتی که می گویید بیمار است.و مونت جوی به او اطمینان داده بود.پس من پزشکان خود را برای معالجه اش می فرستم.
مونت جوی پاسخ داده بود:مادام او به پزشکان احتیاجی ندارد بلکه نیاز او بیشتر به کلمات محبت آمیز شماست.ملکه هم مقداری از خوراکی های مغذی آشپزخانه خود را همراه با این پیغام که ملاقات با او را مورد بررسی قرار خواهد داد برایش فرستاد.
در طول روزهای اوایل دسامبر واقعا ما امیدی به زنده ماندنش نداشتیم.برای سلامت او در سرتاسر کلیساهای انگلستان مراسم دعا برگزار شد و این موجب آزار ملکه شد زیرا کسی برای انجام این مراسم از او اجازه نخواست.بعد دستور داد که زنش می تواند نزد او برود و از او پرستاری کند.بعد هم پنه لوپه و دوروتی را احضار کرده و با محبت به آنها گفت:برادر شما گمراه ترین مرد روزگار است،من این را می دانم و با شما همدردی می کنم و نگرانیتان را درک می کنم.
شاید بهتر بود اس سکس همان زمان می مرد زیرا به محض دیدن فرانسیس در کنار خود و شنیدن اینکه خواهرانش به حضور ملکه دعوت شدند امیدوار شد و امید بهترین درمان او بود.
من اجازهٔ ملاقاتش را نداشتم اما فرانسیس برایم خبر آورد که حالش به سرعت رو به بهبودی است و در فکر تهیهٔ هدیهٔ سال نو برای ملکه است.
به تمامی هدایای گرانبهایی که لیسستر برای او خریده بود و من ناچار شدم با فروش کالاهای مورد علاقه ام پول آنها را بپردازم فکر کردم.به هر حال فرستادن هدیه در این مرحله بسیار مناسب بود و دلم می خواست عکس العمل الیزابت را ببینم.
مونت جوی در ایرلند بود و آنجا که اس سکس شکست خورده بود او موفقیتهایی کسب می کرد.پنه لوپه به من گفت که برادرش معتقد بوده که او مرد مناسب برای ادای این وظیفه نیست زیرا مغز ادیبانهٔ او بیشتر به کتاب توجه داشت تا به جنگ.چقدر او اشتباه می کرد!آیا پسر بیچاره من یکبار هم درست گفته بود؟

او به شدت مقرض بود زیرا تجدید جواز مزرعه شرابهای شیرین او را ملکه رد کرد و او برای پرداخت دیونش سخت به این منبع متکی بود.مثل اینکه بخت کاملا از او برگشته بود.
او هرگز واقع بینانه به خود نمی نگریست.به اعتقاد او خودش ده فوت بلندی داشت و دیگران همه کوتوله بودند.در طول آن روزهای دهشتناک متوجه شدم که پس از آن لحظات دیوانه وار عشق و شوریدگی نسبت به لیسستر هرگز کسی دیگر را تا این حد اس سکس دوست نداشته ام.
هرچند که عشق من نسبت به پسرم کاملا متفاوت بود زیرا وقتی لیسستر مرا به خاطر الیزابت نادیده گرفت عشق او از دلم رخت بربست اما هرگز قادر نخواهم بود که عشق اس سکس را از دل بیرون برانم.
او حالا در اس سکس هوس به سر می برد و افراد مختلف در اطرافش اجتماع می کردند.گفته می شد که خانه او محل اجتماع متمردین شناخته می شود.سوث همپتون دائما در کنارش بود و او یکی از مورد غضبین ملکه بود.حالا تمام مردان یا زنانی که مورد بی مهری قرار گرفته و یا معتقد بودند به حقشان نرسیده اند گرد هم جمع شده و ندای مخالفت با ملکه و وزیرانش را سر داده بودند.
اوه پسرک بی فکر و بیباک من!در حالتی خشم آلود که ناشی از از دست دادن مقام و منزلتش می شد در مقابل عده زیادی فریاد زده بودند که دیگر اعتمادی به چنین ملکه ای ندارد زیرا او دیگر به بی عرضگی یک جسد است.آرزو می کردم بتوانم خود را به او برسانم.می خواستم به او بگویم که "جان استایز"یک دستش را از دست داد نه به خاطر اینکه بر علیه ازدواج ملکه چیزی نوشته بود بلکه چون اظهار نظر کرده بود که برای بچه دار شدنش دیرشده است.اما بی فایده بود.می دانستم که این حرفهایش او را به تیغ جلاد نزدیکتر می کردند و البته او با سر به آن سو می دوید.رقیب بزرگش"سر والتر رالی" حرفها را قاپید.به نظر می آوردم که با چه مهارتی آنها را به گوش ملکه می رساند و او از پسرم بیشتر متنفر می شد زیرا زمانی بسیار دوستش داشت و از او توقع چنین کارهایی

نداشت.هنوز هم بدون شک منظرهٔ ورود ناگهانی اس سکس را به اطاق توالت خود در ذهن تداعی می کرد.
بقیه داستان برای همه آشناست.چگونه پسرم و چند تن دیگر"وایت هال" را محاصره کرده و برای ملاقات با الیزابت اصرار ورزیدند و او را واداشتند که وزرایش را خلع و پارلمان جدیدی را تشکیل دهد.
احتمالا زمانی که نقشهٔ این کار را می کشیدند به نظرشان کاملا ساده می آمد اما چقدر اجرای نقشه با طرحش فرق داشت.کریستوفر در خود فرو رفته بود و به همین خاطر من فهمیدم که اتفاقی افتاده است.آن روزها به ندرت او را می دیدم زیرا وقت خود را در خدمت اس سکس می گذراند.بعدها شنیدم که اس سکس منتظر رسیدن نمایندگانی از جانب پادشاه اسکاتلند بود و به امید کمک انها دست به این عمل خطیر زده بود.
طبیعتا بروز این حوادث در خانهٔ او توجه همه را به خود جلب کرده بود.اس سکس به کمک جاسوسانش فهمید که توطئه ای به فرماندهی"رالی"برای دستگیری و شاید کشتن او واحتمالا زندانی کردنش در شرف تکوین است.
گفتم که هر زمان پسرم در خیابانهای لندن ظاهر می شد مردم بیرون می آمدند و برایش ابراز احساسات می کردند.او همیشه موجودی جالب توجه بود و جذابیتش منبع این افسونگری بود.حالا معتقد بود که تمام شهر حمایتش می کنند و اگر بیرون بیاید مردم را دور خود جمع کرده و به آنها وعدهٔ بهبودی وضع را بدهد از او حمایت می کنند.
در یک شب شنبه تنی چند از پیروانش به " تئاتر کلوب"رفتند و با دادن رشوه به بازیکنان آنها را واداشتند که نمایشنامهٔ ریچارد دوم را به صحنه بیاورند تا مردم متوجه شوند که خلع یک شاه امری امکان پذیر است.
من آنقدر وحشتزده بودم که از برادرم ویلیام تقاضا کردم نزدم بیاید.او هم به اندازهٔ خودم ناآرام بود.
از من پرسید:پسرت سعی دارد چه کند.آیا نمی فهمد که سر را می بازد؟
التماس کردم:ویلیام نزدش برو و او را ببین.سعی کن وادارش کنی به دلایلت گوش بدهد.

اما البته اس سکس هرگز دلایل او را نپذیرفت.ویلیام نزد او رفت.در آن لحظه حدود سیصد نفر که همگی بی پروا و معتصب به ایدهٔ خود بودند دور او را گرفته بودند.ویلیام تقاضای مصاحبه ای با خواهرزادهٔ خود را کرده بود اما این تقاضا رد شده بود و چون اصرار ورزیده بود او را در اطاق محافظین زندانی کرده بودند.
بعد اس سکس دست به آن عمل خطرناک و احمقانه زد.او به همراه دویست تن از پیروانش من جمله کریستوفر بیچاره و گمراه من در خیابانها به راه افتادند.اوه چقدر احمقانه بود-حماقتی بچه گانه!
حتی حالا هم از تجسم ان پسر شجاع احمق که در خیابانهای لندن سوار بر اسبش پیشاپیش دویست مرد مسلح می راند در حالیکه مردم را دعوت می کردند به آنها بپیوندند حالم به هم می خورد.خوب می توانم ترس مسخره اش را هم وقتی که این مردم شایسته با عجله به خانه هایشان می رفتند و در را می بستند تجسم کنم.چرا باید آنها بر علیه ملکه ای که برای آنها حیثیت و اعتبار کسب کرده بود و پیروزمندانه آنها را از خطر زوال توسط اسپانیائیها رهانیده بود تنها به خاطر اینکه یک مرد جوان مورد غضبش واقع شده بود بشورند!
صدای شورشیان به گوش همه رسید و در لندن و شهرهای مجاور مردانی برای دفاع از ملکه و کشور بسیج شدند به زودی نیروی عظیمی بر علیه اس سکس جمع آوری شد.جنگ کوتاهی بود اما همین هم برای کشته شدن عده ای کافی بود.کریستوفر بیچاره با ضربهٔ تبرزینی زخمی و از اسب به زمین افتاده و دستگیر شده بود اما اس سکس موفق شده بود فرار کند و خود را به خانه اش برساند و نامه های پادشاه اسکاتلند و سایر مدارکی را که فکر می کرد برای دوستانش دردسر ایجاد خواهد کرد بسوزاند.شب هنگام او را دستگیر کردند.
خشم من بی حد بود.دوستش فرانسیس بیکن که انهمه پسرم به او کمک کرده بود به نفع دادگاه صحبت کرد.وقتی به خدماتی که اس سکس به او کرده فکر کردم با خشم به پنه لوپه گفتم که بیکن دوستی دروغین و یک خائن است.پنه لوپه سرش را تکان داد.

بیکن را به انتخاب دو راه دعوت کرده بودند.او باید بین وظیفه شناسی نسبت به ملکه و اس سکس یکی را که به نظرش پر منفعت تر و مناسب تر بود برمیگزید.
پنه لوپه گفت:البته که او ملکه را انتخاب می کند.
گفتم:ولی اگر اس سکس بود دوستش را انتخاب می کرد.
-بله مادر عزیز اما ببینید او با اعمالش چه بر سر خود آورده است.
می دانستم که دیگر پسرم فنا شده است.اما هنوز یک امید دورنمای روشن وجود داشت که من محکم به آن چسبیده بودم.ملکه به او علاقه مند بود و من مکررا به خود یادآور می شدم که چگونه او بارها و بارها لیسستر را بخشیده اما از طرفی هم می دانستم که لیسستر هرگز یک گروه مسلح را برعلیه او نشورانده بود.اس سکس چه عذری برای این کارش می توانست بیاورد؟باید منصفانه اقرار می کردم که هیچ.او گناهکار شناخته شد و محکوم به مرگ گردید و کریستوفر بیچاره هم همینطور.من تنها و سردرگم بودم و تصور اینکه به زودی از نعمت داشتن پسر و همسر محروم می شدم وحشتزده ام می کرد.
در مقابل من یک کابوس وحشتناک بود.الیزابت نمی توانست این کار را بکند.مطمئنا او نمی توانست چنین ظلمی در حق من بکند.ولی چرا نتواند؟اطرافیانش او را مطمئن کرده بودند که ناچار است این کار را بکند."رالی" دشمن همیشگی پسرم،سیبل و "لرد گری"همه به او تلقین می کردند که چارهٔ دیگری ندارد.با این وجود او زنی با احساسات قوی و مطمئن بود.وقتی که دوست می داشت عمیقا دوست می داشت و مطمئنا او اس سکس را دوست داشت.بعد از لیسستر او مهمترین و عزیزترین مرد زندگیش بود.
اگر لیسستر چنین می کرد چه؟ولی او هرگز دست به چنین عملی نمی زد.لیسستر احمق نبود.بیچاره اس سکس،اعمال خودکشی گونه اش زندگی او را به هم ریخته بود و حالا هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست نجاتش بدهد.یا شاید می توانست؟شوهرم و پسرم محکوم به مرگ شده بودند.من خویشاوند ملکه بودم.آیا ذره ای تأسف برایم احساس نمی کرد؟اگر فقط حاضر به دیدنم می شد.

فکر کردم شاید فرانسیس را راحت تر ببیند.پدرش همیشه سیاه برزنگی مورد علاقه اش بود و این هم دختر آن پدر بود.به علاوه اس سکس به دفعات و علنا به فرانسیس خیانت کرده بود و ملکه باید دلش به حال این دختر بیچاره می سوخت و رنجشی که به خاطر ازدواجش داشت حتما تا به حال آرام شده بود.

فرانسیس بخت برگشته پریشان بود.او عمیقا به پسرم عشق می ورزید و تا آخرین لحظات آزادیش در کنار او بود.نمی دانم که آن روزهای آخر محبتی از همسرش دید؟امیدوار بودم که دیده باشد.

به فرانسیس گفتم:عزیزم نزد ملکه برو،در مقابلش گریه کن شاید مرا ببیند.به او بگو التماس دارم که این محبت را در حق زنی که قبلا دو بار بیوه شده و بار سوم نزدیک است بکند.از او تقاضا کن مرا ببیند.به او بگو می دانم که قلب باعظمت مهربانش در پشت ان ماسک ملوکانه مخفی است و اگر اکنون مرا ببیند تا آخر عمر دعا گویش خواهم بود.فرانسیس به حضور پذیرفته شد و در ان مجلس ملکه با او همدردی کرده و گفته بود برایش بسیار متأسف است که فیلیپ سیدنی قهرمان را از دست داده و زن یک خیانتکار شده است.با حیرت فراوان دریافتم که به من هم اجازهٔ شرفیابی به حضور ملکه داده شده است.

پس یکبار دیگر در حضور او بودم.به محض دیدنش به زانو افتادم تا برای زنده ماندن پسرم به او التماس کنم.لباس سیاهی بر تن داشت شاید به خاطر اس سکس اما ردایش مروارید دوزی بود.سرش رابالا نگه داشته اما صورتش بسیار رنگ پریده بود.

دستش را به طرفم دراز کرد که ببوسم و گفت:لتیس!(به یکدیگر نگاه کردیم.سعی کردم خوددار باشم اما چشمانم مملو از اشک شد.)خدای من لتیس،پسرت عجب احمقی است!

سرم را به زیر انداختم.

-و او خودش چنین بلایی بر سر خود آورد.من هرگز چنین آرزویی برایش نداشتم.

-مادام،او هرگز به شما آسیبی نمی رساند.

-بدون شک این یکی را به عهدهٔ دوستانش می گذاشت.

-نه، نه او به شما عشق می ورزد.

سرش را جنباند:نه او فقط می خواست توسط من به پیشرفت نائل شود.مگر همهٔ آنها این را نمی خواهند؟
به من اشاره کرد که برخیزم.بلند شدم و ملتمسانه گفتم:علیا حضرتا شما ملکه ای مقتدرید و تمام دنیا این را می داند.
کینه توزانه نگاهم کرد:تو هنوز هم زیبایی خویشاوند.در جوانی هم بسیار زیبا بودی.
-هیچ کس را یارای مقابله با شما نیست مادام.
عجیب اینکه خودم هم در آن لحظه به این معتقد بودم.در او چیزی ورای زیبایی وجود داشت که با وجود پیری هنوز آن را حفظ کرده بود.
بله لتیس،یک تاج چیز باشکوهی است.
-ولی به تمام کسانی که آن را دارند نمی برازد مادام.بر سر شما بسیار برازنده است.
-تو آمده ای از من بخواهی آنها را آزاد کنم لتیس،نمی خواستم تو را ببینم.من و تو دیگر حرفی برای گفتن نداریم.
-شاید بتوانیم یکدیگر را تسلی بدهیم مادام.(با غرور نگاهم کرد.)او پسر من است مادام.
-وخیلی دوستش داری؟
(سرم را به علامت تأیید گفته اش تکان دادم)من فکر نمیکردم تو کسی را جز خودت دوست داشته باشی.
-گاه خودم هم همین فکر را می کردم ولی حالا می دانم که حقیقت ندارد.به پسرم عشق می ورزم.
-پس تو هم باید چون من خودت را آمادهٔ از دست دادنش بکنی.
-آیا هیچ راه نجاتی برایش نیست.
-تو برای پسرت تقاضای عفو می کنی اما نه برای همسرت.
-برای هردوی آنها التماس می کنم مادام.
-تو آن مرد جوان را دوست نداری.
-ولی ما با هم شاد زندگی کرده ایم.
-شنیدم که او را رجح دانستی بر...
-همیشه شایعاتی شیطانی وجود داشته اند مادام.

-هرگز باورم نشد که کسی دیگر را بر او ترجیح بدهی.اگر او امروز اینجا بود...(سرش را بی صبرانه و غمگین تکان داد)پس از او زندگی هرگز طعم آن زمان را نداشت...
به لیسستر مرده فکر کردم.به پسرم که محکوم به مرگ بود و در حال حاضر هر چه جز مسئله نجات او برایم بی اهمیت بود.دوباره به زانو افتادم.اشکهایم به سرعت از چشمانم روان بود و من قادر به متوقف کردن آن نبودم.
فریاد زدم:شما نمی توانید بگذارید او بمیرد.شما نمی توانید.
پشتش را به من کرد و زمزمه کرد:او خیلی پیش رفته است.
-شما می توانید او را نجات دهید.اوه مادام کینه هایی را که نسبت به من دارید فراموش کنید.همه چیز تمام شده است...و آیا هر دوی ما عمری طولانی در پیش رو داریم؟
به خود پیچید.مثل همیشه از اینکه به سنش اشاره می شد متنفر بود.این را می دانستم اما عظمت غم،عقلم را هم زایل کرده بود.
-هرچند در گذشته از من نفرت داشته اید حالا از شما تقاضا دارم همه را فراموش کنید.او مرده است و اگر هم زنده بود اکنون با من در مقابل شما زانو می زد و استغاثه می کرد.
فریاد زد:ساکت باش!با چه جرأتی به اینجا آمدی...تو گرگ ماده!تو او را با شهوترانیت به دام انداختی.توبهترین مرد دنیا را صاحب شدی و بعد با اغواگری وادارش کردی به من هم خیانت کند...وحالا پسر خائنت فقط لیاقت تبر را دارد.و تو،تو از میان همهٔ زنها جرأت کرده ای به اینجا بیایی و نجات یک خیانت کار را طلب کنی.
-اگر شما بگذارید او بمیرد هرگز آن را فراموش نخواهید کرد مادام.
نیاز مبرم به نجات پسرم تمامی حس احتیاط را از من گرفته بود.مدتی سکوت کرد و چشمان زیرکش درخشید.تکان خورده بود.دوستش داشت یا زمانی دوستش داشت دستش را مشتاقانه بوسیدم اما دستش را عقب کشید و خیلی با ملایمت این کار را کرد.
-شما او را نجات می دهید مادام.

اما دوباره آن زن احساساتی که لحظه ای پیش دیدمش در حال تغییر بود.آرام گفت:به خاطر لیسستر دیدمت زیرا می دانستم این را می خواهد.اما اگر او هم همین حالا در مقابلم زانو می زد و این تقاضا را می کرد نمی توانستم موافقت کنم.هیچ چیز نمی تواند پسرت را نجات بدهد...و نه همسرت را...آن هم حالا.آنها خیلی جلو رفته اند.اگر می توانستم نمی گذاشتم کشته شوند.زمانی هست که انسان ناچار است فقط به جلو بنگرد و نیم نگاهی هم به پشت سر نیندازد.اس سکس با چشمان باز قدم به این مهلکه گذاشت و مصمم به فنای خود بود.من اجبارا باید حکم مرگش را امضا کنم و هر دوی ما باید برای همیشه با این پسرک احمق خداحافظی کنیم.

از شدت ناراحتی دیوانه شده بودم.به زانو درافتادم و دامن لباسش را بوسیدم.سرم را بلند کردم و در چشمانش غم عمیقی را مشاهده کردم.

-بلند شو خیلی خسته ام.خداحافظ خویشاوند عزیز.

ادامه داد:این رقص دیوانه وار زندگی ما،من،تو و این دو مردی که مورد علاقهٔ فراوان مشترک ما بودند چه عجیب به نظر می آید،بله ما این دو مرد را عمیقا دوست داشته ایم.یکی را قبلا از دست داده ایم و دیگری را به زودی خواهیم داد.هیچ راه بازگشتی وجود ندارد.آنچه باید بشود می شود.

چقدر عظمت این غم پیرش کرده بود.

دوباره قصد داشتم التماسش کنم اما او سر را جنباند و رفت.

مرخص بودم و هیچ کار دیگری از دستم بر نمی آمد جز اینکه به لیسستر هوس بازگردم و منتظر شوم.

باورم نمی شد که نرمش نشان ندهد.به خود می گفتم وقتی از او بخواهند حکم مرگش را امضا کند قادر به انجامش نخواهد بود.در صورت و چشمانش نشانه های علاقه وافرش به پسرم را دیدم.البته این از نوع عشقی که به لیسستر داشت نبود.امیدم بسیار زیاد بود.

اما او حکم را امضا کرد و من مأیوس شدم.بعد آن را پس گرفت،چقدر خوشحال شدم.اما این چقدر موقتی بود.زیرا

دوباره تصمیمش را عوض کرد یا بهتر بگویم وزرایش وادارش کردند.
یکبار دیگر حکم را امضا کرد و این بار دیگر آن را پس نگرفت.
چهارشنبه بیست و پنجم فوریه پسرم با لباس سیاه از زندان برج به طرف دادگاه عالی در برج سزار برده شد.وقتی که سرش را روی کنده گذاشت نیایش می کرد.
در سرتاسر لندن مراسم عزا برپا شد و جمعیت حاضر در صحنه جلاد را گرفتند اما قبل از اینکه او را بکشند مأموران نجاتش دادند.بیچاره جلاد،مثل اینکه او مقصر بود!
ملکه در را به روی خود بسته و عزاداری می کرد.در"لیسستر هوس" هم من غوطه ور در غم بزرگی منتظر خبر مرگ شوهرم بودم.
یک هفته پس از قتل اس سکس،کریستوفر بیچاره هم محاکمه و محکوم شد و در هیجدهم مارس در"تاورهیل"گردنش را جلاد زد.
آخرین سخن

خودم را به خاطر اشتباهم مقصر بدان
که به خوبی شایسته این مقصد بودنم
اگر تو راهت را عوض کنی چشم بد هم دور می شود
و بعد عود من صدای همیشگی را خواهد داشت
و اگر تا آن زمان انگشتانم بنوازند
به خاطر رفتن تو به نواختن عادت کرده اند
عودم را مقصر ندان

سر توماس یات1503-43
پس من دوباره یک بیوه زن بودم و بعلاوه پسری را که بر حماقتهایش دلم می سوخت و بیش از هر کس در دنیا می خواستمش از دست داده بودم.شوهر جوانم که برای آسایشم سعی فراوان می کرد مرده بود و من باید زندگی تازه ای شروع می کردم.
همه چیز دگرگون شده بود،ملکه دیگر تظاهر به جوانی نمی کرد.من شصت ساله بودم و او باید شصت و هشت سال داشت،دو زن پیر که دیگر به یکدیگر اهمیتی نمی دادیم.تمام آن

عشق بازیهای دزدانه با لیسستر و ازدواجمان و خشم ملکه بسیار دور به نظر می آمدند.
شنیدم که برای از دست دادن مردان خویش هنوز هم می گریست و از همه بیشتر برای لیسستر عزادار بود.می گفت که دیگر هیچ کس جای آن مردان خوب را نخواهد گرفت.او حالا فقط یک زن پیر بود.دو سال پس از مرگ اس سکس او هم مرد.غرور ملوکانه اش را تا آخرین دم حفظ کرد و اگرچه بیماری بارها به او حمله ور شد اما پس از هربار بهبودی به قدم زدن و سواری می پرداخت تا مردمش او را ببینند.بالاخره به سرماخوردگی شدید دچار شد و به کاخ ریچموند رفت.بیماریش روز به روز شدیدتر می شد اما از استراحت کردن امتناع می ورزید.وقتی که سیسیل از او تقاضا کرد که باید به خاطر مردم این کار را بکند با همان لحن نیشدار همیشگی اش پاسخ داد:مرد کوچک"باید"را هرگز در مقابل ملوک به کار نبر و چون در آن لحظه احساس کرد که نمی تواند سرپا بایستد دستور داد برایش بالش بیاورند و روی زمین دراز کشید.
وقتی شنیدم که در حال احتضار است سکوتی سنگین سرتاسر انگلستان را فراگرفت.آن زمان که دختری جوان با موهای قرمز به برج رفت و سوگند خورد که به خاطر کشور و مردمش تلاش خواهد کرد چه دور به نظر می آمد.هر چه بود و هرچه کرد هرگز این تعهد را فراموش نکرد حتی زمانی که کسی را دوست می داشت،کشورش و مردمش قبل از هر چیز قرار داشت حتی لیسستر و اس سکس.
وقتی که از شدت ضعف تاب مقاومت را از دست داد او را به بستر منتقل کردند.
در بیست و چهارم مارس 1603 در شب عید بشارت مری،جان سپرد.او حتی برای مرگ خود روز مناسبی را انتخاب کرد.
حالا همه آنان که در زندگی برایم ارزش داشتند رفته بودند.حالا من یک زن پیر،مادر بزرگی بودم که باید دوران بازنشستگی از فعالیت را می گذراندم.
پادشاه جدید بر سر کار آمد،شاه جیمز ششم اسکاتلند تبدیل به جیمز اول انگلستان شد.مردی نامنظم و بی اراده.شکوه دربار الیزابت رفته بود و من دیگر میلی به آنجا رفتن در خود احساس نمی کردم.به خانه دیگرم

"دریتون باست"آمدم و تصمیم گرفتم زندگی ساده ای را ادامه دهم.مثل این بود که یک بار دیگر متولد شده ام.در این زندگی جدید خاطرهٔ مادر اس سکس و همسر لیسستر بودن به وجدم می آورد.نوه هایم اغلب به دیدنم می آمدند.آنها تعدادشان زیاد بود و دوست داشتند به قصه های گذشته گوش بدهند.

سالهای بعد ،سالهای آرامش در زندگی من بودند . فقط یک موضوع برای مدتی سبب آزارم شد.در همان سال مرگ ملکه رابرت دادلی پسری که لیسستر از داگلاس شفیلد داشت سعی کرد ثابت کند بین والدینش ازدواجی قانونی صورت گرفته بوده است.طبیعتا نمی توانستم ساکت بنشینم و به او اجازه دهم این کار را بکند زیرا در صورت اثبات نظر او،قانونی بودن ازدواج من نقض و در نتیجه قسمت اعظم داراییم به یغما می رفت.

مورد ناپسندی بود همانگونه که چنین مواردی همواره هستند و من ترس مبهمی از اینکه ممکن بود نظریهٔ او ثابت شود احساس می کردم.

این مرد نفرت انگیز اصرار می کرد که ازدواج والدینش قانونی بوده و او حلالزادهٔ لیسستر است.او در کاریز همواره اس سکس بود و در بازگشت از آنجا با دختر مرد با نفوذی به نام"سر توماس لی"ازدواج کرد و هم او بود که پسرم را تشویق به این کار کرد.خوشحالم که نتوانست این را ثابت کند و در پایان جلسه آنچنان خشمگین بود که اجازه خواست برای مدت سه سال از انگلستان دور باشد و این اجازه به او داده شد.

او انگلستان را همراه با دختر دائی زیبایش که لباس پسرانه برتن کرده و به عنوان پادوی او معرفی می شد ترک کرد اما زن و فرزندانش را در انگلستان گذاشت و هرگز نزد آنان بازنگشت.پس او مردی بی مسؤلیت بود.

پنه لوپه به زندگی پرهیجانش ادامه می داد.پس از مرگ اس سکس"لرد ریچ"او را طلاق داد و دخترم با"مونت جوی"ازدواج کرد.بحث و جدال فراوان دربارهٔ مراسم این ازدواج که توسط کشیش مخصوص"مونت جوی" برگزار گردید برپا شد.خیلی ها می گفتند که کشیش او حق نداشته زنی را که طلاق گرفته به عقد دیگری درآورد.

بیچاره"مونت جوی"با وجودی که افتخارات فراوان نصیبش شد و لقب ارل دون شایر را گرفت ولی پس از ازدواجش مدت زیادی زنده نماند تا از نعمات فراوانش بهره گیرد.او در سال 1606 یعنی سه سال پس از مرگ ملکه مرد و پنه لوپه عزیز من هم یک سال پس از همسرش به دیار باقی شتافت.او تعدادزیادی نوه برایم باقی گذاشت،نه تنها فرزندانی که از لرد ریچ داشت بلکه سه فرزند دیگر به نامهای مونتی،الیزابت و سنت جان از مونت جوی گذاشت.عجیب است که من باید زنده می ماندم و دختر شادابم می مرد اما این بازی سرنوشت بود.گاه با خود می اندیشیدم که همیشه زنده خواهم ماند.

دختر کوچکم دروتی نیز در سال 1619 سه سال پس از آزادی همسرش از زندان به جرم مشارکت در توطئه باروت مرد.شوهرش در زمان ارتکاب به جرم از تمام هستی ساقط و به حبس ابد محکوم شد اما شانزده سال بعد به کمک دامادش از زندان آزاد شد.ازدواج آنها بسیار غم انگیز بود .

دروتی اغلب برای فرار از ناراحتیهای خانه اش نزد من می آمد.وقتی که دخترم مرد من نزدیک به هشتاد سال داشتم اما هنوز به زندگی ادامه می دادم.در طول زندگی طولانی ام چه حوادثی که ندیده بودم.حتی گردن زدن"سر والتر رالی" را هم دیدم.او نتوانست آن طور که توجه الیزابت را به خود جلب کرده بود مورد توجه جیمز قرار گیرد.شنیدم وقتی که سر را روی کنده می گذاشت گفته بود:وقتی که قلبت به تو می گوید که حق با توست چه تفاوت می کند که سرت را کجا بگذاری.کلماتی عاقلانه و شجاعانه از دشمن اس سکس.

در اطاقم نشستم و به "رالی" که زمانی آنهمه جذاب،گردن فراز و مطمئن به خود بود فکر می کردم.راستی که سرنوشت چگونه خوارش کرد.

و باز من به زندگی ادامه دادم.

شاه جیمز مرد و پسرش که مردی با ذکاوت و با وقار بود و من یکی دوبار دیده بودمش جانشین او شد.باز هم همه چیز تغییر کرد اما هرگز هیچ چیز آنچنانکه در زمان الیزابت بود نمی توانست باشد.هرگز کسی چون او نخواهد آمد.چقدر دلش می شکست اگر بود و می دید که انگلستان عزیزش به

دست استیوارت های اسکاتلندی افتاده است.چقدر از او می شنیدم که می گفت سلطنت موهبتی است الهی!به این جمله معتقد بود اما خوب می دانست که شاه و ملکه را رادهٔ مردم نگه می دارد.تا آنجا که می توانست به مردم کوچکترین آسیبی نمی رساند.
جیمز...چارلز...راستی اینها از روزهای باشکوهی که جوانهای زیباروی دور آن ملکهٔ با عظمت چون پروانه هایی به دور شمع می چرخیدند و باهوشترینشان می دانست که چگونه بالهایش را گرم کند چه می دانستند.معشوقه های او...زیرا همه آنها به او عشق می ورزیدند و او هم متقابلا به همهٔ انها عشق می ورزید.اما آنها همه عشق رؤیاییش بودند و تنها عشق واقعیش انگلستان بود.
عجیب بود که مرگ او نشاط زندگی مرا م گرفته بود زیرا او از من متنفر بود و من هم نمی توانستم ادعا کنم که هرگز دوستش داشته ام،اما او قسمتی از زندگی من بود همانگونه که لیسستر بود وبا مرگ هر یک از آنها تکه ای ارزشمند از زندگیم جدا شد.
آیا این پیرزن موقر در کاخ دریتون باست که به مستأجرینش لطف داشت و نقش زنی خیر را بازی می کرد و از جوانی پرهیاهویش توبه کرده بود تا شاید جایی در بهشت داشته باشد همان کنتس لیسستر و همسر کریستوفر بلانت بود؟بیچاره کریستوفر! او به طور جدی به شمار نمی آمد زیرا از زمانی که لیسستر مرد من زندگی باشکوه و پر شور را کنار گذاشتم.
تمام این وقایع را من پشت سر گذاشتم.تمام کسانی که می شناختم و زمانی به سرعت به گرد زندگی می چرخیدند نقشهایشان را ایفا کردند و رفتند و من هنوز ادامه می دهم.
حالا که این داستان را می نویسم مثل این است که وقایع دوباره تکرار شدند و به نظرم می آید که همین دیروز اتفاق افتادند.وقتی که چشمانم را می بندم اغلب تصور می کنم که اگر آنها را بگشایم لیسستر را میبینم که خم شده و می خواهد مرا ببوسد و آن هوسی که هر دوی ما را در مقابل یکدیگر مقاومت ناپذیر می کرد برانگیزد.گاه خیال

می کنم مقابل ملکه ایستاده ام و او به خاطر اینکه یقه اش را فراموش کرده ام به او بدهم نیشگونم می گرد.
گاه سه نفرمان را در کنار هم می بینم.الیزابت و لیسستر باهم... و خودم در پشت صحنه...مهم برای آنها همانطور که آنها برای من مهم بودند.
و آنها رفته اند و من به زندگی ادامه می دهم.
از نود سال هم گذشته ام.سن زیاد و با عظمتی است به خاطر همین وقتی که در گذشته ها غرق می شوم کسی بر من خرده نمی گیرد.بیشتر از هر لحظه،لحظاتی را که نوه ام اس سکس به دیدنم می آید دوست دارم.او مردی مقتدر،دقیق و نکته سنج در تشخیص راه راست است.مردی که وظیفه اش را به خوبی انجام می دهد هرچند برایش ناخوشایند باشد.
او به دنبال افتخارات بزرگ نیست.سرباز بزرگی است و خیلی کم به پدر شبیه است.
امیدوارم که نوه ام خیلی زود به دیدنم بیاید.شاید برای کریسمس بیاید.دوست دارم او را ببینم.او خیلی دربارۀ شاه و پارلمان و درگیری با کلیسا برایم حرف می زند.فکر می کند که روزی اختلافات بین شاه و پارلمان بالا می گیرد و در آن صورت از شاه حمایت نخواهد کرد.
به او میگویم پدرش هم بیباکانه حرف میزد اما خوب می دانم که او از آن مرحله خیلی فاصله دارد.
در مقابلم مینشیند،دستهایش را به هم گره می زند و از آینده می گوید.آه چقدر دلم می خواهد که این کریسمس بیاید.
****
صبح روز کریسمس 1634 وقتی که خدمتکاران در اطاق خوابش را در دریتون باست گشودند او را که آرام به خواب ابدی فرو رفته بود یافتند.
خانم مهربان دریتون باست مرده بود.
لیسستر چهل و شش سال و الیزابت سی و یک سال زودتر از او مردند و او در سن نود و چهار سالگی به سوی آنها رفت.

پایان

WWW.98iA.COM